نام کتاب : غزال

نویسنده : طیبه امیر جهادی

« رمان سرا »

WWW.ROMANSARA.COM

www.romansara.com

منبع: http://forum.98ia.com/

در اخرین لحضات غروب دومین شب پاییزی وقتی بابا ماشین رو بارکینک نگاه می داشت از فرط خستکی فقط کیفم را برداشتم و به طرف اسانسور رفتم و منتظر بقیه نشدم که صدای اعتراض ساناز بلند شد:

ای خانوم ما که حمالت نیستیم

حرکت اسانسور مجال بکو مکو را نداد. به سختی توانستم قفل حفاظ را باز کنم. وقتی به داخل رفتم به سرعت لباس راحتی تنم کردم و روی تخت ولو شدم.

صبح با نوازش مادرم از خواب بیدار شدم.

– سلام صبح به خیر.

– سلام عزیزم صبح تو هم بخیر بلند شو یه دوش بگیر تا سر حال بری مدرسه!بعد از دوش آب گرم از اتاق بیرون رفتم بابا و ساناز از من زودتر بیدار شده و مشغول صبحانه بودند. سلام کردم و کنار ساناز نشستم و لیوان آبمیوه را برداشتم و تا ته سر کشیدم.

ساناز با اخم و عصبانیت گفت: غزال تو همیشه حق منو میخوری. خندیدم و جواب دادم: قربون خواهر کوچولوی خودم برم که حقش پایمال میشه، آخه دختر مگه پول که حق تو رو بخورم. می دونی آخه آبمیوه تو یه طمع دیگه داره!

برای اینکه اخمهایش را باز کند لیوان خودم را به دستش دادم و در حالی که گونه اش را می بوسیدم ادامه دادم: قهر نکن، ببخشید یادم نبود که ته تغاریا، ناز نازو هستن و باید نازشونو کشید.

اخمهایش را باز کرد و لبخندی تحویلم داد. بعد از خوردن صبحانه مامان رو به بابا گفت: مسعود امروز من دیرتر به کارخونه میرم چون باید بچه هارو به مدرسه برسونم و غیبت دو روزشونو موجه کنم.

هر سه تایی به طرف مدرسه راه افتادیم. بین مدرسه ی من و ساناز یک کوچه فاصله بود. او کلاس اول راهنمایی بود و من کلاس سوم دبیرستان .بهد از رساندن ساناز، همراه مامان وارد دبیرستان شدیم. خانم رحیمی با دیدن ما با روی گشاده از جا برخاست. و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: کلاست طبقه دومه، کلاس سوم ریاضی b، راستی غزال امسال باید به جای شیطنت، حواست جمع درسات باشه فهمیدی؟

لبخند زنان گفتم: چشم

و از دفتر بیرون امدم. پله ها رو دو تا یکی کردم و خودم را به طبقه بالا رساندم. در کلاس بسته بود همهمه بچه ها بیرون میامد. ضربه محکمی به در زدم که باعث شد همگی ساکت شدند. به آرامی دستگیره را چرخاندم و سرم را از لای در داخل کردم. بچه ها با دیدن من نفس راحتی کشیدند. زیبا گفت: غزال اللهی جوون مرگ بشی، این چه وضع در زدنه؟ زهر ترک شدیم.

– اول سلام کن بعد قربون صدقم برو، زیبا خانوم.

با تک تک بچه ها شروع به احوالپرسی و روبوسی کردم. همه از بچه های سال قبل بودند،فقط بین آنها دختری لاغر اندام با قد متوسط و چشمهای عسلی و سبزه رو ناآشنا بود برای آشنایی جلو رفتم و گفتم: سلام من غزال سراج هستم به کلاس ما خوش اومدین. با لهجه خاصی گفت: سلام. از آشناییت خیلی خوشحالم! منم سها زمانی هستم.

ثریا میان حرفش دوید و گفت: سها تازه از ایتالیا اومده به همین خاطر فارسی رو با لهجه حرف میزنه. چشمکی زدم و گفتم: عیب نداره، برای اینکه احساس تنهایی نکنی از این به بعد روی دوستی ما حساب کن .

بعد به ردیف آخر، به قول مهناز به لژ خودمان رفتیم. ما شش نفر بودیم که از اول راهنمایی با هم دوست و همکلاس بودیم. زیبا، مینا، بنفشه، ثریا، بهناز و من. به محض نشستن بهناز گفت: ببینم این دو روزه رو کجا بودی و چه غلطی میکردی؟

– نامزدیه آیدین با دختر خالش آیدا بود.

– سه ماه تابستان چی کار میکردن که نگه داشتن واسه مهرماه.

– بابا و مامان رفته بودن فرانسه که هم دایی رو ببینن هم مواد اولیه واسه کارخونه بگیرن.

– چه خوب، یه کیلو رنگ بیار تا سر همه فامیلا و خودمو رنگ کنم.

– بنفشه گفت: احمق جان، رنگ صنعتی نه موی سر.

– می دونه، ما رو دست انداخته.

زیبا گفت: تو چرا نرفتی؟

بهناز به جای من جواب داد: مگه دیوونه است که اون همه پسر عمو و پسر عمه رو بذاره و بره پیش دائیش؟

– ببینم مگه تو زبون من هستی که به جای من جواب میدی، اولا ما با هم از این حرفا نداریم ثانیا صد بار گفتم من دوست ندارم تلبستونا غیر از ارومیه جای دیگه ای برم.

– بهناز خندید و گفت: خوب عزیزم منمبه جای تو بودم همین کارو میکردم.

نیم ساعتی از زنگ کلاس گذشته بود ولی هنوز از دبیر فیزیک خبری نبود، بچه ها از زیبا خواستن که به دفتر برود و علت نیامدن معلم را بپرسد. بعد از چند دقیقه زیبا با خوشحالی وارد کلاس شد و خبر داد که فعلا این هفته دبیر فیزیک نداریم. دبیر خودمان به مدرسه دیگری منتقل شده است.همه هوررا کشیدند، خوشحال از اینکه ساعتی را به حرف زدن میگذراندند.

از سها خواستم که پیش ما بیابد. بعد از کمی صحبت بهناز گفت:

– سها جون برای آشنایی بیشتر،اول از خودت بگو.بعد یکی یکی از شجره نامه بقیه با خبر میشی. به عنوان مثال این غزال میمون رو که امروز اشنا شدی،پدرش کرده و مادرش ترک ارومیه، یه خواهر دتره چهار تا عمو و دو تا عمه که پسراشون مثل یه تکه ماه میمونن، الهی همشون پیش مرگم بشن.

قسمت 2

سها لبخندی زد و گفت: چطور دلت میاد بهش بگی میمون، غزال خیلی خوشگله.

مینا گفت: بهناز تو هم کشتی با این توضیح دادنت تا ولت میکنن آمار پسرا رو تحویل میدی .

بعد رو به سها گفت: سهاجون اول از همه این دیوونه رو که می بینی تهرانیه و فقط یه برادر داره که به تازگی ازدواج کرده زیبا خواهر من که دوقلو هستیم و خواهر و برادر دیگه ای هم نداریم و اهل تهرانیم. بنفشه مطرب و اواز خونه کلاس، اهل آبادان و یه خواهر کوچکتر از خودش داره. ثریا هم تبریزیه و دو تا برادر داره که از خودش کوچکترن. حالا نوبت شماست.

سها گفت: من دو تا برادر دارم که بزرگتره سپره سال آخر دانشگاه، رشته مهندسی ساختمان و سهیل کلاس سوم راهنمایی. پدرو مادرم اهل اهواز و دختر عمه و پسر دائی هستن، ولی همه ما ایتالیا به دنیا اومدیم.

بهناز گفت: آخ جون! بهتر از این نمیشه، این خیلی عالیه! چون این داداشت آقا سپهر، باب دندون من پیرزنه! شاید خدا فرجی کرد و من تونستم خودمو غالبش کنم.

سها لبخند ملیحی زد و گفت: نه تو پیرزن نیستی ولی میشه منظورتو از غالب کردن بگی؟

شلیک خنده به هوا برخاست. مینا که معلم اخلاق لقب داشت جواب داد. این دختر تا اسم پسر میاد آب دهنش راه میافته، واسه همین می خواد هزار تا شوهر بکنه، یه روز زن دائی من میشه یه روز زن پسر عموی غزال....

بهناز– خوب من یه چیز میگم ولی تا به حال عرضه نداشتم یه شوهر مشتی پیدا کنم چه برسه به هزار تا، همش حرفه کو مرده عمل.

مینا– اگه مرد عمل بودی که خفت میکردم.

بهناز– اتفاقا اگه خفه ام کنی بهتره، چون امسال قحطی شوهره، البته طبق آمار تعداد دخترها بیشتر از پسراست.

– بهناز اگه قبول کنی زن پدر بزرگم بشی خیلی خوب میشه، هم اون از تنهایی در میاد هم تو صاحب شوهر میشی! بیچاره تنها دلخوشیش به تابستوناست که همه دور و برش جمع بشن.

بهناز– باشه قبوله، به شرطی که تمام دارائیش را به نام من بکنه. اونوقت من قول میدم به سال نرسیده دق مرگش کنم و بعد از دو و سه ماه یه پسر خوشگل و خوش تیپ و مامانی شوهر کنم.

شوخیهای بهناز باعث خنده شده بود و سهل از رابطه دوستی ما خوشش اومده بود و مدام از آشنایی با ما اظهار خوشحالی و خرسندی می کرد. همانطور که در مورد اتفاقات تابستان حرف می زدیم یکدفعه بهناز بر سرش زد و گفت: خاک بر سرتون کنن، اونقدر حواسمو پرت کردین که یادم رفت از سها بپرسم که قیافه برادرش جیگره یا نه.

سها گفت: وای! چرا جیگر؟ اون خیلی بد منظره است، من دوست ندارم.

از گفته سها بقدری خندیدیم که اشکمون سرازیر شد، هیچ کدام نمی تونستیم توضیح بدیم، ثریا با خنده گفت: باید چند ماه پیش بهناز شاگردی کنی تا اصطلاحاتش رو یاد بگیری. جیگر یعنی خوشگل.

سها هم خنده لش گرفته بود: اوه بهناز تو خیلی بانمکی. آره اون خیلی خوشگله، قد بلندی داره با چشمهای درشت و خاکستری... روی گونه هاش چال هست که وقتی میخنده خوشگلتر میشه.

یکدفعه بهناز رو نیمکت ولو شد، سها با ترس گفت: وای خدای من چی شد؟

مینا– بهناز تورو خدا از این مسخره بازیات دست بردار. سها به اداهای تو عادت نکرده، ببین طفلکی رنگش پریده.

بهناز چشمهایش را باز کرد و خنده کنان سر جایش صاف نشست. سر به سرمان میگذاشت وشوخی میکرد.

بهناز– آهای مطرب، بنواز تا برقصیم چون کمرمان خوشکیده! و خوش باشید فرزندان من.

مینا دست بهناز رو گرفت و گفت: بشین الات که خانم رحیمی اخراجمون کنه.

بهناز همانند بچه های مطیع گفت: ببخشید خانم معلم! یادم رفت ازتون اجازه بگیرم. حالا اجازه بفرمائین بی صدا و آهنگ برقصیم.

سپس دستم را گرفت و گفت: جیگر پاشو تا با هم تانگو برقصیم.

– به شرط اینکه اون چشمای هیزتو درویش کنی.

روز اول مدرسه خیلی خوش گذ شت. چهار ساعت بیکار بودیم و فقط ساعت آخر دبیر ادبیات سر کلاس امد.

دو روز بعد که پنج شنبه بود با بچه ها قرار گذاشتیم که مثل سالهای قبل روز جمعه به اتفاق خونواده هامون به کوه بریم. سها با ناراحتی گفت:

– خیلی دوست دارم همراه شما بیام ولی چون پدرم درگیره کاره و مامانم هم تهران رو به خوبی نمیشناسه و هم نمی تونه سهیل رو تنها بذاره.

– با اون یکی برادرت بیا.

هاله ای از اشکک چشماشو پوشوند و جواب داد: متاسفانه سپهر ایران نیست! اوت در رم زندگی میکنه.

– میخوای ما بیایم دنبالت.

سها: مامانم تا کسی رو نشناسه، اجازه رفت و آمد نمیده.

– خیلی بد شد، من همیشه فکر می کردم اونایی که ایران زندگی می کنن اینطورین ولی انگار همه ایرانیا این عادت رو دارن! حالا فرق نمیکنه چه ایران باشن چه خارج!

عصر به خونه ی عمو که تو زعفرانیه قرار داشت رفتم تا هم بعد از چند روز دیداری تازه کنم وهم با سهند و یاشار روز بعد به کوه بریم. مسیر بین خونه ما که در خیابان فرشته بود تا اونجا که راه زیادی نبود، پیاده رفتم. پیاده روی در هر فصل سال واقعا لذت بخش بود. خصوصا بر روی برگهای آغشته به رنگ زرد و نارنجی که خزان شده و روی آسفالت خیابانها ریخته شده بود و با گامهای عابرین صدای خش خش آنها سنفونی زیبایی ایجاد میکرد.

وقتی زنگ را فشار دادم سهند که سه ماه از من کوچکتر بود جواب داد:

– بله

صدایم را عوض کردم و گفتم: آقا تورو خدا شب جمعه است به من بیچاره و فقیر کمک کنید. ثواب داره بچه هام یتیم و بی پدرند، کمی نون و برنج به بچه هام بدید.

کنار درختی که بغل دیوار قرار داشت پنهان شدم، چند دقیقه بعد سهند با یه پلاستیک که دستش بود ، در را باز کرد. دستم را دراز کردم و پلاستیک رامحکم از دستش کشیدم.

با فریاد گفت: ای خانوم، دستمو کندی! چیکار میکنی.

بسرعت جلوش پریدم و گفتم : سلام.

– سلام . زهرمار! دیوونه ترسوندیم نزدیک بود سکته کنم.

قهقه ای زدم و جواب دادم: نترس، بادمجون بم آفت نداره.

– مگه تو داری که من داشته باشم.

صدای زن عمو سیمین از آیفون بلند شد: سهند داری چرا دیر کردی، یه پلاستیک دادن مگه چقدر معطلی داره.

– زن عمو جون فعلا با این مستمند سر جنگ داره.

زن عمو– بلا نگیری دختر آخه این کارا چیه می کنی.

با هم به داخل رفتیم. خانه ی آنها ویلایی و بزرگ و در ضلع جنوبی قرار داشت، و مثل ما مجبور نبودن توی قفس زندگی کنند، چون بابا و مامان اغلب در مسافرت بودند ما مجبور به آپارتمان نشینی بودیم، بابا علاوه بر کارخونه رنگ سازی که نصفش متعلق به عمو بود شرکت تجاری هم داشت که اداره اش بر عهده خودش بود.

زن عمو جلوی در ایستاده بود. با دیدنم آغوش گرم و پرمهرش را بسویم گشود. الحق زن عمو حق مادری به گردنم داشت. چون از سه ماهگی یعنی از وقتی سهند به دنیا امده و مادر هم سر کار رفته بود، به من شیر داده و بزرگم کرده بود. مامان و زن عمو نسبت فامیلی دوری با هم داشتند و در این شهر غریب همانند دو خواهر بودند. از

سروصدای ما یاشار که سال آخر دبیرستان و در رشته ادبیات درس می خواند از اتاق خارج شد و گفت: به به، ماه کم پیدا. چطوری؟ پارسال دوست امسال آشنا.

– اه، همش یه هفته است، یعنی یه هفته هم نشده که همدیگه رو دیدیم. در ضمن سرم گرم درس و مدرسه بود.

– سهند پوزخند زنان گفت: قربون خواهر خرخونم برم. بمیرم برات از بس که به خودت فشار آوردی مثل فیل باد کردی.

– حسود! نکنه خودت خیلی درس میخونی.

زن عمو به تخته زد و در جواب سهند گفت: هزارماشاالله ... دخترم خوش هیکل و خوش قد و بالاست، سهند اخر تو دخترمو چشم میزنی.

قسمت 3

سهند– مامان این همه هندونه زیر بغلش نذارین، این همه تعریف میکنی که چشم غاز، مردنی فکر میکنه تحفه نطنزه.

عمو– پسر این همه سر به سره غزال نذار، حیفه این چشمای سیاه و درشتش نیست؟دختر گلم مثل یه تکه جواهر می مونه اللهی من فداش بشم.

قری به سر و گردنم دادم و گفتم: بترکه چشم حسود سهند خان!

سهند موهای بافته شده ام را به دور دستش پیچید و محکم کشید و گفت: حالا زبون درازی بکن.

– دیوونه ولم کن، دردم میگیره! آخ ولم کن سهند، عمو تورو خدا بهش بگو موهامو ول کنه.

یاشار برعکس سهند، متواضع و فروتن و در ضمن خیلی هم مهربان بود با اخم رو به سهند گفت: سهند اذیتش نکن، موهاشو از ریشه کندی ولش کن.

سهند– تو فقط از غزال طرفداری کن. محض رضای خدا یه بار ندیدم جانب منو بگیری.

یاشار به زحمت توانست موهایم را از چنگ سهند بیرون آورد و بعد کنار دست خودش نشاند. شکلکی برای سهند دراوردم و رو به یاشار گفتم:

– یاشار اگه درس نداری فردا بریم کوه چون با بچه ها قرار گذاشتیم.

سهند– خانوم شما دستور بدین، نوکر بی جیره و مواجب تون یاشار، دربست در اختیارتونه.

– فضول، توهین نکن! مگه تو وکیل وصی یاشاری که بجاش جواب میدی.

در آن حین زن عمو با فنجان های قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

– به جای بهم پریدن بیاین قهوه بخورین تا شاید آرومتون کنه.

– زن عمو تقصیر این سهنده از راه نرسیده، جنگ و دعوا راه انداخته.

عمو– ناف این پسرمو تو میدون جنگ بریدن، واسه همین طفلکی مثل خروس لاری به همه می پره.

خنده ای از ته دل کردم و زبونم رو براش دراوردم که او هم با حرص کوسن را به طرفم پرت کرد.

صبح، ساعت پنج زن عمو هر سه نفرمان را از خواب بیدار کرد. بعد از خوردن شیر داغ با ماشین یاشار که به تازگی عمو به عنوان هدیه بعد از گرفتن گواهینامه اش خریده بود، راه افتادیم.

بهناز و بهمن و همسرش آزیتا و مینا و زیبا کنار مجسمه سنگی، منتظر ایستاده بودند. دقایقی بعد بقیه هم به ما ملحق شدند، سپس همگی به سوی کوه حرکت کردیم. سر ساعت هفت و نیم در جایی دنج زیر اندازی پهن کردیم تا صبحانه بخوریم. هوای کوه نسبتا سرد بود ولی چون جمع شاد و گرمی را تشکیل داده بودیم،سرما را حس نمی کردیم. صبحانه را با شوخیها و جوک های سهند و بهناز خوردیم. سپس وسایلمان را جمع کردیم و به راه افتادیم.

ساعت دوازده نشده بود که به خانه برگشتیم. بعد از گرفتن دوش روی تخت زن عمو به خواب رفتم. نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای ساناز بیدار شدم.

ساناز– غزال پاشو، می خوایم نهار بخوریم، همه منتظرت هستن.

قسمت 4

بوی قرمه سبزی در ساختمان پیچیده بود و دل من ار گشنگی مالش میرفت. باعجله باند شدم و پیش بقیه رفتم. بشقابم را پر از غذا کرده بودم که سهند گفت: خانوم گاوه، کمتر بخور تا اون هیکل مانکنی ات بهم نخوره.

خودم رو لوس کردم و به عموم گفتم: ببین عمو باز سهند شروع کرد ها! حالا اگه جوابشو ندم میگه لال، اگرم بدم میگه زبون درازه.

عمو دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: دخترم حالا تو این دفعه رو به خاطره من کوتاه بیا و جوابشو نده.

سپس رو به سهند گفت: پسر مگه تو مرض داری به پر و پای غزال می پیچی؟ اصلا ببینم، تو اگه حرف نزنی خفه میشی، اره؟

سهند– بابا این قدر لوسش نکنین، غزال دعا میکنم یه شوهری گیرت بیاد که فقط چپ و راست بهت دستور بده و به جای ناز کردن گیساتو بکنه، کتکت بزنه، اونوقت دلم خنک میشه. آخ آخ چه شود.

عمو چشم غره ای به سهند کرد و گفت: مگه من مردم که کسی از گل کمتر به دخترم بگه، تازه غزال عروس خودمه.

یکدفعه از خجالت گر گرفتم و احساس کردم تمام بدنم را در آتش فروکردند. از شرم غذا به گلوم پرید و به سرفه افتادم. بابا که در سمت دیگرم نشسته بود به پشتم زد و عمو لیوان آب را به دستم داد.

سهند با خنده گفت: هول نشو، نمی دونم چرا دخترا تا اسمه شوهر میاد دست و پاشونو گم می کنن و مثل این ورپریده خفه می شن. سرش رو به علامت تاسف تکانی داد و گفت: بیچاره یاشار دلم براش می سوزه آخرش دیوونه میشه.

یاشار هم مثل من تا بناگوش سرخ شد و سرش را پائین انداخت و حرفی نزد. من هم به احترام بزرگترها ترجیح دادم سکوت کنم. وقتی بزرگترها از سر میز بلند شدند، سهند بلافاصله گفت: چی شد کن آوردی.

با حرص دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم: بیچاره دعا کن به جون بزرگترها و گرنه خفت میکردم. یکی طلبت.

و با مشت به سینه اش کوبیدم. مامان رو به زن عمو گفت: سیمین جان، آقا محمود بی کار بود این دو تا رو بفرسته کلاس کاراته که حالا خروس جنگی شدن و افتادن به جون هم!؟

زن عمو- چی بگم شیرین جون، من هر چی گفتم به گوشش نرفت. خودمم از دستشون عاجزم. میگه دختر باید شجاعت داشته باشه و احساس ضعف نکنه.

من و سهند همیشه در رقابت بودیم تا پیش هم کم نیاوریم. با این حال که علاقه ای به این ورزش نداشتم ولی برای اینکه دل عمو را نشکنم و از سهند عقب نباشم ادامه دادم.

من عاشق اسب سواری و تیر اندازی که هنر آبا و اجدادیمان بود، بودم که عمو محمود یادم داده بود. سایر دخترهای فامیل به جز من و کتایون دختر عمه ام از یاد گرفتن این هنرها سرباز می زدند. من از وقی که وارد دبیرستان شده بودم اجازه رفتن به شکار همراه پسرها را پیدا کرده بودم.

تابستان نوه های پدر بزرگ در منطقه ییلاق و خوش آب و هوائی که در چند کیلو متری شهر ارومیه قرار گرفته بود، جمع میشدند. پدر بزرگ از خان های ان منطقه محسوب می شد و باغ و املاک زیادی آنجا داشت که عموی بزرگم، محمد خان کار سرکشی به املاک را برعهده داشت.

علاوه بر آن دو کارخانه آب میوه در ارومیه متعلق به پدر بزرگ بود که اداره آنها به عمو بهنام و بهرام رسیده بود.

تمام اقوام بابا در ارومیه زندگی میکردند وفقط بابا و عمو محمود در تهران بودند. از اقوام مادری یک دائی داشتم که او هم، در پاریس زندگی می کرد و با یک زن فرانسوی ازدواج کرده و ماندگار شده بود.

روز بعد وقتی با بچه ها در مورد کوه صحبت می کردیم سها همچنان پکر و ناراحت به حرفهای ما گوش می داد.

سها- خوش به حالتون، ما اینجا خیلی غریب و تنها هستیم چون اغلب اقواممون یا در اهواز هستن یا در ایتالیا. با کسی رفت و آمد نداریم. فقط یکی از دوستای پدرم با ما رفت . آمد دارن که اون هم یه دختر لوس و از خود راضی داره که همش منو مسخره می کنه.

- چرا مگه تو چه عیب و ایرادی داری که تو رو مسخره می کنه؟!

سها- برای حرف زدنم ایراد می گیره، وقتی میکم پاپا، میگه اسمه سگمون پاپیه.

بهناز با عصبانیت جواب داد: اولا حرف زدنه تو هیچ ایرادی نداره و فقط یه کم فارسی رو با لهجه حرف میزنی، ثانیا سگ خودشه، به غزال میگم دل و جیگرشو در بیاره چون جلاد کلاسه.

- بهناز خاک بر سرت کنم از کی تا حالا من جلاد کلاس شدم؟ الان سها باورش میشه، اصلا ببینم تا حالا دل و جیکر چند نفرو در آوردم.

بهناز- چطور یادت نمی یاد؟ پارسال موقع امتحان ها یک سوسک رو دیوار بود، با پات انداختیش رو زمین و کشتیش، بعدش هم دل و جیگرش رو در آوردی و کباب کردی.

بنفشه- اه دیوونه! حالمو بهم زدی، الان بالا میارم.

روزها از پی هم می گذشتند آن هم روزهای خوب و نشاط انگیز و ما به خاطره اینکه سها احساس تنهائی نکند از حالش غافل نمی شدیم و همیشه در جمع خودمان راهش می دادیم. چه روزهای خوب و فراموش نشدنی بودند، هر روز یک خاطره به دفتر خاطراتم افزوده می شد. اواسط آبان ماه خرمالوهای نارنجی و رسیده درخت همسایه به ما چشمک می زدند و همه را به هوس می انداختند. قرار گذاشتیم که ساعت وسط که ساعت بی کاریمون بود، چند تایی

از آنها بچینیم. هوای سرد بیرون باعث شده بود که بچه ها هوس رفتن به بیرون را نکنند. وقتی من و بهنازو بنفشه بیرون می رفتیم، مینا معلم اخلاق پرسید: شما ها کجا تشریف می برید؟

بنفشه– چون امروز هوا پاکه، میریم قدم بزنیم. اگر شما مادر بزرگ دستور بفرمائید همین جا وردل شما میشینیم

مینا– نه تشریف ببرید، چون اگه تو کلاس بمونید بیشتر سر و صدا می کنید.

سها– بچه ها اگه ناراحت نمی شین منم با شما بیام.

از روی ناچاری قبول کردیم. ثریا و زیبا که از ماجرا خبر داشتند همراه ما نیامدند و در کلاس در کنار مینا ماندند. با هم به حیاط پشتی که میز های فرسوده و مستعمل قرار داشتند رفتیم. یکی از میزهای نسبتا سالم را به کنار دیوار بردیم و صندلی هم روی آن گذاشتیم، سها که با تعجب به ما نگاه می کرد، گفت: اینا رو می خواین چیکار؟

بهناز خنده ای کرد و گفت: دندون رو جیگر بذار می فهمی، صبر داشته باش عزیزم.

بنفشه که زیاد می خندید و تهادلش را نمی توانست تعادلش را حفظ کند از این کار سر باز زد و بهناز هم که دل و جرات اش رو نداشت بنابراین خودم مجبور شدم که از دیوار بالا بروم و انها پایه های میز و صندلی را نگه داشتند و من به کمک شاخه ها، خودم را به بالای دیوار کشیدم. نگاهی به شاخه هایی که اطراف دیوار بود انداختم، اثری از خرمالو نبود. رو به بهناز گفتم: هوای منو داشته باش که می خوام اون طرف برم چون اینجا هیچی نیست، اگه دیدی کسی میاد سوت بزن تا قائم بشم.

به محض اینکه پا به آنطرف گذاشتم صدای پارس سگ بلند شد. و من به خیال اینکه کسی این آنطرف نیست مشغول چیدن شدم. هیچ وقت کسی را که به آن طرف رفت و آمد کند ندیده بودم. همچنان سرم بالا بود و تند تند خرمالو چیده و در مقنعه ام می ریختم که ناگهان صدای آمرانه مردی بر جای میخکوبم کرد.

– به به، چشمم روشن،دزدی اونم تو روز روشن، الان مدیر مدرسه تونو خبر می کنم.

از ترس گوشه مقنعه ام رو ول کردم و همه خرمالئ ها بر سر مرد جوان ریخت. لحضه ای همه چیز فراموشم شد و از دیدن شکل و قیافه اش که خرمالو روی سر و صورتش می ریخت، به خنده افتادم. این کارم باعث عصبانیتش شد و با فریاد گفت: نختره دیوونه باید هم بخندی. ببین منو به چه وضعی انداختی.

به سرعت پائین پریدم و با دستمالی که در جیبم بود شروع کردم به پاک کردن سر و صورتش و با شرمندگی گفتم: خیلی معذرت می خوام، باور کنید قصد دزدی نداشتم، بلکه هوس خوردن خرمالو کردیم. آخه از اون بالا که نگاه می کنی به وسوسه می افتی .

گویا از حرفم خوشش آمد چون لبخندی زد و گفت: من هم از شما معذرت می خوام که سرتون داد کشیدم. اول قصد شوخی داشتم وقتی منو به این شکل –اشاره به لباسش– در آوردین یک دفعه عصبانی شدم. چون با عجله به منزل اومدم تا مدارکی رو که تو خونه جا گذاشته بودم را بردارم و سریعا سر قرار حاضر بشم.

– ببخشید ما فکر می کردیم کسی اینجا زندگی نمی کنه.

قبل از اینکه جوابی دهد صدای بهناز که آرام صدا میکرد. غزال، غزال، اونجا چی کار می کنی؟ چقدر لفتش میدی؟ با کی داری حرف میزنی؟

قسمت 4

بوی قرمه سبزی در ساختمان پیچیده بود و دل من ار گشنگی مالش میرفت. باعجله باند شدم و پیش بقیه رفتم.
بشقابم را پر از غذا کرده بودم که سهند گفت: خانوم گاوه، کمتر بخور تا اون هیکل مانکنی ات بهم نخوره.
خودم رو لوس کردم و به عموم گفتم: ببین عمو باز سهند شروع کرد ها! حالا اگه جوابشو ندم میگه لال، اگرم بدم میگه زبون درازه.
عمو دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: دخترم حالا تو این دفعه رو به خاطره من کوتاه بیا و جوابشو نده.
سپس رو به سهند گفت: پسر مگه تو مرض داری به پر و پای غزال می پیچی؟ اصلا ببینم، تو اگه حرف نزنی خفه میشی، اره؟
سهند- بابا این قدر لوسش نکنین، غزال دعا میکنم یه شوهری گیرت بیاد که فقط چپ و راست بهت دستور بده و به جای ناز کردن گیساتو بکنه، کتکت بزنه، اونوقت دلم خنک میشه. آخ آخ چه شود.
عمو چشم غره ای به سهند کرد و گفت: مگه من مردم که کسی از گل کمتر به دخترم بگه، تازه غزال عروس خودمه.
یکدفعه از خجالت گر گرفتم و احساس کردم تمام بدنم را در آتش فروکردند. از شرم غذا به گلوم پرید و به سرفه افتادم. بابا که در سمت دیگرم نشسته بود به پشتم زد و عمو لیوان آب را به دستم داد.
سهند با خنده گفت: هول نشو، نمی دونم چرا دخترا تا اسمه شوهر میاد دست و پاشونو گم می کنن و مثل این ورپریده خفه می شن. سرش رو به علامت تاسف تکانی داد و گفت: بیچاره یاشار دلم براش می سوزه آخرش دیوونه میشه.
یاشار هم مثل من تا بناگوش سرخ شد و سرش را پائین انداخت و حرفی نزد. من هم به احترام بزرگترها ترجیح دادم سکوت کنم. وقتی بزرگترها از سر میز بلند شدند، سهند بلافاصله گفت: چی شد کن آوردی.
با حرص دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم: بیچاره دعا کن به جون بزرگترها و گرنه خفت میکردم. یکی طلبت.
و با مشت به سینه اش کوبیدم. مامان رو به زن عمو گفت: سیمین جان، آقا محمود بی کار بود این دو تا رو بفرسته کلاس کاراته که حالا خروس جنگی شدن و افتادن به جون هم!؟
زن عمو- چی بگم شیرین جون، من هر چی گفتم به گوشش نرفت. خودمم از دستشون عاجزم. میگه دختر باید شجاعت داشته باشه و احساس ضعف نکنه.
من و سهند همیشه در رقابت بودیم تا پیش هم کم نیاوریم. با این حال که علاقه ای به این ورزش نداشتم ولی برای اینکه دل عمو را نشکنم و از سهند عقب نباشم ادامه دادم.
من عاشق اسب سواری و تیر اندازی که هنر آبا و اجدادیمان بود، بودم که عمو محمود یادم داده بود. سایر دخترهای فامیل به جز من و کتایون دختر عمه ام از یاد گرفتن این هنرها سرباز می زدند. من از وقی که وارد دبیرستان شده بودم اجازه رفتن به شکار همراه پسرها را پیدا کرده بودم.
تابستان نوه های پدر بزرگ در منطقه ییلاق و خوش آب و هوائی که در چند کیلو متری شهر ارومیه قرار گرفته بود، جمع میشدند. پدر بزرگ از خان های ان منطقه محسوب می شد و باغ و املاک زیادی آنجا داشت که عموی بزرگم، محمد خان کار سرکشی به املاک را برعهده داشت.

علاوه بر آن دو کارخانه آب میوه در ارومیه متعلق به پدر بزرگ بود که اداره آنها به عمو بهنام و بهرام رسیده بود. تمام اقوام بابا در ارومیه زندگی میکردند وفقط بابا و عمو محمود در تهران بودند. از اقوام مادری یک دائی داشتم که او هم، در پاریس زندگی می کرد و با یک زن فرانسوی ازدواج کرده و ماندگار شده بود.

روز بعد وقتی با بچه ها در مورد کوه صحبت می کردیم سها همچنان پکر و ناراحت به حرفهای ما گوش می داد.

سها- خوش به حالتون، ما اینجا خیلی غریب و تنها هستیم چون اغلب اقواممون یا در اهواز هستن یا در ایتالیا. با کسی رفت و آمد نداریم. فقط یکی از دوستای پدرم با ما رفت . آمد دارن که اون هم یه دختر لوس و از خود راضی داره که همش منو مسخره می کنه.

- چرا مگه تو چه عیب و ایرادی داری که تو رو مسخره می کنه؟!

سها- برای حرف زدنم ایراد می گیره، وقتی میکم پاپا، میگه اسمه سگمون پاپیه.

بهناز با عصبانیت جواب داد: اولا حرف زدنه تو هیچ ایرادی نداره و فقط یه کم فارسی رو با لهجه حرف میزنی، ثانیا سگ خودشه، به غزال میگم دل و جیگرشو در بیاره چون جلاد کلاسه.

- بهناز خاک بر سرت کنم از کی تا حالا من جلاد کلاس شدم؟ الان سها باورش میشه، اصلا ببینم تا حالا دل و جیکر چند نفرو در آوردم.

بهناز- چطور یادت نمی یاد؟ پارسال موقع امتحان ها یک سوسک رو دیوار بود، با پات انداختیش رو زمین و کشتیش، بعدش هم دل و جیگرش رو در آوردی و کباب کردی.

بنفشه- اه دیوونه! حالمو بهم زدی، الان بالا میارم.

روزها از پی هم می گذشتند آن هم روزهای خوب و نشاط انگیز و ما به خاطره اینکه سها احساس تنهائی نکند از حالش غافل نمی شدیم و همیشه در جمع خودمان راهش می دادیم. چه روزهای خوب و فراموش نشدنی بودند، هر روز یک خاطره به دفتر خاطراتم افزوده می شد. اواسط آبان ماه خرمالوهای نارنجی و رسیده درخت همسایه به ما چشمک می زدند و همه را به هوس می انداختند. قرار گذاشتیم که ساعت وسط که ساعت بی کاریمون بود، چند تایی از آنها بچینیم. هوای سرد بیرون باعث شده بود که بچه ها هوس رفتن به بیرون را نکنند. وقتی من و بهنازو بنفشه بیرون می رفتیم، مینا معلم اخلاق پرسید: شما ها کجا تشریف می برید؟

بنفشه- چون امروز هوا پاکه، میریم قدم بزنیم. اگر شما مادر بزرگ دستور بفرمائید همین جا وردل شما میشینیم

مینا- نه تشریف ببرید، چون اگه تو کلاس بمونید بیشتر سر و صدا می کنید.

سها- بچه ها اگه ناراحت نمی شین منم با شما بیام.

از روی ناچاری قبول کردیم. ثریا و زیبا که از ماجرا خبر داشتند همراه ما نیامدند و در کلاس در کنار مینا ماندند. با هم به حیاط پشتی که میز های فرسوده و مستعمل قرار داشتند رفتیم. یکی از میزهای نسبتا سالم را به کنار دیوار بردیم و صندلی هم روی آن گذاشتیم، سها که با تعجب به ما نگاه می کرد، گفت: اینا رو می خواین چیکار؟

بهناز خنده ای کرد و گفت: دندون رو جیگر بذار می فهمی، صبر داشته باش عزیزم.

بنفشه که زیاد می خندید و تهادلش را نمی توانست تعادلش را حفظ کند از این کار سر باز زد و بهناز هم که دل و جرات اش رو نداشت بنابراین خودم مجبور شدم که از دیوار بالا بروم و انها پایه های میز و صندلی را نگه داشتند و من به کمک شاخه ها، خودم را به بالای دیوار کشیدم. نگاهی به شاخه هایی که اطراف دیوار بود انداختم، اثری از

خرمالو نبود. رو به بهناز گفتم: هوای منو داشته باش که می خوام اون طرف برم چون اینجا هیچی نیست، اگه دیدی کسی میاد سوت بزن تا قائم بشم.

به محض اینکه پا به آنطرف گذاشتم صدای پارس سگ بلند شد. و من به خیال اینکه کسی این آنطرف نیست مشغول چیدن شدم. هیچ وقت کسی را که به آن طرف رفت و آمد کند ندیده بودم. همچنان سرم بالا بود و تند تند خرمالو چیده و در مقنعه ام می ریختم که ناگهان صدای آمرانه مردی بر جای میخکوبم کرد.

– به به، چشمم روشن،دزدی اونم تو روز روشن، الان مدیر مدرسه تونو خبر می کنم.

از ترس گوشه مقنعه ام رو ول کردم و همه خرمالئ ها بر سر مرد جوان ریخت. لحضه ای همه چیز فراموشم شد و از دیدن شکل و قیافه اش که خرمالو روی سر و صورتش می ریخت، به خنده افتادم. این کارم باعث عصبانیتش شد و با فریاد گفت: نختره دیوونه باید هم بخندی. ببین منو به چه وضعی انداختی.

به سرعت پائین پریدم و با دستمالی که در جیبم بود شروع کردم به پاک کردن سر و صورتش و با شرمندگی گفتم: خیلی معذرت می خوام، باور کنید قصد دزدی نداشتم، بلکه هوس خوردن خرمالو کردیم. آخه از اون بالا که نگاه می کنی به وسوسه می افتی .

گویا از حرفم خوشش آمد چون لبخندی زد و گفت: من هم از شما معذرت می خوام که سرتون داد کشیدم. اول قصد شوخی داشتم وقتی منو به این شکل – اشاره به لباسش- در آوردین یک دفعه عصبانی شدم. چون با عجله به منزل اومدم تا مدارکی رو که تو خونه جا گذاشته بودم را بردارم و سریعا سر قرار حاضر بشم.

– ببخشید ما فکر می کردیم کسی اینجا زندگی نمی کنه.

قبل از اینکه جوابی دهد صدای بهناز که آرام صدا میکرد. غزال، غزال، اونجا چی کار می کنی؟ چقدر لفتش میدی؟ با کی داری حرف میزنی؟

قسمت 5

اومدم.

مرد– چه اسمه قشنگی دارین.

– ممنون، اگه اجازه بدبن برم دوستام نگران شدند.

– یه کم صبر کنید.

و با عجله به سمت ساختمان دوید، چند دقیقه بعد با یک پلاستیک پر از خرمالو برگشت و به دستم داد و گفت: دیروز مش اصغر، نگهبان اینجا، این هارو چیده تا به دفتر کارم برای بچه ها ببرم که قسمت شما بوده، بقرمائید.

از قبول کردن پلاستیک امتناع کردم که گفت: نترسین، دزدی نیست. از این به بعدم هر وقت هوس خرمالو کردید بهتره از در بیائید نه از دیوار! چون ممکنه دست و پاتون آسیب ببینه و خیالتون هم راحت باشه زمستونا مادرم نزد خواهرم به امریکا میره و صبح ها غیر از اصغر کسی اینجا نیست.

– مرسی، اگه اجازه بدید اول از درخت برم بالا بعد بگیرم، چون میترسم له بشن.

وقتی بالای دیوار رسیدم خم شدم و پلاستیک را از دستش گرفتم و تشکر کردم. وقتی پائین رفتم بچه ها با چشمهای گشاد نگاهم می کردند.

که گفتم: چیه شاخ درآوردم اینجوری نگاه می کنین.

بهناز بریده بریده گفت: اون..... پائین .... چه غلطی می کردی؟ هان؟ .... با کی حرف می زدی؟

خندیدم و گفتم: اول اینارو بخورین تا گندش در نیومده، بعد بازجوئی کنید.

بعد از خوردن خرمالو ها، تعریف کردم. بهناز و بنفشه از خنده غش کرده بودند ولی سها مات و مبهوت به دهنم چشم دوخته بود.

سها- غزال تو خیلی دل و جرات داری اگه من بودم همون جا از حال می رفتمو

- الانشم داری از حال میری، رنگتو ببین چه جوری پریده.

آثار جرم را زیر نیمکت ها و میز پنهان کردیم و سهم بقیه را هم زیر مانتو قائم کردم و بعد از شستن دیت و صورت هایمان به کلاس رفتیم. زیبا با دیدنمان با اخم گفت: کارد به شکمتون بخوره، همه رو کوفت کردین و برای ما نیاوردین.

وقتی خرمالو ها رو درآوردم، مینا ابروهاش رو درهم کشید و گفت:

- پس بگو تا حالا په غلطی می کردین و کجا هوا می خوردین، حالا دیگه به من کلک می زنین؟ سها خانوم دستت درد نکنه تو هم از اینا یاد گرفتی.

- سها به تته پته افتاد: مینا جون باور کن من اطلاعی نداشتم.

مینا با مهربانی دست روی شانه سها زد و گفت: شوخی کردم می دونم کار این جن است. دفعه اولشون که نیست. همیشه از این کارا می کنن، یا سر کلاس درس سر به سر معلم می ذارن یا زنگ تفریح به کیف های این و اون ددستبرد می زنن، خلاصه بی کار نمی شینن.

- تا جوانی، جوانی باید کرد و قدر این ایام را دونست، چون زمان به عقب بر نمی گرده.

مینا- بفرما اینم جواب غزال، نخیر شما هیچ وقت ادم نمی شین.

عصر بعد از حل تمرینات شیمی و ریاضی همراه ساناز به خانه عمو محمود رفتیم. بارون نم نم می بارید. برای اینکه خیس نشویم سوار تاکسی شدیم. زن عمو در را باز کرد. همگی در هال نشسته و عصرانه می خوردند که ما هم به جمع پیوستیم. ماجرای صبح را آب و تاب تعریف می کردم که یکدفعه صورت یاشار سرخ شد و به بهانه درس به اتاقش رفت. خیلی تعجب کردم چون هر وقت اونجا می رفتم لحظه ای تنهایمان نمی گذاشت و اگر امتحان داشت در مقابل اعتراضم می گفت: شب را ازم نگرفتن، تا صبح بیدار می مونم و می خونم.

با بهت و حیرت به عمو چشم دوختم که لبخند معنی داری زد و گفت: به رگ غیرتش بر خورده برو پیشش و دلشو به دست بیار.

- آخه من که کار خلافی نکردم که به غیرتش بربخوره.

سهند به جای عمو جواب داد. خرس گنده تو دیگه بزرگ شدی، نباید از این کارها بکنی.

- خواهش می کنم تو زیپ دهنتو بکش، من خودم بهتر می دونم چیکار کنم.

سهند- حرف دهنتو بفهم و گرنه.....

به میان حرفش دویدم و گفتم: وگر نه چیکار می کنی، منو میکشی. مطمئن باش هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

بگو مگوی ما یاشار را از اتاق بیرون کشاند. گفت: بابا ببخشید من اشتباه کردم که به اتاقم رفتم. تا سر و کله همو نشکوندید غزال تو پاشو بیا اتاقم.

برای سهند شکلکی درآوردم و به اتاق یاشار رفتم، صدای سهند رو از پشت سرم شنیدم که می گفت: نخیر این ادم بشو نیست، تازه مثل بچه ها برای من ادا در میاره.

قسمت 6

در اتاق باز بود. وقتی داخل شدم یاشار رو بروی عکسم که بالای کوه بر روی تخته سنگی نشسته بودم، ایستاده بود و تماشا می کرد. از پشت کمی به او نزدیک شدم و گفتم: به چی نگاه می کنی من که اینجا هستم؟
به سمت من برگشت و با اشاره خواست تا روی تخت بنشینم و خودش هم روی تخت نشست و چشم به زمین دوخت، سکوتی بینمان حاکم شده بود. چند دقیقه گذشت چون همیشه سکوت آزارم می داد با ترشروئی گفتم: تو امروز چت شده، اون از عصبانیتت اینم از ساکت نشستنت. نمی دونی من اگه ساکت باشم دق می کنم؟
نفس عمیقی کشید و گفت: غزال؟
جانم.
نگاهی به صورتم انداخت و چهره زیبا و دوست داشتنی اش را با لبخندی مزین ساخت و گفت: تو فکر نمی کنی ماشاالله واسه خودت خانمی شدی و باید دست از بعضی کارات بکشی، اگه زبونم لال امروز اونجا بلائی سرت می اومد چیکار می کردی. می دونم حتما میگی از خودم دفاع می کردم ولی یادت باشه همیشه باید از جنس مخالف دوری کنی و حد و مرزی بین خودت و اونا قائل بشی، تا دچار مشکل نشی و پشیمونی به بار نیاری، متوجه شدی؟ مثلا همین الان که دستاتو دور کمرم حلقه کرده بودی کار اشتباهیه، چون از بچگی با هم بزرگ شدیم، تو احساس تفاوت نمی کنی، منظورم اینه که احساس بلوغ نمی کنی.
با اخم جواب دادم: حالا من غریبه شدم.
– نه غریبه نیستی، فقط یه دختری! همین و بس و ما به هم نامحرم هستیم. فهمیدی؟
– نچ، نچ.
– کم کم از دستت دیوونه میشم. نو دختر زیبائی هستی و باید مواظب خودت باشی. پریروز که دوستم اینجا بود، به عکس تو زل زده بود وقتی بهش گفتم عکس دختر عمومه، باور نمیکرد و فکر می کرد پوستره و دارم شوخی می کنم.
– اولا اگه یه خورده بگی نگی قیافم قشنگه، تقصیر من نیست،ثانیا پس سهند راست می گفت که آخرش از دست من دیوونه میشی.
با عصبانیت بلند شدم و در را محکم بهم کوبیدم وبیرون رفتم. و رو به ساناز گفتم: پاشو بریم.
عمو هر چه غدر اصرار کرد که بمانیم قبول نکردم، خواست خودش ما را برساند که باز هم قبول نکردم. چون می دانست مرغم یک پا دارد و یک دنده هستم، اصرار نکرد. بدون خداحافظی از یاشار خانه را ترک کردیم. تا سر خیابون برای در امان ماندن از بارون دوئیدیم. صدای بوق ماشین که مرتب زده میشد باعث شد به پشت سرمان نگاه کنم، از دیدن یاشار که با ما کمی فاصله داشت، بلافاصله تاکسی گرفتم و سوار شدیم. چن از دستش عصبانی بودم اعتنائی نکردم. شب موقع خواب هر چه قدر به حرفهایش فکر کردم چیزی دستگیرم نشد. چرا باید از او دوری می

کردم؟ اونقدر فکر کردم که دم دمای صبح خوابم برد. صبح خواب الود و کسل به مدرسه رفتم. وقتی سر جایم نشستم، ثریا گفت: چی شده، امروز دمغی؟ مثل برج زهرمار می مونی.

– ثریا خواهش می کنم سربه سرم نذار که حوصله ندارم.

بهناز سر به سرم می گذاشت و اذیتم می کرد که با فریاد گفتم: بهناز لطفا خفه.

بهناز– هی، چرا امروز سگ شدی و پاچه می گیری.

ورود دبیر ادبیات به کلاس، مانع باز جوئی بچه ها و دعوا کردن من شد. تا پایان کلاس فقط چرت زدم و از درس چیزی نفهمیدم، تا صدای زنگ بلند شد، بهناز و ثریا که دیگر طاقتشان طاق شده بود قبل از رفتن دبیر گفتند: زود باش، جون بکن که دیگه صبر ایوب نداریم، تا بدونیم علت خوش اخلافیت چیه.

به دبیر اشاره کردم و گفتم: شرمنده تا رفتن ایشون نمی تونم به عزرائیل جون بدم.

بعد از رفتن دبیر علت ناراحتی ام را برایشان گفتم و سپس رو به مینا گفتم: ببخشید خانم معلم به نظر شما کجای کار من ایراد داره؟

مینا– خوب حق با یاشاره، چقدراین پسره خوب و آقاست ! چون قصد سواستفاده از تو رو نداره. هر پسره دیگه ای به جای اون بود می گفت، بی خیال، بذار خوش باشم ولی اون به جای لذت بردن از وسوسه و هوا وهوس دوری می کنه.

– آخه چه عیشی، چه لذتی؟ اصلا برای چی باید وسوسه بشه؟

بهناز– احمق جان یه نگاهی به هیکلت بنداز تا متوجه بشی، مثلا خرس گنده تو دختری، اونقدر کودنی که نفهمیدی منظورش اینه که اگه آبروت بر باد می رفت و شکمت بالا می اومد چه غلطی می کردی، فهمیدی؟ شیر فهم شدی یا نه؟

از شنیدن حرفهای بهناز سرم به دوران افتاد، حق داشت مرا کودن و احمق بنامد. چقدر خودم را به نفهمی زدم، تازه با یاشار قهر هم کردم.

زیبا– بهناز تو هم با این حرف زدنت، ببین غزالو به چه وضعی انداختی رنگش سفید شد.

بهناز– گمشو از صبح اینجوری بود من فقط یه خورده سفیدش کردم.

– اتفاقا حرف درستی زد، چون من تا حالا به این چیزا فکر نمی کردم و رابطه ای صمیمی با پسرای فامیل داشتم که با یادآوری اونا شرم می کنم.

بهناز دو دستی بر سرش کوبید و گفت: ای وای خدا مرگم بده، بگو ببینم چه غلطی می کردی.

– دیوونه اون فکرهایی که تو می کنی منظورم نیست، مثلا بعد از چند مدتی که می دیدمشون چنان از گردنشون آویزون میشدم و می بوسیدمشون که نگو! یا جلوی همه سرم رو روی پای یاشار میذارم یا موقعی که از دیوار بالا می رفتم ازشون می خواستم دستاشونو برام قلاب کنن.

بهناز– یاشار ایراد نداره چون شوهر آینده اته ولی بقیه ایراد دارن.

– خواهشا تو نظر نده، چون اون هم با بقیه هیچ فرقی نداره.

سها که تا آن لحظه ساکت نشسته و به حرف های ما گوش می داد، هاله ای از اشک چشمهای عسلی رنگش را پوشاند و با بغض گفت: خوش بحالت که با پسر عموت اینقدر صمیمی هستی که راهنمائیت می کنه، منو سپهر.....

و گریه مجالش نداد تا بقیه حرفش را بزند.

بهناز برای اینکه سها را از غم برهاند گفت: سها جون خواهش می کنم اسم اونو نیار که زن داداشت غش می کنه و کارش به بیمارستان می کشه، تو که دوس نداری ناکام بمونه.

خنده به لبهای غنچه ای سها نشست و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، گفت: نه من زن داداشمو خیلی دوس دارم، خدا نکنه ناکام از دنیا بره، راستی بهناز جون پنجم اذر، سالروز تولد من و سپهر، می آیی؟

بهناز- اگه دعوتم کنی چرا نمی آیم، با سر و کله خدمت سپهر جون و تو می رسم.

سها- حتما که دعوتت می کنم، یعنی همه بچه های کلاس رو دعوت می کنم. ولی در مورد سپر باید بگم شرمنده اون نمی آید، چون اینجا رو دوس نداره، حتی بعد از تموم شدنه تحصیلاتش هم نمی آید.

- چرا مگه ایران چه جوریه که دوست نداره بیاد؟

سها- میگه ایران آزادی نیست و آدم نمی تونه راحت زندگی کنه.

- بستگی داره آزادی رو تو چی ببینه.

- اون خودشو غرق زندگی اروپائی کرده و از انجام هیچ کاری ابائی نداره، اندازه موهای سرش دوست دختر داره، شبا با بچه های خالم تو کازینو و اینور اونوره، دیر به خونه می اومد. پدر و مادرم حریف اش نمی شدن و برای همین هم به ایران اومدیم چون دوست ندارن ما هم مثل سهیل بار بیائیم.

- پس آدم بی بندو باریه.

سها- متاسفانه بله.

بهناز- سها جون با این حساب من نیستم چون دوست دارم شوهرم فقط منو بخواد و چشمش دنباله زنای دیگه نباشه، مگه توبه کنه.

سها- این از سپر بعیده که دنباله خوش گذرانی نباشه.

بهننز لبخندی زد و گفت: پس بهتره همون جا بمونه چون اگه اینجا بیاد باید شبا به جای کازینو به اماکن بره.

قسمت 6

چند روزی از آن ماجرا گذشت. یکروز وقتی مدرسه تعطیل شد، طبق معمول دبیر ریاضی چند دقیقه بعد از زنگ کلاس باز هم تمرین حل می کرد. اغلب دانش آموزان کلاس ما، آخرین نفراتی بودند که مدرسه را ترک می کردند. وقتی از در بیرون رفتیم، پیر مردی جلو آمد و گفت: ببخشید غزال خانوم شما هستید؟

- بله، امری بود.

- ببخشید این سبد رو آقا پدرام برای شما فرستاده.

نگاهی به سبد پر از خرمالو که پیر مرد به سمتم گرفته بود انداختم و دستپاچه گفتم: اقا پدرام؟ ولی من ایشون رو نمی شناسم.

- دختر جان مگه شما چند روز پیش بالای درخت نرفته بودین، چون خودم آقا پدرام رو صدا کردم.

- بله درسته، ولی.....

مینا ضربه ای به پهلویم زد و گفت: غزال سبد رو بگیر که دست پدر بزرگ خسته شد.

بالاخره سبد را گرفتم و تشکر کردم. بعد از دور شدن پیر مرد سبد را به دست مینا دادم و گفتم: بفرما، معلم اخلاق مال شما، همیشه ما رو نصیحت می کنی، حالا خودت مجبورم کردی که اینارو بگیرم؟

مینا- برای اینکه بچه ها بهمون زل زدن، ترسیدم خانوم رحیمی رو صدا کنن.

نگاهی به اطراف انداختم و دیدم حق با میناست، با ترشروئی و درماندگی گفتم: حالا این سبد رو چیکار کنم؟ جواب یاشارو چی بدم؟

بهناز- هیچی ببر خونه و نوش جان کن، مجبور نیستی که مثل بچه های کوچک تا دست تو دماغت کردی همه جا، جار بزنی آهای مردم.....

دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و گفتم: کولی! چه خبرته وسط خیابون داد می زنی.

بهناز- از بس که حرصمو در میاری، بگو یکی از بچه ها برات آورده، انگار قتل کردی که می ترسی.

سها تبسمی کرد و گفت: بگو من آوردم، چون ما هم درخت خرمالو داریم.

سها را محکم بغل کردم و بوسیدم. عجب حرف قشنگی زد و منو از این مخمصه نجات داد.

بدون ترس و دلهره به خانه رفتم. فردای آن روز مادرم به جای خرمالو سیب گذاشته بود که به مدرسه بردم و بین بچه ها تقسیم کردم، تا بیش از این باعث دردسر نشود. زنگ تفریح به کمک مینا، که پشت در کشیک می داد، به در خانه آقا پدرام رفتم و ضمن تشکر به پیر مرد گفتم:

- لطفا به آقا پدرام بگید دیگه از این کارا نکنه و باعث دردسر و آبروریزی برای من نشه!!

وقتی به کلاس رفتیم سها کارت دعوتش را بین بچه ها تقسیم می کرد. همه خوشحال بودند که دور از محیط مدرسه، دور هم جمع می شوند.

عصر روز پنج شنبه بلوز و شلوار مشکی رنگ آستین حلقه ای که مامان از پاریس آورده بود پوشیدم و از مامان خواستم که موهایم را ببافه که گفت: وای آخه حیف نیست این موهارو ببافی؟ قشنگ پشت سرت بریز یه کمی هم ژل بمال تا قشنگتر بشه.

- مامان شما به این سیم ظرفشوئی میگین قشنگ؟

- ناشکری نکن، یه کم موج داره.

وقتی حاضر شدم، مامان مرا رساند و قرار شد شب ساعت ده به دنبالم بیایند.

سها و مادرش جلوی در منتظرم بودند و به گرمی با من روبرو شدند. اغلب بچه ها آمده بودند به غیر از دو، سه نفر.

خانه سها اینا، خیلی بزرگ و بصورت ویلائی بود. ساختمان بصورت گرد در وسط قرار داشت، دوبلکس بود و اتاق خواب ها بالا و پائین به پذیرائی اختصاص داشت. مشخص بود که خیلی پولدار و خوش سلیقه هستند، چون تمام وسائل با سلیقه چیده شده بود. در گوشه ای از پذیرائی، پیانوی رویال سیاه رنگی قرار داشت. با راهنمائی سها پیش بنفشه و بهناز نشستم.

بنفشه آرام گفت: بابا، خیلی مایه دارن.

- آره

بهناز- غزال اون دختره که اونجا لم داده، خیلی هم ایکبیریه، همون، هما خانومه، نگاش کن.

با اشاره بهناز نگاه کردم، دختری بور و چشم آبی که لباس زننده ای به تن داشت با فخر و تکبر به مبل لم داده و ما را تماشا می کرد.

زیبا- از وقتی اومده، یه کلمه حرف هم نزده! امشب باید غوغا کنیم که فکر نکنه سها اینجا خیلی تنهاست.

کم کم بچه ها شروع به رقصیدن کردند. محفلمان حسابی گرم شد و کسی به هما توجه نمی کرد. هر از گاهی سها طفلکی کنارش می نشست. مامان سها – نازی خانوم- زن مبادی آداب بود که همراه ما می گفت و می خندید، انگار همسن و سال ما بود! همپای بچه ها می رقصید و شادی می کرد. بعد از رقص و پایکوبی همه برای استراحت نشستند، بعد مادر سها به کنارم آمد و گفت:

– تو دختر خوشگلم رو من احساس می کنم قبلا جائی دیده ام.

– ممنون از لطفتون، شاید تو خیابون دیدید! چون فاصله بین خانه ما و شما زیاد نیست.

– نمی دونم دقیقا کجا دیدم. هر چقدر به ذهنم فشار میارم به یادم نمی یاد. اسم و فامیلتون چیه؟

– غزال سراج.

زیر لب مرتب زمزمه می کرد: سراج سراج...

چند دقیقه بعد یک مرتبه گفت: اسم بابات مسعوده؟

– بله! شما از کجا می شناسید؟

– وای خدای من، پاشو بریم به سعید نشونت بدم. بابای تو و سعید هم دانشکده ای و هم خونه بودن.

صورتم را دوباره بوسید و بلندم کرد و مرا با خودش برد. در طبقه پائین اتاقی قرار داشت که بعد از تلنگری در را باز کرد. مرد میانسالی پشت میز نشسته بود، سلام کردم.

– سلام دخترم، حالتون خوبه.

– ممنون.

خانوم زمانی- سعید حدس بزن این خانم خوشگل کیه؟ اگه بگم باورت نمیشه.

آقای زمانی به صورتم زل زده بود و من از خجالت سرم را پائین انداختم. آقای زمانی بعد از کمی نگاه و فکر کردن گفت: نمی دونم، قیافش خیلی آشناست ولی نمی دونم شبیه کیه؟

– ببخشید خانوم زمانی شما اگه بابا رو می شناسید... باید بگم من بیشتر شبیه مامانم هستم تا بابام.

– می دونم عزیزم، چون اگه اشتباه نکنم اسم مامانت باید شیرین باشه.

– بله.

آقای زمانی بلند شد و به طرفم آمد و در حالی که خنده به لب داشت گفت: بلبل زبونیتم مثل شیرینه.

پیشونی ام را بوسید و ادامه داد: عجب تصادفی! تو آسمونا، دنبالش می گشتم، روی زمین پیداش کردم. بعد از بیست و سه سال اونهم دختر بهترین دوستم را دیدن یه لطف دیگه ای داره. خوب عزیزم اسمت چیه، بابا اینا چطورن؟

– اسمم غزال، بابا اینا هم خوبن، ساعت ده مامانم میاد دنبالم میتونید ببینیشون.

شماره تلفن خونه ،شرکت موبایل مامان و بابا را بهشان دادم. قبل از اینکه بیرون بروم، سها به داخل آمد و گفت:

غزال نیم ساعته که دنبالت می گردم، ایجا چیکار می کنی؟

نازی خانوم- سها جون، مامان و بابای غزال یکی از بهترین دوستای سعیدن و الان تصادفی فهمیدیم.

سها با خوشحالی در آغوشم گرفت و گفت: راست میگی؟ خیلی عالی شد از این به بعد دیگه تنها نیستم و هر وقت خواستم می تونم با غزال باشم.

ساعت ده هنوز کیک را نبریده بودیم که مامانم به دنبالم آمد خواستم آماده بشم که نازی خانوم گفت: عزیزم تو بشین من میرم دم در که بیاد داخل.

چند دقیقه بعد با هم به داخل آمدند، از قیافه هر دوشون پیدا بود که از این دیدار خرسند هستند. مخصوصا خانوم زمانی. چون آنها تازه به ایران آمده بودند و دوست وآشنائی نداشتند. بلند شدم و به کنار آنها رفتم و سها رو به مامان آشنا کردم. مامان به اتفاق خانم زمانی به اتاق آقای زمانی رفتند و بعد از یک ساعت به خانه برگشتیم. در خانه فقط حرف از گذشته بود. چون بابا و مامان هر دو در یک کلاس بودند و در رشته مدیریت درس می خواندند که بعدا این آشنائی منجر به ازدواج شده بود. با یادآوری گذشته چهره هر دو آنها شاد و سرزنده شده بود. مامان برای روز بعد که جمعه بود آنها را برای نهار دعوت کرده بود و من از ته دل خوشحال بودم، چون غیر از یاشار و سهند، دوستی که بتوانم آزادانه به خانه شان رفت و آمد کنم، نداشتم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم مامان مشغول کار بود. تازه صبحانه خورده بودم که زن عمو اینها هم آمدند. چون یاشار همراه آنها نیامده بود به اناقم رفتم تا کمتر دهن به دهن سهند شوم. ساعت یازده و نیم سها و خونواده اش آمدند، نیم ساعت بعد یاشار هم رسید. دور هم نشستیم و از هر دری سخن می گفتیم. برق شادی در چشمان سها و سهیل مشخص بود. سهیل و ساناز چون تقریبا هم سن بودند مصاحب خوبی برای هم بودند.سهند شکر خدا به احترام آنها کمتر سر به سر من می گذاشت و من هم سعی می کردم کمتر با او صحبت کنم. روزها در پی هم می گذشتند وروابط بین دو خانواده گرمتر و صمیمی تر می شد طوری که من و ساناز آنها را عمو و خاله صدا می کردیم و دیگر هیچ مانعی بین من و سها وجود نداشت و هر وقت و هر زمان که می خواستیم با هم بودیم و بعضی از شبها را خانه هم می ماندیم. بابا و عمو سعید هم شراکتی باغی در فشم خریده بـو د ن د، به قول بابا تا شاید من کمتر غر بزنم و هوای رفتن به ارومیه را بکنم.

با رسیدن فصل بهار، به کالبد درختان بی روح جان تازهای دمیده شد. عید به پیشنهاد عمو سعید قرار شد به اهواز برویم و تابستان به ارومیه.

در فصل بهار، هوای اهواز باز هم گرم بود ولی مهمان نوازی و خون گرمی عمو ها و عمه های سها، این گرمای آزار دهنده را از یاد می برد. اغلب شبها در خانه یکی از آنها مهمان بودیم، ولی شب موقع خواب به خانه عمه خانوم برمیگشتیم.

زن بیچاره در زمان جنگ شوهر و پسر بزرگش را از دست داده بود و آثار شکست و زخم روزگار در صورتش هویدا بود. . با لبخندی سعی در پوشاندن آن داشت. پسر دومش همان زمان به همراه خانواده اش به اصفهان کوچ کرده بود و در آنجا زندگی می کرد. و پسر دیگرش بهزاد که مجرد بود و در کشور کویت ساکن بود. و تنها مونسش دخترش لیلی بود که یکسال از ما بزرگتر بود. روزها در شهر، که جنگ چهره دیگری به سطح آن بخشیده بود پرسه می زدیم و شبها در اتاق لیلی تا پاسی از شب بیدار می ماندیم و با هم حرف می زدیم. دو شب مانده بود به تهران باز گردیم یکی از همسایه ها به عروسی دعوتمان کرده بود. از لیلی خواستم یکی از لباسهای محلی اش را به من بدهد. چون عاشق لباس محلی بودم بقیه را از اتاق بیرون کردم و تند تند لباس را که پیراهن بلندی که با سنگ و ملیله مزین شده بود تنم کردم و روسری را به فرم محلی ها سرم کردم.

قسمت 7

مامان از پشت در صدایم کرد و گفت: غزال زود باش همه منتظر تو هستن، یه ساعت چیکار می کنی؟

– یه لحظه صبر کنید اومدم.

وقتی از اتاق خارج شدم یکدفعه چشمها به طرفم برگشت. هر کس اظهار نظری می کرد، عمه خانم جلو آمد و پیشانیم را بوسید و گفت:

– دختر بندری چه خوشگل شدی، تنها تفاوتت با بندری ها، این پوست سفید و بلوریته. هزار ماشاالله اونقدر خوشگل و تو دل برو شدی که حد نداره! می ترسم امشب چشمت بزنن، لیلی زود اسپند دود کن.

لیلی چند دقیقه بعد اسپند به دست آمد و آهسته نزدیک گوشم گفت:

– غزال امشب هر چی پسر بندری عاشق و شیدا می کنی و از فرداست که خواستگارا پشت درمون صف بکشن.

– نه بابا، هیچ هم از این خبرا نیست، چون همچینم آش دهن سوزی نیستم.

– چرا! قد بلند، کمر باریک، صورت گرد و سفید، ابروهای پهن و بهم پیوسته، لب و دماغ کوچک، چشم های درشت و سیاه.

– علف به دهن بزی شیرین اومده.

با خنده به راه افتادیم. در هر مجلسی تافته جدا بافته بودیم و همه از ما پذیرائی می کردند. واقعا که مردمان جنوب خونگرم و مهربان هستند. لیلی مرتب سر به سرم می گذاشت و می گفت: تعداد طرفداراتو نوشتم هر کدومو بخوای میتونی انتخاب کنی. البته خودم از نفرات اول هستم.

– از کی تا حالا پسر شدی و من خبر ندارم.

– خانوم خانوما برای بهزاد، البته با همفکری مامان.

– از کجا می دونی بهزاد منو می پسنده، با این ریخت و قیافه شبیه میمون شدم!

– خانوم شکسته نفسی نفرمائید من که دخترم دلمو بردی، تنها عیب تو اینه که مثل همه دخترا، ناز و عشوه بلد نداری که اونم خودم یادت می دم.

با خنده گفتم: راستش این یکی از من برنمیاد به قول دوستم بهناز مثل چوب بی احساسم. اگه بتونی یادم بدی ممنونت میشم.

در طول ده روزی که اهواز بودیم خیلی خوش گذشت. برای سیزده بدر در تهران بودیم.

عمو محمود هم که با خواهر زن عمو سیمین به شمال رفته بودند برای آن روز برگشته بودند و دسته جمعی به فشم رفتیم. آفتاب و کرمی هوا امکان بازی و تفریح در بیرون را می داد. چون پانزده نفر بودیم به دو دسته تقسیم شدیم و بازی وسطی را شروع کردیم. من وسهند در یک گروه قرار داشتیم، بعد از چند دور بازی، موقع دوئیدن یک لحظه سهند پایش را جلو آورد و با سر به زمین خوردم. بازی بهم خورد، با کمک یاشار و سها از زمین بلند شدم. زانو و آرنجم بد جوری زخمی شده بود طوری که شلوارم پاره شده بود و از زخمم خون می آمد. برای اینکه بین سهند و یاشار دعوا راه نیافتد و اوقات دیگران هم تلخ نشود حرفی نزدم. به زور لبخند زدم و گفتم: ببخشید بی احتیاطی من باعث بهم ریختن بازی شما هم شد. شما ادامه بدید من میرم داخل و پانسمان می کنم.

یاشار– فکر بازی ما نباش، ببینم دردت نگرفته که میخندی، هر کس جای تو بود الان گریه و زاری می کرد.

سهند– بادمجان بم آفت نداره. تازه اونقدر که مغروره نمی تونه جلوی همه گریه کنه. اگه ما نبودیم آب دماغش هم راه افتاده بود.

با خشم نگاهش کردم و گفتم: طلبت باشه به موقع به خدمتت می رسم.

بعد از پانسمان کردن پایم مجبور شدم داخل خانه بمانم. طفلک یاشار و سها به خاطر من آنها هم پیشم ماندند. خیلی جرصم گرفته بود. خانه نشینی ودرد پا از یک طرف، زهر کلام و نیشخند سهند هم از طرفی سخت آزارم می داد.

روز چهاردهم وقتی به مدرسه رفتم بعد از روبوسی و تبریک سال نو بهناز پرسید: غزال خانوم، خدا بد نده از خوشی عید شل شدی؟

سها به جای من برایشان تعریف کرد. آنها می خندیدند و بیشتر حرصم را درآورد. با حرص گفتم: البته این دسته گل آقا سهند بود.

سها با تعجب پرسید: پس چرا نگفتی، ما فکر کردیم که خودت زمین خوردی.

– نخیر! اونقدر حواسم هست که زمین نخورم، مگه اینکه دست سهند تو کار باشه. اگه نگفتم به خاطره اینه که همه باهاش دعوا می کردن و باعث ناراحتی میشد. مطمئن باش یه روز تلافی می کنم.

با شروع فصل بهار، اکثر روزهای تعطیل را در فشم به سر می بردیم، برای همین بعد از تمام شدن مرحله اول کنکور

از کتایون، دختر عمه ام دعوت کردم که به تهران بیاید و استراحتی کند و تعطیلات با هم به ارومیه برویم، چون یکسال شب و روز را به مطالعه گذرانده بود با جان و دل پذیرفت. با آمدن کتایون، هر سه نفر، سهند، کتایون و من همراه عمو و زن عمو به گردش و تفریح می پرداختیم. طبق عادت هر سال، فقط روزهای آخر که به امتحانات نزدیک میشد، هر دو به کمک دبیر خصوصی درس می خواندیم. هر چه قدر یاشار اعتراض می کرد، گوش ما بدهکار نبود ولی یاشار و سها بر عکس ما سخت درگیر درس و کتاب بودند.

روز چهارشنبه با خوشحالی به خانه رفتم که باز برای رفتن به فشم آماده شویم، هر چقدر دنباله کلید گشتم، نبود. حدث زدم صبح در خانه جا گذاشته باشم. دستم را روی زنگ گذاشتم ، پس از چند دقیقه صدای کتایون در آیفون پیچید که می گفت: چه خبره، مگه سر آوردین؟

– بله سر کار خانوم سر غزال رو آوردیم، تا از گشنگی غش نکنه درو باز کن.

بوی خوشی در فضای خانه پیچیده بود، با لباس مدرسه، سر میز نشستم.

مامان– پاشو حداقل دستاتو بشور.

– چشم.

بعد از شستن دست و صورتم، با اشتها شروع به خوردن کردم. تا وقتی که بابا به خانه بیاید و به فشم برویم به سراغ کیفم رفتم و کتاب فیزیک را برداشتم و به آن نگاه کردم. باید کلی فرمول حفظ می کردم. از دیدن آن همه تمرین و فرمول گریه ام گرفت ولی خوب چاره ای نبود. در حال خواندن کتاب بودم که کم کم چشم هایم گرم شد. سرم را روی کتاب گذاشتم و خوابم برد. نمی دانم چقدر خوابیده بودن که با صدای کتایون از خواب بیدار شدم.

کتی– تنبل پا شو، به جای درس خوندن خوابیدی؟ همون بهتر شوهر کنی.

– کتی تورو خدا بذار بخوابم، بابا نیومده؟

– نه! تا بلند نشی نمی گم چی شده تا خمار بمونی.

احساس کردم خبری شده که کتایون اینگونه هیجان زده شده است، بلند شدم و صاف نشستم و گفتم:

– خوب بگو چی شده، در خدمتم.

– حالا شد، دیگه امروز به فشم نمی ریم، چون شب قراره برات خواستگار بیاد.

با چشمهای گرد شده پرسیدم: چی؟ خواستگار؟ اون هم برای من، کی هستش؟

– چند دقیقه پیش یه خانومی زنگ زد و از زن دائی اجازه خواست تا شب به اتفاق پسرش برای امر خیر مزاحم بشن.

– نگفت کیه؟

– نه خودشو معرفی نکرد، گفت تو رو تو خیابون دیده.

گیج شده بودم، یعنی کی بود و مرا کجا دیده بود. وقتی از اتاق بیرون رفتم، مامان به چشم خریدار نگاهم کرد و گفت: نه بابا مثل اینکه واقعا بزرگ شدی، اونقدر رفتار و کارات بچه گونه است که آدم فکر نمی کنه بزرگ شدی.

تا شب اضطراب و دلشوره داشتم، عقربه های ساعت به کندی حرکت می کرد. خیلی دلم می خواست این مهمان ناشناس را که تفریح ما را بهم زده بود ببینم. ساعت هفت و نیم زنگ زده شد. از ترس به داخل اتاق دویدم و در را بستم. از پشت در صدای مامان و بابا را می شنیدم که با مهمانان سلام و احوال پرسی می کنند. به در تکیه داده بودم و دستم را روی قلبم که دیوانه وار یه قفسه سینه ام می کوبید، گذاشته بودم. چند دقیقه بعد ساناز ضربه ای به در زد و آهسته گفت: غزال مامان میگه چای بیار.

وقتی وارد آشپز خانه شدم کتایون با خنده گفت: این چه وضعه؟ مثل گربه برق گرفته می مونی.

دوباره به اتاقم برگشتم و در آینه به قیافه وحشت زده ام نگاه کردم. خودم هم از قیافه ام خندام گرفت. دستی به سر و صورتم کشیدم و دوباره به آشپز خانه برگشتم و رو به کتی گفتم: تو دیدیشون؟ چه شکلی بودن؟

کتی– آره مثل همه آدما.

– لوس! می دونم آدم هستن، منظورم قیافشونه.

– آره، بیا از سوراخ در نگاه کن.

از آشپزخانه دری هم به سوی پذیرائی باز می شد، از سوراخ کلید در نگاه کردم. دو خانم به همراه یک مرد آراسته و شیک پوش آمده بودند، قیافه مرد جوان به نظرم آشنا آمد. کمی که دقت کردم، قلبم از حرکت ایستاد، چون او کسی جز آقا پدرام نبود. با التماس گفتم: کتی تو رو خدا، جون من، بیا تو چائی ببر.

کتی– آخه چرا؟ زشت نیست، جواب دائی و زن دائی رو چی بدم.

– خواهش می کنم، چه زشتی؟ من جوابشون رو می دم، اونقدر دلهره و استرس دارم که می ترسم گند بزنم. تازه من قصد ازدواج ندارم.

آنقدر خواهش و تمنا کردم که بیچاره کتی قبول کرد. سرزنش های مامان خیلی بهتر از آبرو ریزی بود. وقتی کتی وارد شد مامان و بابا و پدرام با تعجب بهش نگاه می کردند. خنده ام گرفت چون عروس عوض شده بود. خانم میانسال که به نظرم مادر پدرام بود با دیدن کتی بلند شد و بعد از تعارف چائی صورتش را بوسید و رو به پدرام گفت: آفرین پسرم! عجب دختر گلی را انتخاب کردی، احسنت به این سلیقه. طفلک کتی نمی دانم از خجالت یا از ترس سرخ شده بود. و سرش را پائین انداخته بود. کتی هم واقعا زیبا بود. صورتی کشیده، چشمان میشی داشت و موهای روشن و صافش را پشت سر رها کرده و با لب و دهان کوچک و لپهای گل انداخته زیباتر شده بود. هر دو خانم به صورتش زل زده بودند. از چهره بشاش و خندانشان معلوم بود که پسندیده اند. ساعتی بعد مهمانان آماده رفتن شدند خودم را گوشه آشپزخانه قائم کردم تا از دید آنها در امان باشم. به محض رفتن آنها کتی دستپاچه گفت: باور کنید تفصیر غزال بود، اون از من خواست که به جاش بیام.

با خونسردی جواب دادم: وقتی من قصد ازدواج ندارم دلیلی هم نداشت به داخل بیام، تازه چون تو از من بزرگتری حق تقدم با توست.

بابا می خندید ولی مامان سخت عصبانی بود و دعوایم میکرد که چرا آبرویش را جلوی آنها برده ام. بی خیال جلوی تلویزیون نشسته بودم و به سریال هفته نگاه می کردم ولی در دلم غوغائی بر پا بود. صبح وقتی به مدرسه رفتم ماجرای شب قبل را به دوستانم تعریف می کردم و می خندیدیم.

مینا- احمق جان این چه کاری بود کردی، مثل بچه آدم می رفتی و چایی را تعارف می کردی. اگه جلوی همه پدرام می گفت که اشتباه شده، چیکار می کردی؟ چرا به فکر آبروی پدر و مادرت نیستی؟

حرفهای مینا دلشوره عجیبی به جانم انداخت. مثل مرغ سر کنده بال بال می زدم، طوری که ظهر پای بیرون رفتن را نداشتم.

سها- غزال مگه نمی خوای بری که نشستی؟ نترس قسمت هر چی باشه همون میشه.

تو برو، چند دقیقه خودم میرم، تنم می لرزه.

آخر از همه سلانه سلانه از مدرسه بیرون رفتم، که با دیدن پدرام جلوی در مدرسه خشکم زد. لحظه ای صبر کردم، از سماجتش بیشتر حرصم گرفت، با خشم و غضب جلو رفتم و پیش دستی کردم و گفتم: اگه برای بازجوئی اومدید حاضرم جواب شما رو بدم.

با لبخند جواب داد: خانم مجرمو وسط خیابون نمی شه بازجوئی کرد. لطفا اول سوار شوید، بعدا توضیح دهید.

از این که تند رفته بودم خجالت کشیدم و به ناچار سرم را پائین انداختم و سوار شدم. قبل از اینکه او حرفی بزند، گفتم: من به خاطر رفتار بدم از شما معذرت می خوام. آخه دیروز من با دیدن شما خیلی ترسیدم، فکر کردم شما ماجرای اون روز پیش بکشید و برای همین دختر عمه ام را فرستادم.

– حالا اگه یک بار دیگه مزاحم بشیم خودتون تشریف میارین یا باز دختر عمه تونو واسطه می کنین.

– خواهش می کنم دیگه بیش از این خودتونو به زحمت نیاندازید. چون من آمادگی برای ازدواج را ندارم و تا به حال در این مورد زحمت فکر کردن رو هم به خودم ندادم.

– خوب می تونید از الان فکر کنید و تا هر وقت که خواستین من منتظرتون می مونم.

– شاید من تا آخر عمرم نخوام ازدواج کنم، باز هم منتظر می مونید؟

– اگه جواب منطقی بخواید نه، چون من از روی علاقه به سراغ شما اومدم ولی دوس دارم زودتر زندگی مشترک را شروع کنم و به دوران مجردی خاتمه بدم.

– پس لطفا منتظر من نباشید و شانس تونو جای دیگه ای امتحان کنید چون به نفع شماست.

– پس اگه ناراحت نمیشید با شناختی که از خانواده شما دارم، بخت خودمو با دختر عمه تون امتحان می کنم. شاید این بار شانس با من یار باشه.

با حیرت به صورتش نگاه کردم: شما از کجا خانواده من را می شناسید، نکنه تحت تعقیب بودم؟

– خانوم مجرم با توجه به این که شغلم وکالته، برای زندگی مشترک باید طرف را خوب بشناسی، درسته؟

– بله حق با شماست، چرا باید ناراحت بشم، فقط خواهش می کنم در مورد ملاقات امروز به کسی حرفی نزنید.

– حتما.

نزدیک خانه پیاده ام کرد و قرار شد که مادرش دوباره با مامان تماس بگیرد. از خوشحالی نمی تونستم روی پایم بند شوم و عصر به بهانه درس خواندن پیش سها رفتم. سها با کنجکاوی پرسید: چه اتفاقی افتاده که اینجوری شاد و هیجان زده شدی؟

– یه اتفاق خوب.....

و همه چیز را برایش تعریف کردم، بعد از شنیدن حرف هایم به صورتم چشم دوخت و گفت: غزال تو یاشار رو دوست داری؟

– خوب معلومه که دوستش دارم، هم پسر عمو مه هم از بچگی شب و روز با هم بودیم. حالا چی شد اینو پرسیدی؟

– همین طوری از روی کنجکاوی، گفتم شاید به خاطر یاشار جواب ندادی.

– نه، اشتباه نکن! من یاشار رو به عنوان همسر آینده ام دوست ندارم، علاقه من به اون مثل سهند می مونه.

سها خودش برای اوردن چای و میوه به آشپزخانه رفت، چون خاله ناری و سهیل برای خرید رفته بودند. تلفن چند بار زنگ زد و سها گفت که جواب بدم. گوشی رابرداشتم و گفتم: بله بفرمائید.

مردی پشت خط بود که به محض شنیدن صدایم گفت: شما؟

– شما زنگ زدین، من باید این سوال از شما بپرسم.

– خوب من پسر بابام هستم.

– چه مسخره! من فکر کردم دختر بابات هستی، بی مزه. خوب بنده هم دختر بابام هستم.

– چقدر پررو هستی، نکنه مستخدمشون هستی که زبون درازی می کنی.

این حرفش باعث عصبانیت ام شد و فریاد زدم: دیوونه مستخدم خودتی، بی شعور.

سها با سبد میوه آمد و گفت: غزال کیه؟ چرا داد و فریاد می کنی؟

– یه دیوونه که به جای سلام دادن توهین می کنه.

– بده ببینم کیه.

گوشی را به دستش دادم، گفت: بفرمائید.

به محض شنیدن صدا با خنده گفت: سپهر تویی، چرا به دوستم توهین کردی؟

– اسمش غزاله، آره دختر دوست باباست.

بعد از گذاشتن گوشی از من معذرت خواهی کرد. دستم را دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش و گفتم: خطای برادرت را به چهره زیبای تو بخشیدم. سها کاش من یه برادر بزرگتر داشتم اونوقت تو را برای برادرم می گرفتم، چون خیلی مهربان و ماهی.

جوابم را با خنده پاسخ داد.

روز شنبه، مادردرام دوباره تلفن کرد و از مامان اجازه خواست تا مجددا بیایند. مامان برای عصر یکشنبه قرار گذاشت.

کتی– زن دایی کاش راستش را می گفتید.

به جای مامان جواب دادم و گفتم: یعنی چی؟ خوب تورو پسندیدن و گرنه نمی اومدن. قسمت تو بود. من دهنم بوی شیر میده. دیگه حرفش را نزن که ازت دلخور میشم.

پدرام همراه مادر و خواهرش با دسته گل بزرگی امدند. که بعد از دقایقی که در تنهایی با هم صحبت کردند، از قرار معلوم نتیجه رضایت بخش بود. خوشبختانه از نظر آنها مهم نبود که کتایون اهل کجاست و چند صباحی خانه من مهمان بود. بعد از رفتن آنها مامان به عمه تلفن کرد و ماجرای خواستگاری کتی را برایش تعریف کرد. عمه هم به پدر و عمو واگذار کرد که هر کاری صلاح می دانند انجام دهند.

پس از چند جلسه، در حضور عمه و شوهر عمه ام، حلقه ای به عنوان نامزدی در دست کتایون انداختند و قرار شد تابستان همزمان با عروسی آیدین، مراسم عقد و عروسی آنها برگذار گردد.

همه از پدرام خوششان آمده و او را مردی با شخصیت و لایق می دانستند. حتی یاشار هم که مرا مورد سرزنش قرار داده بود از این اتفاق راضی و خرسند بود. بعد از امتحانات ثلث سوم همراه عمو به ارومیه رفتم. طبق معمول هر سال فقط مامان و بابا در تهران ماندند. البته عمو هم گهگاهی به تهران سر می زد. روزهای خوبی را پیش رو داشتیم مخصوصا که عروسی آیدین همزمان با سالروز تولدم بود و هفت روز بعد عروسی پدرام و کتی.

باز نوه های پدر بزرگ، کنار هم در باغ جمع شده بودند و به شادی و تفریح می پرداختند. فارغ از رنج و غم دنیا. در این مدت چهار بار با سها تلفنی صحبت کرده بودم. قول داده بود که همراه خانواده به عروسی بیایند.

سه روز مانده به عروسی، روز سه شنبه، عمو محمود و زن عمو سیمین برای خرید به شهر رفتند. چون پی فرصتی می گشتم که کار سهند را تلافی کنم و در نبود آنها راحت تر می توانستم. برای همین به سهند گفتم: سهند خیلی وقت است که به باشگاه نرفتیم بیا با هم تمرین کنیم، می ترسم فراموشم بشه.

سهند– از بس که خنگی، چیکار کنم، چاره ندارم! قبوله.

عمو محمود– فقط مواظب باشین دست و پاتون نشکنه، چون همه اش سه روز به عروسی مونده.

– عمو جون نمی خوایم که جنگ و دعوا کنیم، فقط تمرینه و بس.

اول خیلی جدی تمرین را شروع کردیم، وقتی حسابی بدنم گرم شد و سهند مطمئن شد کلکی در کار نیست، محکم ضربه ای به پا و سپس به شانه اش زدم که صدای داد و فغانش به هوا برخاست.

عمو– عمو جان مگه نگفتم مواظب باشید، این چه کاری بود کردی؟ خدا کنه قشط پاش نشکسته باشه.

– نترسین الکی داد و بی داد می کنه، بادمجون بم آفت داره.

پدر بزرگ بلافاصله دنبال شکسته بندی محلی فرستاد. کاک قاسم دستی به بدن سهند کشید و گفت: خوشبختانه نشکسته فقط ضرب دیده که با استراحت و این مرهم زود خوب میشه.

قسمت 8

کمی از آن پماد که داروی محلی بود، به تن و بدن سهند مالید و الناز، دختر عمو محمد قرص مسکنی به او داد تا کمی از دردش کم شود.

یاشار از دستم به شدت عصبانی و ناراحت بود و بهم توجه نمی کرد. وقتی سهند خوابید از خانه بیرون رفت، من هم به دنبالش دویدم و گفتم: یاشار وایستا می خوام باهات صحبت کنم.

بدون اینکه حرفی بزند به طرف اصطبل رفت و اسبش را بیرون آورد. من هم با عجله همین کار را کردم و به دنبالش به راه افتادم. از خشم فقط اسب می تازوند، و به سمت کوه میرفت. در میان راه فریاد زدم و گفتم:

– یاشار جون غزال وایسا. می دونم قهر کردی.

اسبش را از حرکت بازداشت و سرش را به طرفم برگرداند که ادامه دادم:

– همه اش تقصیر خودشه، چرا روز سیزده بدر اون بلا رو سرم آورد. خوب بود منم مثل اون الم شنگه راه می انداختم؟ همش به خاط تو تحمل کردم.

– درسته اون کار بدی کرد ولی بدون لذتی که تو گذشت هست تو انتقام نیست.

– ببخشید، جون من اخمها تو بازکن و لبخند بزن! من طاقت قهر و بی توجهی تو رو ندارم.

چهره اش را با لبخندی شکوفا کرد و گفت: مطمئن باش من هیچ وقت با تو قهر نمی کنم، چون خودمم تحمل ندارم که با هات حرف نزنم. حالا بیا تا دامنه کوه با هم مسابقه بدیم.

اسبها رو تا دامنه کوه تازوندیم. کاک شیرازد، از دامهای پدربزرگ نگهداری می کرد و مثل همیشه به درخت تکیه داده و نی می زد و با دیدن ما از جا بلند شد و دستی تکان داد. سلامی کردیم و همانجا نشستیم. شیرزاد کاسه به دست از گوسفندی شیر دوشید و آن را به دستم داد وگفت: بفرما سوگلی محمود خان، بخور تا گلوت تر بشه.

کاک شیرزاد هر وقت نی به دست می گرفت بی اختیار اشکش سرازیر میشد و هر وقت علتش را می پرسیدم می گفت: این نی مثل مسکن می مونه و درد هامو تسکین می ده.

– تا خواست نی را به دستش بگیرد گفتم: تو رو خدا شیرزاد قبل از اینکه نی بزنی کمی برامون درد و دل کن، چرا همش گریه می کنی.

آه بلندی کشید و گفت: قربون اسم قشنگت برم، درد و غصه من سر درازی داره اگه بگم حتما سرتون درد می گیره.

– نه بگو، ما گوش می دیم.

چند دقیقه سکوت کرد و گفت: ای چی بگم! از کجاش براتون بگم. من هم مثل همه جوونا، اون زمان عاشق یه دختر خوشگل و زیبا بودم، اسمش آیناز بود. دختر یکی از خوانین بود، من هم چوپون اونا بودم هر وقت آیناز رو می دیدم عقل و هوشم را از دست می دادم. در رفت و آمد هایی که به خونه خان داشتم، نکنه آیناز هم عاشق من شده ولی از ترس رسوائی و پدرش نمی تونه ابراز علاقه بکنه. خلاصه سر تونو زیاد درد نیارم، با هزار مصیبت حرف دلمو بهش گفتم که جوابمو با لبخند داد. چون می دونستم خان مخالف این ازدواج میشه، یه روز با هم از اون ده فرار کردیم و اومدیم شهر و با هم عقد کردیم. ولی خان در به در دنبال آیناز می گشت. وقتی ما را پیدا کردند او حامله بود. پدرش با زور تفنگ زنمو ازم جدا کرد. شب و روز کارم شده بود گریه و زلری! من که زورم به خان نمی رسید، اون زمانا حرف، حرف خان بود و رعیت کاره ای نبود.... بیچاره آیناز اونقدر که غصه خورد نتونست، تاب بیاره و سر زا از دنیا رفت. چون خان عارش می اومد دختر من که از خون من بود نوه اش باشه، بچه را به دست من داد. از اونجا کوچ کردم و اومدم به این دهکده که خدا عمر با عزت به پدربزرگتون بده. منو آورد به خونه اش و گوسفنداش به دستم سپرد. مادربزرگتون هم از غزالم، تنها یارگارعشقم مواظبت می کرد. تنها دلخوشیم دخترم بود. به عشق آیناز غزالو بزرگ می کردم. زیبایی غزال به مادرش رفته بود هر روز که می گذشت زیبا و زیباتر میشد. برای فرار از حرف مردم خانه ای اجاره کردم و با غزال به آنجا رفتم، چون عمو های شما جوون بودن. یعنی همپای غزالم بزرگ شده و قد کشیده بودند. تازه فهمیدم از قضای روزگار محمود خان عاشق، یه دونه دخترم شده. زمانی این موضوع را فهمیدم که غزال برای کمک به من برای چرای گوسفندان همراهم بود و محمود خان وقت و بی وقت برای سرکشی می اومد.

غزالم خیلی ساکت و مظلوم بود. یه روز که گوسفندارو کنار رودخونه می بره، نمی دونم کدوم بی شرفی، بی سیرتش می کنه.

گریه امان کاک شیرزاد رو بردید، حال من ویاشار هم منقلب شده بود. چند دقیقه طول کشید تا شیرزاد ادامه داد: دخترم از غصه و ناراحتی چند ماه در بستر بیماری افتاد، مادربزرگت هر چقدر خرج دوا درمانش کرد فایده ای نداشت. محمود خان هم حال و روز خوبی نداشت چون اونا خیلی خاطر همدیگرو می خواستن. یه روز که از خواب بیدار شدم دیدم غزالم سر جاش نیست. همه را خبر کردم. خان همه را بسیج کرد و فرستاد دنبال غزال، که خبر مرگش را برام آوردن! عزیز دلم خودشو از بالای کوه پرت کرده بود پائین.

وقتی به اینجا رسید های های گریست، اشک من و یاشار هم جاری شده بود. آنقدر غرق زندگی پر رنج کاک شیراز شده بودیم که ساعت را فراموش کرده بودیم. هوا کاملا تاریک شده بود که به باغ برگشتیم. در طول راه هیچ کدام حرفی نمی زدیم.

یار علی جلوی در قدم می زد که با دیدن ما جلو دوید و گفت: شما ها کجا بودید، همه جا رو زیر و رو کردیم. ارباب و خان دلواپستون هستند، زود برید داخل تا از نگرانی در بیان.

پدر بزرگ و خان عمو پریشان و آشفته به انتظار ما نشسته بودند. پیش دستی کردم وگفتم: الهی من قربون هر دو عزیز پریشونم برم! بنده آماده هر گونه مجازاتم. اصلا گردن من را بزنید تا آرام بشید.

پدر بزرگ اخم هایش را باز کرد و خندید و در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: اگه تو این زبون را نداشتی چیکار میکردی؟ فربون اون قد و بالات برم. بیا به جای گردنت یه بوس بده.

سر و صورت پدر بزرگم را غرق بوسه کردم

شب بعد از شام آیدین گفت: بچه ها اگه موافق باشید فردا دسته جمعی به شکار بریم. می خوام آخرین روز مجردی مو جشن بگیرم.

– شکر کن آیدا نیست، وگر نه چشمات رو از حدقه در می آورد.

– اگه اینجا بود که جرات حرف زدن رو نداشتم.

همه موافقت کردند به جز سهند، که مجبور بود در خانه استراحت کند. صبح زود، مثل همیشه زود از خواب بیدار شدیم. بعد از پوشیدن لباس محلی که موقع شکار تنم می کردم، همراه بقیه به راه افتادم.ده نفر بودین. آیدین، کامیاب، کامیار، یاشار، سیاوش،... فقط کتی همراه ما نیامد، قرار بود پدرام و خانواده اش بیایند. چون بابا و مامان و عمو سعید اینا نزدیک غروب می رسیدند من همراهشان رفتم. بعد از شکار تعدادی پرنده، هر کس به کاری مشغول شد. یکی پرنده ها رو تمیز می کرد، یکی بساط نهار رو اماده میکرد. من و سیاوش هم هیزم جمع می کردیم تا پرنده ها رو کباب کنیم. زیر اندازی را که به همراه داشتیم در زیر سایه درختی پهن کرده بودیم. بعد از فارغ شدن از کار، کامیار برادر کتی که در زدن سه تار استاد بود، شروع به نواختن کرد. جمع شاد و خوبی داشتیم. در محیط دنج کوهستان، واقعا از زندگی لذت می بردیم. عصر، قبل از غروب به دهکده بازگشتیم. به دستور پدربزرگ ساختمان بزرگتر برای ورود و پذیرائی مهمانان آماده شده بود و ساختمان کوچکتر برای اعضای خانواده در نظر گرفته شده بود. این دو ساختمان فاصله کمی از هم داشتند. چون در دو باغ جداگانه قرار داشتند. وقتی به باغ رسیدیم هر کس به کاری مشغول بود. کارگرها برای عروسی میوه می چیدند. آشپزخانه را آماده می کردند. زن عمو پروانه، زن عمو

بهرام و عمه فریده در حال دستور به کارگران بودند. دخترها هم به همراه دیگر خانوم ها به قر و فرشون می رسیدند. بلقیس که سر کارگر بود در گوشه ای از باغ ایستاده بود و نظاره میکرد. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

– ننه بلقیس به مش رمضون بگو سر یکی از گوسفندها رو سر ببره و کم از گوشتش رو با دل و جیگرشبرام کباب کنه. من میرم یه چرت بزنم هر وقت آماده شد خبرم کن.

– چشم غزال خانوم الان میگم.

وقتی به داخل ساختمان رفتم، توی یکی از اتاق ها با چکمه و سربند روی تخت ولو شدم و خوابیدم. تا اینکه با صدای ننه بلقیس چشمهایم را باز کردم: خانم پاشین، غذا آماده است. زودتر بجنبین تا کباب ها سرد نشده.

هنوز مستی خواب در چشمانم بود. فکر کردم چشمانم پف کرده و چون به سختی باز میشد.

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم اول سربند را باز کردم و موهای ژولیده ام را شانه زدم و پیش بقیه رفتم.

کامیاب و سیاوش زودتر از من سراغ کباب ها رفته بودند.

خنده کنان گفتم: ببینم من اگه کباب نخواسته بودم به گمونم شما از گرسنگی تلف می شدین.

سیاوش– آره به جون تو، دلم ضعف میرفت مخصوصا از بوی کباب، حالا بیا این سیخ رو بگیر.

روی سیخ فقط یه تکه گوشت بود، لبه میز نشستم و جواب دادم.

– زحمت نکش، چون اگه همه رو بخورم دل درد می گیرم.

کامیاب– عیبی نداره، میمون خانم! بفرما اول روی صندلی بشین بعد کوفت کن.

سیخ ها را به طرف خودم کشیدم که دعوا به راه افتاد، با شوخی و خنده مشغول خوردن شدیم. طناز که دو سال از من کوچکتر بود به آشپزخانه آمد و گفت: غزال، یاشار میگه اگه می خوای به دیدن عمو اینا و مهمونا بری زود باش بیا.

با دهن پر اشاره کردم که میام، اول سراغ زن عمو پروانه رفتم که گفتم: زن عمو موهامو می بافی؟

زن عمو– چرا که نه، بیا عزیزم زود برات ببافم. انشاالله سال بعد عروسی تورو جشن بگیریم.

در حین بافتن موهایم، پرسید: غزال تو یاشار رو بیشتر دوست داری یا سیاوش رو؟

– هر دو شونو، چه فرقی می کنه، اونا پسر عمو های من هستند.

زن عمو– پس از الان یکی شو انتخاب کن. چون هم من و هم من سیمین از مشتریهای پرو پا قرصت هستیم.

– مگه من تحفه ام که منو انتخاب کردین، این همه دختر خوشگل تو فامیل هست. همشون از من بهترن، یکی اش همین پرینازعمو بهنام هر جا که سیاوش میره، اونهم هست. تازه باید نظر اونارو هم بپرسین شاید پسراتون منو نخوان.

زن عمو– نظر اونا رو می دونیم! یعنی سیا که خودش گفته یاشار هم همینطور، حالا بیا به چشمای خوشگلت سرمه بکشم تا خوشگلتر بشی.

بعد از اتمام کار همراه یاشار سوار اسب شدیم و سطلی هم پر از آلبالو کردیم و به سمت باغ به راه افتادیم. بین راه از سیب های درشت و ترش مزه چند تابی چیدیم، می خواستم روی آلبالو بگذارم که یاشار مشتی از آلبالو ها را برداشت وبه شوخی به صورتم مالید و گفت: دیدم خوشگل شدی، خواستم خوشگل تر شوی.

– دیوونه حالا با این سر و وضع چه جوری جلوی مهمونا برم؟ آبروم میره.

– قبل از اینکه تو بری صورتت رو بشورتازه اینجوری خیلی ناز شدی.

دوباره به راه افتادیم از دور دو مرد جوان که پیاده به طرف می می آمدند دیدیم. به نظر ناآشنا می آمدند. برای اینکه مورد تمسخر واقع نشم صورتم را با سربند پوشاندم و فقط چشمانم بیرون ماند.وقتی فاصله مان کم شد یاشار گفت: به نظرم قیافه یکی شون آشناست. آره! اون برادر سها نیست؟ درست شبیه عکسش هست.

– باور نمی کنم اون که می گفتن هیچ وقت ایران نمی آید.

– تند تر بریم، شاید اشتباه می کنم.

– یاشار اگه سپهر باشه، یه کم سر به سرش می ذاریم و اذیتش می کنیم اون که ما رو نمیشناسه.

– نه این درست نیست، دفعه اوله که اینجا میان، شاید ناراحت بشن! تازه جواب عمو رو چی بدیم.

خواهش میکنم جون من ، اصلا تو حرف نزن ، هرچی بابا گفت،پای من خودم جوابگو می شم .

با خواهش وتمنا یاشار راضی شد . حدسمان درست بود چون هیچ فرقی با عکسش نداشت . قد بلند و چهارشانه، صورت گرد وچشمان خاکستری که همانند ستاره می درخشید. ابروهای پهن ، صورت سبزه شلوار جین و تیشرت سفید پوشیده و کلاهی هم سرش بود. واقعا خیلی زیبا بود وبه راحتی می توانست دل هر دختری را به دست آورد. پسر همراهش که قدش نسبت به سپهر کمی کوتاهتر بود ، چشمان سبز وموهای بوری داشت. وقتی کنارشان رسیدیم با فریاد پرسیدم: اسم شما چیه و اینجا چی کار می کنید.

سپهر زودتر جواب داد: شما مگر مفتش محله هستید که باز جویی می کنید.

خیلی زبون درازی می کنی گمونم سرت به تنت زیادیست.

اون یکی جواب داد: ببخشید خانوم محترم اسم من فریده و ایشون هم سپهر هستند. ما مهمون اقای سراج هستیم حالا هم برای هواخوری بیرون اومدیم .

با نرمی جواب دادم : شما مرد محترم وبا شخصیتی هستین ولی دوستتون خیلی بی ادب و پرروست .

سپهر– اصلا جوجه به تو چه ربطی داره ما کی هستیم اینجا ملک آقای سراجه و فضولیش به شما نیومده .

از اسب پایین پریدم و یقه شاه را گرفتم وگفتم: آقا خروس مواظب حرف زدنت باش.

با تمسخر جواب داد: مثلا چه غلطی میکنی

وبه دنبال حرفش دستم را گرفت وبه طرف خودش کشید. دستم را که به پشتم برده بود محکم پیچ داد.

یاشار که تا آن لحظه تماشا می کردبا عضبانیت گفت: ولش کن.

نه، بذار ببینم آخرش چی کار می کنه.

رو به سپهر گفتم: اگه دستمو وی نکنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی، فهمیدی.؟

سپهر– جوجه کوچولو نکنه می خوایی دستمو گاز بگیری ،چون دخترا غیر از گاز گرفتن کار دیگه ای بلد نیستند.

خیلی به زورت می نازی. با تمتم قدرت با آرنجم محکم به شکمش زدم که صدای آخ گفتنش بلند شد. سپس با دو سه ضربه نقش بر زمین شد. پایم را روی سینه اش گذاشتم و چاقویی که در چکمه ام بور در آوردم و گفتم: دلت می خواد چشاتو از حدقه در بیارم وبرای خان بفرستم تا بفهمی با کی طرف هستی ، ما دشمن خونی سراج هستیم.

یاشار که خیلی عصبانی شده بود با فریاد گفت : بس کن دیگه، شما هم بلند شید تا به خونتون برسونیم .

فرید بیچاره که نمی دانستم با سپهر چه نسبتی دارد رنگ پریده ومضطرب به ما نگاه می کرد.

سپهر بلند شد و بر ترک اسب یاشار و فرید هم بر ترک اسب من سوار شد و به سمت باغ به راه افتادیم.

شما چه نسبتی با این آقا سپهر دارید.

فرید: آخه می ترسم اگه حرف بزنم به درد سپهر دچار بشم.

خنده بلندی سر دادم و گفتم : نترسید من با شما کاری ندارم .

فرید- من دوست سپهر هستم . راستی اسم شما چیه؟

من آهوی این دشت ودمنم.

فرید- چه اسم قشنگی دارید، آهوی دشت. ببخشید اگه فضولی نباشه می خوام بدونم چرا صورتتونو پوشوندین خانوم کاماندو.

متاسفانه چند سال پیش آبله گرفتم که اثرش تو صورتم مونده.

فرید- ولی چشمهای زیبایی دارید، گستاخ ووحشی .

جلوی در باغ پیادشون کردیم . موقع خداحافظی کلاهش رابرداشتم وگفتم: به یادگاری برشداشم تا هر وقت خواستین بیرون بیاین به یاد من بیافتید ودیگه این طرفا آفتابی نشید. چون این دفعه سرت را می برم.

لبخندی زد وگفت: جوجه خوشگل ،حتما فردا میبینمت ، چون سر نترس دارم.

موقعی که خندید چاتی روی گونه هایش نمایان شد که زیبائیش را دو چندان کرد. بیچاره لنگان لنگان به داخل رفت و ما هم از در دیگر وارد باغ شدیم .

یاشار- غزال کار بدی کردی که بیچاره رو، زدی. الانه که الم شنگه راه بیفته .

بی خیال

آهسته اسبها را به اصطبل بردیم و از پشت دربه گوش ایستادیم. سپهر علت لنگیدن و خاکی بودن لباسش را توضیح میداد. قیافه، بابا بزرگ اینا برافروخته و خشمگین بود . بعد از تمام شدن حرفهایش عمو محمد با عصبانیت فریاد زد : یار علی ، برو ببین اون پدر سوخته ها کی بودن که به مهمونای ما توهین کردن. همه رو جمع کنبد و تا صبح نشده پیداشون کنید.

یاشار- غزال خانوم بفرما، ببین چه دسته گلی به آب دادی؟ اوضاع قمر در عقربه، تا پیش از این دردسری ایجاد نشده بریم تو.

خنده کنان داخل شدم وگفتم: سلام بر همگی ، مژده بدید تا اون پدر سوخته رو معرفی کنم .

با شنیدن صدای من ، سپهر و فرید به طرف در برگشتند و فرید بریده بریده گفت: آقای سراج... خودشه.... همون دختره است . بابا از شدت خشم وعصبانیت سرخ شده بود و با فریاد گفت :غزال این چه کاری بود کردی ؟ خجالت نکشیدی ، این رسم مهمون نوازی رو از کی یاد گرفتی ؟ شرم نمی کنی که مژده گونی هم می خوایی .

خیلی راحت جواب دادم : بابا از اول بلد بودم و اتفاقا کاملا رسم مهمان نوازی رابه جا آوردم تا آقا سپهر با خاطره فراموش نشدنی از اینجا بره.

بابا- یاشار تو چرا اجازه دادی هر کاری خواست بکنه، نتونستی جلوشو بگیری .

یاشار سرش را پایین انداخت وگفت: عمو جان باور کنید هرچه قدر گفتم، گوش نکرد.

عمو محمود- مسعود چرا داد میزنی ؟ آرومتر بپرس، طفلکی الان زهره ترک میشه .

عمو سعید در حالی که می خندید گفت: راست میگه از راه نرسیده این دختر گل رو اذیتش می کنید! طوری نشده که داد بیداد راه انداختین ، چه اشکالی داره یه بام پسرا از دست دخترا کتک بخورن، چی میشه؟ بیا یه بوس به عمو بده که خیلی دلم برات تنگ شده بود.

عمو محمد – چرا مثل راهزنا صورتت رو پوشوندی ، برو ازشون معذرت خواهه بکن.

نچ،نچ، امکان نداره! چون یه شوخی بود.

عمو محمود- سپهر جان من از طرف غزال از شما معذرت می خوام.

بابا- محمود تقصیر توست که اینهمه پر وبالش می دی ولوسش می کنی.

به کنار عمو سعید رفتم وآهسته صورتم را باز کردم و گفتم : عمو جان بذار اول صورتمو بشورم بعدا چون آبروم میره. عمو سعید- برو دختر شیطون .

دست سها را گرفتم وبه طرف اتاقم رفتیم . داخل اتاق تا سربند را باز کردم، سها خندید وگفت: برای همین گفته بودی ابله رو هستی .

ابله با البالو یه خورده فرق داره . راستی سها تو که گفتی سپهر ایران بیا نیست ، چی شده، نکنه معجزه ای رخ داده.

واقعا معجزه شده، نمی دونی مامان چقدر گریه وزاری کرد، اونقدر التماس کردو گفت شیرمو حلالت نمیکنم و نمیدونم خلاصه ازاین حرفا که قبول کرد برای دو سه ماه بیاد وبرگرده.

بعد از شستن صورتم ، لباسم را عوض کردم وبلوز وشلوارک لیمویی تنم کردم وبا سها پیش بقیه رفتیم . با همه روبوسی کردم، وقتی نوبت ان دو رسید دست دادم و گفتم : خوش اومدید .

سپهر که به صورتم زل زده بودآهسته گفت عجب آبله روی خوشگلی هستی .

فرید- واقعا ، برای منهم قبول کردن اون چهره زشت وکریه ، با دو چشم زیبا سخت بود.

زیاد ازم تعریف وتمجید نکنید که اونوقت شرمنده میشم ، در ضمن صورتم آلبالویی بود.

چون همه از راه رسیده و گرسنه بودند، سر میز رفتیم . من بین سها وسهیل نشسته بودم وسرگرم حرف زدن بودم که سها پرسید:چرا شام نمی خوری، نکنه رژیم گرفتی.

سهند که روبه روم کنار سپهر نشسته بود زودتر جواب داد: رژیم چیه حقم دارهف یدونه گاو خورده.

فضول به تو چه ربطی داره، ببینم پات خوب شده،شونه ات دیگه درد نمی کنه. سهند جان راستی جات خالی خیلی خوش گذشت .

عمو محمد که تازه به یادش افتاده بودگفت: وای خدای من! باز شما دوتا شروع کردین ؟ محمود تورو خدا از این به بعد هر وقت خواستی جایی بری یکی از این دوتا را با خودت ببر.

عمو محمود– چرا خان داداش مگه چی کار کردن؟

عمو محمد– اگه شازده ات راه بره می فهمی ، این دردونه ات چه بلایی سرش آورده . مگه نمی بینی یه جا نشستند.

سپس، ماجرای روز قبل را تعریف کرد. سپهر و فرید زیر چشمی نگاهم می کردند و می خندیدندو من بی خیال گوش میدادم.

عمو محمود– اگه سهند پسره منه من می دونم چه تحفه ای ، حتما اذیتش کرده که تنبه شده وگرنه غزال دختری نیست که بیخودی کسی رو اذیت کنه. بقول معروف پا رو دمش نذارن ، نیش نمی زنه.

بابا– محمود جان اینقدر لی لی به لالاش نذار، حتما سپهر هم ندیده اذیتش کرده، آره.

عمو– یه لحظه صبر کن. غزال جون، دخترم بگو،چیکار کرده که حساب این سهند رو رسیدی .

سهند– هیچی آم دیوونه رو که ولش کنی یقه یکی رو می گیره.

آدم دیوونه که تنش بخاره وروز سیزده بدر منو زخمی کنه حقشه که گوشمالی بشه .

عمو محمود- بفرما من که میگم کرم از خوده درخته.

فرید- غزال خان شما باید به استخدام ارتش دربیاین چون از جنگ وخونریزی خوشتون می آید،الحق که دست بزنتون هم خوبه،حالا جرم سپهر رو هم بگید

سها- جرم سپهر هم توهینی که پای تلفن به غزال کرده! درسته سپهر خان؟

سپهر سرش را پایین انداخت وحرفی نزد که باعث خنده سایرین شد. صبح با گرمای اشعه آفتاب که از پنجره به داخل نفوذ کرده بود از خواب بیدار شدم. سها هنوز خواب بود، دلم نیامد بیدارش کنم . پاورچین، پاورچین از اتاق بیرون آمدم ، چون همه در خواب بودند بی سروصدا لباسم راعوض کردم و صورتم را شستم وبه باغ رفتم . با اینک لباس گرم پوشده بودم باز هم سرم بود. کمی ورزش کردم تا بدنم گرم شود. بعد روی تاب نشستم و به نوای گنجشکان گوش سپردم . با حرکت تاب ارامشی در درونم ایجاد می شد. چشمانم را بستم وبه لالایی پرندگان همراه با نسیم صبحگاهی دل سپردم . نمی دانم چقدر در آن حال وهوا بودم که با صدایی به خود آمدم. وقتی چشم باز کردم ،نگاهم در چشمان خاکستری سپهر گره خورد. نمی دان در برق نگاهش چه بود که تنم لرزید. سریع بلند شدم. لبخندی بر لبانش نشست وگفت:سلام، صبح بخیرمثل اینکه باعث شدم بترسین.

سلام صبح شما هم بخیر، نه ، نترسیدم. کی اینجا اومدید که من متوجه نشدم ؟

سپهر- راستش نتوانستم بخوابم ، صدای بسته شدن در که امد گفتم حتما کسی بیدار شده ، از پنجره که نگاه کردم شما رو دیدم و از وقتی که شما غرق رویایی بالای سرتون ایستادم ببخشید که خلوتتون رو به هم زدم . نیم ساعته اینجا هستم و شما متوجه نشدید، میشه بپرسم به چی فکر می کنید؟

صدای آواز پرندگان همراه با نسیم سحر روح آدمو نوازش میکنه . اگه دوست داشته باشین کمی باهم قدم بزنیم .

سپهر- یعنی ملکه زیباییها افتخار همراهی رو میدن ؟!

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم و گفتم :اگه می خوایی همراه من بیایی خواهش میکنم با من اینجوری حرف نزن ، من از تعریف و تمجید الکی خوشم نمیاد. پس با این حساب اگه من زشت بودم همراه من نمی اومدی! تازه اونقدرها هم که شما میگید فکر نکنم خوشگل باشم . به نظرم یه کم شبیه میمون هستم .

خنده بلندی سرداد وگفت : اگه همه میمونا، مثل تو باشن قحطی میمون میشه ، خانوم خوشگله .

بیا به جای حرف زدن بدویم آقای رومانتیک.

من با سرعت می دویدم وسپهر هم به دنبال من و فرصت حرف زدن را پیدا نمی کرد. دور که زدیم احساس کردم نفسش بند امده ،جلوی ساختمان گفتم : برویم داخل، حسابی عرق کردیم وممکنه سرما بخوریم .

همه از خواب بیدار شده بودند . عمو سعید با دیدنمان گفت: به به سپهر خان!مثل اینکه ورزش کار شدی وتنبلی رو گذاشتی کنار ، خیلی عوض شدی.

به اعتراض گفت: بابا دستتون درد نکنه! مگه من تنیس بازی نمی کنم؟!

فرید– چرا ماهی یه بار.

به طرف حمام منی رفتم که با صدای بلندی گفتم– تنیس ورزش بچه پولدارای نازک نارنجیه .

که باعث خنده همه شد. از حمام بیرون آمدم ومشغول خشک کردن موهام که جلوی صورتم ریخته بود شدم که سینه به سینه سپهر خوردم . یک قدم عقب رفتم وگفتم معذرت می خوام ندیدمتون .

با طعنه جواب داد: عیب نداره ! حوریای بهشتی ،هیچ وقت ما نازک نارنجی ها رو نمی بینند.

با حرص چشم به صورتش دوختم وگفتم: بی مزه .

سپهر – پریا عصبانی شدنشون هم قشنگه ، خانوم بامزه .

انگشتم را به حالت تهدید به طرفش گرفتم وجواب دادم: اگه یه بار دیگه اینطوری .....

حرفم را قطع کرد و گفت : حتما خفه ام میکنی ،جان دادن با دستان مه لقاء خیلی زیباست.

دیوونه حیف که مهمون هستی .

خنده کنان داخل حمام رفت . خنده اش بیشتر لجم را درآورد . تصمیم گرفتم برای اینکه حرص نخورم محلش نگذارم و بی خیال باشم. بعد از صبحانه آماده رفتن به آبشار نزدیک دهکده شدیم . لباس محلی تنم کردم وسها هم شلوار جین کرم رنگ با تی شرت لیمویی که با چشمهای عسلی اش همخوانی داشت ، پوشید وبا گذاشتن کلاه موهایش را پوشاند. زودتر از همه بیرون رفتم وبه یار علی گفتم اسبم را بیرون بیاورد .

وقتی همه بیرون آمدند سپهر آهسته گفت : کی میره این همه راهو، خانوم به شکار میرن که تفنگ برداشتن ؟

بی خیال رو به فرید گفتم: شما اهل کجا هستید .

با متانت سرش را پایین انداخت وگفت: اهل چالوس

حتما سوارکاری بلدید؟

با اجازتون

عمو محمود– غزال جان! بابا ، بیا باهم بریم تنهایی نرو، راه کوهستان خطرناکه.

دستانم را دور گردن عمو انداختم و صورتش را بوسیدم وگفتم: عموخواهش میکنم اجازه بده با اسب بیام، حالم از ماشین به هم می خوره .

پس مواظب باش ، بذار یاشار رو هم صدا کنم باهات بیاد.

عمو یاشار را صدا کرد که باهم برویم . قبل از اینکه راه بافتیم از فرید خواستم تا همراه ما بیاید . سها را سوار ترک اسب خودم کردیم وچهار تایی به راه افتادیم.قیافه سپهر دیدنی بود ، چون در حال انفجار بود به زور خودم را کنترل کردم. در دلم گفتم : آقا سپهر تازه اول راهه ، کاری میکنم که چشم چرونی یادت بره.

از میان کوهها و سنگلاخها عبور کردیم وبه کنار آبشار رسیدیم . بین راه هم دو تا پرنده شکار کرده بودیم . بقیه دیرتر از ما رسیدند چون باید قسمتی از راه را پیاده می امدند. از دور که دیدمشان ، دوربینی که همراه ام بود به سها دادم وگفتم :یه عکس یادگاری بگیر چند تا عکس گرفتیم . آخرین عکس رو من وفرید خواستیم بگیریم انقدر لفت دادم تا بالا رسیدند. کنار فرید خنده کنان عکس گرفتم . فرید پسر بی شیله پیله ای بود، نجابت وسادگی از سرو رویش می بارید. کنار تخته سنگ ایستاده بودیم که سپهر به بهانه تماشای آبشار نزدیک ما آمد وبه طعنه گفت : اقا فرید بد نگذره!

او هم نگاه معنی داری کردو گفت: اتفاقا خیلی خوش میگذره جای شما خالی.

مامان زیر اندازی پهن کرد و همه را دعوت به نشستن کرد. فلاسک چای آورده بودند و همه مشغول خوردن چایی شدند. دست سها را گرفتم وروی همان تخته سنگ نشستیم . سرم را روی شانه سها گذاشتم و محو تماشای خلقت زیبای خداوند شدم .هم زیبا بود وهم خوف انگیز. همانطور که به رو به رو خیره بودم چشمایم سنگین شد تا اینکه با صدای دلنشین سها چشم باز کردم: غزال پاشو حیف نیست جای به این قشنگی خوابیدی .

– نمی دونم کی خوابم برد، چون صبح زود بیدار شدم خوابم گرفت.

– یه آبی به صورتت بزن تا مستی خواب از سرت بپره.

آب زلالی از دل کوه می جوشید و به سمت پائین روان بود. چند مشت آب به صورتم پاشیدم، سپس صورتم را داخل آب کردم و چند دقیقه نگاه داشتم. کسی با فشار دست سرم را پائین برد و داخل آب نگه داشت، هر چه تقلا کردم نتوانستم سرم را از زیر دستش خارج کنم، تمام نیرویم را جمع کردم وبا فشار سرم را بیرون آوردم و سهیل را دیدم.

– دیوونه داشتی خفه ام می کردی، حالا نشونت میدم. و شروع به پاشیدن آب به سر و صورتش کردم. او هم همین کار را کرد. خیس آب شده بودیم که خاله نازی گفت: تو رو خدا بس کنید، نکنه هوس مریضی و رختخواب کردید.

دست از بازی کشیدیم و پیش بقیه رفتیم. مامان با عصبانیت گفت:

– ببین این عروسی رو می تونی زهر مارمون کنی؟ حالا تو این هوای سرد کوهستان چطوری می خوای بری، یخ نمی کنی

سهند– به امید خدا سقط می شی و می میری.

عمو چپ چپ نگاهش کرد، سپهر رو به مامان گفت: خانوم سراج ناراحت نباشین، کاپشن من داخل ماشینه الان براش می آرم.

یاشار– اتفاقا شلوار گرم کن من هم پشت ماشینه! می تونه فعلا اونا رو بپوشه.

سپهر بلند شد و به پائین کوه جائی که ماشین ها رو پارک کرده بودند رفت و بعد از چند دقیقه، کاپشن خودش و سهیل و شلوار یاشار رو به طرفم گرفت. از گرفتن کاپشن امتناع کردم و گفتم : اخه نمی تونم لباس شما رو بپوشم، خیس می شه.

وآهسته زیر لب ادامه دادم: ترجیح می دم با لباس خیس بمونم و سرما بخورم تا اینکه اونو بپوشم شاید مرضی داشته باشی و سرایت کنه.

عمو سعید با مهربانی گفت: غزال جان حالا وقت یک دندگی نیست بگیر بپوش عزیزم سرما می خوری.

– به خاطر گل روی شما چشم، می پوشم.

سپهر از شدت خشم رگهای گردنش متورم شده بود. موقع گرفتن کاپشن آهسته جواب داد: لعنتی به موقع اش میگم کی مرض داره.

– چی گفتید آقا سپهر، اگه ممکنه بلند تر حرف بزنید، چون گوش های من از نظر شنوائی ضعیف هستند.

– هیچی نگفتم، فقط تشکر کردم که قبول کردید لباس غریبه ای رو بپوشید.

پشت چشمی نازک کردم و با عشوه گفتم: خواهش می کنم! مجبور شدم.

با کمک سها، پشت درخت لباسهایم را عوض کردم و موهای خیسم را پشت سرم رها کردم تا خشک شود. موقع برگشتن هر چقدر مامان وبابا اصرار کردند که سهند به جای من با اسب بیاید قبول نکردم و دوباره چهار تائی به راه افتادیم. وقتی داخل باغ شدیم ماشین پدرام آنجا بود، از قرار معلوم آنها هم رسیده بودند. شب عروسی به سبک محلی برگزار میشد چون پدربزرگ، خان و بزرگ آن دهکده بود. یکبار برای اهالی دهکده و بار دیگر برای اقوام و آشنایان در شهر برگذار می شد. شب همه فامیل نزدیک عمه ها وعمو ها و بچه هایشان دور هم جمع شده و با اهالی رقص و پایکوبی می کردند. برای آشنائی بیشتر مهمان ها با فامیل، همه را یک جا جمع کردم. اول سها، سهیل، سپهر و فرید را به آنها معرفی کردم، سپس آنها را معرفی کردم. دختر عمه ام طناز، الناز دختر عموم... در آخر هم گفتم: اگه (بی تغییر) رفت، نازی صدا کنید چون همه شون ناز دارن بغیر از من.

سپهر– آدم عتیقه به ناز نیاز نداره.

به صورتش خیره شدم ولی جوابی ندادم. چون نمی خواستم جلوی فامیل رفتار نادرستی داشته باشم. همه دختر ها با او گرم گرفته بودندو مثل پروانه دور سرش می چرخیدند. زیبایی خیره کننده اش همه را به سمت خودش جلب می کرد و برای همین هر کدام به نوعی قصد دلبری داشتند. ساناز و سهیل با هم بودند و من با سها و فرید گرم صحبت شدم. که سپهر هم پیش ما آمد گفت: صابخونه با ما به از این باش و کمی ما رو تحویل بگیر ناسلامتی مهمون شما هستیم و اینجا غریب.

– معلومه که خیلی غریب و تنها هستی. شمع مجلس شدی و پروانه ها دور سرت بال، بال می زنن.

فرید– سپهر بی خود زحمت نکش از پسش بر نمی ایی.

– راست میگه، برو واسه یکی دیگه تورتو پهن کن.

سپهر– واسه همینه چسبیدی به فرید؟ پاشو اقا فرید! پاشو بریم که می ترسم از راه بدر شی، اونوقت جواب مادرتو چی بدم؟ به زور راضی اش کردم و همراه خودم آوردم.

دست فرید را گرفت و از ما دور شد. بعد از رفتن آنها به سها گفتم:

– دیدی خان داداشت چی گفت.

سها– من معذرت می خوام، تو محلش نمی دی سر لج افتاده.

سرم را تکان دادم و گفتم: بی خیال، همه اش دو ماه اینجاست، بذار هر چی می خواد بگه.

خوشبختانه با شروع مسابقه تیر اندازی و اسب سواری، مردها و زنها از هم جدا شدند و بعد از آن سر همه به شام گرم شد. با پایان رسیدن جشن، فورا به اتاقم رفتم.

صبح دیر تر از همه، از خواب بیدار شدم تا با سپهر کم تر روبرو شوم و باعث دلخوریه سها نشوم، چون خیلی از دست سپهر ناراحت شده بود. بعد از صبحانه به سمت شهر حرکت کردیم. ذوق وشوق عجیبی سر وپایم را گرفته بود. چون روز تولدم هم بود. از وقتی رسیده بودیم همه به سر و وضعه خودشون می رسیدند تا بهتر از دیگری در جشن حاضر شوند، در بین آنها فقط من و سها بیکار بودیم. سها موهایش کوتاه بود و نیاز به رسیدگی نداشت و من هم با شانه کردن مشکلم را حل کردم. کم کم حوصله ام سر رفت چون از منزل عمو محمود در خیابان دانشکده تا بند فاصله زیادی نبود به سها گفتم: می خوای به بند بری و اونجا رو ببینی، ولی اول باید از مامان اجازه بگیریم.

وقتی به مامان گفتم، جواب داد: حالا چه وقت بند رفتنه؟ کی می خوای حاظر شی؟

– مامان ما که بیکاریم، چه فرقی میکنه اینجا باشیم یا بند، وقتی برگردیم زود تر آماده میشیم.

آنقدر بوسیدمش تا قبول کرد. آن سه نفر را هم صدا کردیم و با هم به بند رفتیم. کنار یک رستوران شیک و باصفا نگه داشتیم و سفارش چایی دادیم. بوی کباب همه جا پیچیده بود وآدم را مست می کرد. دلم از بوی کباب ضعف می رفت ولی خجالت می کشیدم سفارش غذا بدهم چون ساعتی پیش غذا خورده بودیم، از طرفی هم سپهر بی پروا نگاهم می کرد. کلافه وخسته شده بودم. دقایقی بعد سپهر گارسون را صدا کرد و سفارش غذا داد.

فرید– سپهر برو دکتر ما تازه نهار خوردیم چه زود گرسنه ات شد. فکر نکنم غیر از تو کسی گرسنه اش شده باشه ها.

خندیدو گفت: آخه یه گربه هست از وقتی رسیدیم بو می کشه، الانه که بیهوش بشه.

– دستت درد نکنه، حالا گربه هم شدم.

سپهر– باید خوشحال باشی به گربه تشبیه ات کردم چون خودت میگی شبیه میمون هستی. ولی بی شوخی فرم چشمات، مثل چشمهای گربه است.

قسمت 10

بعد از خوردن غذا به خانه برگشتیم، تا آماده شویم. سها کت و شلوار شکلاتی رنگ و من هم بلوز آستین حلقه ای با یقه انگلیسی که پائین اش گره بلندی داشت و تقریبا دو سه بندی از کمرم پائین تر می آمد. و شلوار دمپا گشاد مشکی پوشیدم. لباس من وسها از لباس بقیه ساده تر و پوشیده تر بود. تعداد اندکی از مهمان ها آمده بودند با همه سلام و علیک کردم و پیش بابا و عمو سعید رفتم. چند لحظه بعد سهند با کت و شلوار کرم رنگ آمد و کنارم نشست و در گوشم اهسته گفت: غزال یه دختری الان اومد اونقدر خوشگل که نگو، می خوای ببینی؟

– باشه میام، پاشو بریم ببینیم.

با هم به طرف دیگر سالن رفتیم. دختر، چشم آبی با صورت کشیده و مهتابی و موهای بور و کوتاه داشت. به حدی زیبا و دوست داشتنی بود که آدم نمی توانست چشم ازش بردارد. غریبه بود و نمی شناختمش.

– سهند بیا بریم، زشته یهش زل زدیم. بیا بریم از حیاط چند شاخه گل رز بچینیم، می خوام رو سر عروس وداماد بریزم.

بعد از چیدن گل به سالن برگشتیم که سهند گفت: غزال اونجا رو نگاه کن. امروز با بودن سپهر کار و کاسبی ما لنگه! دیگه کسی ما رو تحویل نمی گیره، چقدر این پسر خوشگل و خوش تیپه.

نگاهی به سپهر کردم. حق با سهند بود، کت وشلوار خاکستری با پیراهنی کم رنگتر و کراواتی خاکستری پوشیده بود. از روزهای قبل زیبا تر شده بود. ولی هر چه بود نظر خوشی به او نداشتم. با دیدن ما جلو آمد، سهند گفت: پسر معرکه شدی! فکر کنم امشب هر چی دختره عاشقت بشن. مواظب باش ندزدند.

سپس رو به من گفت: غزال یکی از اون گلارو به سینه سپهر بزن.

غنچه گلی انتخاب کردم و در جیب کتش گذاشتم. لبخندی زد و نگاهی به گل، سپس رو به من کرد و خطاب به سهند گفت: تو مواظب این در گرانبها باش.

سهند- اتفاقا امروز خیلی مواظب یار بی وفا هستم.

حرف سهند تکانی بهش داد و گفت: یار تو؟؟ نمی دونستم شما با هم...

به وسط حرفش پریدم وگفتم: ما خیلی وقته به هم محرم هستیم.

به لج سپهر، گونه سهند را بوسیدم و دستم را دور بازوی سهند حلقه کردم و گفتم: بیا عزیزم بریم، اونفدر که سر پا ایستادم خسته شدم.

سهند- بانوی من از این که باعث آزارتون شدم معذرت می خوام. لطفا بفرمائید.

تیرم به هدف خورد چون سپهر نمی دانست ما خواهر و برادریم. وقتی از کنار سپهر دور شدیم سهند گفت: غزال ناسلامتی تو خواهر من هستی. برو یه سر و گوش آب بده ببین طرف کیه، چند سالشه، یعنی ته و توی قضیه را دربیار.

وقتی به آن سمت رفتیم پدرام و کتی را دیدیم با خوشحالی جلو رفتیم.

- سلام کتی جون، ببخشید مزاحم شدیم از اقوام پدرام هستن؟

کتی- نه غزال جون، ایشون سمیرا جون دوست وهمکلاسی من و آیداست و این دختر خانوم – اشاره به همون دختر- شیدا جون برادرزاده سمیراست.

بعد ما را به آنها معرفی کرد. شیدا چهارده سال داشت و خونه مادربزرگ اش مهمان بود. چند دقیقه پیش آنها نشستیم، با امدن عروس و داماد صحبتمان، نیمه تمام ماند. و نتونستم آدرس خونشونو در تهران بگیرم. پیش سها که رفتم با دلخوری گفت: رفیق نیمه راه، کجا بودی البته متوجه شدم دوست جدید برای خودت پیدا کردی. راست میگن نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

سپهر نگاه مس کرد و موذیانه می خندید فهمیدم کار اوست. دستم را دور گردن سها انداختم و چند بار صورتش را بوسیدم وگفتم: مطمئن باش هیچ کس جای تو رو نمی گیره، تو بهترین دوست و خواهر منی.

- جدی می گی یا برای دل خوشی من؟

- به جان عزیزت قسم اگه دروغ بگم. البته به کوری چشم حسودای جاسوس.

با نواختن ارکستر، بازار رقص گرم شد. الناز هم به طرف سپهر آمد و گفت: افتخار رقص می دین؟

سپهر- بله، البته.

و به دنبالش بلند شد، سپهر هر دقیقه با دختری می رقصید. من و سها هم که بلند شدیم، به بهانه ای، جلوی من می آمد و من هم سریع دور می شدم. از اینکه حرصش را در می آوردم خوشحال بودم، فکر می کرد میتونه با چرب

زبانی گولم بزند. دیگر نمی دانست از نیت پلیدش آگاهم. با تبدیل شدن آهنگ آذری به فارسی تنها کسانی که بلد بودند ماندند و بقیه نشستند. دست مامان و زن عمو را گرفتم و بلندشان کردم. در آن جمع پسری به زیبایی لزگی می رقصید. برای همراهی کردنش جلو رفتم، چون قبلا به کلاس رقص آذری رفته بودم کمی می توانستم همراهیش کنم. ریتم ها رو همراهش اجرا می کردم، خودم هم باور نمی کردم به راحتی بتوانم این رقص سخت را، اجرا کنم. سه اهنگ پشت سر هم نواخته شد از جمله آهنگ معروف ساری گلین، بعد از اتمام آهنگ پسر جلو آمد و تعظیمی کرد و گفت: یاشاسین آذربایجان گیزی(زنده باد دختر آذربایجان) لبخندی زدم و گفتم: چوخ ممنون(خیلی ممنون) وقتی کنار سها روی صندلی نشستم، سپهر نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت: آفرین غزال خانوم، واقعا محشر بود.

– ممنون، فکر نکنم به پای شما برسم.

– شکسته نفسی نفرمائید، واقعا گل کاشتی! راستی غیر از ترکی و کردی رقص دیگه ای هم بلدی، منظورم محلیه؟

– نه متاسفانه! این دو تا رو هم از روی تعصب یاد گرفتم.

– من حاضرم بندری بهت یاد بدم، هر چند سخته ولی چاره نیست به خاطر سها قبئل زحمت می کنم.

پوز خندی زدم و جواب دادم: چشم! هر وقت نیازی به استاد داشتم خبرت می کنم و مزاحم اوقات فراغتت میشم.

به محض شنیدن صدای موسیقی سپهر بلند شد. در رقصیدن و مشروب خوردن خستگی ناپذیر بود. ساعتی بعد بابا در گوش خواننده چیزی گفت که بعد از پایان موزیک خواننده گفت: یه لحظه صبر کنید، اگه نوبتی هم باشه نوبت مهمونای بندریمونه. حالا به افتخارشون یه کف بلند.

بابا دست عمو سعید و خاله را گرفت و بلند کرد، سپهر هم آن وسط خودش منتظر بود. سهیل هم دست سها را گرفت و وقتی از من خواستند همراهی کنم قبول نکردم. نگاهی به اطرافم انداختم. سهند با شیدا چنان گرم گرفته بود که گویا سالیان درازی است که همدیگر را می شناسند. کامیاب با دختر عمه ام الناز یه گوشه خلوت کرده بود، و فرید و یاشار با هم گرم صحبت بودند. خلاصه هرکس برای خودش جفتی اختیار کرده و بیکار ننشسته بودند. همه را زیر نظر داشتم که صدای قهقه ای از جا پراندم، سیاوش بود که قهقه زنان گفت: چیه، تو چه فکری بودی که ترسیدی؟

– داشتم مهمونارو دید می زدم، آخه خیلیا از این شلوغ ، پلوغی ها استفاده می کنن.

– پاشو با هم برقصیم تا کمتر به دیگران توجه کنی.

قبل از اینکه حرفی بزنم در یک چشم بهم زدن از روی صندلی بلندم کرد. با او می رقصیدم که گفت: این پسره حرص منو در آورده، کارش فقط زل زدن به توست!

– کدوم پسره!؟

– سپهر.

از حسادتش خنده ام گرفت و با لودگی پرسیدم: چرا وقتی با اونای دیگه می رقصه و خوش و بش می کنه ناراحت نمی شی ولی وقتی به من، که شاید بی غرض نگاه می کنه حرصت درمیاد؟ آخه نگاه کردن که گناه نیست.

سیاوش– رفتار بقیه به من مربوط نیست، چون حساب تو از اونا جداست و خیلی باهاشون فرق میکنی.

– مثلا چه فرقی؟

– یعنی نمی دونی، مامانم بهت نگفته.

به چشمانم خیره شد و ادامه داد: که سیا کشته و مرده دختر عموشه.

نگاه و حرف سیاوش تنم را به لرزه انداخت، سست و بی حال دست از رقص کشیدم و پیش عمو محمود رفتم. همین که کنارش نشستم با مهربانی دستی به صورتم کشید و صورتم را بوسید . سپس پرسید:

– چی شده، پکر به نظر می رسی؟ خسته شدی یا اینکه سیا بهت حرفی زد؟

دستپاچه گفتم: نه نه!! چه حرفی باید بزنه؟

دستانم را دور گردنم انداختم و چند بوسه آبدار بر گونه اش زدم و ادامه دادم: دل غزال زود هوای عموی مهربونشو می کنه.

– فدای تو دختر گلم بشم، عموتم بدون غزالش می میره! جون محمود و جون غزال.

– عمو اگه یه چیز بپرسم راستشو میگی؟

– تو جون بخواه عزیزم چرا نگم؟

– چرا از بین این همه خواهرزاده و برادرزاده هاتون که قبل از من به دنیا اومدن شما فقط اسم منو گذاشتین، اونهم غزال.

عمو مهربانانه به صورتم چشم دوخت و پرسید: چی شد این سئوالو پرسیدی؟ حرفی شنیدی که کنجکاوی می کنی؟

عمو هر وقت به چشمانم نگاه می کرد، نمی توانستم چیزی را پنهان کنم لبخندی زدم وسرم را پائین انداختم وگفتم:

– بله، تقریبا کاک شیرزاد یه چیزایی، چند روز پیش برای من و یاشار تعریف کرده.

آه سینه سوزی کشید و گفت: چون، خداوند بعد از ده سال، عشق غزالو در وجودم زنده کرد و درست اون روزی که غزال را ازم گرفته بود، تو رو به مسعود و شیرین داد. من به یاد عشقم، اسم تو رو غزال گذاشتم. از وقتی تو به خانه ما پا گذاشتی زندگی من و سیمین از این رو به اون رو شد. شور و نشاط در وجودم دمیده شد. من با عشق و علاقه به سیمین می رسیدم تا اون هم با عشق و علاقه به تو شیر بده . برای همین زن عموت هم تو رو خیلی دوست داره.

– یعنی شما زن عمو رو دوست نداشتین، عاشقش نبودین؟

– عشق یه واژه جداست و علاقه هم همین طور. من به خاطر مادر بزرگت با سیمین ازواج کردم و علاقه کمی نسبت بهش داشتم. علاقه من نسبت به سیمین بعد از تولد تو بیشتر شد. خدا سایه شو از سرم کم نکنه، زن خوب و با محبتیه. تو هم سعی کن اول عاشق بشی بعدا به وصال برسی چون اونوقت دوام زندگی بیشتره. راستی عمو جون حرف های امشبو برای همیشه تو دلت نگهدار و پیش کسی نگو، چون نمی خوام سیمین یا بچه ها ازم دلگیر یا دل چرکین بشن.

در این لحظه سپهر و سهند پیش ما آمدند و سپهر به عمو گفت: آقای سراج علاقه شما نسبت به غزال قابل ستایش تا به حال عمویی به عاشقی شما ندیدم. راز و نیازتون خیلی عاشقانه است.

سهند– راز و نیاز چیه، حتما غزال کارش یه جا لنگیده که از گردن بابا آویزون شده. می خواد بابا کارشو راه بندازه.

– مسخره! نه که کار تو رو راه نمی اندازم. نکنه یادت رفت.

سهند دستپاچه جواب داد: شوخی کردم من نوکر شما هم هستم. اصلا بیا، آه، آه.

و صورتم را چند بار بوسید.

قسمت 11

سپهر از این عمل سهند خیلی کنف شد و مایوس و درمانده از ما دور شد. چند ساعتی از مراسم عروسی می گذشت که کیک را آوردند. عروس و داماد کیک را بریدند و قسمتی از آن را در دهان همدیگر گذاشتند تا کامشان همیشه شیرین باشد. سپس آیدین با صدای بلند گفت: غزال جون بیا که نوبت توست...

بعضی از مهمانان با شوخی گفتند: نکنه عروس دو تاست و ما خبر نداشتیم.

آیدین خنده کنان جواب داد: نه غزال عروس اینده است.امروز تولد این نازنینه!

دست سهند و گرفتم و گفتم: عزیزم بیا دو تایی کیک رو ببریم، بدون تو لطفی نداره.

آیدین آهسته زمزمه کرد: آفتاب از کدوم طرف در اومده که امروز سهند عزیز شده؟

خنده بلندی سر دادم و گفتم: عیب داره که ما با هم مهربون باشیم. نکنه حسودیت میشه.

آیدین– نه والله! جای تعجب داره.

کامیار– چی شده، شما دو تا پچ پچ می کنین، مثل اینکه خیلی هم خنده داره؟ بلند بگین تا ما هم بخندیم.

– کامیار جون این جزو اسراره، نباید همه بدونن.

با گذاشتن شمع، سرم را خم کردم تا شمع ها را فوت کنم که چشمم به سپهر افتاد. با آن چشمای هیزش می خواست قورتم بدهد. وقتی نگاهم در نگاهش گره خورد، لبخندی زد. دلم می خواست خفه اش کنم. بعد از فوت کردن شمع ها و بریدن کیک، تکه کوچکی هم در دهن سهند گذاشتم. عروس و داماداولین نفراتی بودند که به من هدیه دادند. و بعد به ترتیب همه اقوام نزدیک هر یک به یادگار هدیه ای دادند. بین آنها کادو عمو سعید و خاله نازی از همه جالب تر بود، پابند هندی که موقع راه رفتن به صدا در می آمد. سها و سهیل هم یک عطر خوشبو و یک خرس کلاه به سر که بین دو دستش قلب کوچکی گرفته بود که روش نوشته بود، دوستت دارم. عروسی آیدین یکی از بهترین و فراموش نشدنی ترین روزهای عمرم بود.

درفاصله ای که بین عروسی کتی و آیدین بود به جاهای دیدنی و زیبای شهر ارومیه رفتیم.هر روز را با خاطره خوب و خوشی به پایان می رساندیم و تا جایی هم که امکان داشت سعی می کردم کمتر با سپهر هم کلام شوم. آخرهفته عروسی پدرام و کتی نیز برگزار شد. کتی در لباس سپید عروسی مثل نگین می درخشید و چشم همه را خیره می کرد. برای سر گرفتن این وصلت احساس خوبی داشتم چرا که باعث و بانی این وامر خیر من بودم. زوج مناسبی برای هم بودند. روز بعد از عروسی هر دو عروس و داماد برای دو هفته به ترکیه برای ماه عسل خود سفر کردند.

شب بعد از صرف شد عمو محمود گفت:

– بچه ها چمدونارو ببندید که فردا صبح زود باید راهی تهران بشیم. چون یاشار باید تو دانشگاه ثبت نام کنه.

یاشار در رشته ادبیات دانشگاه آزاد قبول شده بود و باید هر چه زودتر به تهران برمیگشت. سهند هم به خاطر شیدا دنبال بهانه بود تا چند روز دیگربمونیم. بعد از کمی فکر کردن یکدفعه گفتم: عمو جون نمیشه من و سهند چند روز دیگر بمونیم، آخه عمه جون غصه کتی رو می خوره، بده تنها باشه.

بابا– شما دو تا که بمونید به جای غصه، یه دفعه دق مرگ میشه! چون هر روز باید شاهد جنگ و دعوای شما باشه.

سهند– عمو جون قول میدم با غزال جر و بحث نکنم، باور کن راست میگم.

– بابا به خدا دعوا نمی کنیم. اثلا دلیلی نداره که همیشه مثل کارد و پنیر باشیم.

یاشار– خدا آخر و عاقبت این مهربونیو به خیر کنه. خدا می دونه که چی شده، شما چند روزه خیلی مهربون شدید.

برای اینکه از محبت خارها گل می شود

نگاهم ملتبسم را به عمه دوختم، چون می دانستم رئوف و مهربان است و زود تسلیم می شود. تا نگاهم را دید رو به بابا و عمو گفت: بچه ها راست می گن، بذارید چند روز دیگر پیش ما بمونن. وقتی ما خواستیم به تهران بیابم با خودمون میاریمشون.

بلافاصله بلند شدم و خودم را در بغل عمه انداختم و او را غرق بوسه کردم. سها از اینکه چند روز دیگرهم در ارومیه می ماندم دلخور بود. شب موقع خواب، بغض سها سر باز کرد و اشکهایش جاری شد. سرش را به سینه ام فشردم و گفتم: به جان تو فقط به خاطر سهند می خوام بمونم. باور کن دلم برات تنگ می شه.

– آخه غزال من به تو وابسته شدم، خیلی دوست دارم.

اشکهایش را پاک کردم و گفتم: منم تو رو خیلی دوست دارم.

تا صبح هیچ کدام نخوابیدیم و با هم حرف زدیم، مثل دو خواهر دلداده. با طلوع آفتاب بقیه هم بیدار شدند و آماده رفتن. موقع خداحافظی، سپهر وقت را غنیمت شمرد و جلو آمد و دستش را دراز کرد بالاجبار دست پیش بردم وبا او دست دادم. محکم و به گرمی دستم را فشرد و گفت: درسته که تو از من متنفری و تا می تونی از من دوری کردی، ولی من.....

با صدای عمو سعید حرفش نیمه تمام ماند. خداحافظی کرد و به طرف ماشین رفت. با رفتن اش نفس راحتی کشیدم. پسره دیوونه هوس باز فکر می کرد با دانه پاشیدنش می تواند مرا به دام بیندازد.

بعد از رفتن آنها، هر روز صبح با سهند بیرون می رفتیم و طبق قرار قبلی شیدا هم می آمد و با هم به گشت و گذار و تفریح می پرداختیم. تا اینکه، صدای اعتراض عمه جان بلند شد . گفت: شما دو تا هر روز، هر روز کجا می رید؟ ناسلامتی پیش من موندید که تنها نباشم.

– عمه جون تو یه اداره ای مشغول به کار شدیم و برای همون هر روز سر کار میریم.

– نمی دونم تو اگه این زبون نداشتی چیکار می کردی؟

– هیچی کلاغها سرمو می خوردن.

– سرت سلامت باشه عمه، فقط خیلی مواظب خودتون باشید چون پیش من امانتین.

– چشم.

خلاصه در طول ده روزی که در ارومیه بودیم، صبحها سه نفری بیرون می رفتیم و شبها با همه بکجا جمع می شدیم و به شادی و سرور می پرداختیم. شیدا یک روز قبل از ما به تهران برگشت و روز بعد ما به همراه خانواده عمه پونه ساعت دوازده ونیم ظهر با هواپیما به تهران رفتیم. چون بابا و عمو به استقبالمان رفته بودند، یکراست به خانه عمو محمود رفتیم. شب تا به خانه رسیدیم، سها زنگ کرد و برای روز بعد من و ساناز را برای نهار دعوت کرد. از اینکه باید قیافه نحس سپهر را می دیدم دلم گرفت ولی چاره ای نداشتم، به خاطر سها باید می رفتم. ساعت ده صبح هر د. تا حاضر شدیم و به اونجا رفتیم. خوشبختانه از شانس من سپهر با عمو سعید به شرکت رفته بود. تا عصر، آسوده وراحت بودم. در حیاط مشغول دوچرخه سواری بودیم که آمدند. با دوچرخه کنار ماشین رفتم و سلام و احوال پرسی کردم. تا عمو به داخل خانه رفت، سپهر که هنوز ایستاده بود گفت: مشتاق دیدار، خوش گذشت؟

– آره خیلی، مگه میشه آدم کنار عزیزاش باشه و خوش نگذره.

– بله! اگه منم با نامزدم خلوت می کردم حتما خوش می گذشت. هر چند که من به کسی دل نمی بندم ولی خوب در تنهایی باز هم خوش می گذشت.

– فکرت مسمومه، خیلی برات متاسفم.

به طعنه گفت: عقل کل درسته که تو منو آدم حساب نمی کنی ولی اگه ممکنه یه لحظه همراه بیا تا یه چیزی نشونت بدم، البته اگه مزاحمت نمی شم!

– هر چند که مزاحمی اون هم از نوع سمج اش ولی چاره نیست، میام.

با هم به طبقه بالا به اتاقی که تا به آن روز درش قفل بود و کسی اجازه داخل شدن نداشت، رفتیم. وسایل اتاق با سلیقه خاصی چیده شده بود. چیزی که تعجب بدانگیز بود، وجود تخت دو نفره بود. با تمسخر گفتم:

– ببینم شبا دوست دختراتو میاری اینجا، آخه چشم نخوری یه سر داری و هزار سودا.

بسته کادو پیچ شده ای که دستش بود روی میز گذاشت و درست جلوی رویم ایستاد و صورتم را میان دستانش گرفت. از شدت عصبانیت در حال انفجار بود که گفت: لعنتی! حیف، اگه کسی دیگه ای به جای تو بود میزدم تو دهنش و دندوناشو خرد می کردم.

هر چند که ترسیدم ولی خودم را نباختم و خیره به چشمانش گفتم:

– چرا بهت برخورد، نکنه عروسی یادت رفته که چطور با دخترا دل می دادی و قلوه می گرفتی؟ اونقدر سرگرم کارهایت بودی که به اطرافت توجه نداشتی. وقتی داشتی بت الناز صحبت می کردی یادت رفته بود و همچین به اون نزدیک شده بودی که انگار زنته. چی فکر کردی؟ فکر کردی چراغا کم نورند و کسی متوجه تو نیست؟ آره کور خوندی، دیوونه.

احساس می کردم صورتم در حال له شدن است که دستش را از صورتم کشید و روی لبه تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت و گفت: برو بیرون، دیگه نمی خوام ریختتو ببینم. هر چی توهین بود نثارم کردی. خواستم بیرون برم که گفت: حداقل برای حفظ ظاهرهم که شده اون کادو رو بردار.

کادو رو از روی اجبار برداشتم و موقع خارج شدن گفتم: حرف حق همیشه تلخ بوده، تازه توهین نبود. خلایق هر چی لایق.

به دستشویی رفتم و چند مشت به صورتم پاشیدم تا از سرخی صورتم کاسته شود. خنکی آب از گرمای درونم کم کرد. پس از چند دقیقه پایین رفتم که خاله گفت: غزال جان کادوی تولدت را گرفتی؟

متعجب پرسیدم: کادوی تولدم.!

– بله عزیزم، چون اونروز سپهر اطلاع نداشت خیلی ناراحت شد که نتونست هدیه ای بهت بده. و برای تلافی از روزی که اومدیم روی اون تابلو کار کرده. به امید خدا یه روز عکس عروسیت رو بکشه.

با شرمندگی مانتو ام را تنم کردم و به ساناز گفتم که زود حاضر شود.

سها– چه عجله ای داری، شام هم می موندی.

– آخه مامان اینا میان و باید زودتر بریم.

خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم. در حیاط بی اختیار عقب برگشتم که پشت پنجره دیدمش، با دیدنم پرده را انداخت. وقتی به خانه رسیدیم مامان وبابا هم آمده بودند. با عجله کاغذ کادوی تابلو را باز کردم. از دیدن تصویر خودم بر روی اسب با لباس محلی جا خوردم. انگار تصویر زنده بود.

بابا- سپهر واقعاً هنرمنده، آدم باور نمی کنه که این یه نقاشی باشه.

مامان- آره دستش درد نکنه خیلی عالیه.

- حالا که خیلی خوشتون اومده همین جا تو هال به دیوار نصب اش می کنم.

گوشه تابلو با خط زیبایی نوشته بود: غزال جان تولدت مبارک. موقعی که بند پشت تابلو را درست می کردم، چشمم به نوشته ریز پشت تابلو افتاد. تقدیم به دل سنگترین دختر دنیا.

با خودکار نوشته را خط خطی کردم تا کسی نبیند. از طرفی به خاطر رفتار بدم ازش شرمنده بودم و از طرفی از اینکه آب پاکی را روی دستش ریخته بودم، خوشحال شدم.

روز بعد که روز پنج شنبه هم بود، چون مامان به کارخانه نمی رفت راحت تر می توانستیم به خرید برویم. طبق قرار قبلی اول دنبال سها و سهیل رفتیم سپس برای خرید به تجریش رفتیم. دو ساعتی در بازار پرسه زدیم وبه مقداری هم خرید کردیم و مابقی را برای روزهای بعد واگذار کردیم. بعد از خوردن بستنی، برگشتیم.

قسمت 11

موقع رساندن سها و سهیل خاله نازی خانواده عمه و عمو محمود و ما را برای روز جمعه به صرف نهار دعوت کرد. در دل عزا گرفتم، باید بهانه ای می تراشیدم و تا به آنجا نروم. نمی خواستم با

سپهر روبرو شوم. صبح قبل از اینکه بقیه بیدار شوند، بلند شدم وقسمت هایی از صورتم را با زردچوبه زرد کردم و دوباره به رختخواب برگشتم. همه بیدار شده بودند الا من، آنقدر سر جایم ماندم تا مامان به سراغم آمد و گفت:

غزال، غزال پاشو مگه نمی خوای بری .

با آه وناله جواب دادم: ای وای، مامان حالم خوب نیست، سرم درد می کنه

تا پتو را از روی صورتم کنار زدم مامان با دیدن رنگ زردم بر صورتش چنگ انداخت و گفت: ای وای، خدا مرگم بده رنگت زرد شده، پاشو بریم دکتر نکنه یرقان گرفته باشی

با شنیدن اسم دکتر و یرقان نفسن بند آمد که نکنه لو برم. از این رو گفتم : نه مامان یرقان چیه، اگه یه کمی استراحت کنم خوب میشم. حتما سرما خوردم

با سر و صدای مامان،

بابا هم به اتاق آمد. بیچاره ها دستپاچه شده بودند و نمی دانستند چیکار کنند. دلم به حالشان سوخت. طاقت بی تابی شان را نداشتم ولی چاره ای نبود، نمی توانستم خودم را لو بدهم. مانده بودم سر دو راهی که آخر گفتم: مامان جون شما برید و نگران من نباشید اگه حالم بد شد بهتون زنگ می زنم. آخه دیشب تا نزدیکی های صبح رمان می خوندم شاید از بی خوابی باشه

.

بیچاره ها تسلیم شدند و ناراحت و پریشان رفتند. بعد از رفتن آنها چون دلم از گرسنگی ضعف می

رفت، بلافاصله از تخت پایین پریدم و پس از شستن دست و صورتم سراغ یخچال رفتم و املتی درست کردم و تا ته همه را خوردم. هر وقت تلفن زنگ می زد صدایم را عوض می کردم و به حالت بیمار گونه جواب می دادم. طفلکی سها چند بار تلفن کرد و حالم را پرسید و هر چقدر که اصرار کرد پیشم بیاید قبول نکردم و گفتم که در آرامش حالم بهتر می شود

. برای اینکه حوصله ام سر نرود انواع تنقلات آوردم و ضبط را روشن کردم وهمپای موزیک می خواندم و می رقصیدم. چند بار تلفن زنگ زد و کسی جواب نداد دوباره که تلفن به صدا درآمد و وقتی دیدم کسی جواب نمی دهد با عصبانیت گفتم: دیوونه مگه مرض داری که مزاحم میشی؟ بی کار عوضی .

نیم ساعت بعد زنگ خانه زده شد. با عجله به آشپزخانه رفتم و دوباره زردچوبه به صورتم مالیدم و با حال زار آیفون را برداشتم و گفتم

– بله

که صدای فرید در گوشی آیفون پیچید

– غزال فریدم، اجازه هست بیام بالا .

دستپاچه شدم و گفتم

بله، نه

– حالا آره یا نه. چون مادرتون فرستاده تا شما رو ببریم دکتر

– آخه چرا؟ من که گفته بودم نیازی به دکتر ندارم و با استراحت کردن خوب می شم

– پس باید خودم از نزدیک ببینمت و مطمئن بشم که حالت وخیم نیست

دکمه آیفون را فشار دادم و دو دستی به سرم کوبیدم. با عجله بالش و پتویی آوردم و روی کاناپه انداختم و جلوی در به انتظار ایستادم. با باز شدن در آسانسور فرید و سهیل بیرون آمدند. سرم را پائین انداختم و سلام

کردم

فرید– نمی خوای به داخل دعوتمون کنی؟

از جلوی در به کنار رفتم. داخل شدند فرید با خنده گفت: عجب مریض سرحالی، از خودش پذیرائی می کرده. آجیل، شکلات، میوه

سپهر هم به طعنه اضافه کرد: مرض اش جالب و دیدینی. چون لپ هاش گل انداخته ولی پیشونیش زرده

بدون اینکه به روی خودم بیاورم گفتم: حالا که دیدین، حالم زیاد وخیم نیست. لطفا تشریف ببرید تا استراحت کنم. چون وجود بعضی ها حالم را بد می کنه

سپهر جلو آمد و با انگشتی، رویی پیشانی ام کشید. ابتدا بو کرد، سپس با خنده گفت: فرید مریضی غزال،

ویروس ادویه داره

بعد رو به من گفت: برو صورتت رو بشور و آماده شو تا بریم چون سها خیلی ناراحته
ابرو بالا انداختم

و گفتم: نچ،نچ
سپهر- می دونم با من قهری و می خوای سر به تنم نباشه ولی به خاطر سها هم که شده بیا

روی مبل نشستم که دوباره گفت: نترس ما نمی گیم که چه کلکی بهشون زدی. پایین منتظرت هستیم

وقتی می خواست از در خارج شود گفت با لبخندی که بر لب داشت ادامه داد: برای اینکه لو نری آثار جرمت رو پاک کن
در را بست و پایین رفتند. تند تند روی میز را تمیز کردم و به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم و به
سرعت پایین رفتم، داخل ماشین چشم به بیرون دوخته بودم که سپهر در حالی که مخاطبش من
بودم رو به فرید گفت: فرید این کلک ها رو از کجا یاد گرفتی، بهتره بری و هنر پیشه
بشی، چون خوب بلدی کلک سوار کنی. ولی حیف که پشت تلفن عصبانی شدی و خودتو لو دادی

- پس تو بودی که مرتب زنگ می زدی و مزاحم می شدی

سپهر- چون می دونستم به خاطر من نیومدی

جلوی در که رسیدیم فرید پیاده شد تا در را باز کند. سپهر به عقب برگشت و با لحن خاصی که

توام با مهر و محبت بود گفت: غزال
سرم را بالا گرفتم و به صورتش زل زدم و گفتم
: بله
سپهر- به خاطر رفتار بد و تندی که اونروز داشتم ازت معذرت می خوام، یه لحظه از کوره دررفتم غرورم اجازه نداد
که معذرت خواهی کنم و به جایش گفتم: من هم به خاطر تابلو زیبا و قشنگت، تشکر می کنم
ماشین را به داخل برد و هر دو پیاده شدیم. میخواستم بروم که گفت: یه لحظه صبر کن کارت دارم سپس از بین
گلهای زیبا، شاخه گل سرخی را چید و به دستم داد. فهمیدم منظورش چیست و به خاطر چی گل سرخ را داده که
هزار معنا و مفهوم و راز در خود نهفته دارد. عشق در مقابل نفرت. نگاهی به گل سپس به چشمان زیبایش انداختم.
بدون اینکه حرفی بزنم به طرف ساختمان به راه افتادم. انها هم پشت سر من بودند. قبل از اینکه از پله ها بالا بروم به
عقب برگشتم و گل را به طرف فرید گرفتم و گفتم: ای وای داشت یادم می رفت. این امانتی برای شماست از طرف
سپهر
فرید به زور خودش را کنترل می کرد تا نخندد ولی از گرفتن گل امتناع کرد. بی معطلی گل را در جیب پیراهنش
گذاشتم و با سرعت از پله ها بالا رفتم. سها جلوی در ایستاده بود، با دیدنم خوشحال شد و فریادی از شادی کشید .
بعد از سلام و احوال پرسی با همه، عمه مرا کنار خودش نشاند و گفت: دخترم را چشم

زدن، هی بهتون میگم تند تند براش اسپند دود کنید، گوش نمی دین
مامان با تعجب و مبهوت نگاهم کرد و گفت: در عرض سه ساعت چقدر خوب شدی، صبح رنگت زرد زرد بود فرید خنده کنان جواب داد: نکنه خانم سراج مریضی مصلحتی گرفته بودند

ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم: فرید خان مریضی، مصلحتی چه نوع مریضیه، همه اش تقصیر منه که به خاطر گل روی سها اومدم

فرید- ببخشید غزال خانوم، قصد شوخی داشتم لطفا ناراحت نشوید
سها لیوان آب میوه را به دستم داد و گفت: بیا بخور حتما بدنت ضعیف شده
سپهر موذیانه خندید و به جای من جواب داد: حتما بدنش ضعیف شده چون از صبح چیزی نخورده
. مخصوصا تنقلات انرژی زا. آجیل، شکلات .
خاله- سپهر جان مثل اینکه حال تو هم خوب نیست. کی اول صبحی آجیل و شکلات میخوره

- حتما مریضی من مسری بوده و بهش سرایت کرده
. راستی چرا همه تون گیر دادین به من، حرف دیگه ای ندارین که بزنید. من که سرو مور گنده جلوی شما نشستم

سهند
- نکنه فکر می کنی تحفه ای همه نگرانت بودن ولی من بهشون گفتم بادمجون بم آفت نداره
تکیه کلام سهند این جمله بود، برای همین گفتم: راست میگی. چون این بادمجون بم، کار تو

با سرعت پرید و دستش را گذاشت روی دهانم و گفت: قربونت برم تو اصلا جواهری، ماهی! ببخشید نسنجیده حرف زدم
این حرف و عمل سهند باعث خنده سایرین شد. عمه هم به شوخی گفت: پدر سوخته، ترسیدی لوت بده و بگه هر روز صبح به کدوم اداره می رفتین؟
سهند ملتمسانه نگاهم می کرد با اشاره گفتم: هیچی نمی گم
وقتی دستش را کشید
آهسته گفتم: نترس من مثل تو بی معرفت نیستم
یاشار- سهند من میگم سلام گرگ بی طمع نیست، پس ریشت پیش غزال گرو بود که باهاش به نرمی رفتار می کردی
در حالی که منظورم سپهر بود یاشار را مخاطب قرار دادم و گفتم
- واقعا یاشار جان سلام بعضی ها بی طمع نیست . فقط تویی که سلام و کارات بی ریاست. و دنبال سود و منفعت خودت نیستی

سپهر فقط خیره نگاهم

کرد و جوابی نداد. کامیار به شوخی گفت: آقا یاشار یکی از هندونه ها رو بده بخوریم،

فقط اگه امکان داره یه ذره هم سم روش بریز، می خوام خودمو بکشم چون کسی نیست از من هم تعریف کنه .
بعد از کمی شوخی و سر به سر هم گذاشتن، سها دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت: غزال بیا یه چیزی نشونت بدم
ولی اول چشماتو ببند و هر وقت من گفتم باز
کن دست سها را گرفتم و با
همراهی او به جایی رفتیم که تقریبا نزدیک هال بود. وقتی ایستادیم گفت: حالا چشم

هاتوباز کن
درست بالای شومینه عکس بزرگی که در کنار آبشار گرفته بودیم قرار داشت. با خوشحالی گفتم چه زود عکس ها
را ظاهر کردی، خدایی چه خوب هم دراومده

سها خندید و گفت:غزال این عکس نیست. سپهر از روی عکسمون نقاشی
کرده
– خیلی عالیه، چون اصلا مشخص نیست. میگم این
خان داداش تو خیلی هنرمنده...در هر کاری از کلکسیون دخترا گرفته تا کارای دیگه،
دستش درد نکنه

سپهر– این نظر لطف شماست که همه کس و همه چیز را زیبا میبینی با شنیدن صدایش به عقب برگشتم، درست
پشت سر ما ایستاده بود. مثل سایه تعقیبم می کرد

در حالی که وانمود کردم متوجه کنایه اش نشده ام خیلی عادی جواب دادم

: چشمهای زیبا همه چیز را زیبا می بینه

سپهر– بله دقیقا، بر منکرش لعنت .
وقتی از او دور شدیم، سها گفت: غزال میشه خواهش کنم هر چی سپهر گفت جواب ندی. آخه اخلاق سپهرتنده. می
ترسم حرفی بهت بزنه که باعث دل خوری و ناراحتی بشه
– باشه قول میدم که دیگه دهن به دهنش نشم
ولی این سپهر بود که دست از سرم بر نمی داشت. هر جا که می نشستم درست روبروی من می نشست، با نگاهش
کلافه ام می کرد. در دل دعا می کردم که هر چه زودتر از ایران برود تا از شرش خلاص شوم، نمی دانستم به خاطر
او دوستی ام را با سها به هم بزنم .
بعد از نهار همه گرم صحبت بودند که یکدفعه صدای خوش
پیانو در ساختمان پیچید. به حدی قشنگ نواخته می شد که روح آدمی به پرواز در می آمد

. مخصوصا وقتی نوازنده همراه آهنگ، خودش هم ترانه ای را زمزمه می کرد. از خود بیخودشده محو تماشایش شده بودم طنین صدایش، دلنواز و دلنشین بود. دستهای هنرمندش چنان ماهرانه روی پیانو به رقص درآمده بود که نمی توانستم ازش چشم بردارم. وقتی دست کشید

همه برایش کف زدند الا من که غرق رویا بودم، که با سماجت پرسید: مثل اینکه غزال

خانوم شما خوشتون نیومد، به نظر شما چطور بود؟
برای اینکه لجش را در بیاورم جواب دادم: ای بدک نبود، میشه تحمل کرد
بابا چشم غره ای کرد و گفت: غزال

– خوب بده بابا، عقیده مو رک و پوست کنده گفتم؟
سپهر– نه اتفاقا خیلی هم خوبه! وقتی نپسندیدین دلیلی نداره دروغ بگین

وقتی به خانه برگشتیم بابا و مامان دعوایم کردند که چرا اینطوری با سپهر حرف زدم. ولی من ناراحت نبودم چون از کنف شدنش لذت می بردم

روز یکشنبه از صبح بیکار بودم، برای همین فقط پای تلفن نشستم و به تک تک

دوستانم زنگ زدم و با هر کدام بیش از نیم ساعت صحبت کردم. بعد از ظهر هم برای رفتن به فرودگاه برای استقبال از عروس و داماد، آماده می شدم. از خانواده و اقوام پدرام، فقط مادر و خواهرش پرستو حضور داشتند. چون اغلب اقوام نزدیکشان در امریکا زندگش میکردند
آیدین و آیدا، یک ساعت در فروگاه با ما بودند، سپس با هواپیما راهی ارومیه شدند و ما همراه کتی وپدرام به خانه پدری پدرام که قرار بود منزل زوج جوان باشد، رفتیم. خانم امیری همه چیز را برای ورود عروس وداماد آماده کرده بود. ابتدا گوسفندی جلوی پایشون قربانیکردند. به غیر از ما، چند تن از دوستان و آشنایان پدرام نیز حضور داشتند. بعد ازپذیرایی، برای خوردن شام به حیاط رفتیم. میز غذا را با ظرافت خاصی چیده و تزئین کرده بودند. من سها بعد از کشیدن غذا به طرف آلاچیق که دور تا دور صندلی چیده شدهبود رفتیم. بوی گل یاس، شب فضا را عطر آگین و فضای شاعرانه ای ایجاد کرده بود. بعد از ما یاشار و سهند و کامیاب و بقیه هم آمدند. آهسته و آرام با سها صحبت می کردم و با تداعی خاطره آن روز می خندیدیم. در همان لحظه در باز شد و اقائی با سبد گل داخل شد. خانم امیری، پدرام و کتی به استقبالش رفتند. و بعد با هم پیش عمه رفتند، پدرام او را به همه معرفی کرد، سپس سر میز رفتند و کمی غذا کشید و همراه کتی و پدرام پیش ما امدند. به احترامش از جا بلند شدیم و سلام کردیم پدرام– بچه ها آرین یکی از بهترین و صمیمی ترین دوستان من
– ببخشید اقا پدرام فضولی می کنم اگه ایشون دوست صمیمی شما هستند چرا برای عروسی تشریف نیاوردند
آرین– شرمنده غزال خانم، کار مهم و ضروری پیش اومد که مجبور شدم به مشهد
برم
از اینکه مرا به اسم

صدا کرد و مرا می شناخت نه تنها خودم، بقیه هم متحیر نگاهم کردند. برای همین

پرسیدم: ببخشید به خاطر ندارم که قبلا من شما رو دیده باشم و با هم آشنا شده باشیم

لبخند زنان جواب داد- کار وکلا، شناخت مجرمه، بجصوص دزد نفس در سینه ام حبس شد. سرم را پائین انداختم، یاشار و سهند که موضوع را می دانستند، خندیدند

سپهر- آرین خان دزد سابقه دارن یا تازه کارن؟

آرین- دزد خرمالو هستند

کتی- غزال خجالت نکش، برای اونایی که از جریان خبر ندارند تعریف کن

فهمیدم پدرام برای کتی همه چیز را گفته است. سرم را بالا گرفتم و به پرام نگاه کردم، و پدرام خودش برای بقیه تعریف کرد. از بس که خندیده بودند،اشک همه در امده بود. وقتی حرف های پدرام تمام شد گفتم: البته سها هم شریک جرمم بود

سها با تته پته گفت: باور کنید من نمی دونستم، اینا چیکار می خوان بکنن. چون دیدم بهناز و بنفشه برای قدم زنی بیرون میرن، من هم باهاشون رفتم. تازه اونجا که غزال می خواستاز دیوار بالا بره متوجه شدم

پدرام گفت: سها خانوم چرا ترسیدید؟ من که نمی خوام شما رو محاکمه کنم که هول شدید. تازه اگه اونروز این اتفاق نمی افتاد، منبا این خانواده خوب وصلت نمی کردم. من زندگیمو مدیون اون درخت هستم

اون شب همبه خوبی وخوشی به پایان رسید و برگ جدیدی به دفتر خاطراتم اضافه شد. با آغاز فصل پاییز و شروع شدن مدرسه ها، فصل جدیدی از دفتر زندگیم آغاز شد. روز اول با خوشحالی با سها به مدرسه رفتیم. همه آمده بودند به غیر از بنفشه. دور هم نشسته و از خاطرات خوب تعطیلات برای هم تعریف می کردیم که بنفشه هم از راه رسید. بعد از سلام و روبوسی

با شادی دستانش را بهم گره زد و گفت: بچه ها نمی خواین بهم تبریک بگید

- به چه مناسبتی

!!

بنفشه- نامزد کردم

همه یکدفعه گفتند: چی نامزد کردی؟

زیبا- ای بیمعرفت، چرا بی خبر؟

بهناز- با کی؟

چه موقع؟

بنفشه- خیلی مفصله الان براتون تعریف می کنم. برای تعطیلات سه ماه، به کلاس شنا ثبت نام کردم. جلسه سوم بعد از تعطیلی کلاس که هوا هم خیلی گرم بود خیلی منتظر تاکسی موندم تا اینکه یه پژو نوک مدادی جلوی پام ترمز کرد

. نمی خواستم سوار شم، چون طرف با متانت خیلی خواهش و تمنا کرد و گفت فقط از روی دلسوزی نگه داشتم، سوار شدم

نمی دونید چقدر سر به زیر و متین بود. بین راه بیش تر از چند کلمه با هم

حرف نزدیم. اسمش حمید بود. روز بعد وقتی از خونه بیرون اومدم باز جلوی پام ترمز

کرد. بی چون و چرا سوار شدم اخه خیلی به دلم نشسته بود. از اون روز به بعد هر روز میومد دنبالم، می برد و بر می گردوند

– چشم و دلمون روشن. مگه این حمید خان کار و زندگی نداشت که هر روز راننده خانم شده بود. در ثانی بنفشه این کارا از تو بعیده

بنفشه– چرا این همه ادم دوست پسر دارن؟ مگه من چمه، کورم یا کچل؟

مینا– نه کوری نه کچل، فقط عقلت کمه. حالا بقیشو بگو

بنفشه– تقصیر این غزاله که حواسمو پرت می کنه. خوب داشتم می گفتم. دیگه

به غیر از ساعت های استخر عصرها رو هم به بهونه ای با هم بیرون می رفتیم و تلفنی با هم در ارتباط بودیم. تا اینکه یه روز بهش گفتم: حمید ما تا کی می تونیم مخفیانه با هم صحبت کنیم، بهتره هر چه زود تر خانواده ات را به خواستگاری بفرستی در غیر اینصورت من دیگه باهات حرف نمی زنم. چهار روز باهاش حرف نزدم ولی خدا می دونه چی کشیدم، چقدر غصه خوردم. آخه خیلی دوسش دارم. بدون حمید می میرم. روز پنجم وقتی زنگزد نتونستم خودمو کنترل کنم. در مقابل خواهش و تمناهاش تسلیم شدم و باهاش حرف زدم، بی چاره حق داشت که مادرش را به خونمون نفرسته، چون پدر و مادرش برای مدتی به اروپا رفتن. و در آخر گفت برای اینکه مطمئن بشی دوتایی بین خودمون نامزد می کنیم تا اونابرگردن

سپس با فخر ادامه داد: این حلقه که دستمه حمید خریده

مینا دو دستی بر سرش کوبید و گفت: خاک بر سرت اون گفت و تو باور کردی

. هالو فریبت داده تا خامت کنه. منو باش که فکر می کردم در حضور خانواده ات رسما نامزد کردین

بنفشه که انتظار چنین برخوردی را نداشت دمغ شد که ثریا گفت

– غمبرک نزن،

حالا این حمید خان چند سال داره و چیکاره است؟

بنفشه اخمهایش را باز کرد و جواب داد: بیست و چهار سالشه و تو میدون ونک مغازه لباس فروشی داره. ولی باورکنید که حمید دروغگو نیست

. خیلی ساده و بی شیله پیله است

با ورود دبیر به کلاس حرف هایمان نیمه تمام ماند. نیمه های کلاس یک لحظه

با مرور حرف های بنفشه به یاد سپهر افتادم و آهسته در گوش بهناز گفتم: عشقت اومده، سپهر رو میگم

بهناز با چشمان از حدقه درآمده پرسید: چی سپهر اومده ولی سها که می گفت هیچ وقت ایران پا نمی زاره .

– علتش رو بعدا برات میگم. الان نزدیک دو ماه که اومده فقط اینو بهت بگم که خیلی جیگره. درست مثل کاه شب چهارده میمونه

– جون من راست میگی یا دست انداختی

– به مرگ تو اگه دروغ بگم

دبیر – اون آخر چه خبره، لطفا ساکت باشید

.

دیگه ادامه ندادیم تا اینکه زنگ تفریح زده شد. بهناز بی مطلعی دستم را

گرفت و بیرون برد. به محض خروج از کلاس تند تند انفاقاتی را که افتاده بود برایش

تعریف کردم

.

بهناز – غزال هر طوری شده باید این عتیقه رو ببینم

– کاری نداره! یه روز تو این

هفته به بهانه درس با هم میریم خونشون

– حتما

.

بعد از خرید از بوفه به کلاس برگشتیم. بهناز تا پایان مدرسه دست بردار نبود و مدام از سپهر می پرسید . بنفشه هم با شنیدن صدای زنگ با عجله کتابهایش را برداشت و بیرون رفت تا هر چه زودترحمید را ببیند. تا ما بجنبیم بنفشه و حمید رفته بودند. بنفشه هر روز که به مدرسه میرسید با آب و تاب ما وقع روز قبل را تعریف می کرد. همه ما از عاقبت این نامزدی

کذایی می ترسیدیم اما هر چقدر بنفشه را نصیحت می کردیم به گوشش نمی رفت که نمی رفت

. به راستی که عاشقی چشم ادم ها را کور می کند

یه هفته از آغاز سال تحصیلی می گذشت و من در این مدت نه
به خونه سها رفته بودم نه خونه عمو محمود. روز پنج شنبه یککراست از مدرسه به خانه عمو محمود رفتم. یاشار اون روز کلاس نداشت و خونه بود. سهند هم سرمای سختی خورده
بود و در خانه استراحت می کرد. یاشار در مورد دانشگاه حرف می زد تا شاید من و سهند را برای رفتن به دانشگاه تشویق کند. ولی انگار برای ما لالایی می خواند. چون ما در عالم خودمان سیر می کردیم. سهند با چشم و ابرو در مورد شیدا می گفت و من از بازگوشی هایم در مدرسه. تا اینکه یاشار عصبانی شد و اتاق را ترک کرد و من وسهند شروع به خندیدن کردیم. از شانس بدم جمعه هم نمی توانستیم به کوه برویم و در خانه ماندگار
شدیم. بچه ها مخصوصا بهناز نتوانستند با این نوبر بهار آشنا شوند

روز یکشنبه تازه از مدرسه باز گشته بودم که تلفن زنگ زد. ساناز گوشی را برداشت و چند لحظه بعد صدایم کرد: غزال، سهاست با تو کار داره

نگران شدم که چه اتفاقی افتاده که سها نرسیده تلفن کرده تا گوشی را

برداشتم، گفتم: سها جون چی شده که از مدرسه نرسیده زنگ زدی؟ اتفاقی

افتادهبا خنده گفت: سلام، هول نکن. چیزی نشده فقط قراره عصر برامون مهمون بیاد، خواستم تو هم بیایی

– ذلیل نشی این مهمون کیه که تو رو سر ذوق اورده، حتما خیلی عزیز و محترمه
سها– اتفاقا گریه ام گرفته چون عزیز نیست ذلیل، آقای بهادری نیا قراره شام به دیدن سپهر بیان – حالا چرا من بیام. مگه به
دیدن من میان؟
– غزال، جون من بیا می دونم تو هم از هما خوشت نمی یاد ولی به خاطر من قبول کن. تازه می خواستم بگم که شب رو هم بایدبمونی
به ناچار گفتم: باشه اگه مامانم اجازه بده نیام
– خودم به خاله شیرین تلفن می کنم و اجازه می گیرم

سها، خودش از مامان اجازه ام را گرفت . به من هم اطلاع داد. برای اینکه ساناز تنها نباشد تا بازگشت مامان نرفتم.
وقتی مامان آمد به سراغ کمدم رفتم شلوار تنگ و مشکی با تی شرت چسبان مشکی که کمی هم کوتاه بود پوشیدم و از ساناز خواستم تا موهایم را چند تار یز ببافد و با گیره های رنگی ببندد. سپس کمی هم ریمل به مژه های بلند و تاب دارم زدم و کمی هم
رژلب صورتی به لبم مالیدم. ساعت شش و نیم از خونه بیرون زدم. در را سهیل برایم باز کرد. سها مثل همیشه جلوی در منتظرم بود. با دیدنم مرا به آغوش کشید و چند بار صورتم را بوسید و گفت: چقدر خوشگل شدی، مثل حوری ها شدی. وای خیلی ناز شدی. آخه تا حالا ندیده بودم آرایش کنی
– تعریف کن، چون به جز تو کسی نیست که از من تعریف کنه باید

دلمو خوش کنی سپس با هم به داخل رفتیم. بعد از سلام واحوالپرسی با عمو وخاله و سهیل به اتاق سها رفتیم

. خوشبختانه سپهر حمام بود و از تیررسش در امان بودم. کتاب ریاضی را درآوردم و مشغول حل تمرین ها شدیم.
یک ساعتی می شد که با کتاب ریاضی ور می رفتیم چون در حل بعضی تمرین ها اشکال داشتیم سها گفت: بذار برم هم چایی بیارم تا استراحتی بکنیم و هم به سپهر بگم بیاد کمکمون کنه

قسمت 12

در دلم گفتم: مار از پونه بدش میاد جلوی لونه اش سبز میشه.
بعد از رفتن سها چند ضربه به در زده شد و متعاقب آن سپهر وارد شد.
سپهر – سلام.
اعتنایی نکردم، انگار نه انگار می دیدمش. همچنان سرم پایین بود و کتاب را نگاه می کردم. دوباره با صدای نسبتا بلندی گفت: سلام عرض شد غزال خانم.
سرم را بلند کردم و گفتم: ای! وای ببخشید که متوجه حضورتون نشدم. سلام از بنده است.
نگاهی به سر تا پایش انداختم. شلوار جین کرم، پیراهن آستین کوتاه کرم، صورت اصلاح کرده. موهایش را به بالا شانه کرده به ژل آغشته کرده بود
به تمسخر گفتم: قراره خواستگار بیاد که اینقدر به قر و فرت رسیدی.
سپهر – نه دیدم از آسمون فرشته ها با خودشون حوری آوردن گفتم یه کم به خودم برسم شاید دلش به رحم اومد و ما رو تحویل گرفت. آخه اون حوری امروز خوشگل تر از همیشه شده. دور از ادب بود که ژولیده خدمتشون می رسیدم.
– ماشاالله از زبون کم نمیاری. هرچند من گول حرفاتو نمی خورم.
آمد و روی صندلی نشست و در حالی که می خندید گفت: تو از کجا می دونی من می خوام گولت بزنم عزیزم.
– زهر مار وعزیزم .
سپهر – غزال!!!

– بله.

– قربان گوزلر(قربون چشمات). آخه درست شکل گربه های ملوس شدی.

این جمله را با لحن خاصی ادا کرد. به زور جلوی خنده ام را گرفتم و جواب دادم: چی بهت بگم، خیلی پررو و سمج هستی. اگه جوابتو ندم سنگین ترم.

همان لحظه سها به داخل آمد و سپهر خیلی عادی گفت: خوب فقط مشکلتون همینه، من در خدمتم.

بلافاصله کاغذ و خودکار را برداشت و تر و فرز سه تا تمرین را حل کرد.داشت تمرین چهارمی را یاد می داد که خاله نازی سها را صدا کرد. با تنها شدنمان دست هایش را ستون چانه اش کرد و به صورتم خیره شد. از دست حرفها و نگاه هایش کلافه شده بودم به حالت عصبی گفتم: خسته نشدی از بس نگام کردی. از دستت دارم دیوونه میشم.

سپهر– تقصیر من چیه که دم تا چشم سیا و افسون گر قلبمو از جا کنده، به قول استاد، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت من هم محو تماشای نگاهت، راستی شما کی عقد کردین؟

– با کی؟

– خوب با سهند.

با خنده گفتم– من کی گفتم عقد کردیم.

سپهر– آهان مثل آدمای عهد بوق، از بچگی نشون کرده هم شدین.

– چون زمان عهد بوق آدم فضول نبود که گوش زد کنه.

باز با آمدن سها حرفمان نیمه تمام ماند. از توهینی که کرده بود سخت ناراحت شدم، به تندی به سها گفتم: سها خانوم لطفا پذیرایی رو نگهداربرای بعد، من میوه نمی خورم– با اشاره به کتاب– فعلا بیا از شراین خلاص بشیم که کلافه ام کرده.

سپهر– شاید حضور من خسته و کلافه تون کرده، معذرت می خوام اگه مزاحم شدم.

با لحن نیشداری گفتم: نخیر ابدا!! ما مزاحم شما شدیم. تازه از مصاحبت شما فیض می برم که در آینده به درد بخور هم هست.

سها– مگه در مورد چی صحبت می کردید؟

– آقا سپهر درس ریاضی و ادبیات تدریس می کردند، واقعا از حق نگذریم استاد نمونه ای هستن.

لبخند همیشگی اش را بر لب آورد وگفت: خواهش می کنم، دیگه اینقدر شرمنده ام نکن. در ضمن اگه رسمی صحبت نکنی ممنون میشم.

– چشم.

فقط دلم می خواست زبانش را از حلق اش بیرون بکشم، پسره دیوونه گستاخ. دیگه حواسم به درس نبود و نفهمیدم چی به چیست. با شنیدن صدای زنگ که ورود مهمان ها را اعلام می کرد، نفس راحتی کشیدم. موقعی که از در بیرون می رفتم یک لحظه احساس کردم تمام بدنم داغ شد و پاهایم سست، قدرت راه رفتن نداشتم و برای همین به سها گفتم: تو برو پایین من هم روی میز رو جمع می کنم، میام.

سپهر– پس من هم سینی و بقیه چیزا رو میارم.

سها– فقط زود باشین.

تا سها بیرون رفت در را بستم و با حرص دندانهایم را بهم فشردم و داد زدم.

– سپهر عجله کن، بقیه پایین منتظر ما هستند. ولی او انگار نه انگار خیلی خونسرد داشت دور خودش می چرخید و می خندید.

خنده روی لبانش ماسید، آب دهانش را قورت داد و گفت: چرا اینقدر حرص می خوری، هولم نکن، الان میریم پایین.

– آره جون خودت! از بازیگوشیهات مشخصه.

تند تند میز را جمع وجور کردم و سینی را برداشته و پایین رفتم. داشتند مانتو هایشان را درمی آوردند، دختر دیگرشان،هانی که قبلا ندیده بودم هم آمده بود. بعد از سلام و علیک به بهانه بردن سینی به آشپزخانه پناه بردم، سرم به شدت درد می کرد. بین دستانم محکم فشار دادم تا دردش کمتر شود احساس می کردم هر آن ممکن است بترکد. سها و خاله که برای بردن شربت و شیرینی به آشپز خانه آمدند از دیدنم تعجب کردند.

خاله– غزال جون چی شده، چرا صورتت گر گرفته؟

– چیزیم نیست، نمیدونم چرا یه دفعه سرم درد گرفت.

سها– می خوای یه قرص مسکن بدم تا خوب بشی.

– اگه ممکنه.

قرص را با یک لیوان آب خوردم، تنم می سوخت. چند دقیقه نشستم تا کمی حالم بهتر شود. به خاطر رعایت حال دیگران پیش انها رفتم. کنار دست سهیل و سها نشستم. سپهر هم بین عمو سعید و آقای بهادری نشسته بود. لحظه ای نگاهی گذرا به صورتم کرد و سرش را پایین انداخت ولی پکر به نظر می رسید.

خاله– غزال جون سرت خوب شد؟

– بله یه کمی.

سپهر دوباره نگاهم کرد. من هم صورتم را به سوی هما و هانی برگرداندم. هر دو خواهر آرایش غلیظی کرده بودند. هانی کت وشلوار نفتی . هما کت و دامن زرشکی پوشیده بود. هانی، انگار برعکس هما مغرور و متکبر نبود، چون از بدو ورود حرف می زد. به تازگی در رشته زبان از کشور هلند فارغ التحصیل شده بود. به آنها زل زده بودم که سهیل آهسته گفت: غزال می بینی عروسمون چقدر پرچونه است، به جای اون من فکم درد گرفت.

– جدی،نمی دونستم، به سلامتی کی شیرینی می خوریم.

– بله، جدی، جدی!! موقعی که شما بالا بودید بابا در موردش با مامان صحبت می کرد. ولی از خوردن شیرینی اش خبر ندارم.

– مبارکه، پس بذار شیرینی بیارم و دهنمون شیرین کنیم.

– فکربدی نیست، ولی احتیاط کن کسی نفهمه چون بابا می گفت فعلا کسی نگه، اگه بفهمن من گوش ایستاده بودم عصبانی می شن.

چشمکی زدم و بلند شدم، دیس شیرینی را برداشتم و برای سها وسهیل گرفتم و یکی هم برای خودم برداشتم. وقتی دیس را سر جایش می گذاشتم عمو سعید گفت: دخترم نمی خوای به ما هم تعارف کنی؟

– پس با اجازه شما! چون این شیرینی خوردن داره.

عمو سعید– چرا این شیرینی خوردن داره! به چه مناسبتی؟

چون خودم را لو دادم، دستپاچه گفتم: عمو جون شیرینی خوردن که مناسبت نمی خواد.

به همه یکی یکی تعارف کردم و بی آنکه به سپهر نگاه کنم دیس را جلویش گرفتم. وقتی سر جایم نشستم سها آهسته پرسید: غزال راستشو بگو، منظورت چی بود، چون هول کردی؟

– به زودی قراره داداش جونت با هانی جون ازدواج کنه.

با چشمان گرد شده گفت: چی هانی، از کجا فهمیدی؟

– آهسته تر، شبکه جاسوسی خبر داد. آقا سهیل جند ساعت پیش شنیده.

دقائقی بعد خاله نازی همراه خانم بهادری برای آماده کردن و سرزدن به غذا به آشپز خانه رفتند. عمو سعید و آقای بهادری برای بازی شطرنج به هال رفتند. موقع رفتن عمو سعید گفت: شما جوونا هم یه سرگرمی برای خودتون پیدا کنید و بیکار نباشید.

سهیل– یعنی ما هم به دنبال نخود سیا بریم و این دو تا را تنها بذاریم تا در خلوت راحت باشن.

– صبر کن الان درستش می کنم.

با صدای بلند گفتم: هما جون اگه افتخار بدی و کنار ما بیای خوشحال میشیم، هانی جون هم بالطبع با آقای مهندس هم صحبت خواهند شد چون احساس می کنم طرز فکر و عقایدتون شبیه آقای مهندسه، اینطور نیست؟

هما سرش را تکان داد و با فیس و افاده گفت: مرسی، من اینجا راحت ترم، شما هم راحت باشید.

ولی هانی که انگار منتظر بهانه بود بلند شد و به کنار سپهر رفت و رو به من گفت:

– غزال جان دختر زرنگ و باهوشی هستی و خیلی راحت فکر آدما رو می خونی.

سهیل– آره جون خودت، از خدا خواسته.

– هیس می شنوه، سهیل پاشو یه موزیک ملایم بذارتا محفل عاشقانه بشه.

سهیل بلافاصله نواری گذاشت و برگشت:

– خیلی رمانتیک شد چون راحت صحبت می کنند و کسی صداشونو نمی شنوه.

– اگه چراغا کم نورتر بود بهتر می شد. خصوصا با حرفهای خصوصی که بین هم رد و بدل می شه.

سها ساکت گوش می کرد و فقط لبخند می زد ولی من و سهیل یواش حرف میزدیم و میخندیدیم و زیر چشمی نگاهشان می کردیم.

سهیل– غزال اونجارو... هانی چقدر گرمش شده.

– از گرمای زیاد اتاق، الانه که بزنه به سیم آخر.

سهیل چنگی به صورتش انداخت و گفت: وای خدا مرگم بده ببین چه دوره ای شده.

– ننه، خیلی عقب مونده ای، یعنی چی، ناسلامتی عروس تحصیلکرده خارج از کشوره.

– ننه قربونت برم! حالا اگه مثل این فیلم های خارجی شد چیکار کنیم؟من که از خجالت می میرم.

تا این را گفت هر دو زدیم زیر خنده، حتی سها هم به خنده افتاد، از خنده اشکم درامده بود. سپهر هم چپ چپ نگاهمان می کرد، نگاهی بهش کردم و با خنده جواب دادم زیر صندلیا قایم میشیم... وای ننه شازده آقا دوماد عصبانی شده.

سهیل– پس تا کتک نخوردیم در ریم، چون با خنده هامون رشته کلام از دستش خارج شده، طفلکی حواسش پرت شد.

سه تایی بلند شدیم و پیش خاله رفتیم و در چیدن میز کمک کردیم. و همه را برای خوردن غذا دعوت کردیم. هانی و هما سپهر را بین خودشان، جای دادند و ما سه تا درست مقابل آنها نشستیم.

سهیل زیر لب زمزمه کرد: عروس دو تا شد! چون هما هم یخش وا شده.

– پس یه ساعت دیگه سر داماد، گیس های همدیگرو می کنن.

– اونا که گیس ندارن، هردوتاشون کچل کردند.

سپهر که زیر چشمی به ما نگاه می کرد و حسابی هم کفری شده بود با لبخند تصنعی گفت: غزال مثل اینکه سر دردت خوب شده،آره؟

– بله چطور مگه؟

سپهر– آخه می بینم به جای گریه، می خندی.

– من در مقابل درد سر خم نمی کنم.

عمو سعید نگاهی به سپهر کرد و گفت: آفرین دخترم، این روحیه تو خیلی خوبه

به خاطر خاله و عمو جوابش را ندادم و ترجیح دادم با خنده، موضوع را خاتمه دهم. بعد از شام خاله، پیش مهمانان رفت و ما سه نفر میز را جمع و جور کردیم و به آشپزخانه رفتیم تا غذا ها را جا به جا کنیم. در حین کار کردن با صدای بلند هم می خندیدیم. که سپهر آمد و یخ خواست و رو به سهیل گفت :

–سهیل چرا امروز نیش ات باز شده و همش می خندی. ادب نداری که جلوی مهمونا پچ پچ می کنی و قاه قاه میخندی

سهیل مظلومانه جواب داد: ببخشید دیگه تکرار نمی شه .

–سهیل کسی معذرت خواهی می کنه که کار بدی کرده باشه، تازه تو تنها نبودی که نیش ات باز شده بود .

سپس با طعنه به سپهر گفتم: حضرت آقا تو حق نداری به خاطر یه دختر وراج به برادرت توهین کنی، فهمیدی؟ نکنه حواستو پرت کردیم و حرفهای عاشقانه ات یادت رفت،

آره؟

سپهر– اولا ما همچین غلطی نمی کردیم، ثانیا این لقمه وراج رو تو برام گرفتی .

– برای تو که بد نشد، دیگه چرا ناراحتی و گردن من می اندازی. اگه پریشونت کردم و مزاحم شدم همین الان میرم با عصبانیت دستمالی که دستم بود را روی میز پرت کردم و به طرف در رفتم. سپهر که در چهارچوب در ایستاده بود دستانش رو مانع کرد و با خشمی که در صورتش مشخص بود گفت: لعنتی من کی گفتم مزاحم شدی یا ناراحتم کردی؟ من فقط گفتم این کار شما صحیح نیست، فقط همید. تو مثل بچه ها قهر کردی و میری. حالا تا کفری نشدم برگرد سرجات

با سماجت گفتم: مثلا اگه کفری بشی چیکار می کنی، هان؟؟

سپهر– استغفرالله هیچی، میزنم در گوش خودم .

– پس لطف کن بزن تا یاد بگیری سر من یا دیگران نباید داد بزنی و زور بگی .

با عصبانیت مشتش را محکم به دیوار کوبید که با صدای ضربه، خاله مضطرب به آشپزخانه آمد و پرسید: چی شده، صدای چی بود؟ سپهر با کی جر و بحث می کردی؟

با لبخند تصنعی گفتم : خاله جون مگه قراره اتفاقی بیافته. جر و بحث چیه؟ با سپهر در مورد هانی جون صحبت می کردیم. شیفته نجابت هانی شده، همین

خاله– پس صدای چی بود؟

–هان، سهیل تمرین بوکس می کرد آخه به تازگی به بوکس علاقه مند شده .

خاله– دلم هری ریخت، آخه سهیل الان چه وقته بوکس تمرین کردنه؟
سهیل– ببخشید مامان خروس بی وقتم
سها با دستان لرزان یخ را به دست سپهر داد و خاله دستش را گرفت و با هم رفتند. بعد از رفتن آنها هر سه نفس راحتی کشیدیم
آخیش به خیر گذشت .

سهیل– غزال چطوری اون حرفارو سر هم کردی و گفتی؟

– باور کن خودمم نمی دونم چه جوری اون دروغ ها رو سر هم کردم انگار اتوماتیک وار تو مغزم آمد ...

سها– غزال وقتی با سپهر جر و بحث می کردی، من به جای تو از ترس می لرزیدم، نفس ام بند اومده بود، چون ما جرات بلند حرف زدن با سپهر رو نداریم چه برسه به بحث کردن. مخصوصا وقتی که عصبانی باشه .

– بیخود کرده، مگه نوکرش هستم که بترسم مبادا

چیزیم رو قطع کنه. حالا یخ رو واسه چی می خواست؟

سهیل– چقدر پرتی، واسه نوشابه میخواد –
پس ما هم واسه خودمون نوشابه خنک بریزیم
چند چایی ریختیم و پیش بقیه رفتیم .
به غیر از خاله جلوی بقیه لیوان نوشیدنی بود حتی هما .

آقای بهادری رو به ما گفت: بچه ها چیزی نمی خورید ؟

عمو به جای ما جواب داد نه اونا میل ندارن آقای بهادری ابرویی در هم کشید و گفت : سعید جان بیا نزدیکتر! نا سلامتی تو سالیان درازی از ما دور بودی و حالا می خواهم از نزدیک باهم گپی بزنیم

سپهر با چشمانی که از آن خستگی می بارید نگاهم کرد و به آقای بهادری گفت :

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

نه من

بسوزم او شمع انجمن باشد]

وهمان طور که به من نگاه می کرد لیوانش را سر کشید. حیف که در حضور جمع نمی توانستم جواب دندان شکنی بدهم دلم می

خواست زیر مشت ولگد بگیرمش تا بمیرد. سپهر بدون توجه به بقیه ، فقط در پی آن بود که یک گوشه دنج پیدا کند وبنشیند. او در این دنیا سیر نمی کرد ودر عالم خودش غرق بود .

ساعت از نیمه گذشته بود که مهمانها رفتند و ما هم برای خواب به اتاق سها رفتیم، زیاد طول نکشید که سها خوابش برد . زود بلند شدم و در را قفل کردم ، از ترس خواب به چشمم نمی امد. چند بار بلند شدم و درو پنجره ها را امتحان کردم تا از قفل بودنشان مطمئن شوم. ساعت دوونیم بود ولی من در رختخواب غلت می زدم. دهنم خشک شده بود به ناچار بلند شدم وبه آرامی کلید را چرخاندم و با ترس ولرز به طبقه پایین رفتم . از ادم مست وروح همیشه می ترسیدم

تا پایم را داخل آشپز خانه گذاشتم شبحی کنار میز دیدم نه می توانستم داد بزنم وکمک بخواهم نه قدرت فرار داشتم به دیوار تکیه دادم وچشمانم را بستم.لحظه ای بعد احساس کردم شانه ام تکان خورد. بدنم شروع به لرزیدن کرد.دیگه شکی نداشتم که روح خبیثی آنجا وجود دارد که قصد آزارم را داشت. با ترس ووحشت چشمانم را باز کردم زبانم بند آمده بود، از کسی که فرار می کردم پیش رویم بود .

سپهر– بیا این اب رو بخور تا حالت جا بیاد، ترسیدی؟

هر چی اب توی لیوان بود یکجا سر کشیدم وبا لکنت زبان گفتم :

–سپهر...

تو...

سپهر– جونم .

– تو اینجا چی کار می کنی ، چرا تو تاریکی نشستی ؟

سپهر – گرسنه بودم آمدم یک لقمه غذا بخورم، چون نور چشامو اذیت میکرد، چراغو خاموش کردم. خیلی ترسیدی نه؟چون هر چی صدات می کردم جواب نمی دادی .

–چون فکر کردم روح خبیث اینجاست .
صداتو هم نمی شنیدم،یه لحظه احساس کردم شونه ام تکون می خوره .

سپهر– تو برای چی اومدی ؟نکنه تو هم گرسنه ات شده و خوابت نمی برد .
– نه خیر از ترس جنابعالی خوابم نمی برد

سپهر – مگه من لولو هستم که می ترسی .
– کاش لولو بودی ، به خاطر اینکه تا خر خره مشروب خوردی می ترسیدم، هر چند در و پنجره ها روقفل کرده بودم ... آخه تو در حالت عادی و هوشیاری خطرناکی چه برسه موقع مستی

قسمت 14

مثل اسپند روی آتیش شد،محکم چانه ام را گرفت وگفت : دیوونه اونقدر ها هم که تو فکر می کنی پست وکثیف نیستم. در ضمن یادت باشه من با یکی دو پیک مست نمی شم. حالا تشریف ببر و با خیال آسوده بخواب .
خنده ام گرفت به یک شیشه می گفت "یکی دو پیک " حتما باید یه بشکه بخورد تا مست شود – تو هم یادت باشه تا وقتی تو اینجا هستی من پامو اینجا نمی ذارم، حالا تا فکم خرد نشده دستتو بکش .
لبخندی زد وجواب داد : ببخشید پیشی ملوس، اخه فکر نمی کردم آدم نازک نارنجی زور کافی داشته باشه تا بتونه فک یه شیر رو خرد کنه – پس اگه می خوایی از دست این پیشی ملوس در امان باشی، دور منو خط بکش ودامتو یه جای دیگه پهن کن .
دوباه عصبانی شد و این دفعه شانه هایم را گرفت وبه دیوار فشار داد وگفت: لعنتی! اگه بهت چیزی نمی گم واجازه گفتن هر متلک و توهین وتحقیر رو می دم به خاطر اینکه از رفتار واخلاقت خوشم می یاد البته فکر نکن عاشق سینه چاکت هستم! چون در نظر من دخترا فقط برای خوش گذرانی خوبند تو هم یکی از اونا . نمی خواد بی خودی برام ادای عابدا رو در بیاری
هر چی آب تو دهنم بود به صورتش تف کردم و جواب دادم: کثافت هرزه ، آشغال! فکر کردی خیلی هنر مندی! به نظر من هم تو سگ کثیفی هستی که دنبال هوس وشهوتی
با تمام قدرت به عقب هلش دادم و به بالا دویدم و در را پشت سرم قفل کردم وسر جایم دراز کشیدم .
ولی از فکر وخیال خوابم نمی برد. حرفهایش همانند ناقوسی در گوشم زنگ می زد. حالم از او به هم می خورد. تا صبح بیدار بودم قبل از اینکه کسی بیدار شود ،بلند شدم دست وصورتم را شستم ولباس هایم را پوشیدم و بعد به پایین رفتم وچایی ووسایل صبحانه را آماده کردم. سرم روی میز بود که خاله آمد وبا دیدن میز گفت :
– سلام، به به آفرین به دختر گلم ! عجب میزی چیدی و کار منو آسون کردی دستت درد نکنه .
– سلام، همیشه حاضر و اماده می خوریم یه بار هم خواستم شما آمادشو بخورید .
خاله به صورتم دقیق شد وگفت : غزال جون چرا چشمات پف کرده، دیشب راحت نخوابیدی؟

– چرا خوب خوابیدم، شاید از خواب زیادی باشه .

کم کم بقیه هم از خواب بیدار شدند. فقط سپهر هنوز خواب بود . میلی به خوردن صبحانه نداشتم. به چای شیرین دو لقمه قورت دادم و به سها گفتم: سها یه خورده امروز زودتر بریم چون می خوام پیاده روی کنم .

سها– باشه .

از کنار میز بلند شدم وبه طبقه بالا رفتم تا کیفم را بردارم. وقتی از اتاق بیرون آمدم کنار در اتاقش ایستاده بود و برو بر نگاهم میکرد

. سرم را پایین انداختم واز پله ها پایین آمدم و توی حیاط منتظر سها شدم. در دلم

طوفانی به پا شده بود و دمل چرکینی روی دلم سنگینی می کرد. باید تلافی می کردم. فقط خدا می دانست چه حالی داشتم. سها هر چه می گفت فقط سر تکان می دادم . وقتی به مدرسه رسیدیم مینا و زیبا زودتر از ما رسیده بودند.

چند دقیقه بعد بقیه هم آمدند. زیبا ومهناز سر به سرم می گذاشتند وهر یک چیز ی می گفتند .

زیبا – چی شده اول صبحی عین برج زهرمار شدی،از چشات خون می باره .

بهناز– سها جون، دیشب غزال رو سگ گاز نگرفته که هار شده؟

از کوره در رفتم وگفتم : بهناز خفه شو .

با معصومیت گفت : چشم .

از معصومیتش دلم به درد آمد. دستم را دور گردنش انداختم و محکم در آغوشش گرفتم که آهسته گفت : سپهر حرفی زده، اذیتت کرده؟

سرش را از سینه ام جدا کرد و به چشمانم خیره شد. سرم را به علامت نفی تکان دادم . با آمدن دبیر همه سر جایشان نشتندو بهناز فرصت را غنیمت شمرد وگفت : دروغ نگو تو به خاطر سها چیزی نگفتی ولی چشات لوت می ده .

تا آخر زنگ بهناز دیگر حرفی نزد و سر به سرم هم نگذاشت ولی ظهر به خانه که

رفتم بهناز تلفن کرد: غزال جان بهناز بگو چی شده واز چی ناراحتی ؟

چون قسم خورد علت ناراحتی ام را برایش گفتم که او هم خیلی ناراحت شد. تا چند روز حوصله نداشتم حتی در باشگاه حوصله تمرین نداشتم در فکر روز پنجشنبه جمعه بودم که چطور از به فشم رفتن سر باز بزنم

. خدا خدا می کردم اتفاقی بافتد تا برنامه به هم بخورد. تا اینکه روز پنجشنبه که به

خانه رسیدم دیدم ساناز دمغ گوشه ای کز کرده است .

– چی شده چرا خواهر کوچولوی من حوصله نداره وزانوی غم بغل گرفته؟

با دلخوری جواب داد: آخه هر چی به مامان می گم این هفته به فشم نریم،میگه میشه! چون بابات مهمون دعوت کرده من هم شنبه امتحان دارم و نمی تونم تو شلوغی درس

بخونم .

– خوب عزیزم اینکه غصه نداره من وتو می مونیم مامان وبابا میرن .

ساناز با خوشحالی بغلم پریدمرا بوسید وگفت: راست میگی، اصلا باورم نمیشه تو به خاطر من خونه بمونی .

– چی اشکالی داره یه بار هم که شده به خاطر خواهر نازم تو خونه بمونم .

مامان در آشپزخانه مشغول جمع کردن وسایل بود از همان جا پرسید: شب رو چی کار

میکنید تنایی چه جوری می مونید نمی ترسید؟

– مامان خونه ما طبقه سومه، دیگه ترسی نداره شب موقع خوابهم در رو قفل میکنیم با وجود حفاظ دزد نمی تونه بیاد تو .

ظهر ساعت دو بود که مامان وبابا رفتند بعد از رفتن آنها منهم خوابیدم،تا ساعت شش که ساناز بیدارم کرد وگفت: غزال پاشو! چقدر می خوابی، حوصله ام سر رفت. چن کسل بودم به حمام رفتم. وقتی برون امدم فکری به خاطرم رسید وبه ساناز گفتم: اگه مزاحم درس خوندنت نمی شم به بچه ها زنگ بزنم اگه کاری نداشتند بیان اینجا

ساناز– باشه، اینطوری شب رو تنها نمی مونیم

به همه زنگ زدم و از مادر هایشان اجازه گرفتم که به خانمان بیایند وشب را هم بمانند . بغیر از ثریا که شب مهمان بود همه آمدند برای شام، سفارش پیتزا دادم حسابی برای خودمان جشن گرفته بودیم وبه نوبت می رقصیدیم تا اینکه نوبت بنفشه رسید

یه نوار عربی گذاشتم وبنفشه شروع کرد که تلفن زنگ زد به محض گفتن الو سهند گفت :

ببخشید خانوم اونجا عربستانه .

– نخیر آقا اینجا تهرانه

سهند– ها ببخشید مثل اینکه شماره کاباره رو گرفتم .

با خنده جواب دادم : سهند مسخره بازی رو بذار کنار ، حرفت رو بزن .

سهند– والله غرض از مزاحمت زن عمو گفت زنگ بزنم و حالتون رو بپرسم مثل اینکه حال شما بهتر از ماست.چون حسابی شلوغه، به نظر مهمون داری پس حسابی خوش می گذره.

–جات خالی خیلی خوش میگذره بچه ها اینجان منظورم مینا اینان تا صبح بزن وبکوب داریم .

قبل از اینکه جوابی بدهم گوشی را به مامان داد . چند دقیقه ای با مامان صحبت کردم تا خیالش از بابت شب راحت شد. بعد از ان دوباره تلفن زنگ زد و بدون اینکه کسی حرف بزند گوشی را نگه داشته بود. این قضیه چند بار تکرار شد که فهمیدم کیست به همین خاطر به بنفشه گفتم: بنفشه گوشی رو تو بردار هر کی بود فحش اش بده .

چند بار دیگر هم زنگ زد ولی بنفشه چیزی نگفت. خودم گوشی را گرفتم و با عصبانیت گفتم:کثافت، آشغال از جون من چی می خوایی، چرا از سر من دست بر نمی داری ؟ و محکم گوشی را روی تلفن کوبیدم .

زیبا– غزال طرف رو می شناسی نکنه تو هم آره وما خبر نداریم

–نه چیزی نیست که شما ازش بی خبر باشین، چند روزه یه نفر همین طوری زنگ می زنه وجواب نمیده.

از ساعت یک ضبط را خاموش کردیم تا مزاحم همسایه ها نباشیم. ساناز هم به اتاقش رفت تا بخوابدو صبح زود برای درس خواندن بیدار شود. ولی ما دور هم نشستیم ودر حین شکستن تخمه جک میگفتیم و شوخی می کردیم و می خدیدیم .

دم دمای صبح در حال پتویی پهن کردیم و مثل پادگان کنار هم دراز کشیدیم به غیر از بنفشه که به اتاق من رفت تا با نامزد کذایی اش صحبت کند

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، خواب آلود گوشی را برداشتم .

-بله

سپهر- غزال خواهش می کنم به حرفام گوش کن، و تلفونو قطع نکن. می دونم از دستم عصبانی هستی.

فورا گوشی را گذاشتم وسیم را از پریز کشیدم. نگاهی به ساعت کردم ساعت هشت صبح بود، برای اینکه دوباره مزاحم نشود تمام تلفن ها را کشیدم تا راحت بخوابم. نمی دان دوباره چقدر خوابیده بودم که با سر وصدای مینا چشم باز کردم وسر جایم نشستم و گفتم :مینا مگه پادگانه که آماده باش می دی. بذار یکمی دیگه بخوابیم

بهناز- راست میگه بذار یه ساعت دیگه بخوابیم .

مینا- تنبل خانوما پاشید ساعت دوازده شده از گرسنگی تلف شدم. یه ساعته کشیک می دم تا شاید خودتون پاشید، ولی نه اگه بذارم تا شب می خوابید

قسمت 15

مینا نواری در ضبط گاشت و صدایش را بلند کرد. خواب از سر همه پرید. زودتر از بقیه بلند شدم تا صبحانه را آماده کنم که دیدم مینا چایی را دم کرده، پنیر وکره را روی میز چیده ومنتظر ما مانده است . از او تشکر کردم ودو تایی نشستیم تا بقیه آمدند. ساناز هم به جمع ما پیوست . بعد

از صبحانه خانه را جمع وجور کردم و به فکر پختن نهار افتادیم از روی کتاب پخت کته ومرغ را انتخاب کردیم یک قابلمه بزرگ برداشتیم وچند تکه مرغ از فریزر بیرون اوردیم و داخل قابلمه گذاشتیم وتا نیمه آب پر کردیم و چون برای پختن کته زود بود برای بعد گذاشتیم ساعت یک ونیم بود که به یاد تلفن افتادم. فورا تلفن ها را وصل کردم، به محض وصل کردن زنگ زد. بابا پشت خط بود و با عصبانیت گفت شما کجا رفته بودید که به تلفن جواب نمی دادید.

- سلام بابا جون، هیچ جا خونه بودیم از کله سحر یه ادم عوضی مزاحم میشد من هم تلفن رو از پریز کشیدم الن یکدفعه یادم افتاد . ببخشید اگه ناراحتتون کردم .

بابا- تو ببخش عزیزم که عصبانی شدم وبه جای سلام وعلیک سرت داد زدم. آخه دلواپستون شدیم دیگه می خواستم بیام تهران که جوابمو دادی . بابا جون ساناز چطوره؟ مشکلی پیش نیومده.

- با با جون بچه که نیستیم اینقدر نگران میشین ما دیگه بزرگ شدیم.

بابا- شما اگه صد سال هم داشته باشین برای ما هنوز بچه هستین. راستی دخترم گوشی را میدم به سها می خواد باهات صحبت کنه.

سها- سلام بی معرفت، رفیق نیمه راه نمی تونستی به من هم بگی تا پیش شماها بمونم.

- سلام به روی ماهت،باور کن از بی معرفتی نیست . نخواستم تو هم به خاطر ما خونه نشین بشی . و تازه عصر یادم افتاد به بچه زنگ بزنم دعوتشون کنم. حالا ازم دلخوری ؟

- نه فقط تنهام.

بچه ها یک دفعه با صدای بلند سلام کردند. سها مغموم وگرفته گفت: سلام منهم برسون خوش به حالتون که دور هم جمع شدید. اینجا هانی چسبیده به سپهر، هما هم به غیر خودش کسی دیگه رو قبول نداره. سهند وسهیل ویاشار با دو تا پسرای آقای سهرابی هستن.

– من نمی دونستم آقای بهادری اینا هم می آیند و گرنه نمی ذاشتم که تو هم بری . من فقط به خاطر اینکه توی خونه نمونی بهت نگفتم.

سها– غزال امشب میایی خونه ما؟

با شنیدن این جمله غصه ام گرفت بلافاصله جواب دادم: این دفعه توبیا، چون نوبت توست.

سها–سعی میکنم.

بعد از قطع کردن تلفن بلند شدم و میوه و اجیل اوردم سرمان گرم بود و غذا ها از یادمان رفته بود . یه لحظه مینا گفت: ای وای الان مرغها سوخته .

مرغ نه تنها نسوخته بود بلکه در آب غوطه ور بود. چون دیر وقت شده بود برنج را هم روی اجاق گذاشتیم . عجب غذایی شده بود . مرغ مزه آب می داد و برنج هم شفته وشور شده بود. ولی رای ما خیلی خوشمزه ولذیذ بود چون دست پخت خودمان بود. بعد از ظهر هم دوستانم به خانه خودشان رفتند. من هم روی مبل ولو شدم وکم کم چشمانم سنگین شد. در خواب سنگینی فرو رفته بودم که با شنیدن سرو صدا از خواب بیدار شدم مامان و بابا وبقیه از راه رسیده بودند. مستی خواب بر سرم بود و چشمانم باز نمی شد. دوباره چشمان را بستم که یکدفعه با خنکی آب که از سر و صورتم می ریخت از جا پریدم. سهند پارچ آب دستش بود وهر هر می خندید.

– زهر مار دیوونه ام کردی. این چه وضع بیدار کردنه سکته کرده بودم چی؟

سهند– هیچی می اومدیم حلواتو می خوردیم.

– مطمئن باش تا حلوای تو رو نخورم به کسی حلوا نمی دم.

زن عمو با اخم گفت: این شو خیهای بی مزه چیه، شوخی بهتر از این نبود.

– ببخشید زن عمو جون، اخمتونو باز کنید که بهتون نمی یاد.

زن عمو لبخندی زد وگفت: پس پاشو حاضر شو با یاشار برین بیرون، چون از دیروز تو خونه موندین.

از اتاقم به سها تلفن کردم و از او خواستم که با سهیل حاضر شوند تا با هم بیرون برویم. دقیقه ای بعد حاضر شده و با هم به دنبال سها وسهیل رفتیم، جلوی در منتظرمان بودند.

یاشار– پس سپهر کو، چرا نیومد.

سها– غزال که نگفت به اون هم بگیم.

یاشار– غزال چرا دعوتش نکردی ؟

– لشکر کشی که نیست، تازه فکر کردم که مزاحمش می شیم.

یاشار به سهیل گفت: سهیل جان برو به سپهر هم بگو بیاد، منتظرش می مونیم.

با اشاره از سهیل خواستم که نگویید.

سهیل– آخ یاشار جون الان یادم افتاد ، سپهر داشت می رفت حموم ، دفعه بعد بهش می گیم. خوشبختانه یاشار تسلیم شد. و دیگر پافشاری نکرد. و با هم به راه افتادیم بعد از کمی گشتن در خیابانها برای خوردن شام به فرحزاد رفتیم هوا کمی سرد بود ولی ما از رو نرفتیم و در زیر درختان روی تخت نشستیم و شام را با لرز خوردیم.

موقع برگشتن سهیل گفت: غزال می یایی آلو جنگلی بخریم، چون من خیلی دوست دارم.

از رفتار و صحبت سهیل مشخص بود آلو خریدن بهانه ای بیش نیست کمی که از آنها دور شدیم گفتم: فسقلی به من کلک می زنی .

خندید وگفت: پس چی فکر کردیف فقط خودت بلدی کلک بزنی، می دونم با سپهر قهر کردی برا همین با ما به فشم نیومدی.

به دروغ گفتم: قهر نکردم یه کمی از دستش دلخورم ، ندیدی به خاطر هانی چه ادایی در آورد و چطوری رو سرمون داد کشید.

سهیل– غزال تو خیلی خوبی!درست به اندازه سها دوست دارم.

دستم را در گردنش انداختم و گفتم: دل به دل راه داره منم تو رو خیلی دوست دارم.

بعد از رساندن سها و سهیل به خانه، ما برگشتیم. موقع پیاده شدن یاشار گفت غزال صبر کن کارت دارم.

سهند و ساناز رفتند و ما در حیاط ماندیم به خواسته یاشار لبه باغچه نشستیم که گفت: غزال این روزا خیلی عوض شدی، دیگه مثل سابق به خونه ی ما نمی آیی و با من دردو دل نمی کنی، احساس می کنم از چیزی ناراحتی و پنهون می کنی، مخصوصا از وقتی که با سها دوست شدی

نگاهی به صورت زیبا ومعصومش انداختم وگفتم : تو اشتباه می کنی من از چیزی ناراحت نیستم که بخوام پنهون کنم. در مورد سها هم باید بگم آخه هر چی باشه ما هم کلاس و هم سن هستیم وهم جنس و همدیگه رو بهتر درک می کنیم و مونس وهمدم یکدیگر هستیم، تازه سها غیر از من دوست دیگه ای نداره.

– غزال؟

– بله.

صدا کردنش این دفعه فرق می کرد و به جای جواب دادن یا سوال کردن به چشمانم خیره شد. هزار حرف و سخن نگفته در نگاهش موجمی زد.برای اولین بار یاشار را به این حال می دیدم، یه لحظه دلم لرزید. احساس کردم آنچه در ذهنش هست نمی تواند به زبان بیاورد. سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم: نمی خوایی بریم بالا؟

بلند شدم ویک قدم جلوتر به راه افتادم. آن شب تا لحظه ای که خوابم گرفت، برق نگاه یاشار از جلوی چشمانم دور نمی شد.

صبح دیرتر از بقیه دوستانم به مدرسه رسیدم. فقط ثریا هنوز نیامده بود گرم صحبت بودیم که ثریا شاد وخندان با جعبه شیرینی داخل کلاس شد. چشمانش از خوشحالی برق می زد.

نگاهی عمیق به او انداختم و پرسیدم: ثریا نکنه خبری شده که شیرینی اوردی ؟

با نازو عشوه جواب داد: بله اونهم چه خبری! از الان برای تابستون به عروسی ام دعوت شدید! با پسر عمه ام فعلا نامزد کردیم.

بهناز– ترمز،ترمز کن! ببینم تو هم مثل بنفشه، بله.

ثریا– نخیر بنده شب جمعه رسما در حضور خونواده ام با آرمین عهد و پیمان بستیم و صیغه محرمیت هم جاری شده.

بهناز محکم به گردن ثریا زد وگفت: بی جا کردی و بودن اجازه بزرگترت شوهر کردی، حالا برای من عشوه می آیی . ما برگ چغندر بودیم که دعوت نکردی؟ به کوری چشم تو سه تا شوهر میکنم وبه جشن هیچکدوم دعوتت نمی کنم. اصلا باهات قهرم تا روز قیامت.

زدیم زیر خنده که ثریا پرسید حالا چرا سه تا؟

بهناز- چون تا سه نشه بازی نشه،تازه می خوام امتحان کنم ببینم اخلاق کدوم بهتره آخر با اون زندگی کنم.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند . خندید وبلند شد وصورت ثریا را بوسید و تبریک گفت. بشکن می زد و آهنگ بادا بادا مبارک بادا را می خوند. همه مان خوشحال بودیم ولی ته چشمان بنفشه غمگین بود.

بهناز در حال شادی کردن بود که دبیر ادبیات به کلاس آمد بهناز اجازه گرفت وشیرینی را به همه تعارف کرد.

خانوم محسنی زنی شوخ طبع ومهربان بود وبه بچه ها اجازه می داد راحت باشند و به درد ودلهای بچه ها با جان ودل گوش می داد وو راهنمایی شان می کرد. او هم به ثریا تبریک گفت و برایش آرزوی خوشبختی کرد.آخر از همه بهناز شیرینی را جلوی ثریا گرفت وگفت: عروس خانوم یه دستی هم به این سر کچل بنده بکش تا شاید بختم باز بشه ویه مرد کور وکچل هم سراغ من بیاد.

همه بچه ها به حرف بهنازخندیند. خانوم محسنی در حال که می خندید گفت: عزیزم ناراحت نباش خودم می ام خواستگاریت، یه پسر دارم مثل دسته گل . فقط یه خورده باید صبر کنی تا بزرگتر بشه.

بهناز با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت عیب نداره،هر چی باشه بهتر از اینه که تو خونه بترشم.

تا پایان وقت مدرسه فقط شادی می کردیم . ظهر هم شاد وشنگول مدرسه را ترک کردم. جلوی در تا خواستم در را باز کنم پسر بچه ای صدایم کرد: ببخشید خانوم.

برگشتم وگفتم: بله با من کار داشتی؟

دسته گلی که در دستش بود به طرفم دراز کرد و گفت: این برای شماست. برای من!! به چه مناسبتی ؟

– اون اقایی که اون طرف خیابون – اشاره به پشت سرش- تو ماشین نشسته اینو داد که به شما بدم.

با اشاره پسرک،کمی دورتر ماشین عمو سعید را دیدم که سپهر داخلش نشسته بود. پسره احمق ، برای رفتار خوبش گل هم فرستاده بود. با آرامش دسته گل را گرفتم و کنار خیابون رفتم و با تمام قدرت گل را به سمتش پرت کردم. سپس بی معطلی در را باز کردم وداخل شدم و پش در منتظر عکس العملش شدم. صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین گوشم را پر کرد.با عجله به سوی در رفتم و باز کردم، دسته گل کف خیابان چسبیده بود خوشحال وخندان بالا رفتم، طوری که ساناز با دیدنم گفت: غزال چی شده اینقدر خوشحالی کبکت خروس می خونه .

شانه بالا انداختم وبه اتاقم رفتم .

سه روز از ان ماجرا می گذشت، عصر که تازه از باشگاه برگشته بودم مامان گفت: سها زنگ زده وباهات کار داشت.

– او که قرار بود با عمو اینا بره خونه ی آقای بهادری ، یعنی نرفته یا از اونجا زنگ زده بود.

مامان- نه از خونه خودشون بود.

شماره خانه آنها را گرفتم خود سها گوشی را برداشت با تعجب پرسیدم چرا مهمونی نرفتی؟

سها- به بهونه درس با سهیل تو خونه موندیمف برای همین بهت زنگ زدم که بیایی اینجا.

– باشه ولی یکمی طول می کشه چون باید برم حموم.

– پس منتظرم.

بعد از گذاشتن گوشی به فکر فرو رفتم که چه کار باید بکنم که ناگهان به فکرم رسید که از سهند بخواهمکه باهم به آنجا برویم تا شب تنها برنگردم. به سهند تلفن کردم که قبول کرد همراهم باشد. بعد از حمام موهایم را خشک می کردم که سهند هم آمد لباسم را پوشیدم واز اتاق بیرون آمدم که بابا گفت: شما دو تا اصلا به فکر درس و کنکور نیستید نا سلامتی امسال چهارم دبیرستان هستید و باید تمام کتابهای سال قبل را مرور کنید ولی به جای درس خوندن برای خودتون خوش می گذرونید.

سهند با آهنگ ادامه داد : عشق و صفا می کنیم .

– اخه تا امتحان نهایی و کنکور خیلی مونده اگه از الان بخونیم دود میشه میره هوا، یه ماه مونده به امتحان ها شروع کنیم بهتره .

بابا– به به ، خدایا شکرت چه بچه های عاقلی داریم. بچه های مردم از دو سال قبل همه چیز رو برای خودشون حروم می کنند و شب وروز درس می خونن اونوقت شما نابغه ها یه ماه مونده شروع می کنید؟! پاشین برین که بحث کردن با شما بی فایده است.

یواشکی از جا کلیدی ، کلید ماشین بابا را برداشتم و با سهند پایین رفتیم

– سهند جان بپر در پارکینگ رو باز کن .

سهند– معذرت می خوام سر کار خانوم ماشین خریدن؟

– بله سفارش دادم برام از المان بنز اوردن.

تا کلید ماشین بابا را نشون سهند دادم با چشمان گرد شده جواب داد: ماشین عمو نه، نه من نیستم عمو اگه بفهمه هر دومون رو می کشه.

– چرا مثل جغد نفوذ بد می زنی؟ بپر بالا بریم، همیشه اونا عشق میکنن یه روز هم ما.

مستاصل جواب داد: نیک و بدش، پای خودت.

ماشین را از پارکینگ بیرون بردم وبه سمت خانه سها به راه افتادیم . سهیل وسها از دیدن ماشین خشکشان زد چون بابا این ماشین را بغیر از مراسم های خاص وجاهای مهم از خانه بیرون نمی برد می گفت" ماشین گرون قیمت رو باید ساعتی استفاده کرد حیفه همیشه زیر پا باشه"

یک ساعتی در خانه بودیم سها خواست سفارش غذا بدهد گفتم:

– پاشو بریم بیرون، ماشین که داریم چرا دیگه تو خونه حبس بشیم.

سهیل– غزال تو گواهی نامه نداری اگه تصادف کردی چی کار می کنی جواب عمو مسعود رو چی می دی؟

سهند و سها هم حرف او را تایید کردند. که جواب دادم یکم داد وبیداد می کنه بعد آروم میشه گردن نمی زنه که.

انقدر چانه زدم که آخر موفق شدم متقاعد شان کنم.

سها– پس بهتره موبایل بابا رو بردارم شاید لازم بشه.

– فکر بدی نیست شاید به دردمون بخوره.

با هم به اتاق کار عمو سعید رفتیم روی میز کاغذ لوله شده ایی بود. از سها پرسیدم: سها این چیه، نقشه ساختمونه؟

سها– آره نقشه ی خونه ی جدید آقای بهادری ، سپهر کشیده، درست هشت روزه که روش کار می کنه تا پدر زن آینده اش خوشش بیادو کارش رو بپسنده.

– جدی پس باید جالب باشه بذار ببینم چی کشیده ، شاید یه روزی منهم مهندس شدم.

با دیدن نقشه وسوسه شدم بلایی سرش بیاورم وکارش را تلافی کنم . سها موبایل رو برداشت وگفت غزال من میرم مانتوم رو بپوشم تو هم نگاه کن بیا. فقط خواهشا سر جای قبلی اش بذار چون حوصله اخم وتخم سپهر رو ندارم.

– باشه.

تا سها بیرون رفت با خودکار دور تا دور اتاق خوابها را با خودکار خط کشیدم، و آن قسمتها را بیرون اوردم و در قسمت پایین نقشه که اسم مهندس درج شده بود نوشتم: مهندس سپهر دیوونه.

با عجله نقشه را لوله کردم و سرجایش گذاشتم وتکه ها را در جیبم گذاشتم. در دلم جشن گرفته بودم . وقتی قیافه عصبانی اش را در ذهنم مجسم می کردم،غرق لذت می شدم . ساندویچ ام را چنان با اشتها خوردم که انگار سالهاست لب به غذا نزده ام. وقتی از رستوران بیرون آمدیم گفتم: خوب امشب نوبت ماست که با ماشینای دیگه کورس بذاریم و ویراژ بدیم.

سهند دستهایش را بالا برد و گفت : خدایا امشب خودمو دست تو می سپارم . فقط رحم کن تا سالم برسیم.

خنده کنان جواب دادم : سهند تو که ترسو نبودی ، امشب چت شده.

سهند– از جونم نمی ترسم از ماشین نگرانم.

سهای بیچاره از ترس عقب نشست و سهند جلو. صدای نوار را بلند کردم وبعد با سرعت حرکت کردم. چه لذتی داشت با بقیه ماشینها مسابقه دادن. چند دور خیابون جردن رو بالا پایین رفتیم سهند هی می گفت غزال آرومتر .

– سهند به جان تو تا حالا سرمون کلاه رفته این کارو نکردیم.

سها– غزال ساعت یازده ونیمه برو خونه ی اقای بهادری اینا ، ببینم رفتند یا نه. چون ممکنه زودتر برگردن وببینن ما نیستیم دلواپس بشن. از وقتی خیابان را متر می کردیم یک بی ام وه همپای ما می امدقیافه سرنشینان خیلی مسخره و مضحک بود. چهار تا پسر مو بلند که مو هایشان را دم اسبی بسته بودند.به محض وارد شدن به کوچه فرعی کنارماشین امدند ویکی از انها که ادامس می جوید گفت: خانوم خوشگله، ماشینت هم مثل خودت خوشگل وناز.

– خفه شو عوضی.

سهند– غزال تا بلا نازل نشده تند تر برو تا گمشون کنیم.

هر چه گاز می دادم انها نیز سرعتشان را بیشتر می کردند. و از چپ و راست سبقت می گرفتند. اخر سهند با عصبانیت گفت: ماشینو بزن کنار ببینم انگار تنشون می خاره.

ماشین را کنار خیابان نگه داشتم. سهند پیاده شد. آنها هم کمی جلوتر از ما نگه داشتند. و هر چهار نفر پیاده شدند. یکی از آنها به سهند گفت: کوچولوبه غیرتت برخورد، دوست دخترته؟ چه اشکالی داره یه شب هم مهمون ما باشه، یه شب کافیه.

سهند یقه اش را گرفت وگفت : عوضی تا دندوناتو خرد نکردم خفه شو.

اوضاع خیلی وخیم شد چون هر چهار نفر به سهند حمله ور شدند از ماشین پیاده شدم تا کمکش کنم.

سهند فریاد کشید: تو برو تو ماشین خودم حسابشونو می رسم.

– الان وقت این حرفا نیست،اونا چهار نفرن.

سهند– پس یا علی.

دوتایی به جون چهار نفر افتادیم با پالتو راحت نمی توانستم دفاع کنم با کنده شدن دگمه هام کارم آسان شد. بدون توجه به اطراف کتک کاری می کردیم که ناگهان با صدای فریادی بر جا میخکوب شدیم:- بس کنید چرا مثل دیونه ها ، به جون هم افتادین.

عمو سعید بود که فریاد می کشید کنارش سپهر و اقای بهادری ایستاده بودند.عمو سعید رو به انها گفت آقایون لطفا بفرمائید.

سهند- اینا لات وبی سرپا هستن نه آقا

بعد رو به آنها گفت: حیف شانس آوردین وگرنه کارتون تموم بود.

عمو- سهند بس کن واقعا قباحت داره، یه نگاهی به سرو وضعتون بکنید.

چشمم به سهیل و سها که کنار ماشین ایستاده بودند و رنگ پریده و لرزان به ما نگاه می کردند ، افتاد و خنده ام گرفت، در آن موقع، دست سپهر را که روسری ام را به طرفم داراز کرده بود دیدم و تازه به یاد اوردم که روسری سرم نیستف بی آنکه نگاهش کنم روسری را از دستش گرفتم تا آن چهار نفر رفتند. عمو سعید که خیلی هم عصبانی بود شما ها یانجا چی کار می کنید مگه درس نداشتین.

سپس به ماشین نگاهی کرد وگفت: بدون اجازه هم که ماشین مسعود رو برداشتین، احساس بزرگی کردین که درگیر شدین.

سهند- نه آقای زمانی، آدم باید بی غیرت باشه که به خواهر وناموسش توهین کنند، اون هم ساکت بشینه و تماشا کنه.

حرف سهند انگار به دل عمو سعید نشست چون دستانش را دور گردن من و سهند انداخت و صورت هر دومان را بوسید وگفت: خدا رو شکر به خیر گذشت ولی از این به بعد شب بدون اجازه بزرگتر ها بیرون نیایید.حالا سوار شین و دنبال ما بیائید.

- نه عمو، با این سرو وضع درست نیست.

- پس بریم دنبال نازی و بعد بریم خونه

سوار ماشین که شدیم گفتم شما عمو رو خبر کردین ،خیلی هم ترسیدین نه؟

سها با بغض گفت: ترسیدم شما رو بکشن اخه اونا چهار نفر بودند.

سهیل که به نسبت ارامتر شده بود گفت: ولی خودمونیم، خوب دوتایی چهار نفر رو زدین،درست مثل فیلم جکی جان ! درسته خیلی ترسیدم ولی خیلی خوشم اومد.

دنبال عمو سعید در حرکت بودیم که جلوی در خانه آقای بهادری ایستادند قبل از اینکه عمو داخل بروند عمو را صدا کردم وگفتم: عمو ما سر خیابان منتظرتان هستیم.

- جایی نرید ها همونجا وایستید تا من بیام.

- چشم.

چند دقیقه طول کشید که آمدند ماشین را روشن کردم وپشت سر انها حرکت کردم سپس رو به بقیه گفتم با یه بستنی قیفی موافق هستین، تو هوای سرد خیلی می چسبه.

سهیل- امشب فرمانده تویی هر کاری می خوایی بکن.

کمی سرعتم را زیاد کردم واز ماشین عمو سبقت گرفتم و چند لحظه بعد جلوی مغازه بستنی فروشی نگه داشتم. سهند پیاده شد، و با بستنی برگشت، تازه حرکت کرده بودیم که از دور دیدم ماشینی چراغ می زند. سرعتم را کم کردم. عمو به کنارم آمد و با اشاره خواست، شیشه را پایین بکشم، بستنی را نشانش دادم تا علت کارمان را بداند و بعد دستم را به حالت تسلیم بالا بردم، سرش را تکان داد و لبخندی زد . اول سهد رابه خانه رساندیم و بعد به سمت خانه خودمان رفتیم . جلوی خانه ما هر سه پیاده شدیم که عمو گفت: خیالت اسوده باشه به مسعود نمی گم.

– ممنون، شب همگی بخیر، خداحافظ.

عمو تا داخل بروم منتظرم ماند. ماشین را سر جای قبلی اش پارک کردم و چادر را رویش کشیدم وبالا رفتم . بابا و ساناز خوابیده بودند ولی مامان بیدار نشسته بود ومنتظرم بود و با دیدنم گفت: ماشین مسعود رو برده بودی، اره؟

– بله، بابا هم فهمید؟

– نخیر، من هم الان از پشت پنجره دیدم. ماشین سالمه، تصادف نکردی ؟

حرصم رد آمد و با ناراحتی گفتم: بله، صحیح وسالمه ای خدا شکرت به جای اینکه به فکر من باشن فکر اهن پاره شون هستن .

– مثل اینکه بدهکارم شدم . اخه اگه دنبال دردسر نمی گردی، چرا از اون دوتا، یکی شو نبردی؟

– یعنی من به اندازه ماشین،براتون ارزش ندارم که ناراحت شدین .

مامان اخمهایش را باز کرد و گفت : این چه حرفیه می زنی عزیزم، تموم هست ونیست ما متعلق به شماست! فدای سرت برو بخواب، صبح خواب می مونی.

صبح از وقتی از خواب بیدار شده بودم دلهره و دلشوره داشتم و برای همین سر کلاس ام حواصم به درس نبود و منتظر زنگ بودم که هرچه سریع تر به خانه بروم تا زنگ زده شد مثل زندانی ها ، تند تند وسایلم را جمع کردم، چون سها تمرین های روی تخته را یادداشت می کرد بهش گفتم سها جون من کار دارم می تونم برم ، خودت میای؟

سها– باشه،برو پس خداحافظ.

خداحافظی کردم و با عجله از پله ها سرازیر شدم و جلوی در مدرسه قیافه نحس و خشمگین سپهر را دیدم . فهمیدم برای چی امده، دنبال راه چاره ای می گشتم که چشمم به بهناز وبنفشه که در حال صحبت با دوست بنفشه بودند،افتاد. صدایشان کردم تا آمدند گفتم: بهناز جون دستم به دامنت ، راننده سها اینا اومده از منم زیاد خوشش نمی یاد ، چی کار کنم ؟ تو برو بهش بگو سها چند دقیقه دیر می اید . من دارم می رم خونه پدرام اینا ، کتی برای نهار دعوتم کرده.

بهناز– خوب نشونش بده تا برم بگم .

پشت در ایستادم وآهسته سرم را بیرون بردم و سپهر را نشانش دادم.

بهناز– غزال عجب راننده خوشگلی دارن، کاش راننده ما بود.

– آره ولی حیف که اخلاق نداره، طرف دیونه زنجیریه .

بهناز– حالا چی بهش بگم ، من روم نمی شه.

از کی تا حالا خجالتی شدی ، برو بگو آقای راننده سها خانوم چند دقیقه دیر تشریف می یارن . دستور دادن چند دقیقه منتظر باشین .

بهناز وبنفشه جلو رفتند وقتی با سپهر حرف می زدند از فرصت استفاده کردم و پشت بچه های دیگر پنهان شدم و ازدر بیرون رفتم و بین آنها خودم را گم کردم و سریع از سمت دیگر به طرف طرف خیابان دویدم و سوار اولین تاکسی شدم.

– آقا دربست برو فرشته .

– چقدر کرایه می دین خانوم.

– هر چقدر که بخواین. فقط تند برین چون عجله دارم.

قلبم از جا داشت کنده می شد، نمی دانم چه جوری در را باز کردم و داخل شدم . چند لحظه پشت در ایستادم و نفسی تازه کردم سپس داخل شدم . ساناز نهارش را خورده وخوابیده بود. اشتهایی به غذا نداشتم. چون می دانستم سپهر تلفن می کند همه تلفن ها رو به غیر از مال اتاق خودم از پریز کشیدم. لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . چند دقیقه که گذشت تلفن زنگ زد. دودل بودم که آیا جواب بدهم یا نه . برای اینکه فکر نکند ترسو وبزدل هستم گوشی را برداشتم و خیلی آرام وخونسرد گفتم:

– بفرمائید

– سلام خانوم خرابکار. چطوری، سلامتی؟

– اِ فرید تویی، سلام من خوبم، تو چطوری ؟

– شکر خدا بد نیستم، اول بگو ببینم چی کار کردی با سپهر چون اومد جلوی مدسه ات دیدیش؟

خنده کنان جواب دادم: وقتی از مدرسه بیرون آمدم دیدم عین برج زهرمار اونجا ایستاده، راستی برای چی اومده بود.

فرید– یعنی نمی دونی که دیشب چه دسته گلی به اب دادی و منکر همه چیز هستی ،آره؟

قهقه ای زدم و جواب دادم : هر کی خربزه بخوره پای لرزش هم میشینه،من خوردم اما پای لرزش نشستم حقش بود که جلوی پدر زن آینده اش خیط بشه.

فرید– ببخشید پدر زن آینده اش کیه، بگو ما هم بدونیم.

– آره جون خودت تو گفتی ومن باور کردم، جناب بهادری!

فرید– جدی می گی ؟ باور کن من الان از زبان تو شنیدم وروحم از این موضوع خبر نداره، یعنی خود سپهر هم نمی دونه. چون سپهر هیچ چیز رو از من پنهون نمی کنه. حالا تو از کجا خبر دار شدی ؟

– فرید خان نمی خواد برای ما فیلم بازی کنی ... ما خودمون این کاره هستیم. و در ضمن رادیو بی بی سی این گزارشو داده . راستی فرید تو چطوری با این دیونه دوست شدی؟ آخه گروه خونی تو به اون نمی خوره.

فرید در حالی که می خندید جواب داد: اولامی دونم که هنرپیشه خوبی هستی ثانیا تو از کجا می دونی گروه خونی من به سپهر نمی خوره، مگه دکتری؟

– مسخره ام نکن! منظورم از نظر اخلاقیه، چون از نظر پاکی و نجابت تو رده ی اول جدولی سپهر در رده آخر. البته از حق نگذریم خیلی هنرمنده که می تونه برای همه رل عاشقی بازی کنه. حالا این دیونه زنجیری کجاست؟ هنوز به شرکت نرسیده؟

فرید مکثی کرد و سپس جواب داد: نه هنوز نیومده، چطور مگه کارش داشتی؟

فهمیدم دروغ می گوید پس حتما سپهر هم گوش می کردوبرای همین گفتم نه قربونت من با اون چیکار دارم . اون هزار ماشاءالله چشم نخوره دلش کارونسراست یعنی رئیس بزرگ کارون سراست و بدون تعارف به همه میگه بفرما، جای خالی داریم. الان هم حتما یه نفر رو پیدا کرده و در حال خوش گذرونیه.

فرید– چرا از روز اول با سپهر در افتادی تو که ازش شناختی نداشتی.

– اولا یه خورده از پرونده سیاهش باخبر بودم. ثانیا آدم با یک نگاه می تونه اشخاص رو بشناسه. درسته آقا سپهر؟ همینطور که تو منو شناختی و هر چی از دهنت در اومد نثارم کردی ؟

– غزال کمن فریدم نه سپهر.

– می خوایی بگی منم احمقم و نمی دونم که سپهر هم گوش می ده . در ضمن شازده مواظب باش زن جانت از اتاق خواب پایین نیافته آخه کف اش سوراخ واول زندگی بیوه می شی ! راستی حق نداری به خاطر کثافت کاری هات با سها دعوا کنی .

سپهر کنترل خودش را از دست داد و گفت – لعنتی چرا این کارو کردی؟! می دونی من کثافت روی اون نقشه چقدر کار کرده بودم، تموم زحماتمو به باد دادی. آخه چرا؟ باور کن اگه امروز دستم بهت می رسید خفه ات می کردم.

سوتی کشیدم و گفتم: اوه اوه ! شازده ترمز کن، زیاد تند نرو چون پات پیچ می خوره و با کله می خوری زمین. خوب گوش کن اولا اونی که بخواد منو خفه کنه از مادر زاده نشده ثانیا خوب کاری کردم، دلم خنک شد.

چند لحظه ای ساکت شد و بعد گفتک پس غزال خانم بی حساب شدیم، نه ؟ ولی میشه بگی کی گفته من می خوام با دختر آقای بهادری ازدواج کنم ؟ نکنه حسودیت شده.

– مگه تحفه ای که حسودیم بشه ، زیاد به خودت نناز فکر می کنی خیلی آش دهن سوزی هستی آقای مهندس . اما چون تو آدم قابل اعتمادی نیستی نمی تونم بهت بگم ، فهمیدی زورگو.

سپهر– اقای مهندس نه، خانوم بفرمائید آقای راننده. لعنتی به خاطر تو من سر دوستت داد کشیدم و یه معذرت خواهی بدهکارم چون طفلکی خیلی ترسید... رنگ به چهره نداشت.

در حالی که می خندیدم جواب دام: نباید می ترسید چون من گفتم آقای راننده دیوونه و مواظب خودش باشه . حالا اگه دق دلت تموم شد. تلفونو قطع کنم چون خوابم می اد. بای.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی را گذاشتم.

صبح کمی دیر به مدرسه رسیدم. دبیر شیمی سر کلاس بود.تا نشستم بهناز آهسته گفت: حیف شانس آوردی دیر آمدی و گرنه گیساتو می کندم. دیوونه چرا دروغ گفتی، آبروم پیش سها وبرادرش رفت . نمی دونی با چه ژستی آقای راننده صداش کردم و گفته های تو رو تکرار کردم.

در حالی که آهسته می خندیدم جواب دادم: اونهم سرت داد کشید آره؟ عیب نداره خودش ناراحت شده و قراره یعنی خودش گفت ازت معذرت خواهی می کنه.

بهناز– بخند، چون نبودی ببینی رنگ منو بنفشه چطوری پریده بود. سنگ کوب کردیم.

– ببینم شلوارتو هم خیس کردی ؟

بهناز– کم مونده بود، راستی غزال چطور دلت می یاد با پسر به این خوشگلی بد رفتاری کنی، عین هو ماه می مونه باور کن همه صف کشیده بودن و تماشاش می کردن. چند نفری رو دیدم که شماره تو ماشینش انداختن. حالا ذلیل مرده چه دسته گلی به اب داده بودی ، خیلی عصبانی بود.

مینا- درد دلهاتون رو بذارین برای زنگ تفریح.

دیگه تا اخر زنگ حرف نزدیم، تا صدای زنگ آمد می خواستم برای بهناز تعریف کنم که دیدم سها به طرف ما میاد: بهناز جلوی سها هیچی بپرس، تا بعدا بهت بگم.

سها- سلام، چطوری، چرا دیر اومدی؟

- سلام، توچطوری، به خاطر بارون تاکسی گیر نیومد.

- دیروز کجا غیبت زده بود، چون سپهر می گفت موقع بیرون اومدن تو رو دیده ولی هر چقدر منتظر شدیم از تو خبری نشد.

- آخه چون دیدم سپهر اومده نخواستم مزاحمتون بشم.فکر کردم حتما باهات کار داره که اومده جلو مدرسه.

سها- لوس ، تو هیچ وقت مزاحم نیستی،به خاطر بارون اومده بود که خیس نشیم.راستی یه سوال ازت بپرسم راستشومیگی؟

-مگه تا به حال بهت دروغ هم گفتم، بپرس؟

سها-تو نقشه رو پاره کردی؟

- تو از کجا فهمیدی،خودش گفت ؟

سها- نه! دیشب بابا، مرتب سپهر رو سرزنش و دعوا میکرد که چرا بی احتیاطی کرده تا نقشه به این مهمی پاره بشه،اوقات بابا تلخ بود.اخه بابا در مورد کارش خیلی سخت گیری میکنه.سپهر هم از عصر که به خونه اومد تا صبح روی نقشه کار میکرد تا دوباره تموم کنه.درسته که سپهر نگفت کارتو بود ولی من فهمیدم چون پریروز تو بهش دست زدی.درسته؟

- آره کار من بود وسط دو تا از اتاق خواب رو با خودکار، سوراخ کردم ،تا تلافی اون شبش رو کرده باشم.

سها- ولی به نظر من خیلی بی انصافی کردی. من که گفتم رو اون خیلی کار کرده دیروز ظهر من احساس کردم عصبیه چون اون موقع رگهای گردنش متورم میشه. مخصوصا وقتی بهناز آقای راننده صداش کرد دیگه به اوج انفجار رسید و به جای تو بهناز هدف قرار گرفت. البته ما فهمیدیم تو به بهناز دروغ گفتی ! ولی غزال خوب شد در رفتی چون حتما باهات دعوا می کرد

ومن نمی تونستم تحمل کنم. هر چند که تو کم نمی آوردی. حالا اگه امروز بازم بیاد چیکار می کنی ؟

- نترس یه فکری می کنم، شاید از دستش فرار کنم شایدم باهات اومدم هر چی باداباد.

بعد از رفتن سها، بهناز گفت: ببینم تلفنی باهاش حرف زدی که فهمیدی سر من داد کشیده؟ آره ؟ حتما بهت فحش وبد وبیراه گفته، نه؟

- نه بابا گفت چرا اینکاروکردی اگه دستم بهت می رسید خفه ات می کردم، همین.

بهناز – چه شانسی داری والله! چون هر کی بهت می رسه نازت رو می کشه. ولی غزال جدی، جدی دوست داره؟

- نه بابا اون دنبال علافی و خوش گذرانیه نه عشق وعاشقی.

بهناز – ولی باور کن دوست داره.

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم. ظهر وقتی به خانه رفتم باز همه تلفنها را کشیدم و قبل از آمدن مامان وصل کردم. قبل از اینکه به باشگاه بروم، یاشار تلفن کرد، و ازمامان اجازه گرفت تا بعد از باشگاه باهم برای خرید کتاب برویم. چون نزدیک مسابقات بود، تمرینات سخت وفشرده شده بود،ساعت هفت ونیم خسته وکوفته بیرون آمدم ولی هنوز یاشار

نیامده بود، نگاهی به اطراف انداختم، که کمی دورتر سپهر را دیدم که به سمت من می آید. همان لحظه یاشار جلوی پام ترمز کرد. با عجله سوار ماشین شدم در دلم به بد اقبالیش می خندیدم چون دوباره مجال دسترسی پیدا نکرد و نتوانست خفه ام کند . سپهر هم با دیدن یاشار به سمت پیاده رو رفت و پشت درختان ایستاد تا یاشار او را نبیند.

موقعی که از جلویش رد می شدیم در حالی که صورتم به طرف یاشار بود، دستم را برایش تکان دادم.

بعد از خرید چند کتاب دانشگاهی برای یاشار وچند کتای رمان برای من ، با هم به رستوران رفتیم. طرز صحبت کردن و نگاه های یاشار فرق کرده بود. در دل گفتم شاید علتش رفتن به دانشگاه باشد. چون از عشق، مهر ومحبت صحبت می کرد، سعی کردم شنونده باشم تا گوینده چون از عشق وعاشقی چیزی نمی فهمیدم. چون اغلب کتابهایی که می خوندم جنایی وپلیسی بود تا عشق وعاشقی . یاشار بعد از شام مرا به خانه رساند وخودش هم رفت. تا پایم را داخل گذاشتم ساناز با خوشحالی جلو دوید و گفت: غزال مژده بده هفته آینده که سه روز پشت سر هم تعطیله، قرار با عمو محمود وعمو سعید اینا به شمال بریم.

– راست می گی؟ پس از الان ساکها مونو ببندیم تا یه موقع بابا پشیمون نشه.

سپس رو به بابا کردم وگفتم: راستی بابا خورشید از کدوم طرف در اومده که شما این موقع سال هوس مسافرت کردین اون هم شمال.

بابا– خوب بعضی موقعها عقیده ام عوض می شه و هوس مسافرت می کنم، البته دروغ نباشه این پیشنهاد سعیده.

– بابا نمیشه کتی وپدرام رو هم دعوت کنیم تا با ما بیان ؟

بابا– اتفاقا فکر خوبیه، فردا حتما بهشون زنگ می زنم ودعوتشون می کنم.

شب دو چیز باعث شده بود که خواب از سرم بپرد، یکی حرفای یاشار دوم ذوق وشوق مسافرت. یکی از کتابها رابرداشتم تا بخوانم ولی هر کاری می کردم نمی توانستم حواسم را جمع کنم . کتاب را بستم و هوس آزار واذیت به سرم زد. اول خونه بهناز را گرفتم که پدرش گوشی را برداشت، قطع کردم. دوباره گرفتم که باز پدرش جواب داد نامید شدم چون اگه بهناز جواب می داد می توانستم اذیتش کنم. این بار شماره ی عمو را گرفتم سهند جواب داد از صدایش مشخص بود که هنوز نخوابیده چند بار فوت کردم که گفت: هوا خیلی گرمه که فوت می کنی؟

دوباره فوت کردم.

اگه از بیکاری زنگ زدی به جای فوت کردن حرف بزن. چون من هم بی کارم و خوابم نمی یاد.

صدایم را تغییر دادم و آهسته گفتم: سلام، اول اسمتو بگو بعدا.

سهند– از صدات مشخص دختری، سلام، من سهندم. اسم تو چیه، نکنه شیدایی؟

– شیدا دوست دخترته؟

سهند– نه بابا دختر خواهرمه، دوست دختر چیه؟ من اهل این کارا نیستم، تورو خدا یه خورده بلند تر حرف بزن خوصله ام سر رفت.

با صدای خودم و کمی بلند تر جواب دادم: شرمنده آقا سهند من دختر ندارم و ختما فردا به شیدا میگم که چی گفتی.

و شروع به خندیدن کردم که گفت: زهر مار، یه ساعت منو دست انداختی حالا می خندی؟ این وقت شب چرا مزاحم میشی؟ مگه کار و زندگی نداری؟

– نه خوابم نمی اومد هوس آزار واذیت به سرم زد. راستی خبر داری هفته آینده به شمال میریم.

– اول بگو ببینم به چند نفر تلفن کردی؟

– اول خونه بهناز اینا بعد تو، چطور مگه؟

– خوب خیالم راحت شد رگ غیرتم یه دفعه گل کرد، بله خبر دارم بابا گفت.

– راستی تو چرا نخوابیدی؟

سهند– منتظر تلفن شیدا بودم، جون من بهش نگی چون باهام قهر می کنه؟

– نه بابا مگه مرض دارم، خوب کاری نداری می خوام بخوابم.

بعد از قطع کردن تلفن، خانه عمو سعید را گرفتم. چون اغلب سهیل گوشی را برمی داشت و خاله نازی شبها تلفن اتاقشان را، می کشید. بعد از چند بار بوق زدن سپهر خواب آلود گوشی را برداشت. اصلا فکر نمی کنم او گوشی را جواب بدهد. چند بار الو گفت بعد گوشی را گذاشت. دوباره شماره را گرفتم. با اولین بوق برداشت و گفت: آخه مردم آزار کی ساعت دو نیمه شب تلفن می کنه؟ اگه حرف داری بزن و گرنه خواهش می کنم دیگه تلفن نکن چون الان وقته خوابه!

چند ثانیه نگه داشت بعد قطع کرد.

با خودم گفتم: اگه گذاشتم تو بخوابو نمی دونم چرا از آزار دادنش لذت می بردم. با اولین زنگ برداشت و گفت: ببینم دوی داری فحش بدم؟

– نچ.

– پس حرف بزن و بگو چه مرگته این وقت شب مزاحم شدی و از خواب بیدارم کردی. نکنه لالی و نمی تونی حرف بزنی.

– نچ.

– مرض نچ گرفتی؟! خوب حرف بزن چرا لالمونی گرفتی بیا بگو آره یا بگو نه. منو نمی شناسی؟

– نچ، و فوت کردم.

– این هم رمزه، ناشناس. اگه دختری یه بار فوت کن اگه پسری دو بار، هرچند احتمال می دم دختر باشی. یه بار فوت کردم که گفت: پس خانم ناشناس دوباره زنگ نزن چون اونوقت همه رو بیدار می کنی و من مجبورم از فحشهای خوب نثارت کنم، حالا اجازه میدی بخوابم؟

– نچ، نچ، نچ. به زور جلوی خنده ام را گرفتم چون آنوقت می شناخت.

سپهر– ببینم تو غیر از فوت کردن و نچ کردن کار دیگه ای بلد نیستی؟ حالا که خواب از سر من پریده، لااقل حرف بزن.

یک نچی گفتم و فوت کردم که گفت: خوب تو اگه نمی خوای حرف بزنی من می تونم حرف بزنم و درد و دل کنم، گوش می دی. علامت بده، فوت کن.

دوبار فوت کردم که ادامه داد: تو تا حالا کسی رو دوست داشتی، یعنی عاشق شدی؟ علامت بده.

به دروغ دوبار فوت کردم که یعنی آره.

سپهر– پس درد منو می فهمی، من عاشق یه دختر سنگ دل و بی انصاف شدم ولی اون محل سگ بهم نمی ذاره. چون فکر می کنه واسه چند روز می خوامش ولی دیگه نمی دونه که این گربه ملوس با هر پنجولی که روی دلم می کشه و آزارم میده علاقه من بهش بیشتر میشه و حاضرم برای بدست آوردن دلش هر کاری انجام بدم. البته من هم بی تقصیرنیستم، چون اول اونو برای خوش بودن و پر کردن اوقات بی کاریم می خواستم ولی حالا فرق کرده ومن

عاشق و شیفته اش شدم. آخه لعنتی مثل یه تیکه جواهر می مونه، صورتش مثل ماه شب چهارده س، چشم و ابرو پهن و بهم پیوسته، بینی خوش فرم و کوچیک، لباش مثل غنچه، موهاش بلند و مثل کمند، قد بلند و کمر باریک. از چشمای سیاهش که دیگه نگو، آدمو دیوونه می کنه. خلاصه یه دل نه بلکه صد دل عاشق اش شدم. ببینم خسته نشدی؟

دوباره فوت کردم که ادامه داد: پس بذلر بقیه شو هم بگم. یه دوستی دارم که خیلی صمیمی هستیم، می دونم که اون هم از این گربه ملوس خوشش میاد ولی به خاطر من به زبون نمیاره. بدجوری بهش دل بستم حتی به خاطر اون نمی تونم به رم برگردم. به زادگاهم که نمی تونستم ازش دل بکنم اول به زور به این خاک قدم گذاشتم و حالا پای رفتنم نیست. شاید فکر کنی دیوونه شدم، آره درسته! چون حالا به خاطر یه اشتباهی که مرتکب شدم چند روزه فقط از دور دیدمش، باور کن آتیش گرفتم و روزی چند بار خودمو سرزنش می کنم که چرا رفتار خوبی باهاش نداشتم. البته اونهم بی دست و پا نیست و ساکت ننشسته و تا می تونه منو آزار میده، اذیت می کنه. ولی برای من آزارش هم شیرینه، تا حالا جلوی هیچ احدی کوتاه نیومدم ولی از روز اول که این لعنتی را دیدم هر بلایی که سرم اورده با نگاه به اون چشمای افسونگر، کوتاه اومدم و ساکت شدم.

دیگه نتوانستم طاقت بیاورم و بی اختیار گوشی را گذاشتم، حرفهایش درونم را طوفانی کرده و به تلاطم انداخته بود. یعنی حرف هایش راست بود و حقیقتا مرا دوست داشت و یا شاید فهمیده بود منم و می خواست گمراهم کند! نگاهی به ساعت کردم، ساعت سه و نیم بود ولی خواب به چشمم نمی آمد. بلند شدم و به کنار پنجره رفتم و آن را باز کردم، چون تنم مثل کوره می سوخت و هوای سرد وخنک مرهمی بر جان آتش گرفته ام بود. در حرفهایش غوطه ورشده و زمان را فراموش کرده بودم. با روشن شدن هوا به خودم آمدم. سرم به شدت درد می کرد ولی سردی هوا از گرمای درونم کم نکرده بود، لای پنجره را باز گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم. به محض شنیدن صدای مامان چشمانم را بستم تا متوجه بیدار بودنم نشود. مامان به داخل آمد و لبه تخت نشست و به آرامی صدایم می کرد قبل از اینکه چشم باز کنم گفت: ای وای میگم چرا اینجا اینقدر سرده، پنجره باز مونده.

مامان در حال بستن پنجره بود که چشمانم را باز کردم و چون حوصله مدرسه را نداشتم با ناله گفتم: سرم درد می کنه.

نمی دونم چرا تنم کوفته است.

– خوب معلومه، چون سرما خوردی. چرا پنجره رو باز کردی؟

– اتاق گرم بود، پنجره رو باز کردم تا خنک بشه که خوابم برد.

برای نرفتن به مدرسه متوسل به دروغ شدم و آه و ناله سر دادم که آخر مامان گفت: نمی خواد امروز به مدرسه بری خودم به خانم رحیمی اطلاع میدم.

– مامان جون نمیشه، آخه یه روز از کلاس عقب می مونم.

مامان با خنده گفت: از کی تا حالا اینقدر درس خوان شدی و ما خبر نداریم؟ بیخودی ادای بچه درس خونا رو در نیار. اگه یه روز استراحت کنی بهتر از یه هفته است.

پتو را روی سرم کشیدم که با خیال راحت بخوابم که بابا آمد. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: الحمد الله تب نداری. شیرین امروز بمون خونه و مواظبش باش تا زودتر خوب بشه.

مامان یک لیوان شیر گرم با قرص مسکن داد و رفت. تند تند سر کشیدم تا بخوابم. فورا هم خوابم برد.

دکتر – غزال جان پاشو تا معاینه ات کنم چون تب ات بالاست.

بعد از معاینه گفت:آنفولانزاست و باید یه هفته استراحت کنه.

در دلم گفتم: خاک بر سرت، آدمی که نصف شب هوس آزار و اذیت کنه، حقشه که یه هفته تو خونه بمونه و بپوسه.

آخه این کارا چیه؟ با یه بارشنیدن حرفهای عاشقانه عقل و هوش از سرت پرید؟

از دست خودم به شدت عصبانی بودم.

دکتر شایسته دو امپول تزریق کرد و نسخه ای هم به دست مامان داد و رفت. هر لحظه تبم بالاتر می رفت و فقط رفت و آمد مامان را می دیدم که با دستمالی خیس که روی پیشانی ام می گذاشت چشم باز می کردم. گلویم چرک کرده و از درد می سوخت و مایعات هم به زور از گلویم پایین می رفت. چشمانم را نمی توانستم باز نگه دارم و فقط صداهایی را می شنیدم و سوزش آمپول ها را احساس می کردم. در میان آمد وشد ها فقط صدای سپهر به گوشم نمی رسید.

نمی دانم روز چندم بود که احساس کردم حالم بهتر شده، به زور سر جایم نشستم. احساس ضعف داشتم مامان را صدا کردم به محض دیدنم لبخندی زد و گفت: مثل اینکه خوب شدی، آره عزیزم؟!

– بله، یه خورده بهترم. فقط دلم ضعف می ره.

– چون که چهار روزه لب به غذا نزدی و فقط آب میوه اون هم به زور خوردی.

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: خدا رو شکر تب ات قطع شده، الان برات سوپ میارم.

چند قاشق از سوپ که خوردم سیر شدم.

عصر عمو محمود و بقیه به دیدنم آمدند. یاشار با ناراحتی گفت:

– غزال من باعث شدم سرما بخوری چون با تن عرق کرده چند دقیقه بیرون منتظرم بودی و باز بودن پنجره هم تشدیدش کرده.

در دل گفتم: کاش جرات بیان کردن علت سرما خوردگیمو داشتم تا یاشار خودشو مقصر ندونه.

و برای همین جواب دادم: حالا اتفاقیه که افتاده، خودتو ناراحت نکن.

با یاشار صحبت می کردیم که خاله نازی هم اومد، ولی سپهر همراهشان نبود. روز بعد هم دوستام به دیدنم آمدند. خدایا چقدر هوا خواه داشتم و نمی دانستم، وقتی بچه ها پیشم بودند فرید تلفن کرد و حالم را از مامان جویا شد و مامان بهم گفت، چند بار دیگه هم تلفن کرده و حالتو پرسیده است. از دست سپهر خیلی دلگیر بودم اون که ادعا می کرد خیلی منو دوست دارد، پس چرا به خوودش زحمت نداده که حتی یه بار به دیدنم بیاید و یا مثل فرید حالم را بپرسد.

ششمین روزی بود که در خانه استراحت می کردم چون حالم خیلی بهتر شده بود به حمام رفتم و بعد از بیرون آمدنم مامان هم به خرید رفت. روی تخت دراز کشیده بودم که تلفن زنگ زد. پشت خط فرید بود بعد از احوالپرسی گفت: غزال خواهش می کنم یه لحظه با این دیوونه صحبت کن که منو کشته.

– مگه از تیمارستان زنگ زدی؟

فرید خندید و گفت: نه بابا، انگار حالت خیلی خوب شده باز بلبل زبونی می کنی.

– نکنه انتظار داشتی که بمیرم، حتما چند شبه که دعا می کردین که هر چه زودتر بمیرم و از شرم خلاص بشین.

فرید- خدا نکنه بمیری، من هیچ وقت همچین دعایی نمی کنم حتی برای دشمنم. حالا گوشی دستت باشه، با این مجنون حرف بزن.

سپهر گوشی را گرفت و با لحن خاصی گفت: سلام، خوبی؟

عادی و بی تفاوت و با طعنه جواب دادم: سلام. معذرت می خوام آقای راننده شغلتو عوض کردی و دکتر شدی که حالمو می پرسی؟

سپهر- مگه فقط دکتر ها حال مریض ها رو می پرسن؟

- بله آقای دکتر یک هفته برای مریض اش استراحت و دارو تجویز می کنه، که در این مدت آشنایان و دوستان هم از مریض عیادت می کنند و بعد از یک هفته دکتر حال مریض اش رو جویا میشه، البته دکتر ها آدمای با معرفتی هستن.

- پس ازم دلخوری که به دیدنت نیومدم. ولی من گفتم شاید چون از من متنفری، اومدنم بیماریتو تشدید کنه.

- خوب اینکه مسلمه. ولی اگه مثل فرید معرفت به خرج می دادی بد نبود.

- باشه من هم خدایی دارم، نوبت من هم میرسه، در ثانی حقت بود، یادته چه جوری بای بای کردی؟

در این لحظه صدای در آمد، گفتم: اولا خوشحال شدم که اونروز، باز دستت بهم نرسید که خفم کنی، ثانیا مامان اومد. خداحافظ.

. فورا گوشی را گذاشتم.

قسمت 17

بعد از آمدن مامان گفتم: مامان من فردا مدرسه میرم.

مامان- نه شیش روز نرفتی یه روزم روش. چون از پس فردا تعطیله و همون خونه بمونی بهتره.

روز سه شنبه، مامان از صبح در حال تدارک وسایل سفر بود و بعد از آمدن ساناز و بابا به طرف خونه عمو محمود به راه افتادیم، چون همه جلوی خونه آنها جمع می شدند. جلوی در با کتی مشغول صحبت بودیم که عمو سعید هم آمد. فرید هم همراهشان بود، چون به دیدن پدر و مادرش که در چالوس بودند، می رفت. فرید به خاطر کارش در تهران خانه برادرش زندگی می کرد. به پیشنهاد عمو سعید جوان ها در ماشین او سوار شدند، پدرام و کتی سوار ماشین عمو محمود و عمو و خاله هم سوار ماشین بابا شدند. با سپهر نه سلام و علیک کردم و نه نیم نگاهی بهش انداختم. به محض نشستن پشت فرمان با صدای نسبتا بلندی گفتم: خدایا امروز جونمو به تو می سپارم، خدایا بر جوونیم رحم کن، چون راننده مون جاده رو نمی شناسه.

همه به خنده افتادند. سپهر هم از آئینه نگاهی انداخت و گفت: اگه یه کمی دندون رو جیگر بذاری، متوجه میشی که راه رو می شناسم.

چنان با ادب و متانت و معصوم صحبت می کرد که هر کی کی شنید فکر می کرد واقعا نجیب است.

سهیل- غزال یه هفته خونه نشینی و مریضی مثل اینکه ترسوت کرده.

آهسته در گوشش گفتم: نه به خاطر لجاجت با من می ترسم به شماها هم رحم نکنه.

تا از عوارضی رد شدیم سهیل گفت: بچه ها اونجا رو، آقای بهادری اینا هستند.

- به به، چه تصادف جالبی. بهتر از این نمیشه. خیلی عالیه چون حتما با هم همسفر خواهیم شد.

سهند- غزال نمی دونستم از این عجوبه ها خوشت میاد. یکی وراج یکی خود خواه.

با اخم جواب دادم: خواهش می کنم دیگه این حرف رو تکرار نکن. چون دوس ندارم در مورد این فرشته های آسمونی اینجوری حرف بزنی. مخصوصا هانی جون، خوشا به خال مردی که قراره هانی زنش بشه.

سها و سهیل خندیدند و سپهر برگشت و چپ چپ نگاهمان کرد.

- سهیل جان انگار دلت هوای تمرین بوکس کرده.

یاشار متعجب به عقب برگشت و در حالی که دستش را روی پیشونی ام می گذاشت گفت: غزال تب که نداری، مطمئنی حالت خوبه. این حرفها چه ربطی به تمرین بوکس داره؟

- یاشار جان حالم هیچ وقت به اندازه الان خوب نبوده چون از دیدنشون بیش از حد خوشحال شدم. من عاشق هانی هستم.

یاشار- احساس می کنم امروز با تو آشنا شدم چون قبلا از این تریپ آدما خوشت نمی اومد.

- خوب بعضی مواقع نظرم عوض میشه. راستی جای کدوم یکی از شما سه پسر دم بخت تنگه؟

فرید که متوجه منظورم شده بود گفت: جای من خیلی تنگه، اگه پیشنهاد خوبی داری بگو.

- پس لطف کن جات رو با سپهر عوض کن هم جوون مرگ نمی شیم هم حای تو و یاشار گشاد تر بشه. آقای مهندس هم تشریف ببرن ماشین آقای بهادری.

فرید- سپهر لطفا بزن کنار چ.ن پیشنهاد غزال خوب و به جا بود.

سپهر با عصبانیت جواب داد: فرید خان اگه جات ناراحته میتونی خودت تشریف ببری و شما سر کار خانم اگه هانی رو خیلی دوست داری، برای یاشار بگیرش که همیشه پیشت باشه.

- بد اخلاق، تو از یاشار بزرگتری و مقدم تر. راستی آقای راننده اگه با اون قیافه نمی دونم چی می خوای ما رو مسافرت ببری. من نیستم.

سپهر- قیافه ام عین برج زهرمار، نه؟

همه زدیم زیر خنده، مخصوصا من و فرید از خنده روده بر شده بودیم.

- خوب شد خودت اقرار کردی چون من روم نمی شد بگم.

سپهر رو به یاشار گفت: رشته تو ادبیاته یاشار و شاعرای ایرانی رو بهتر می شناسی، گوش کن ببین از کیه. البته همش یادم نیست.

همه را می شنوم

می بینم

من به این جمله نمی اندیشم

به تو می اندیشم

ای سرا چا همه خوبی

همه وقت

همه جا

من به هر حال که باشم به تو می اندیشم

تو بدان این را تنها تو بدان

تو بیا

تو بمان با من، تنها تو بمان

جای مهتاب به تاریکی شبها تو بتاب

من فدای تو به جای همه گلها تو بخند

اینک این من که به پای تو درافتادم باز

ریسمانی کن از آن موی دراز تو بگیر

تو ببند

دیگه بقیه اش رو بلد نیستم.....

یاشار – از استاد فریدون مشیری. البته اول و آخرش را نگفتی ولی باز هم خیلی خوبه که با شعرهای ایرانی آشنا هستی.

از آینه با چشمهای خمارش نگاه عمیقی به من انداخت. فهمیدم منظورش من هستم.

و برای همین گفتم: مگه بیکاری که این شعرا رو حفظ می کنی، به جاش آهنگ عروسی باد بگیر که به دردت بخوره.

سپهر – چشم، اگه لازم باشه اون هارو هم یاد میگیرم.

سها آهسته در گوشم گفت: غزال زیاد سر به سرش نذار چون می ترسم مسافرت رو، زهر مارمون کنه. یه دفعه از کوره در میره ها.

– نترس هیچ کاری نمی کنه، مگه دیوونه است.

– خود دانی از من گفتن.

بعد از آن دیگه با سپهر حرف نزدم. هوا کاملا تاریک شده بود که در کنار رستوران با صفایی نگه داشتیم. چون بالای گردنه بودیم هوا سردتر بود و سوز زیادی داشت. از ماشین که پیاده شدیم بدون توجه به سردی هوا راه افتادم که سپهر صدایم زد. وقتی به عقب برگشتم کاپشنم دستش بود، از بقیه جدا شدم و پیش او که تنها کنار ماشین ایستاده بود رفتم.

سپهر – درسته که تو از من متنفری ولی من حواسم بهت هست. بیا بپوش تا دوباره سرما نخوری، چون بدنت آمادگی سرما خوردگی رو داره، خانوم بی احتیاط.

برای اولین بار به چشمانش خیره شدم و گفتم: ممنون که به فکرم هستی.

سپهر – بی انصاف یه نگاهی هم به زیر پات بنداز تا باور کنی و فرشی از عشق که زیر پاته ببینی.

– حرفها و نگاه هات خیلی دل فریبه ولی حیف که همش سراب و دروغه.

– ولی باور کن من می خوام که عاشقونه، تا ابد با تو باشم و سایه بون عشق تو تا قیامت بالای سرم باشه.

بدون اینکه جوابی بدهم سرم را پایین انداختم که ادامه داد: غزال خواهش می کنم که دیگه اسم اون ایکبیری رو نیار. هر چی دلت خواست بگو هر چی شوخی خواستی بکن ولی اسم اونو نیار.

با دلی لرزان لبخندی زدم و گفتم: چشم.

سپهر – من فدای تو، به جای همه گلها تو بخند.

زیر لب زمزمه کردم: دیوونه و به طرف رستوران دوئیدم. داخل رستوران بین عمو محمود و بابا برایم جا نگه داشته بودند.

به محض نشستن عمو پرسید: چرا نفس نفس می زنی؟

– چونکه بیرون سرد بود تا کاپشنم را بپوشم، سردم شد برای همین تند دوئیدم داخل.

عمو محمود رو به سپهر گفت: سپهر جان دستت درد نکنه این دختر ما خیلی بی احتیاط و بی خیاله.

سپهر چون کنار هانی فقط صندلی خالی وجود داشت، کنار او نشسته بود، جواب داد: خواهش می کنم وظیفه امه.

سهیل نگاهی به من کرد. چون متوجه منظورش شدم، خندیدم. دست خودم نبود با این حال که قول داده بودم ولی نمی توانستم بی تفاوت باشم.

بعد از شام هر چه عمو به سپهر اصرار کرد که به خاطر تاریکی هوا، رانندگی نکند و فرید پشت فرمان بنشیند قبول نکرد، عمو می خواست سپهر به ماشین آقای بهادری برود که سپهر زیر بار نمی رفت.

داخل ماشین هوا گرم و دلچسب بود و با موزیک ملایم، دلچسب تر و برای همین خواب چشمانم را سنگین کرد. تا اینکه احساس کردم ماشین از حرکت ایستاد. چشمانم را باز کردم و پرسیدم : این دنیا رسیدیم یا تو اون دنیا هستیم؟

یاشار خنده کنان جواب داد: ساعت خواب، خوش خواب، این دنیا جلوی ویلا هستیم و باید پیاده شویم.

از بقیه پرسیدم : شما هم خواب بودین؟

به غیر از یاشار و فرید بقیه هم خوابیده بودند. وقتی پیاده شدیم نگاهی به اطراف انداختم. داخل محوطه بزرگ حدودا، پانزده تا ویلا وجود داشت. فکر کردم این ویلا یا اجاره ای است یا متعلق به یکی از دوستان عمو سعید، چون با کلیدی که در دست داشت در را بازکرد و داخل شدیم. منتظر آقای بهادری بودیم ولی آنها به ویلای بغلی رفتند.ساختمان نوساز بود و به صورت دوبلکس ساخته شده بود. با راهنمائی عمو، همه جا را دیدیم. پایین سالن بزرگ، آشپز خانه اوپن و دو اتاق خواب و سرویس های بهداشتی قرار داشت. چهارتا اتاق بالا و یک اتاق زیر شیروانی به عنوان انباری بود. هر کس برای خودش اتاقی انتخاب کرده و وسایلش را قرار داده بود. ما اتاق های پایین را انتخاب کردیم تا راحت تر سر و صدا کنیم. وقتی همگی در سالن جمع شدیم بابا گفت: حالا نوبت اینه که بگم چرا این وقت سال هوس مسافرت به شمال به سرم زده. درسته غزال جان؟

– اول بابا بگو اینجا کدوم شهره، چون من در طول راه خواب بودم.

بابا– عزیزم اینجا چالوسه و این ویلا متعلق به سه تا بچه های بزرگ من و ، سعید و محموده حالا فهمیدی واسه چی اومدیم؟

همه مات و مبهوت گوش می دادیم چون ما از هیچ چیز خبر نداشتیم. بابا ادامه داد: عرض کنم به خدمتتون که اینجا چند تا مهندس داشته. نقشه هاشو سپهر و فرید که در واقع اولین کارشون بوده کشیدند و فرستادند. ساختنش رو هم آقای بهادری و سعید جان بر عهده داشتند. کار مبله کردن و خرید سایر اسباب و اثاثیه رو هفته پیش فرید و سپهر زحمتش رو کشیدند.

پس دلیل نیامدن سپهر این بود. لحظه ای نگاهش کردم و او هم لبخندی تحویلم داد.

موذیانه از سپهر پرسیدم: آقا سپهر اسباب آقای بهادری اینا رو شما خریدید؟

سپهر– نخیر، ایشون هرچی اسباب اضافی تو منزلشون بود فرستادند اینجا.

لحن کلامش عصبی و نیش دار بود. خدایا چقدر خوب بود که نقطه ضعف اش را پیدا کرده بودم.

دقائقی بعد فرید از پیش ما رفت و ما هم بعد از خوردن چایی، به پیشنهاد یاشار آماده شدیم تا لب دریا برویم. از ویلا تا ساحل راه زیادی نبود، پیاده به راه افتادیم. بین راه از کتی پرسیدم: از زندگی با پدرام راضی هستی؟

کتی– آره خیلی مرد خوبیه، با اینکه از خانواده ام دورم ولی زیاد احساس دلتنگی نمی کنم چون پدرام با محبت هاش جای اونارو برام پر می کنه. من زندگی خوبمو مدیون تو هستم.

– تو مدیون هیچ کس نیستی. قسمتت ات این طوری بود، چون تو لیاقت مرد خوب و بهترین زندگی رو داری. چه بسا اگه پدرام با من ازدواج می کرد زندگی اش جهنم می شد. چون مثل تو مهربون و خوب و از همه مهمترنیستم.

– اتفاقا تو مهربون و خوبی، فقط اخلاقت مثل بچه هاست و برای همین هحساس مسئولیت نمی کنی.

یک ساعتی کنار دریا بودیم. من و کتی وسها قدم می زدیم و با هم صحبت می کردیم. تا اینکه پدرام گفت: چون امشب خسته هستیم زودتر بریم ولی از فردا شب تا دیر وقت می مونیم.

بعد از برگشت ما همه خوابیدند، سکوت همه جا رو فرا گرفته بود، ولی من خوابم نمی برد، کم کم حوصله ام سر رفت آهسته بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و کاپشنم را از جا رختی برداشتم و به طرف حیاط رفتم. در دو طرف بین پله ها ایوان بزرگی وجود داشت که تعدادی صندلی آنجا چیده بودند. روی یکی از آنها نشستم و به آسمان پر ستاره خیره شدم. به خودم فکر می کردم که چرا مثل سایر دخترا نبودم. چرا دلی در سینه ام نبود که به خاطر کسی بتپد. و فقط دوست داشتم وقتم به شوخی و خنده و گردش و تفریح بگذرد. هیچ احساسی نسبت به جنس مخالف نداشتم. نه کششی نه واکنشی. نه حرفهای سپهر نه نگاه های یاشار، دست و دلم را نمی لرزاند. یعنی احساس و عاطفه نداشتم که همه را به یک چشم وبه عنوان دوست و همزبان می دیدم. وقتی سیاوش در مورد شیرین و فرهاد می گفت، انگار برایم لالایی می خواند و ناخودآگاه خوابم می گرفت حتی یک بار هم ناراحت شد و گفت: مگه من برای تو لالایی می خونم که چرت میزنی. که من هم در جوابش گفتم: من چی کار کنم که تو بیکاری. مگه نمی دونی پدر و مادرهای بچه ها موقع خواب قصه می گن تا خوابشون ببره، خوب منم به باد اونها خوابم می گیره.

حتی سها که دختر آرام و ساکتی بود از اشکان پسر آقای سهرابی خوشش می آمد و تعریف و تمجید می کرد. ولی من نه، واقعا چه اسم خوبی برایم گذاشته بودند. آهوی بی خبال، که در دشت سبز برای خودش سیر می کرد درست مثل من که در خیال خوش در باغ سبز خاطرات، شاد و سرخوش بودم. بین ستاره ها، ستاره ای درخشان خود نمایی می کد و بیشتر از بقیه به چشم می آمد

یکدفعه به یاد سپهر که هر وقت حرف هانی را پیش می کشیدم عصبانی میشد لبخندی زدم، و از رویا و عالم خود بیرون آمدم. ناگهان یاشار را در کنار خود دیدم. از اینکه متوجه حضورش نشده بودم جا خوردم یکدفعه گفتم:

–

– سلام، صبح بخیر.

یاشار خندید و گفت: غزال جون هنوز شبه و روز نشده. تو فکر چی بودی که متوجه حضورم نشدی؟ و حالا که از خواب بیدار شدی شب و روز رو اشتباه گرفتی؟

خودم هم خنده ام گرفته بود: راستش به خودم فکر می کردم، به رفتار و کردارم. چرا من با همه فرق دارم؟

یاشار– چی باعث شده که به این چیزا فکر کنی و در رویا بخندی؟

– بعضی موقع ها لازمه که آدم به درونش نگاه کنه و تجزیه و تحلیل کنه. و اون لحظه که خندیدم یه دفعه به یاد سپهر افتادم. نمی دونم چرا وقتی اسم هانی میاد عصبانی میشه؟ از قرار معلوم عمو پیشنهاد ازدواج با هانی رو داده، راستی تو چرا نخوابیدی؟

– خوابم نمی اومد و وقتی شنیدم یه نفر بیرون اومد، پا شدم اومدم، دیدم تو اینجا نشستی!

در نیمه های شب

جز من که با خیال تو می گشتم

جز من که در کنار تو می سوختم غریب!

تنها ستاره بود که می سوخت

تنها نسیم بود که می گشت

برای اینکه جو، حاکم را عوض کنم گفتم: یاشار، شمال در هر فصلی قشنگه، نه؟

یاشار– آره، راستی تو که می بینی سپهر از هانی خوشش نمی آید چرا اذیتش می کنی؟ البته حق داره چون اگه من هم به جای اون بودم، ازدواج با همچین دختری رو قبول نمی کردم.

– باور کن دست خودم نیست. نمی دونم چرا از آزار و اذیت دیگران لذت می برم. راستی نظر تو در مورد سپهر چیه؟ به نظرت چطور پسریه؟

– ظاهرش خیلی خوبه، خوش اخلاق، مودب، خوش برخورد، همون لحظه اول آدمو به خودش جلب می کنه. از نظر باطن چون زیاد باهاش نبودم نمی تونم نظر بدم. حالا چرا در مورد اون می پرسی و کنجکاو شدی؟

– برای اینکه من زیاد خونه اونا میرم، دوست دارم طرف مقابلمو بشناسم تا بدونم چه رفتاری باهاش داشته باشم. آخه هرچی باشه تو از من بزرگتری و عاقلتر. عقیده و فکر تو خیلی برام ارزش داره.

یاشار انگار دنبال چیزی می گشت چون نگاه عمیقی کرد و گفت: مثل اینکه یه کم عوض شدی و نسبت به اطرافیانت توجه داری و بی خیال، بی خیالم نیستی. ممنون که نظر منو خواستی و ارزش قائلیو حالا پاشو بریم بخوابیم که دیر وقته.

و سپس با هم به داخل رفتیم. صبح با صدای سها از خواب بیدار شدمک غزال پاشو، تنبل چقدر می خوابی. می خوایم صبحانه بخوریم.

بعد از شستن دست و صورتم پیش بقیه رفتم به غیر از سهند و سپهر همه بیدار شده بودند.

زن عمو رو به سهیل گفت: سهیل جان، برو اون دوتا رو هم بیدار کن.

سهیل– چند بار صداشون کردم ولی بیدار نمی شن.

– زن عمو الان میرم بیدارشون می کنم.

بابا– غزال اول صبحی کاری نکن که دعوا کنید.

– چشم.

توی سالن روی میز یک لیوان بود. برداشتم و از دستشوئی پر آب کردم و آهسته داخل اتاق شدم. بلافاصله مقداری از آب را روی هردویشان پاشیدم که مثل فنراز جا بلند شدند و مرا بالای سرشان دیدند. سهند مثل دیوونه ها فریاد کشید: دیوونه این چه وضع بیدار کردنه؟ الان حسابتو می رسم.

ولی سپهر فقط گفت: اول صبحی شروع کردی؟

سهند بالش را برداشت و به طرفم پرت کرد، فورا سرم را دزدیدم که به در خورد بلند شد و موهایم را دور دستش پیچاند و کشید، می دانست از این کار بدم میاید و برای همین گفت: یا بگو غلط کردن یا ول نمی کنم.

– سهند اگه دستتو نکشی، حسابتو می رسم.

– مثلا چی کار می کنی؟ یا بگو غلط کردم، چیز خوردم یا ...

دستش را که جلوی صورتم بود گاز گرفتم، به جای حرف زدن گفت:

– آخ، چرا مثل سگ گاز می گیری.

تا موهایم را ول کرد بیرون دویدم. بابا گفت: چه بلایی سرشون آوردی؟ من نگفتم که اول صبحی دعوا نکنید.

– هیچی بابا، فقط یه خورده نازشون کردم.

در همان لحظه سپهرو سهند آمدند. سهند دستش را نشان داد و گفت:

– ببینید چطوری نازم کرده. باید برم واکسن کزاز و هاری بزنم، چون می ترسم هار بشم.

– من هم باید تو رو تو تیمارستان بستری کنم تا مثل دیوونه های زنجیری حمله نکنی.

خاله– حالا غزال چطوری بیدارشون کردی که هم زود بیدار شدند و هم الم شنگه به راه انداختین.

– با یه لیوان آب مشکل حل شد.

مامان– خدا به داد کسی که تو رو بگیره، بیچاره!!

– اولا مامان با تبلیغ های شما تا آخر عمر بیخ ریش تون موندم، ثانیا مجبور نیست کسی منو بگیره.

صبحانه می خوردیم که فرید آمد و گفت خانواده اش برای ناهار منتظر ماست.

قبل از اینکه به خانه شان برویم ابتدا برای خرید کادو به بازار رفتیم. بعد به خانه خانواده فرید رفتیم. خانه شان مثل باغ، پر از درختان مرکب بود. در قسمتی از خیاط مرغ و خروس نگهداری می کردند و پشت خانه شالیزارشان بود. پدر و مادرش با داشتن سن زیاد، سر حال و قبراق بودند.

فرید دو برادر داشت که یکی در ایتالیا و یکی هم در تهران زندگی می کردند و هر دو تاجر فرش بودند. دو خواهرش ازدواج کرده و در تهران زندگی می کردند. همگی تعلیلات را برای دیدن پدر و مادرشان به چالوس آمده بودند. فرانک برادرزاده اش یک سال از ما کوچکتر و پرستو خواهرزاده اش همسن ما بود.

قبل از نهار، بیرون رفتیم. باید از شالیزار می گذشتیم تا به ساحل می رسیدیم. موقع برگشتن در شالیزار، چشمم به مارهای آبی و بی خطر افتاد. قبل از اینکه به داخل برویم سهیل را صدا کردم و گفتم:

– سهیل بیا یه پلاستیک پیدا کنیم و بریم بیرون زود برگردیم.

– فکر کنم تو ماشین باشه، حالا واسه چی می خوای؟

– برو بیار تا بهت بگم.

سهیل رفت و از ماشین دو تا پلاستیک آورد و با هم بیرون رفتیم.

سهیل– نگفتی اینارو واسه چی می خوای؟

– می خوام دو سه تا از اون مار هارو بگیرم.

سهیل با چشمان از حدقه بیرون زده گفت: چی مار؟ نه من نیستم، من می ترسم.

– نترس اونا بی آزارند و نیش نمی زنند، تازه خودم می گیرم.

دو تا گرفتم و داخل پلاستیک گذاشتم و سومی را سهیل که ترسش ریخته بود گرفت. دو سوراخ کوچک روی پلاستیک ها باز کردیم تا خفه نشوند. از در که وارد شدیم سپهر را دیدیم فورا پلاستیک را داخل جیب کاپشنم گذاشتم تا نبیند. سپهر با اخم پرسید: شما دو تا کجا رفته بودین؟ همه منتظر شما هستن تا نهار بخورن.

سهیل زود تر از من جواب داد: ساعت غزال از دستش باز شده و افتاده بود، رفتیم اونو پیدا کنیم.

سپهر- پیدا کردین یا نه؟

سهیل- بله پیدا کردیم. حالا اگه اجازه بدی داخل شیم.

موقعی که از کنارش رد می شدم گفتم: مثل شمر می مونی.

آهسته جواب داد: تو هو سوگلی اش هستی.

بعد از خوردن نهار می خواستیم به نمک آبرود برویم که عمو سعید گفت: دنبال هانی و هما هم برویم.

به ناچار دنبال آنها هم رفتیم. موقع دوچرخه سواری سهیل پرسید: غزال مار ها رو چیکار کردی؟

- تو کوله پشتی گذاشتم، شب ببین چه قیامتی به پا می کنم.

بعد از دوچرخه سواری به ایستگاه تله کابین رفتیم. موقع سوار شدم یاشار گفت: شما دو تا با هم سوار نشین چون یکی تون از اون بالا می افتین.

که حرفش باعث خنده سایرین شد. کتی و پیمان با ما نیامدند و در رستوران نشستند. با حساب و کتاب به یاشار گفتم: من وسها، پرستو و فرانک با هم سوار میشیم. و با طعنه ادامه دادم: شما دانید و بقیه.

ما با هم سوار شدیم و در کابین بعدی ساناز، سهیل، سهند و فرزاد خواهرزاده فرید.

سه تا از پسر ها ماندند و هانی و هما. که با حرکت کردن کابین، از چگونگی آنها با خبر نشدم. بالای کوه منظره زیبایی داشت. پوشیده از برف بود و هر چه بالاتر می رفتیم هوا مه آلود و گرفته تر میشد. پیاده شدیم که کم کم بقیه هم رسیدند. هانی و هما و یاشار و فرید در یک یکبین بودند و سپهر با یک خانواده دیگر آمده بود. سفارش آش رشته دادیم. بعد از خوردن آش، گشتی زدیم، چقدر لذت بخش بود. سهند با دیدن بستنی گفت: هر کی بستنی می خوره، دستشو بالا بگیره.

همه دستانشان را بالا بردند. دقائقی بعد برگشتند برای همه بستنی گرفته بوند الا من، با دلخوری گفتم: سهند پس من چی، چرا برای من نگرفتی؟

به سپهر اشاره کرد وگفت: این نذاشت، گفت چون تو تازه سرماخوردگیت خوب شده نباید بستنی بخوری.

فرید و یاشار هم حرف سپهر را تصدیق کردند که جواب دادم: ممنون که به فکر من هستید.

سهیل بشکن زنان گفت: امشب چه شبی است شب مراد است امشب، لا، لا، لا.

سهند- سهیل چرا یه دفعه آواز خوندنت گرفت، اصلا بستنی نخوردن غزال چه ربطی به این آواز داشت.

سهیل- فیلسوف، تو ذوق آدم نزن، هیچ ربطی نداره، یه دفعه هوس کردم.

- سهیل جان قربون دهنت بخون.

چون منظورش را فهمیدم، ادامه دادم: الحق که شاگرد خودمی حالا بیا بریم.

دستم را دورگردنش انداختم و با هم به سمت بستنی فروشی رفتیم. دو تا بستنی دوبل خریدیم وپیش بقیه برگشتیم.

هر سه سرشان را تکان دادند و یاشار گفت: لجبار اگه می دونستیم به جای یه دو، میری بستنی به این بزرگی می خری، هیچ وقت نمی گفتیم، خیلی خیلی لجبازی غزال.

– تازه کجاشو دیدی،لجبازی رو از شازده دوماد یاد گرفتم.

به سپهر که نگاه ککردم صورتش برافروخته بود. حسابی کفری شده بود. کوقع برگشتن نمی دانم چی شد و چی تو گوش یاشار گفت، که تا سوار شدم، سپهر و فرید و سهیل هم پشت سرم سوار شدند و مجالی برای پیاده شدن نداشتم. نگاهی به سپهر کردم و رو به آسمون گفتم: سهیل آسمون طوفانیه.

سهیل– اونم چه طوفانی، اگه چتر نجات داشتم از این بالا می پریم پائین.

– تا منو داری غصه نخور.

فرید آهسته می خندیدو حرفی نمی زد ولی سپهر جواب داد: راست میگه، تا پیش استادت هستی نباید غم بخوری. ببین امروز استادت چه درسی دارن یاد بگیری؟

– درس اول اینکه باید بلایی سر دوماد شهر بیاریم تا ادب بشه و سر خود دستور نده. درس دوم: در مکتب من تحصیل کنی خیلی بهتره تا در مکتب استاد سپهر زمانی تحصیل کنی.و آخرین درس در مقابل هیچ کس کوتاه نیا مخصوصا– با اشاره به سپهر– در مقابل دشمن زورگو و ستمگر.

دستم را گرفت و در حالی که محکم فشار میداد، گفت:

– لعنتی فکر می کنی ازت می ترسم که هر کاری خواستی می کنی و هر حرفی دلت خواست میگی، هان؟ مگه من نگفتم اسم اون بی شعور رو نیار. تازه خانوم میگه شما دانید و بقیه. کی این حرف رو تو این کله ات فرو کرده. میگی یا همین جا خفه ات کنم.

نگاهی به چشمانش که مثل دو کاسه خون شده بود، انداختم و گفتم: نه بابا، جانی حرفه ای هم هستی که می خوای جلوی دو تا شاهد خفه ام کنی.

دستانش را گرفتم و به سمت گردنم بردم و گفتم: بیا خفه ام کن تا راحت بشی. ولی راست اگه خواستی تمرین بوکس کنی اون پائین. چون این دو تا جوون آرزوهای زیادی دارند.

دستانش از عصبانیت می لرزید، همانطور که به صورتش زل زده بودم گفتم: چرا معطلی خفه ام کن. نترس اینا برای قاتل بودنت شهادت نمی دن.

دستانش را کشید و سر جایش نشست و سرش را بین دستانش گرفت. منم سر جایم ننشستم و با لبخندی به فرید گفتم:

– فرید این آسمون طوفانی کی از این شهر میره تا ما به آرامش برسیم. نذر کردم اونروز شیرینی پخش کنم.

سپهر سرش را بالا گرفت و گفت: نترس چند روزه دیگه میرم چون تو منو از رو بردی.

با شادی دستانم را بهم کوبیدم و گفتم: آخ جون!! بذار ببینم تو جیبم شکلات دارم تا اولین نذرمو ادا کنم.

از شکلات هایی که در جیبم بود، کاغذ یکی را باز کردم و جلوی دهنش گرفتم و گفتم: آقای طوفان بیا اول تو بخور تا کامت شیرین بشه.

بعد از گذاشتن شیرینی در دهنش به سهیل و فرید هم دادم. سپهر در حالی که می خندید گفت: عتیقه! لنگه نداری.

سهیل– سپهر می خواستم بگم که من ....

قسمت 18

تا فهمیدم چی می خواد بگه فورا دستم را جلوی دهنش گذاشتم و گفتم:

سهیل جان به جای حرف زدن شکلاتت رو بخور.

سپهر نگاهی به هر دو ما کرد وگفت: بقیه اش را فهمیدم. ولی غزال میشه اجازه بدی ببینم از کی شنیده.

به جای سهیل جواب دادمک موقعی که عمو به خاله می گفته، سهیل شنیده. ولی خواهشا تا اونا حرفی نزدن تو حرفی نزن چون اونوقت سهیل رو دعوا می کنن.

سپهر– چشم به شرطی که تو دیگه حرف هانی رو پیش نکشی. چون اونوقت مجبورم بگم.

– تهدیدم می کنی؟

– نه ببخشید خواهش می کنم.

تا وقتی به پائین برسیم فقط من و سهیل حرف زدیم. از همانجا فرید و همراهانش با ما خداحافظی کردند و رفتند و ما برای استراحت به ویلا برگشتیم. توی اتاق دراز کشیده بودم که سها پرسید:

– غزال سپهر دعوا نکرد چون خیلی عصبانی بود.

برای اینکه ناراحتش نکنم به دروغ گفتم: نه. اگه هم عصبانی بود حرفی نزد.

سها– خدا رو شکر خیلی نگران بودم

برای شام آقای بهادری و خانواده اش آمدند. یاشار و پدرام برای شام جوجه کباب کردند. تازه سفره را جمع کرده بودیم که فرید و بچه ها آمدند. با هم به ساحل رفتیم. مردها چوب جمع کرده و آتش به پا کردند. کاپشن سپهر موقع درست کردن آتش دست سها بود به بهانه سرما از او گرفتم و به دوشم انداختم و با اشاره از سهیل خواستم که با هم قدم بزنیم. چند قدمی که دور شدیم فورا دو تا از مارها را در جیب کاپشن گذاشتم و زیپ اش را کشیدم. و پیش بقیه برگشتیم. کنار هما نشستم. وقتی همه سرگرم صحبت و بگو بخند بودند، آهسته مار را در آوردم و درست بین پاهای هما که به سمت شکمش بالا بود گذاشتم. لحظه ای بعد مار حرکت کرد و روی کفش های هما ظاهر شد، فریادی کشید: ما..ما...ما

بلافاصله بلند شد و دوید. من هم بلند شدم. هما همچنان داد می زد و می دوید که بی حال روی زمین ولو شد.

اول هیچ کس متوجه منظور هما نشد. بعد وقتی مار را دیدند علت غش کردنش را فهمیدند. دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم که خندیدنم معلوم نشود و نفهمند که کار من است. سهیل هم به بهانه آب از معرکه در رفته بود. همه بالای سر هما جکع شده بودند و او بی حال روی زمین نشسته بود. کمی از آب را که خورد، کمی بهتر شد. سپس پرسید: این مار، از مجا اومد یه دفعه دیدم وسط پام، اگه نیش می زد چی؟

فرید– هما خانوم از این مارهای آبی و بی خطر تو شمال فراوانند، نترسید.

هما دیگر نتوانست پیش ما بنشیند و با هانی رفتند. سهیل در حالی که خودش را دلخور نشان می داد گفت: حیف شد، چه مار مزاحمی. همه چیز رو خراب کرد. آتیش هم خاموش شد.

فرید– بچه ها پاشین بریم، یه کمی اونطرفتر یه کلبه است باقالی و چایی می فروشه.

فرید که راه را می شناخت با سپهر چند قدم جلوتر از ما بود. جلوتر رفتم و کاپشن را به دست سپهر دادم و گفتم:

مرسی، بیا خودت بپوش من دیگه سردم نیست.

سپهر– نه بپوش من هم سردم نیست.

– گفتم که سردم نیست، بفرما.

سپهر کاپشن را گرفت و تنش کرد. به کلبه رسیدیم و همه دور میز نشستیم که سپهر گفت: به چیزی تو جیبم داره تکون می خوره، همش فکر می کردم، وهم و خیال، ولی نه جدی جدی تکون می خوره. زیپ جیبش را باز کرد وتا دست کرد فوری دستش را پس کشید وبا عجله بلند شد و کاپشن را از تنش بیرون آورد و پرت کرد روی زمین. من و سهیل به هم نگاه می کردیم و بقیه حیران به سپهر.

فرید- سپهر اون تو چه خبر بود که یکدفعه جنی شدی؟

سپهر زبانش بند آمده بود و با لکنت جواب داد: برو... ببین چه خبره.... اول یه لیوان آب بده.... که دارم از حال میرم.

من و سهیل یکدفعه زدیم زیر خنده. پدرام به سپهر آب داد و فرید بلند شد و کاپشن سپهر را برداشت و دو تا مار از تو جیبش درآورد. فرید هم می خندید و با مار ها به طرف ما می آمد که کتی و سها با فریاد گفتند: تو رو خدا اینجا نیار! چون ما هم بیهوش میشیم.

سپهر با رنگ و روی پریده به ما اشاره کرد وگفت: کار این دو نفره، چون ظهر ساعت غزال گم شده بود، بیچاره هما. همه می خندیدند. من از خنده دل درد گرفته بودم که یکدفعه سهند گفت: پس بگو، سهیل چرا آواز می خوند، ای کلک.

سهیل سرش را به علامت مثبت تکان داد و سپهر گفت: غزال اگه می دو نستم امشب چه بلایی سرم میاری به جای یکی صد تا بستنی برات می گرفتم.

یاشار شرمگینانه گفت: سپهر من معذرت می خوام. سپس رو به بقیه گفت: فقط جلوی هامی و هما حرف نزنین که آبرمون میره.

- یاشار من که کار بدی نکردم معذرت خواهی می کنی. این یه شوخی بود، سپهر هم که خودش میگه شوخی کردنو دوست داره. هما هم حقش بود و باید توبه کنه و برای ما فخر نفروشه. دختره فکر می کنه شاخزاده است. فقط بی چاره هانی.

سپهر با رنگ پریده و زیر چشمی و چپ چپ نگاهم کرد. ساعت دو بود که بلند شدیم وبه طرف ویلا به راه افتادیم. من و سهیل آخر از همه می آمدیم. هم صحبتی سها با پرستو و فرانک باعث شده بود تا من به راحتی بتوانم با همه باشم. سپهر نگاهی به ما کرد و به بقیه چیزی گفت و ایستاد. وقتی بهش رسیدیم گفت: شما دو تا خیلی خطرناک شدین و نباید تنها بمونین.

و همراه ما می آمد تا اینکه سهیل از ما فاصله گرفت و چند قدم جلوتر پیش سهند و فرزاد رفت. با خودم گفتم ختما عصبانی شده و می خواد دعوام کنه و برای همین پیش دستی کردم و گفتم: اومدی سرم داد بزنی یا دعوام کنی.

نگاهی به چشمانم کرد و رو به آسمان گفت:نه ظالم که دلت هم رنگ چشماته!

امشب می خوام رو آسمون

عکس چشماتو بکشم

اگه نگاهم نکنی

ناز نگاتو بکشم

ای کاش بدونی چشماتو

به صد تا دنیا نمی دم

یه موج گیسوی تو رو

به صد تا دریا نمی دم

به آرزوهام میرسم

وقتی که تو پیشم باشی.

بعد از خواندن شعر تنهایم گذاشت و به جلوپیش فرید و بقیه رفت. دست ودلم می لرزید، خدا می داند چه حالی داشتم. پای رفتن نداشتم. سلانه، سلانه آخر از همه می آمدم. نمی دانم چطور با این همه آزار و اذیت می توانست با محبت حرف بزند. باور کردنش برایم سخت بود. یعنی این همه به من علاقه داشت یا تزویر و ریا بود. وقتی جلوی در رسیدم همه داخل شده بودند وفقط سپهر با فرید و بقیه پسرها ایستاده بودند و صحبت می کردند.

فرید- غزال چی شد از قافله عقب موندی؟

نگاهم در نگاه سپهر گره خورد که فاتحانه لبخند می زد، سرم را پائین انداختم و جوابش را ندادم. آنها خداحافظی کردند و رفتند. وقتی تنها شدیم گفت:

ببخش که تنهات گذاشتم. برای اینکه دیگران البته منظورم یاشاره، شک نکنند، بهت بی اعتنا باشم. و ازت فاصله بگیرم در صورتی که دلم میخواد شب و روز در کنارت باشم هر چند که تو نذر کردی برم.

فقط نگاه چشمانش کردم و به داخل رفتم. چون آهایی که داخل بودند خوابیده بودند ما هم به اتاق هایمان رفتیم تا بخوابیم. سها و ساناز به محض دراز کشیدن خوابشان برد ولی من در حال و هوای حرفهای سپهر بودم و داشتم دیوانه می شدم.

خدایا اگه دلم را می باختم چه میشد؟ اگر سپهر فقط قصد بازی کردن با احساساتم را داشت چی؟ آنوقت من می ماندم و قلب شکسته و زخم خورده ام! نیمه شب بود و من خوابم نمی برد. مانده بودم بیدار با یک دنیا احساس تازه که جوانه هاش در حال روییدن بود! دست به دامن خدا شدم تا کمکم کند و راه را نشانم دهد، تا به گرداب نیافتم.

بلند شدم و برای خوردن آب به آشپزخانه رفتم. وقتی برگشتم دیدم کسی روی کاناپه خوابیده، جلو رفتم و سپهر را دیدم که بدون بالش و پتو خوابیده است. رفتم و پتوی خودم را آوردم و رویش کشیدم چون به خواب عمیقی فرو رفته بود بیدار نشد. خودم کنار سها دراز کشیدم و زیر پتوی او خزیدم تا دوباره سرما نخورم. صبح با نوازش دست مهربان عمو چشم باز کردم. کنارم نشسته بود و موهایم را نوازش می کرد و آرام صدایم می کرد: غزال جان، پاشو عزیزم.

– سلام عمو جون، صبح ات بخیر.

– سلام گلم، صبح تو هم بخیر، پاشو عزیزم می خوایم برای نهار بریم جنگل.

– مگه وقت نهار شده؟

– تقریبا! چون ساعت ده و نیمه.

– پس چرا منو بیدار نکردین، همه منتظر من بودن؟

– من نذاشتم، گفتم شاید دیروز خسته شدی.

دستانم را دور گردنش انداختم و صورتش را بوسه باران کردم. خیلی دوستش داشتم شاید بیشتر از بابا.... خودم را لوس کردم و گفتم: عمو مثل بچگیام بغلم می کنی.

– چرا نکنم.

عمو مرا بغل کرد و با هم بیرون رفتیم که سهند با دیدنمان گفت: خرس گنده! خجالت بکش بیا پایین.

– به تو چه، عموی خودمه.

– حیف، شانس آوردی که بابا، بالای سرت کشیک می داد تا تلافی دیروز رو نکنم وگرنه لگن آب سرت خالی می کردم.

زبانم را برایش در آوردم و گفتم: بترکه چشم حسود که خمار مونده.

دو، سه لقمه ای که مامان برایم آماده کرده بود با یک لیوان چایی برداشتم تا داخل ماشین بخوردم. در اواخر فصل پاییز هوا آفتابی و نسبتا گرم بود، برای همین در جنگل زیر اندازی پهن کردیم و بساط چایی و آتش برای گرم شدن و کباب درست کردن به پا شد. تعدادی سیب زمینی در آتش انداختیم. سپس برای بازی وسطی به دو دسته تقسیم شدیم. بعد از بازی به سراغ سیب زمینی ها رفتیم، آنقدر داغ بودند که به محض برداشتن کف دستم سوخت. آهسته سیب زمینی را انداختم و از شدت درد به پشت ماشین پناه بردم. از درد چشمانم را بستم و دندانهایم را بهم فشار می دادم. با شنیدن صدای سها چشم باز کردم.

سها – غزال چرا یکدفعه غیبت زد، چرا اینجا نشستی، چیزی شده؟

– همین طوری اومدم.

سها– دروغ میگی صورتت مثل لبو شده، دستتو چرا مشت کردی؟؟؟

خودش دستم را گرفت و باز مرد و با دیدن دست تاول زده ام، گفت: ای وای، بذار ببینم کسی پماد سوختگی همراهش است؟

دستش را گرفتم و گفتم: نه سها الان اگه عمو بفهمه مجبوریم به شهر برگردیم. اونوقت مزاحم شادی و تفریح دیگران میشیم. فقط خواهشا یک سیب زمینی خام بیار با یه چاقو.

وقتی سیب زمینی را آورد چند برش بصورت ورقه، ورقه بریدم و کف دستم گذاشتم تا کمی از سوزشش کاست.

سپس پیش بقیه رفتیم. بعد از نهار کمی استراحت کرده، سپس دوباره به بازی پرداختیم و قبل از تاریک شدن هوا وسایل را جمع کردیم و به سمت ویلا به را افتادیم. بین راه عمو سعید شیرینی هم خرید. حدس زدم جتما باید خبری باشد.

موقع پیاده شدن، در داخل حیاط عمو سعید رو به سپهر گفت: سپهر چند لحظه ای بیرون باش کارت دارم.

حدسم به یقین تبدیل شد، فورا به اتاقم رفتم و از پشت پنجره نگاهشان کردم. عموهر چه که گفته بود باعث عصبانیت سپهر شده بود که کم کم این عصبانیت به عمو هم سرایت کرد. داخل اتاق بودم که سهیل هم آمد و با دیدنم گفت: پشت پنجره چی کار می کنی؟

– هیس، یواش! بیا نگاه کن. سهیل، فکر کنم عمو با سپهر در مورد هانی صحبت می کنه.

هر دومان از گوشه پنجره، سرک می کشیدیم، دقائقی این صحبت به طول انجامید. سپس عمو به داخل آمد و سپهر بیرون رفت. وقتی از اتاق بیرون رفتیم چهره عمو درهم وگرفته بود و پشت سر هم به سپهر بد و بیراه می گفت:

پسره احمق، میگم بیا با هانی ازدواج کن میگه من ازش خوشم نمی آید.

سهیل آهسته گفت: غزال بیا بریم دنبالش، نکنه بلایی سر خودش بیاره.

– نه بابا مگه بچه است.

چون اوضاع را بهم ریخته دیدیم، فرصت را غنیمت شمردیم و یواشکی بیرون رفتیم، به پیشنهاد سهیل به طرف دریا رفتیم. سپهر کنار ساحل نشسته و دستانش را دور پاهایش قلاب کرده بود.

پاورچین، پاورچین نزدیک شدیم. از پشت دستانم را روی چشمانش گذاشتم، دستانم را لمس کرد و گفت:

ای دوای درد دلهای اسیر

دستهایت باغ پاک نسترن

قلبت اقیانوسی از شوق و نگاه

با دلت پروانه شد احساس من

قلب من یک جاده تاریک بود

با تو قلبم کلبه پیوند شد

قلب من تقدیم چشمان تو شد

برای اینکه جلوی سهیل بیش از این ادامه ندهد، دستانم را کشیدم و گفتم: آقا سپهر اشتباه گرفتی، من هانی نیستم.

نگاهی به ما کرد و گفت: معذرت می خوام! من فکر کردم فریده نه هانی. در ضمن یادت رفت چی ازت خواستم.

کنارش نشستیم وسهیل پرسید: با، بابا سر چی جر و بحث می کردین؟

سپهر- تو که خودت بهتر از من می دونی چرا می پرسی؟مثل خبر نگارا هم که همه جا حی و حاضرین. دو تا جاسوس حرفه ای.

- ما رو باش مثلا اومدیم تو رو دلداری بدیم که مبادا بلایی سر خودت نیاری، اونوقت تو میگی جاسوس هستیم.

سپهر- ممنون که به فکرم بودین. ولی اگه تنهام میذاشتین بهتر بود. آدم بعضی وقتا به تنهایی و خلوت نیاز داره .

بعد لبخندی زد و ادامه داد: راستی مگه من بچه ام که به خاطر حرف بیهوده خودمو بکشم. حالا اگه ممکنه پاشین برین که میخوام تنها باشم.

سهیل- اگه منظورت منم که میرم تا با فرید خان تنها باشی.

و بلافاصله بلند شد و به سمت دیگری رفت. سپهر خندید و گفت:

- مثل اینکه سر خودمو شیره مالیدم اون زرنگ تر از منه. راستی میشه دستتو ببینم چون احساس کردم، پوست کف دستت... زبر و زمخت شده.

- ظهر موقعی که سیب زمینی برمی داشتم، یه کمی سوخت.

دستم را گرفت و با دیدن کف دستم گفت: آخ این که تاول زده، چرا نگفتی؟ چطور تحمل کردی، پس برای همین کنار ماشین رفتی؟

- بعضی موقع ها، لازمه به خاطر اطرافیانت سکوت کنی. چون من دوست ندارم کسی به خاطر من شادیش بهم بخوره و مزاحمت ایجاد کنم.

با یک دست چانه ام را گرفت و به طرف خودش برگرداند و با دست دیگرش دست سوخته ام را گرفت و خیره به چشمانم گفت: غزال بیا و منو از این غم رها کن. باور کن من عاشق و اسیر تو شدم، پس بیا تا کاخ آرزوهامونو با عشق و علاقه همدیگه بسازیم.

سپس دوباره دستم را بوسید. از تماس لبش با دستم، تنم آتش گرفت سرم را عقب کشیدم و روی پایم گذاشتم. حالم به کلی منقلب شده بود و قلبم به شدت می تپید، چون یک احظه تمام احساسش را به بدنم منتقل کرده بود. با

صدایی لرزان دوباره گفت: غزال منو ببخش، به جان عزیزت قصد بدی نداشتم و از روی هوس این کارو نکردم. بلکه یه لحظه جلوی احساسمو نتونستم بگیرم. آخه قلبت، چشات مثل اقیانوس بزرگ وبی انتهاست. وقتی نگات می کنم تو اون اقیانوس گم میشم. من تشنه عشق تو هستم و هر چی میگم از ته دل و اعماق دلمه، نه هوس و تب زود گذر. حالا از دستم ناراحتی؟

جوابی ندادم و بلند شدم، سهیل را صدا کردن. قبل از آمدن سهیل ادامه داد: باور کن من اون باده پرستم که فقط و فقط از عشق تو مستم، می فهمی؟

نگاهش نکردم که مبادا از احساسم از دریای مواج دلم با خبر شود. گذاشتم همان طور در خماری بماند و فکر کند ناراحت و دلخورم. چند قدمی که دور شدیم سهیل پرسید: غزال سپهر تو رو دوست داره، نه؟ راستشو بگو چون من چند وقته احساس می کنم،ولی امروز دیگه مطمئن شدم.

– اینقدر مطمئن نباش، چون من فکر می کنم یه تب تنده و وقتی از اینجا بره، همه چیز رو فراموش می کنه و سرش ببا دخترای اونجا گرم میشه. درست مثل سابق.

سهیل حیران پرسید: تو از کجا می دونی؟؟؟

– از سها شنیدم، راستی سهیل خواهش می کنم در این مورد با کسی حرفی نزن نمی خوام آزادیمو از دست بدم.

سهیل– باشه، ولی غزال فکر نکنم، چون هر چی باشه من سپهر و بهتر از تو می شناسم اون در مقابل هیچ کس کوتاه نمی یاد. یک بار مهسا دختر خاله ام بی اجازه به اتاقش رفته بود. سپهر وقتی اومد و فهمید، بهش گفت: چرا به اتاقم رفتی؟ مگه نمیدونی من خوشم نمی آد کسی بدون اجازه به اتاقم بره، مهسا جواب داد: مگه تو اون اتاق چی هست که نباید بدون اجازه رفت؟ سپهر گفت: هیچی نیست ولی من دوست ندارم بدون اجازه به وسایلم دست بزنی، فهمیدی. بار آخرت باشه که این کارو می کنی. مهسا جواب داد: خوب کاری کردم رفتم، مثلا می خوای چیکار کنی؟ سپهر سیلی محکمی به گوشش زد و گفت: حالا فهمیدی بدون اجازه رفتن یعنی چی؟

آخه مهسا فکر می کرد صاحب اصلی سپهره، چون هر کجا می رفت اونو با خودش می برد فکر می کرد هر کاری دلش خواست می تونه بکنه، ولی اینطور نبود.

– سهیل، با این حرفات منو ترسوندی. از این به بعد باید حواسمو جمع کنم تا سیلی نخورم.

سهیل خندید و گفت: نترس، کارتو از این حرفا گذشته، روزهای اول چیزی بهت نگفت، حالا که دوست داره محاله این کارو بکنه، اون به خاطر تو به ما حرفی نمی زنه چه برسه به خودت. حالا جون سهیل راستشو بگو، تو هو سپهر رو دوست داری؟

– تا به الان ازش متنفر بودم، چون من در مورد یاشار هیچ احساسی ندارم چه برسه به سپهر.

باران تازه شروع به باریدن کرده بود که داخل رفتیم. اوضاع کمی قمر در عقرب بود و از همه گرفته تر خاله بود که با دیدن ما با پریشانی پرسید:

– بچه ها شما سپهر رو ندیدین؟

– چرا خاله جون کنار ساحل پکر نشسته بود. البته پکر که نه مثل برج زهرمار یا بهتره بگم مثل شمر نشسته بود.

با تعریف هایی که از سپهر کردم گل لبخند اول از همه به لب های عمو سعید نشست و بقیه هم جرات پیدا کرده و خندیدند.

قسمت 19

موقع خوردن شام بابا خواست به دنبال سپهر برود ولی عمو سعید مانع شد و گفت: الان هر کی بره دنبالش نمی یاد چون یه دنده و لجبازه، مخصوصا الان که عصبی و ناراحته.

بعد از خوردن شام به خاطر ریزش باران به کنار دریا نرفتیم و شروع به بازی دبلنا کردیم ساعت از یازده گذشته بود که سپهر خیس آب آمد. سلامی کرد و بعد از برداشتن لباس و حوله به حمام رفت. خاله با دیدن سپهر نفس راحتی کشید و گفت: خدایا شکرت که اومد.

– خاله مگه قرار بود شب رو هم بیرون بخوابه؟

خاله سری تکان داد و گفت: عزیزم تو سپهر رو نمی شناسی که چطور پسریه.

دیگر ادامه ندادم. بیچاره عمو سعید هم از سرزنش و ملامت نجات پیدا کرد و هر دو از نگرانی بیرون آمدند.

وقتی سپهر از حمام بیرون آمد، خاله پرسید: سپهر شام می خوری، گرم کنم؟

سپهر – نه میل ندارم، می خوام بخوابم.

– آخه پسرم با شکم گرسنه که نمی شه خوابید.

با صدای نسبتا بلندی که شبیه فریاد بود گفت: مامان یه بار گفتم میل ندارم و می خوام بخوابم.

با شیطنت گفتم: خاله ناراحت نباش حتما رفته کاروانسرا، ببخشید منظورم هتل هایته. اونجا، دوست دختری پیدا کرده و شام خوردن.

سپهر – حتما بعدش هم دوست دخترم یه سطل ریخته سرم، نه.

– الله اعلم! ما که با تو نبودیم،شایدم هوس پیاده روی زیر بارون کردین. آقا سپهر ما رو دیگه رنگ نکن.

بابا چشم غره ای رفت تا ساکت باشم! ولی من بی خیال ادامه دادم:

– درسته که بابا اشاره می کنه که ساکت باشم ولی راستشو بگو خوش گذشت، طرف خوشگل بود؟

در آستانه در پشت به ما ایستاده بود که برگشت و جواب داد: اگه من شام بخورم دست از سر کچل من برمی داری؟

– خدا مرگم بده!! تا عصر که مو داشتی، نکنه دعواتون شده و طرف سرتو کچل کرده، عیبی نداره برگشتیم تهران میدی رو سرت مو میکارن.

خندید و گفت: چشم، حتما این کارو می کنم.

و به طرف آشپزخانه رفت. خاله بلند شد صورتم را بوسید و گفت:

قربونت برم دخترم که امشب خیالمو راحت کردی. اگه تو نبودی تا چند روز لب به غذا نمی زد.

رو به بابا گفتم: بابا حالا تو هی چراغ بده که حرف نزنم! بیا اخم های آقا سپهر باز شد.

عمو به جای بابا جواب داد: چیکار کنه مسعود تقصیری نداره، حتما ترسیده سر تو هم داد بزنه یا حرفی بزنه که باعث دلخوری بشه.

آهسته گفتم: جرات نداره، روز اول زهر چشمش رو گرفتم، می ترسه. از این به بعد هر وقت باهاش مشکلی داشتین فورا زنگ بزنین تا به خدمتش برسم.

عمو سعید چشمکی زد و گفت: حتما این کارو می کنم.

ما بازی را ادامه دادیم، سپهر هم بعد از خوردن شام دیگر به اتاقش نرفت و همانجا روی کاناپه دراز کشید. تا آخر بازی خاله طفلکی آهسته از من تشکر کرد. با شروع خمیازه ها دست از بازی کشیدیم و همه بلند شدند تا بخوابند ولی سپهر همچنان،انجا دراز کشیده بود. من هم سر جایم دراز کشیدم. دیگر مثل سابق نمی توانستم بی اعتنا باشم. یعنی نه متنفر بودم و نه دوستش داشتم. ساعتی گذشت و هنوز به حرف های سپهر فکر می کردم و خوابم نمی برد. بلند شدم تا ببینم باز هم مثل شب قبل بدون بالش و رو انداز خوابیده یا نه، که دیدم همانطور خوابش برده. پتوی خودم را برداشتم و رویش کشیدم. می خواستم برگردم که آهسته صدایم کرد: غزال، غزال.

برگشتم. دو لا شدم و گفتم: بله، کارم داشتی؟

– منو بخشیدی یا نه؟

– هیس! همه خوابیدند الان وقت این حرفها نیست. آخه کسی منو اینجا ببینه چی میگه. فکر بد نمی کنه؟

– یعنی گفتن آره یا نه خیلی زمان می بره. در ضمن ممنون که دیشب و امشب پتوی خودتو به من دادی.

– پس حالا که بلند شدی پاشو برو سر جات تا من پتو مو ببرم. چون دوتایی نمی تونیم با یه پتو بخوابیم.

لبخندی زد و گفت: خوب بلدی از جواب طفره بری.

بلند شد و پتو را به دستم داد و گفت: شب بخیر عشق من، خوابای خوب ببینی.

هر کلمه ای که از وهانش خارج میشد بوی عشق و دلدادگی می داد. من هم به اتاقم برگشتم تا بخوابم. دراز کشیدم و کف دستم را که با لب های او تماس گرفته بود بوسیدم و با خودم گفتم: شب تو هم بخیر دیوونه من.

صبح به خاطر برف سنگینی که باریده بود جاده چالوس بسته شده بود. مجبور شدیم زودتر حرکت کنیم و از جاده هراز برویم. برف آنجا هم می بارید. زمانی که برای خوردن نهار نگه داشتیم گلوله برفی بزرگی درست کردم و درست به طرف سها نشانه رفتم، او سرش را دزدید و به صورت بابا خورد. بابا هم به تلافی، گلوله ای درست کرده و به طرفم نشانه رفت. بغل رستوران محوطه بزرگی وجود داشت به جای خوردن نهار به برف بازی مشغول شدیم. فقط خانم بهادری و هما کنار ایستاده بودند. هانی سعی داشت فقط سپهر را نشانه بگیرد ولی نمی توانست چون سپهر محلش نمی گذاشت. از پشت دست های سپهر رو محکم گرفتم و گفتم: هانی جون محکم بزن.

هانی–آخه محکم بزنم دردش می گیره.

– نه بابا، بزن چیزیش نمی شه.

سپهر آهسته گفت: غزال خواهش می کنم این کارو نکن، غزال! جان سپهر دستتو بکش.

گوش نکردم، سپهر هم سرش را پائین گرفت و خورد به صورت خودم. الکی دستم را روی چشمم گذاشتم وبا فریاد گفتم: آخ چشم، کور شدم.

سپهر فورا برگشت و گفت: دستتو بکش ببینم، عزیزم من که گفتم این کارو نکن.

دستم را از روی چشمم برداشتم و گفتم: باز نمی شه، انگار کور شدم.

همه دورم جمع شده بودند و هر کسی اظهار نظری می کرد و من آه و ناله میکردم. عمو محمود که دقائقی پیش به رستوران رفته بود با سر و صدای ما بیرون آمد و مظطرب گفت: غزال چی شده، چرا داد می زنی؟

بابا– موقع بازی گلوله خورده به چشمش و الان هر کاری میکنه باز نمیشه.

عمو– غزال جان، عزیزم آهسته چشماتو باز کن ببینم.

دیگر نتوانستم فیلم بازی کنم و چشمم را باز کردم و با خنده گفتم: عمو جون بهشون کلک زدم.

سهند- حناق بگیری، بازی زهرمارمون کردی. شیطونه میگه همچین بزنم که هر دو تاشون کور بشه.

معصومانه گفتم: یعنی دلت میاد تا آخر عمرم کور بشم.

سهند- خوب بلدی با این زبونت آدمو خر کنی.

- بلا نسبت تو! خر چیه، تو سرور منی، تاج سرمی.

عمو رو به هم گفت: حالا اتفاق دیگه ای نیافتاده بیاین بریم تو.

و همه به داخل رستوران رفتیم. قبل از داخل شدن برگشتم و به سهند گفتم: فکر نکن جدی،جدی تاج سر و سرور منی. نوکر بی جیره و مواجب بنده هستی.

و بلافاصله داخل شدم و مجالی به سهند ندادم. و آنهایی که پشت سر من بودند به خنده افتادند. وقتی پدرام کنار میز نشست، به من گفت: غزال تو واقعا نوبری. جلوی بزرگتر ها خوب بلدی فیلم بازی کنی و گناهها رو گردن سهند می اندازی. و خودتد، تو دل همه جا می کنی.

- یعنی میگی من بدم؟ و محبتم نسبت به همه دروغه.

- نه خیلی هم خوبی، فقط کمی شیطونی و بازیگوش. مثلا یادته اون شب چقدر سپهرو...

- آقا پدرام بقیه اش رو ادامه نده، خودم فهمیدم. چشم دیگه این کار هارو تکرار نمی کنم.

سهند- توبه گرگ کرگه.

پدرام- سهند تو هم همچین بی تقصیر نیستی، تن تو هم می خاره ها.

پدرام سر به سر من و سهند می گذاشت، بعد از نهار دوباره به راه افتادیم. سهند داخل ماشین موهایم را گرفت و کشید، برای اینکه لجش را دربیاورم از یاشار پرسیدم: یاشار معنی شیدا چی میشه؟

یاشار- به به، امسال دیپلم می گیری نمی دونی معنی شیدا چی میشه؟

- خوب ندونستن عیب نیست، نپرسیدن عیب است.

سهند دستپاچه دست کشید وگفت: غزال من بعدا بهت میگم.

سهیل با شیطنت گفت: نمی دونم چرا بعضی وقت ها سهند به غزال باج میده، یادتونه اون دفعه هم دستشو گذاشت جلوی دهنش.

- سهند جان هر وقت از تو پرسیدم جواب بده، من از یاشار پرسیدم.

یاشار خنده کنان جواب داد: شیدا یعنی واله، عاشق شدن بی حد و اندازه، دلدادگی.

- حالا اسم دختره یا پسر؟

سپهر به جای یاشار جواب داد: نکنه اسم دوست دختره سهند، شیداست؟

همه زدند زیر خنده و سهند زیر لب ادامه داد: زهر مار! حسابتو می رسم.

- آفرین سپهر تو چقدر نابغه ای، این مشکل منو آسون کردی.

سهند- دیوونه حسابتو می رسم.

- ببین یاشار، داره واسه من خط و نشون می کشه.

یاشار- سهند جدا تو خجالت نمی کشی، هنوز دهنت بوی شیر میده. تازه داری برای غزال خط و نشون هم می کشی؟

- اتفاقا از عروسی آیدین به بعد به جای شیر، بوی عشق و عاشقی میاد.

سهند چپ چپ نگاهم می کرد و ما سر به سرش می گذاشتیم و او گوش می کرد.

سه روزی بود که از شمال برگشته بودیم و ظهر ها به خاطر اینکه ازشر تلفن های سپهر در امان باشم، تلفن ها را از پریز می کشیدم و قبل از آمدن مامان وصل می کردم و خوشبختانه در این مدت ندیده بودمش.

روز سه شنبه تازه از مدرسه رسیده بودم و داشتم مانتو ام را در می آوردم که تلفن زنگ زد. سریع تلفن را برداشتم تا ساناز از خواب بیدار نشود. که صدای سپهر در گوشی پیچید:

– بی انصاف تلفنو قطع نکن کارت دارم.

– اجازه بده از راه برسم بعد زنگ بزن. هنوز لباسمو در نیاوردم و غذا هم نخوردم.

– پس خواهشا تلفن رو از پریز نکش تا نیم ساعت بعد زنگ بزنم کار مهمی دارم.

– باشه، فعلا خداحافظ.

تند تند لباسم را عوض کردم و چند قاشق غذا خوردم و به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیده بودم و خواب کم کم چشمانم را سنگین می کرد که تلفن زنگ زد: بفرمائید

سپهر– خوابیده بودی، مزاحمت شدم.

– نه تازه داشت خوابم می برد که توی بیکار مزاحم شدی. به جای اینکه هر روز تلفن کنی، یه خورده به خودت زحمت بده و بیا دنبالمون و هر کاری داشتی بگو. آقای راننده قول میدم حقوق خوبی بهت می دم.

– من بدون حقوق هم دربست نوکر خانم هستم. ولی افسوس که اجازه این کارو ندارم. چون بابا سرمو می بره.

– چرا؟

– برای اینکه قبل از دیدنت خیلی سفارش کرده که مراقب رفتارم باشم. و از نزدیک شدن به تو و حرف زدن حذر کنم. می گفت تو با بقیه دخترا فرق داری. چشم و چراغ و دردونه فامیل هستی. دیگه نمی دونست نا خواسته از دور دلم عاشق و دیوونه تو می شه.

– وای، چه پسر حرف گوش کنی هستی. آخی طفلکی! دلم برات میسوزه، چقدر مواظب اعمالت بودی. حتما خیلی زجر کشیدی که به طرفم نیومدی و آزارم نکردی.

سپهر– لعنتی مسخره ام می کنی! اونقدر که تو اذیتم کردی من کاری نکردم. الان هم جز حرف دلم چیزی بهت نمی گم. راستی می دونی که قراره برات خواستگار بیاد.

– نه از کجا بدونم، مگه علم و غیب دارم. حالا طرف کی هست که اول تو خبر دار شدی؟

– یعنی سها بهت نگفته مهمون داریم؟

– نه فقط گفت که عصر یه سر بیام خونتون، خوب مهمونتون کیه؟

– دیشب عمه با لیلی و بهزاد آمدند. عمه از تو خیلی خوشش اومده و برای همین اومده تو رو برای بهزاد خواستگاری کنه. تو بهزادو دیدی؟

– نه سعادت نداشتم که زیارتش کنم. حالا چه شکلی هست؟ خوشگل یا نه. اگه مثل تو باشه نمی خوامش.

– پس مثل من نباشه قبول می کنی. زیبا و جذابه و مورد قبول خانم واقع میشه.

– پس خیلی عالی شد.

با فریاد گفت: بی انصاف پس دل من چی میشه؟! یعنی من ادم نیستم که هر کاری می کنم ازم خوشت نمی یاد. می دونی چه بلایی سرم آوردی. دیوونه ام کردی. خونه خرابم کردی. با اون چشمات جادوم کردی و آتیشم زدی.

سپس ارامتر ادامه داد: چرا اینقدر بی انصاف و سنگدلی، چرا؟ غزال.....

با صدای لرزان گفتم: بله

– اگه جلوی پات زانو بزنم و التماست کنم قبول می کنی که واقعا از ته دل و از اعماق وجودم دوست دارم.

– نه، من نمی خوام جلوی پام زانو بزنی یا التماسم کنی. تو خودت گفتی من به دختری دل نمی بندم و فقط برای چند صباحی که خوش باشم باهاشون دوست میشم. پس من چطوری حرفهاتو باور کنم که واقعا دوستم داری و عشقت تب تند و هوس نیست؟ و وقتی منو وابسته خودت کردی ولم نمی کنی و نمیری دنبال یکی دیگه؟! حرفهای تو مثل وز، وز زنبور تو گوشم مونده. اگه من به جای تو بودم وقتمو تلف نمی کردم و داممو جای دیگه پهن می کردم.

چند دقیقه ای هر دو ساکت شدیم تا اینکه سپهر سکوت را شکست و گفت: ممنون که نصیحت ام کردی از این پس مثل زنبور وز وز نمی کنم و مزاحم اوقات سرکار خانم نمی شم.

و بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته و مانند غریقی در وسط دریا در میان تلاطم امواج قرار گرفته بودم. نمی دانستم چیکار کنم، مانده بودم بر سر دو راهی. چون برای کسی مثل من هضم این کلمات خیلی سخت بود. از فکر کردن سرم ترکید. چون عقل حکم می کرد از آدم هوس بازی مثل سپهر دوری کنم. ولی دلم مرا به جلو سوق می داد تا به ندایش پاسخ دهم. نگاهی به ساعتم انداختم ساعت چهار بود و چیزی به آمدن مامان و بابا نمانده بود. بلند شدم و به حمام رفتم تا کسالتم را با گرمی آب برطرف کنم کمی سرحال شوم. تازه بیرون آمده بودم که بابا زودتر از مامان رسید. تند تند آماده شدم تا بابا منو به خونه عمو سعید رساند.

زنگ را زدم و داخل شدم، لیلی و سها جلوی در به انتظارم ایستاده بودند. با دیدن لیلی، پله هل را دو تا یکی کردم و بالا دویدم و یکدیگر را درآغوش کشیدیم. بعد از احوال پرسی خودم را به بی خبری زدم و با تعجب پرسیدم: لیلی خانم کی تشریف آوردین؟

– دیشب ساعت نه و نیم، ده بود اومدیم.

اخم کردم و به سها گفتم: بی معرفت چرا بهم نگفتی؟ ترسیدی نهار بیام اینجا. اگه مامان و بابا می دونستند اونها هم می اومدند.

سها– خواستم غافلگیرت کنم. الانم میری و به خاله شیرین خبر میدی.

در دلم گفتم: چقدر هم غافلگیر شدم، چون قبل از تو آقا داداشت خبر داده بود.

با هم به داخل رفتیم. اول با عمه خانم و بعد با بهزاد سلام و احوال پرسی کردم. حق با سپهر بود، بهزاد پسری زیبا و جذاب و تقریبا شبیه عمو سعید بود ولی به زیبایی سپهر نمی رسید، چون سپهر فوق العاده زیبا و دوست داشتنی بود.

خاله خودش به مامان تلفن کردو آمدن عمه را خبر داد و برای شام دعوتشان کرد.

همه دور هم جمع و مشغول صحبت بودیم. بهزاد زیر چشمی نگاهم می کرد. سعی می کردم نگاهم با نگاهش تلاقی نکند. ساعت یک ربع به شش عمو سعید و سپهر هم آمدند. قیافه هر دو پکر و گرفته بود و سپهر حتی زحمت سلام دادن به خود را نداد و انگار نه انگار که مرا دید. بدون اعتنا و توجه کنار بهزاد نشست.

عمه خانم با دیدن قیافه آنها پرسید:چی شده، شما دو تا باز سگرمه هاتون ترهمه؟ نکنه باز جر و بحث داشتین؟

سپهر– نه عمه جان، چرا جر و بحث کنیم.

عمو– آقا راست میگه جر و بحث نکردیم. فقط حضرت آقا بدون خبر، سر خود رفته برای نیمه شب یک شنبه بلیط گرفته، انگار اونجا حلوا پخش می کنن که آقا با عجله می خواد بره.

با شنیدن این جمله ته دلم خالی شد. چون مسبب اصلی من بودم شاید اگر کمی ملایم تر با او حرف می زدم، هرگز فکر رفتن نمی کرد. خاله چنگی به صورتش انداخت و گفت: وای خدا مرگم بده، کجا می خوای بری مادر؟ مگه چقدر پیش ما موندی که به این زودی خسته شدی. نکنه باز مهرداد زنگ زده و هوایی شدی که می خوای بری؟

سپهر برافروخته و بلند جواب داد: مگه قرار بود برای همیشه موندگار بشم که با زنگ زدن مهرداد فیلم یاد هندوستان کنه. نخیر، نه مهرداد زنگ زده نه کس دیگه ای. نه اینکه از شما خسته شدم، الان پنج ماه که اینجا هستم و مدت کمی نیست و باید برم و به کارام سر و سامون بدم.

عمه- عمه جان وقتی خانواده تو اینجاست، تو کجا می خوای بری. مگه اینجا چه عیبی داره که نمی تونی زندگی کنی.

سپهر – از اول هم قرار نبود من اینجا بمونم. نمی تونم اینجا راحت باشم. هیچی نداره خراب شده که دل آدم خوش باشه. مثل زندون دست وپام بسته است.

لیلی به شوخی گفت: نکنه ما مزاحمت شدیم و از اومدن ما ناراحتی که می خوای فرار کنی.

سپهر- دستت درد نکنه لیلی، این چه حرفیه،شما عزیز و مراحم ما هستین.

سپهر با طعنه و کنایه ادامه داد: اینجا فقط یک نفر غریبه و مزاحمه و بقیه خودی هستند.

چ.ن می دانستم دلش از کجا پر است جوابی ندادم و سرم را پایین انداختم. عمو با عصبانیت جواب داد: سپهر مواظب حرف زدنت باش. غزال با سها هیچ فرقی نمی کنه و اینجا خونه خودشه.

بی توجه به حرفهای عمو نیشخندی زد و گفت: راستی تو بیکار هستی که هر دم و دقیقه میای اینجا، مگه خونه و زندگی نداری.

- فکر نکنم اومدن من ربطی به تو داشته باشه. اگه وجود من ناراحتت می کنه میتئنی تشریف ببری به اتاقت.

با تمسخر لبخندی زدم و ادامه دادم: نکنه با هانی جون حرفت شده که با توپ پر اومدی، آقای مهندس.

مثل اسپند روی آتش از جا بلند شد و با فریاد گفت: بابا همه اش تقصیر شماست که این تخم لق رو تو دهن این دیوونه شکوندی.

با فریاد جواب دادم: دیوونه تویی یا من که سر خونواده ات داد می زنی، کاش به جای مهندس درس ادب یاد می گرفتی که اینطور هوار نکشی.

با دیدن اشک های سها دیگر ادامه ندادم و بلند شدم تا به آشپزخانه بروم و آبی بخورم که خاله رنگ پریده و پریشان بلند شد و گفت: غزال جان کجا میری؟ تو رو خدا حرف های این پسر رو به دل نگیر. نمی دونم امروز چه مرگش شده.

- خاله جون می خوام یه لیوان آب بیارم چون موتور سرش خیلی داغ کرده و لازمه که خنک بشه.

خاله خیالش آسوده شد و سر جایش نشست ولی سها همراه من آمد و با گریه گفت: غزال من معذرت می خوام، مبادا بری و اینجا دیگه پا نذاری، باور کن اونوقت من دق می کنم.

سرش را به سینه ام چسباندم و گفتم: دیوونه مگه بچه هستم که قهر کنم. برای من تو مهمی. جان من دیگه گریه نکن.

- یعنی باور کنم از ما دلگیر نیستی؟

- آخه چرا از شما دلخور باشم. سپهر هم حتما از جایی ناراحته، چون تا به حال با من اینطوری صحبت نکرده بود.

پارچ آب و لیوان را برداشتم و با هم به هال رفتیم. به غیر از سپهر که سرش را بین دستانش گرفته بود همه به من نگاه می کردند. احساس کردم عمو سپهر را سرزنش می کرد چون با داخل شدن من بقیه حرفش را ادامه نداد. لیوان را پر اب کردم و بهش گفتم: بیا این آبئ بخور تا حالت جا بیاد.

سپهر – نمی خورم.

– خودت گفتی که نمی خوری پس هر چه آید خوش آید.

و فورا پارچ آب یخ رو روی سرش خالی کردم. مثل جرقه از جا پرید، پارچ رار روی زمین انداختم و ازش دور شدم.

سپهر – لعنتی وایسا تا حسابتو برسم.

بدون توجه که به دنبالم می امد به طرف پله ها دوئیدم که عمه خانم گفت: وامصیبتا!!

عمو – سپهر ولش کن، تقصیر خودته که نیش اش زدی.

سپهر توجهی به گفته های آنها نداشت و دنبال من می دوید، سه چهار تا پله مانده به طبقه دوم به عقب برگشتم. همان لحظه پام پیچ خورد و به سمت پائین پرت شدم. از ترس چشمانم را بستم. اگر سپهر پشت سرم نبود به پائین پرت می شدم. وقتی از سالم بودنم مطمئن شدم چشمانم را باز کردم و خودم را در آغوش سپهر دیدم. رنگ به چهره اش نبود و پریشون پرسید: خوبی، سالمی؟ چی شد که افتادی؟

نگاهی به چشمان آشفته و خاکستریش کردم و لبخند زنان جواب دادم:

– آره خوبم، فقط پام درد می کنه، آخه پام پیچ خورد.

لحظه ای چشمم به پشت سپهر افتاد بقیه هم پریشان ایستاده بودند. از اینکه در بغل سپهر بودم خجالت کشیدم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و روی پله نشستم. همان لحظه صدای آیفون در خونه پیچید.

خاله عصبانی گفت: سپهر الان جواب خونواده شو چی میدی؟ اگه پاش شکسته باشه چی؟

– قرار نیست اونا چیزی بدونن. اگر هم شکسته باشه خودم یه چیز سر هم می کنم میگم. شما نگران نباشید. شما برید پائین تا متوجه نشدن.

بهزاد – اگه شکسته باشه یا حتی مو ورداشته باشه ورم می کنه.

لیلی نگاهی به مچ پایم کرد و گفت: نه ورم نکرده.

آنها پایین رفتند و سها وسپهر ماندند، با کمک سها به اتاقش رفتیم. سپهر هم رفت تا لباس های خیس اش را عوض کند. طفلکی سها در آب گرم پاهایم را ماساژ میداد. سپهر هم بعد از عوض کردن لباسهایش آمد تا حالم راپرسید که جواب دادم: یه کمی بهتره.

سپهر – سها برو پماد بی حس کننده و باند رو بیار تا مچ پاش رو ببندیم.

بعد از رفتن سها کنارم نشست و دستم را، به دستش گرفت و با دست دیگرش موهای پریشانم را مرتب کرد و گفت: غزال منو ببخش. همه اش تقصیره منه که اذیت ات کردم. اگه بلایی سرت می اومد چه خاکی تو سرم می ریختم. هیچوقت خودمو نمی بخشم.

خیره به صورتش نگاه کردم و گفتم: عیبی نداره، چون باعث رفتن و عصبانیت تو من هستم. حالا اتفاقی نیافتاده که ناراحت شدی.

.... دستش را دور شانه ام انداخت و سرم را روی شانه اش گذاشت، نتوانستم عکس العملی نشان دهم چون گرمای تنش آرامم می کرد.

سپهر– غزال آخه دل آشفته ام به چشای تو عادت کرده، دل زبون بسته. کاش از روز اول دلم با دلت همزبون نمی شد. تا الان به خاطر تو، آواره نمی شد و در کنار محبوبش می موند. آخه قبل از اینکه، تو توی دلم پا بذاری، اینطوری بیقرار نبودم. خیلی دوست دارم. تو اولین و آخرین عشق منی، هر جا که باشم.

سرم رابلند کردم و به چشماش که پر از اشک بود خیره شدم. دل من هم مثل او گریان و لرزان بود. قلبم سخت می تپید، بی قرار بودم ولی هر کاری می کردم، نتوانستم احساسم را بیان کنم. با چرخیدن دستگیره سپهر فورا اشک هایش را پاک کرد و با فاصله نشست و سرش را پایین انداخت. سها کمی از پماد را به پایم مالید و با باند بست.

سپهر هم بیرون رفت. بعد از رفتنش پرسیدم: سها مهرداد کیه؟

– پسر خاله مه! اونها هم چندین ساله که در رم زندگی می کنند، ولی شوهر خاله ام در ایرانه، اون محیط اونجا رو دوست نداره.

در دلم گفتم مهرداد برادر مهسا ست. خیلی دلم می خواست مانع رفتن سپهر شوم ولی غرورم اجازه نمیداد. وقتی کارمان تمام شد به حالت عادی پایم را روی زمین گذاشتم و با هم به نزد بفیه رفتیم.

مامان– شما دو تا اون بالا چی کار می کردین که لیلی تنها مونده.

– درس می خوندیم.

مامان– حسنی به مکتب نمیرفت، وقتی می رفت جمعه می رفت.

– مامان! جلوی همه آبرومو بردی.

مامان– گفتم تا شاید به غیرتت بر بخوره و این سال آخریه یه تکونی به خوودت بدی. راستی تا یادم نرفته بهت بگم، سهند کارت داشت یه تماس باهاش بگیر.

فورا به سراغ تلفن رفتم و شماره خانه عمو را گرفتم. خود سهند جواب داد یعد از سلام و احوالپرسی پرسیدم: خیر باشه سهند جان چی کار داشتی؟

سهند– می خواستم بگم از هفته آینده مسابقات باشگاهی شروع میشه، آقای ادیب از طرف خواهرش پیغام داد که بهت خبر بدم. چون همه روزه تمرین داریم.

با فریاد گفتم: آخ جون. پس از فردا بسم الله.

بعد از گذاشتن گوشی مامان پرسید: چی گفت که اینطور هیجان زده شدی و داد و فریاد به راه انداختی.

– هفته آینده چهارشنبه مسابقات شروع میشه. می گفت که از فردا باید هر روز برم.

ساناز با اخم گفت: وای از فردا کارمون دراومد، خونه میشه میدون جنگ.

– لوس، اصلا از فردا تا پایان مسابقات میرم خونه عمو اینا که مزاحمتون نشم.

عمه خانم در حالی که می خندید گفت: مگه چه کلاسی می ری دخترم که خونه میدون جنگ می شه؟

– کلاس کاراته.

لیلی مات و مبهوت پرسید: کلاس کاراته؟ نمی دونستم رزمی کاری. حالا کمر بندت چه رنگیه؟

– قهوه ای که اگر برنده شم سیاه می گیرم.

– خیلی جالبه، مگه چند ساله که کلاس میری؟

– از هشت سالگی ولی مرتب نرفتم.

سهیل– لیلی، غزال سوار کاری و تیر اندازی هم بلده.

سپهر- بیچاره شوهرش. چون اگه حرفی برخلاف میل اش بزنه، حسابش رو با مشت و لگد یا گلوله می رسه.

- آقا سپهر چرا این همه ازم تعریف و تمجید می کنید. خوبه شنبه شما می رید و فقط مامان که این همه منو شرمنده می کنه.

تا موقع شام، صحبت در مورد علت رفتن سپهر بود و بابا و مامان زبان به نصیحتش گشوده بودند. سپهر در حالی که به سئوال های دیگران جواب می داد، تمام حواسش به من و بهزاد بود. چون بهزاد زل زده بود به صورتم. در دلم بهش می خندیدم، به خاطر حسادتش نسبت به بهزاد.

بعد از شام سپهر، گوشه دنجی را گیر آورد و رفت نشست. وقتی داشت به اطراف نگاه می کرد، دعا می کردم تا زودتر مهمانی امشب به پایان برسد، در دلم گفتم: خدا کنه امشب سها اصرار نکنه که بمونم.

چشمانم را بستم و روی صندلی نشستم وقتی چشمانم را باز کردم، نگاهم در نگاهش گره خورد. دقایقی بعد بلند شد و به پذیرائی رفت. صدای دل نشین و روح نواز پیانو بلند شد. سپهر هنگام نواختن آهنگ، شعر زیبای الهی ناز را می خواند:

باز ای الهه ناز

با دل من بساز

کین غم جان گداز

برود ز برم

گر دلم نیاسود

از گناه تو بود

بیا تا ز سر گنهت گذرم

باز می کنم دست یاری به سویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم

گر نکند تیر خشمت دلم را هدف

به خدا همچون مرغ پر شور وشرر

به سویت بپرم

اون که او به غمت دلبندد چون من کیست

ناز تو بیشتر از این بهر چیست

روحم در حال پرواز بود، دست و دلم می لرزید. بعد از تمام شدن آهنگ بابا خواست تا آهنگ دیگری بخواند. همه آهنگ هایش بوی غم می داد و خاله با ناراحتی گفت: مدتیه که این پسره عوض شده. تقصیر این سعیده، از وقتی صحبت ازدواج با هانی رو پیش کشیده اخلاقش عوض شده.

سهیل با شیطنت جواب داد: مامان شاید هم عاشق شده و شما بی خبرید.

خاله- سپهر و این کارا؟ فکر نکنم چون تنها کاری که از سپهر بر نمی یاد عشق و عاشقی است. چون انوقت هوس رفتن نمی کرد.

عمو- پدر سوخته تو این حرفها رو از کی یاد گرفتی؟ نکنه حرف دل خودته که پای سپهر و، وسط می کشی.

سهیل از شرم سرخ شد و سرش را پائین انداخت که باعث خنده شد. با خنده گفتم:

سهیل خجالت نکش، بگو. شاید فکری به حالت کردیم.

سهیل- استاد، دست شما درد نکنه، شما چرا؟

دستانم را به حالت تسلیم بالا بردم تا مبادا حرفی بزند و باعث آبرو ریزی شود.

- خاله من الان ته و تو قضیه رو درمیارم.

عمو- غزال جان نرو، میترسم شرمنده ات بشم.

بابا- سعید نترس، غزال از زبون کم نمیاره. فوقش تو سر و کله همدیگه می زنن.

بهزاد- دائی جان حق با آقای سراج! غزال خانم از کسی کم نمیاره، درسته؟

- دقیقا همین طوره، چون من از رو نمی رم.

بلند شدم و به پذیرائی رفتم چون پشتش به من بود، منو ندید.

آهسته نزدیک شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. بدون اینکه نواختن پیانو را قطع کند، سرش را بالا گرفت و لبخندی زد.

صندلی را کنارش گذاشتم و به صورتش که با لبخند زیبا تر شده بود خیره شدم. وقتی تمام شد گفت:

کاش می دیدم چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم بهاریست

آه وقتی که تو لبخند نگاهت را

می تابانی

بال مژگان بلندت را می خوابانی

آه وقتی تو چشماتت

آن جان لبالب از جاندارو را

سوی این تشنه جان سوخته می گردانی

موج موسیقی عشق

از دلم می گذرد.

- برای هر چیزی یه شعری میگی؟!

سپهر- میشه علت قدم رنجه کردن بانو رو بدونم.

- مثلا اومدم خبر از دل تو بگیرم چون سهیل به خاله گفت: حتما عاشق شدی که این کارو می کنی.

سپهر خنده بلندی سر داد و گفت: تو که خبر از حال من داری، چرا بهشون نگفتی. راستی پات هنوز درد می کنه؟

- یعنی اینقدر منو دوست داری که راضی به مرگمی، چون اگه جواب می دادم بابا پوست سرمو می کند البته نه... گردنمو میزنه.

- بی انصاف اگه من راضی به مرگت بودم که خودمو سپرت نمی کردم که از پله ها پرت نشی. ولی عجب لحظه قشنگی بود کاش ادامه داشت.

خندید و ادامه داد: مار از پونه بدش میاد جلوی لونه اش سبز میشه. از من فرار می کنی اونوقت می افتی تو بغلم.

سرم را پائین انداختم و گفتم: خیلی لوسی، کاش منو نمی گرفتی و می افتادم پائین.

– آخه تو چرا نه رحم نه مروت، نه انصاف؟

– پس به دفعه بگو سلاخم.

با گفته من به قهقه افتاد و گفت: من فدای سلاخی به خوشگلی تو برم که دل وحشی منو رام خودش کرده. دیدی به خاطر تو و فقط با یه نگاه تو لب به مشروب نزدم و اومدم و عقده دلمو سر این خالی کردم. راستی عروس خانم، دومادو پسندیدی؟

چشمانم رابستم و گفتم: نه، چون جلوی همه خردم کرد و می خواد ترکم کنه.

در حالی که صداش می لرزید گفت: جان سپهر، چشماتو باز کن و جواب بده.

چشم باز کردم و به چشمانش خیره شدم که گفت: لعنتی چرا الان اینو میگی؟ الان که کار از کار گذشته و من بلیط گرفتم.

– اگه راستشو بگم ناراحت نمی شی؟

– نه بگو! خیلی هم خوشحال میشم.

– بیش از هر چیز به خاطر خاله اینا، راضی به رفتنت نیستم. چون من باعث شدم که تو بری. نمی گم...

به میان حرفم دوید وگفت من ساده لوحو باش که فکر کردم به خاطر دل خودت می خوای از رفتن منصرف بشم.

– من نگفتم فقط به خاطر اونا نمی خوام بری، بلکه گفتم هشتاد درصد به خاطر خانواده ات و بیست درصد به خاطر دل خودم.

– پس هر وقت دل رحیمت عزم صلح کرد و به صد در صد رسید بهم خبر بده تا برای همیشه برگردم. در ضمن از طرف من به مامان بگو من عاشق نشدم بلکه مجنون، دیوانه و آواره شدم. البته این قسمت شو به دل خودت بگو. حالا هم تا شک نکردن و گردن لیلی منو نزدن پاشو برو.

چشم به هر دوشون میگم.

بلند شدم که بروم دوباره صدایم کرد: غزال.

–بله؟

–خیلی دوست دارم،خیلی،خیلی! فهمیدی؟

در حالی که می رفتم جواب دادم: دیوونه،دیوونه، دیوونه!

کنار دست خاله نشستم و گفته سپهر را برایش گفتم که جواب داد: من که می دونم سپهر اهل این حرفا نیست. بیخود نبود که هانی رو قبول نکرد.

مامان– نازی سپهر حق اونو قبول نکنه. آخه حیف نبود که پسری به این خوبی با هانی ازدواج کنه؟ سپهر هم خوش قیافه است هم شغل خوبی داره. من هم بودم قبول نمی کردم.

–شیرین دست رو دلم نذار که از دست سپهر خونه. به قیافه و شغل نیست که، اگه از کارهاش و اخلاقش بگم، میگی هانی از سرشم زیادیه.

عمه– نازی بس کن، سپهر هم جوونه. همه اول جوونی از این کارا می کنن. شما هم همچین بی تقصیر نیستید که زیاد پر و بالش دادید و آزادش گذاشتین.

سپهر که حرفهایشان را شنیده بود با صدای بلند گفت: شما خانم ها تا بیکار میشینین غیبت می کنین.

و در خالی که نزدیک می شد گفت:

-شیرین خانوم ممنون که طرفداریمو می کنید. شما بگید آخه دختر قحطیه که این لقمه رو واسم گرفتن. دختره وراج سر آدمو می خوره.

مامان- تو هر وقت خواستی زن بگیری بگو خودم یه دختر خوب و خوشگل برات پیدا کنم که مثل حوری باشه.

سهیل به جای سپهر جواب داد: حتما این کارو می کنه، کی بهتر از شما که حامی و طرفدارش هستین.

سپهر که حرفهای مامان به مزاجش خوش آمده بود با لبخندی که بر لب داشت جواب داد: خوب درسای استادت رو یاد گرفتی.

عمه- مگه سهیل دانشگاه میره؟

سپهر خنده ای کرد و گفت: نه عمه جون، سهیل پیش غزال درس می خونه و حسابی هم ازبر میشه. مگه نه؟ هفته پیش که به شمال رفته بودیم دو تایی، سه تا مار گرفته بودند که یکی رو زیر پای هما خواهر هانی انداخته بودند که بیچاره از ترس داشت سکته می کرد. دو تاشو هم تو جیب من گذاشته بودند.

بهزاد با چشمان گشاد شده گفت: غزال خانم کارای شما دیدنیه، خیلی هنره که دختر از مار نترسه.

-من دختر کوهستانم، نه دختر نازنازوی شهری.

مامان در حالی که می خندید سرش را تکان داد وگفت: این دختر من آخر چک برگشتی میشه، چون هر خونه پا بذاره، ویرون می کنه. البته یه پسر عمو داره که لنگه خودشه، که به تازگی سهیل هم به اونا اضافه شده. خوبه هما متوجه نشده که کار شما دوتاست و گرنه آبرومون می رفت.

- اتفاقا شیرین خانم کارای غزال آدمو به وجد میاره و به نظرم تو هر خونه ای پا بذاره شادی و شعف میاره. مگه نه مامان؟

عمه خانم گفته هایش را تایید کرد. زیر چشمی به سپهر نگاه کردم که اخم کرده بود.

شب هر چقدر لیلی و سها اصرار کردند، نماندم و به بهانه درس و کتاب به خانه خودمان رفتم چون برای شب جمعه مامان همه را برای شام دعوت کرده بود.

صبح در مدرسه، زنگ آخر، نرگس خانم، فراش مدرسه با یک جعبه شیرینی به داخل کلاس آمد و گفت: غزال این جعبه شیرینی مال قنادی لادن که سفارش داده بودی آوردم.

مات ومبهوت جعبه را گرفتم تا شک نکند که من سفارش ندادم و باعث دردسر نشود. وقتی در جعبه را باز کردم کاغذی داخلش بود که نوشته بود: نذرتان قبول. فهمیدم سپهر سفارش داده.

مینا- غزال راستشو بگو خودت سفارش دادی یا کس دیگه ای فرستاده.

-مگر فرقی هم می کنه، مهم اینه که حاجت من روا شده، حالا پاشو برای بقیه هم تعارف کن.

مینا- این روزا خیلی مشکوک شدی. نکنه تو هم مثل بنفشه عقلتو از دست دادی و خبریه؟

-نه خیالت راحت باشه، من عقلم سرجاشو اگه هم خبری باشه اول تو رو خبر می کنم تا نصیحت ام کنی.

بعد از رفتن مینا، بهناز آهسته در گوشم گفت: سپهر فرستاده، آره کلک؟

چشمکی زدم که صدای اعتراض بقیه درآمد که می گفتند: زود باش، به ما هم بگو کی فرستاده.

هرچقدر سیم، جیم کردند نتوانستند از زیر زبانم حرف بکشند و آخر دست از بازجویی کشیدند. ظهر هر چقدر نشستم خبری از سپهر نشد. حالا دیگه اون ناز می کرد، با خودم گفتم حتما عصری جلوی باشگاه می آید. عصر به بتشگاه رفتم چون پایم درد می کرد زیاد تمرین نکردم و گوشه ای نشسته و تماشا می کردم. وقتی از کلاس بیرون

آمدم به جای سپهر، یاشار رو دیدم. تعجب کردم چون هیچ وقت بدون خبر نمی آمد. جلو رفتم و سلام کردم و پرسیدم: یاشار چی شده که بدون اطلاع اومدی دنبالم.

-مگه باید خبری باشه که به دیدنت بیام. از وقتی که از شمال آمدیم به خونه ما سر نزدی، برای همین اومدم تا ببرمت خونه خودمون. حالا اگه ناراحت شدی برگردم.

-نه خیلی هم خوشحال شدم فقط یه خورده نگران شدم. یاشر موبایلتو بده به خونه زنگ بزنم بعد بریم.

-زحمت نکش خودم از عمو اجازه گرفتم و حتی کتاب و لباساتو آوردم تا شب هم بمونی.

-آفرین صد باریک الله، چقدر زرنگ شدی و همه کارا رو ردیف کردی. بابت همه چیز ممنونم. راستی یاشار اگه کار بخصوصی نداری بریم برای سها و سپهر کادو بگیریم.

-بنده در خدمتم، شما امر بدید تا اونجا برم.

خندیدم و گفتم: امروز چی شده لفظ قلم حرف می زنی؟ برو مغازه نقره فروشی می خوام کادوی شیک و فانتزی بگیرم.

با هم به مغازه نقره فروشی که صاحبش دوست بابا بود رفتیم. با کمک و همفکری یاشار، یک قاب عکس برای سها و ست خودکار و جا سوئیچی برای سپهر خریدیم. یاشار هم از طرف خودش برای سپهر یک جا خودکاری خرید.

موقعی که از مغازه بیرون آمدیم یاشار گفت: غزال انشاالله دفعه بهد برای خریدن آئینه و شمعدان اینجا بیایم.

لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد. چون این حرف از طرف یاشار اصلا باور کردنی نبود. نگاهی به صورتش انداختم.

عشق و محبت در چشمانش موج می زد. بدون اینکه جوابی بدهم به طرف ماشین رفتم. یاشار هم پشت سر من آمد.

در دلم گفتم: خدایا یه سر دارم و هزار سودا. حالا جواب کدومشون رو بدم.

هر دو ساکت بودیم و من

به جلو چشم دوخته بودم که یاشار سکوت را شکست و گفت: غزال ناراحتت

کردم

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را

تکان دادم

.

یاشار- پس چرا یکدفعه

ساکت شدی و حرف نمی زنی؟

- دارم فکر می کنم، آخه ازدواج کردن کار بسیار مشکلیه،

مخصوصا اگه خلق و خوی طرف مقابل رو نشناسی.(وانمود کردم که متوجه منظورش نشدم) و

قبول مسئولیت برای آدمی مثل من خیلی سخته. ترجیح میدم تا آخر عمرم مجرد

بمونم

.

یاشر احساس کرد متوجه

منظورش نشدم با لحن خاصی پرسید: نظرت در مورد عشق چیه؟

خنده ای کردم و جواب دادم: یاشار عجب سوال سختی کردی. من

با معنی این واژه ها بیگانه ام! فقط تا اونجایی که شنیدم و دیدم مثل لیمو شیرین می

مونه

یاشار نتونست جلوی خنده اش

را بگیرد و در حالی که می خندید گفت

:

– چه تشبیه جالبی کردی، پس خیلی

شیرینه

.

– اولش آره شیرینه بعد از مدتی که بمونه مثل لیمو شیرین میشه و مثل زهر

مار می مونه

– پس عشقو زهر شیرین باید بخونیم. ولی زهر گرم و سینه سوزیه، و شیرینی این

زهر به خاطر این که شورمستی از اونه، زهر است اما

!... نوشداروست

– یاشار من یه کلمه گفتم و تو با هزار جمله جواب دادی. به نظرم تو باید

استاد ادبیات بشی

– اگه به اطرافت توجه کنی، معنی و مفهوم عشق و می فهمی و دیگه بیگانه

نمیشی

.

– چشم استاد از این به بعد بیشتر به اطرافم توجه می

کنم .

شام را بیرون خوردیم، سپس به

خانه رفتیم. سهند از دیدنم با خوشحالی گفت: غزال به موقع اومدی، یه آهنگ ترکی برای پس فردا شب باید تمرین کنیم

– حتما خیلی قشنگه که اینطر هیجان زده

شدی؟

– آره، باید ببینی اسمش سودالمه. باید از همه بهتر ظاهر بشیم

عمو– سهند بذار وارد بشه،

بعدا فکر رقص و تمرین غیر باش

یاشار– الان همه دانش آموز ها به فکر کلاس کنکور و دانشگاه هستند اونوقت شما

دوتا به فکر وقت گذرونی با رقص و کاراته هستید

تا نصفه های شب مشغول تمرین بودیم. روز بعد از مدرسه

یکراست به خانه عمو رفتم. سهند هم همزمان با من رسید، زن عمو هم برای کمک به مامان

به خانه ما رفته بود. دوتایی خوته را روی سرمان گذاشته بودیم. طفلکی یاشار از سر و

صدای ما نمی توانست استراحت کند. شب قبل هم تا موقعی که ما بخوابیم بیدار نشسته

بود. تا عصر سرمان گرم بود و عصر با هم به باشگاه رفتیم. حسابی خسته و بی خواب

بودم. بعد از اتمام کلاس با یاشار که به دنبالم آمده بود به خانه برگشتم. توی ماشین

چرت می زدم. مهمان ها قبل از من آمده بودند. تلو تلو خوران به زحمت بالا رفتم. قبل

از اینکه به پذیرائی پیش مهمان ها بروم به حمام رفتم تا رفع کسالت کنم. از خستگی حوصله سشوار کشیدن نداشتم و با حوله کمی خشک کردم. شلوار جین آبی با تی شرت آبی پوشیدم و به پذیرائی رفتم و سلام کردم. مامان با دیدن سر و وضعم گفت: غزال این چه وضعیه؟ چرا این جوری اومدی؟ برق نداشتیم یا سشوار، برو تا دوباره سرما نخوردی موهاتو خشک کن .

– حوصله ندارم، خوابم میاد

.

مامان– سیمین این دو تا دیشب چی کار می کردن که یکی اونجا غش می کنه و این

یکی هم در حال بیهوشیه .

یاشار– زن عمو اگه بهد از ظهر به باشگاه نمی رفتند، حتما من هم بیهوش می شدم چون تا نصفه شب

دو تایی دیوونه ام کرده بودند. امروزظهر هم که جاتون خالی، خونه رو، رو سرشون گذاشته بودند. مثل زلزله می مونند .

مامان- مگه چی کار می کردند که صدای تو هم در اومده؟
بعد لبخندی زد و ادامه داد: هر کس طاووس خواهد جور هندوستان هم کشد. دیروز با پای خودت زلزله رو به خونه بردی.
یاشار از خجالت سرش را پائین انداخت. آهسته در گوشم گفت : توبه کن و دیگه زلزله رو با خودت نبر

یاشار- در عوض این زلزله هم شیرینه هم خانمان سوز
عمو سشوار به دست آمد و منو مثل بچه ها کنار خودش نشاند وشروع کرد به خشک کردن موهام
عموسعید- محمود دلم به حالت می سوزه که نمی تونی بچه دار بشی. مرد مگه بچه است که اینقدر لوسش می کنی؟
عمو- سعید چطور دلت ممیاد به دختر گلم بگی لوس. دخترم مثل شیر می مونه، چند تا مردو حریفه
عمو با حوصله وظرافت موهایم را می بافت که سهند از خواب بیدار شده و با چشمان پف کرده آمد و وقتی ما رو دید گفت: خدایا کاش من هم دختر بودم تا بابا، نازمو می کشید. بابا اینقدر لوسش نکن فردا اگه شوهرش نازشو نکشه، یا هر روز قهر می کنه میاد خونه خودمون یا طرف رو کتک می زنه و هر روز باید کلانتری بریم. چرا که خانم آقا رو گوشمالی داده

- حسود، چون عمو عاشق و شیدای منه این کارا رو می کنی
سهند به حالت تسلیم دستانش را بالا برد و گفت: ببخشید من غلط کردم حرفی زدم
سپهر- سهند تا تو باشی که دیگه سر به سر غزال نزاری. ببین با یه جمله چطوری کوتاه اومدی
.
سهند کنار سپهر نشست و با هم آهسته حرف می زدند و می خندیدند. حرصم گرفته بود. بنابراین بلند شدم و جلوی پای سهند زانو زدم و گفتم :
- سهند نمی دونی وقتی مهمون داریم نباید پچ پچ کرد و خندید؟
سپهر - حرف های منو تکرار می کنی. چطور تو می تونی به داداش من درس بدی ولی من نمی تونم به

داداشت درس سیاست یاد بدم - نکنه یه وقت آقا سپهر از راه بدرش کنی؟ هرچند که مد تیه از راه بدر شده و همچین بی دست و پا نیست سهند آهسته گفت: غزال ببین آقا دوماد چطوری نگاه می کنه. آخه قبل از این که تو تشریف فرما شی، عمه خانم برای بهزاد خان، از تو خواستگاری کرد. به گمونم به غیرتش برخوردهلحظه ای سکوت کردم،
سپس جواب دادم: به اون چه ربطی داره، حالا که اینجوریه بکش اونطرف می خوام بین شما دو تا بشینم

بین آن دو نشستم و دستم را دور گردن سهند انداختم. سپهر موذیانه پرسید: غزال میشه نظرتو در مورد بهزاد بپرسم. هر چند که آقا محمود جواب رد بهشون داد .
- وقتی بزرگترم جوابشو داده، چرا از من سوال می کنی. حتما صلاح ندونستن .
سپهر- من نگفتم که صد در صد جواب نه رو گفت. بلکه چون بهزاد ایران زندگی نمی کنه، قبول نکرد که بهزاد هم گفت، اگه نظر تو مثبت باشه حاضره برای همیشه به ایران بیاد

برای اذیت کردنش جواب دادم : من ترجیح می دم با یکی از پسرای فامیل ازدواج کنم تا غریبه. چون از بچگی باهاشون بزرگ شدم و با اخلاق و رفتارشون آشنا هستم .

برای اینکه آثار جمله ام را در صورتش ببینم، نگاهش کردم و ادامه دادم: سپهر راستی، تو این چند وقته به دربند رفتی؟

آه بلندی کشید و گفت: من خودم در بند زندگی می کنم، اونجارو می خوام چیکار؟

– راست میگی، خونه شما هم مثل دربنده، پر دار و درخت. فقط کوه و رودخونه نداره. حالا امشب به خاطر من از دربند خودت بیرون بیا تا با هم به دربند ما بریم

.

– مثل دفعه قبل، دعوتم می کنی؟

– نه این دفعه، جدی، جدی دعوتت می کنم. می خوامروزهای آخر بهت خوش بگذره. و اونجا که میری گهگاهی به یاد ما بیافتی .

چنان نگاهی کرد که دلم لرزید و برایی همین بلند شدم و پیش سها و لیلی رفتم. مامان و خانم ها به آشپزخانه سروقت غذا رفتند و بابا و مردها برای تماشای تلویزیون به هال رفتند. ما هم دور هم

نشسته و راجع به مسائل مختلف صحبت می کردیم که کم کم بحث به درس و دانشگاه کشیده

شد. سها در مورد تست و کنکور سوال می کرد و یاشار هم منو سهند رو نصیحت می کرد

. سپهر که دلش پر بود و دنبال بهانه می گشت تا تلافی کند. با تمسخر گفت: همه که نمی

تونن دکتر یا (اشاره به خودش) مهندس بشن. یکی هم باید رخت شور بشه. اونم لازمه

. اونوقت میگن غزال رخت شور

.

آنقدربهم برخورد و عصبانی شدم که حد نداشت. دلم می خواست خفه اش کنم. لحظه ای چشمم به شیرینی های بزرگ خامه ای وی میز افتاد. بلند شدم و دو تا برداشتم و به صورت سپهر مالیدم که یاشار داد زد

:

– غزال این چه کاریه که می کنی؟ تو که طاقت شوخی نداری، چرا شوخی می کنی؟

– طاقت شوخی دارم، ولی طاقت مسخره و متلک رو ندارم .

از سر و صورت سپهر شیرینی می بارید. قیافه اش خیلی خنده دار شده بود و با خنده گفتم: سپهر چقدر قیافه ات خوشگل و بامزه شده، پاشو توی آیینه خودتو ببین

.

سهیل– کاش دوربین بود و عکس می گرفتیم .

– اتفاقا تو دوربینم عکس هست، الان میارم .

بلافاصله دستانم را پاک کردم . دوربینم را آوردم و عکسی از سپهر گرفتم

– حالا می تونی بری و صورتتو بشوری.

سپهر – چشم خانم رخت شور، فقط یادت باشه که پیراهنمو خوب بشوری و گرنه اخراج میشی

.

و به دنبالش خنده ای سر داد . زیر لب زمزمه کردم: هه، هه و زهرمار، دیوونه

سپهر برای شستن صورتش به هال رفت. عمو سعید با دیدن قیافه سپهر خنده کنان گفت: سپهر مگه قحطیه که

با سر رفتی تو شیرینی، چه عجله ای برای خوردن داشتی که خودتو به این وضع انداختی

بابا– حتم دارم کار غزاله !!

سپهر – بله آقایسراج، دست گل دختر شماست ..

عمو سعید– عجب دسته گلی با شیرینی درست کرده

.

بابا– غزال خانم، لطف کن و یکی از پیراهن های منو به سپهر بده تا عوض کنه چون مامان دستش بنده

.

چون آدم وسواسی بود پیراهن نویی برداشتم و اتو کردم . سپس به اتاق ساناز که موهایش را آنجا خشک می کرد

رفتم و گله مندانه گفتم: سپهر چرا سه روزه با من لج کردی و جلوی همه هر چی از دهنت درمیاد بهم می

گی؟

سپهر – به همون دلیل که تو حرص منو درمیاری و آزارم میدی گوش کن ببین چی میگم :

بدین افسونگری، وحشی نگاهی

نزن بر چهرهرنگ بی گناهی

شرابی تو، شرابی زندگی بخش

شبی می نوشمت خواهی نخواهی

پس... بی خودی جوش نزن. بالا بری پایی بیای آخرش مال منی .

– مثلا چرا؟

– چون بعد از رفتن من تازهه می فهمی همون بلایی که سر من آوردی سر خودت هم اومده

.

– آقای شاعر پیشه تو خواب هم نمی تونی ببینی مالک روح و جان منشدی

– نمی توانم؟ ابروهایم را بالا انداختم اما او حرکتی کرد که حس کردم،

داخل تنور افتاده ام، نمی دانم چه حالی بهم دست داد. تمام تنم می سوخت بدون اینکه

عکس العملی نشان دهم، از شرم فورا اتاق را ترک کردم و او فاتحانه خندید. از جسارتش

و صحنه ای که چند دقیقه پیش اتفاق افتاده بود دست و دلم می لرزید. سر میز با غذا

بازی می کردم و او در حالی که مستانه می خندید غذایش را با اشتها خورد

.

علی رغم میل باطنی ام به دربند رفتم و تا رسیدن به خانه حال خوشی نداشتم. خوشبختانه آنقدر خسته بودم که

به محض دراز کشیدن خواب چشمانم را ربود و مجال فکر کردن را نداد. صبح با صدای ساناز

بیدار شدم وقتی گفتم: سلام، صبح بخیر. ساناز خندید و گفت: سلام، ظهر بخیر. چون ساعت دوازده
از خستگی تا لنگ ظهر خوابیده بودم.. ولی از موقع چشم باز کردن تمام صحنه های دیشب در ذهنم جان گرفته
بود و مثل فیلم تکرار می شد. زندگی در اروپا بی پروا و جسورش کرده بود که به راحتی

به خودش این اجازه را داده بود نزدیکی های عصر مامانم به اتاقم آمد و گفت: چند لحظه ای بشین می خوام
باهات حرف بزنم

چون می دونستم در مورد چی می خواد صحبت کنه، مثل بچه های متین و سر به زیر کنارش نشستم و

گفتم: من در خدمتم شیرین خانم

.

– دیروز، عمه خانم از تو برای بهزاد خواستگاری کرده، می خوام نظرتو بدونم

.

– مامان شما هر کاری رو که خودتون صلاح می دونید انجام بدید چون من عقلم به این کارا قد نمی ده

. فقط اینو میدونم که بهزاد نه سال از من بزرگتره و این فاصله خیلی زیاده و دیگه این

که من با روحیات اون آشنایی ندارم و دیگه این که نمی تونم دور از شماها زندگی کنم

مامان نگاه عمیقی بهصورتم کرد و گفت: آفرین چه دلایل قاطع و خوبی آوردی. حالا عقلت قد نمی داد اینارو

گفتی، اگه قد میداد چی می گفتی؟
مامن صورتم را بوسید و دوباره گفت: ما هم،همین نظر رو داریم. دیشب عمو

محمود مخالفت خودشو اعلام کرد و هر چی سنگ جلوی پاشون انداخت اونا قبول کردند ولی

خواستم باز نظر تو رو هم جویا شم. حالا پاشو آماده شو که زود باید بریم

بعد از بیرون رفتن مامان، نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم: خدایا شکرت که از شر این یکی راحت شدم. چون حالا حالا نمی خوام درگیر خونه وزندگی بشم. و می خوام آزادانه زندگی کنم
طبق معمول بلوز و شلوار مشکی پوشیدم. هیچ وقت دوست نداشتم دامن یا پیراهن بپوشم چون معذب بودم. مامان برای هر دو کادو ساعت گرفته بود. قبل از اینکه به خانه شان برویم بابا به گلفروشی

رفت. لحظه ای با دیدن گلها به فکرم رسید که همه چیز را فراموش کنم و آخرین شب

اقامتش، به کدورتها، پایان بخشم. از ماشین پیاده شدم و پیش بابا رفتم و دو شاخه گل

رز برداشتم و همراه بابا به از مغازه بیرون آمدیم

.

اولین مهمانشان ما بودیم. از خاله سراغ سها و سپهر را
گرفتم که گفت در اتاقشان هستند. اول پیش سها رفتم، لیلی هم آنجا بود. صورت سها را

گرفتم و بوسیدم و تبریک گفتم . کادو اش را همراه با شاخه گلی تقدیمش کردم. سپس به

اتاق سپهر رفتم و چند ضربه زدم و وارد شدم. جلو آینه کراواتش را می بست که با

دیدنم، نگاهی به سر تا پایم کرد

.

– سلام، مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم

.

سپهر– سلام به روی ماهت، کاش همیشه مزاحم بشی. راستی آفتاب از کدوم طرف در اومده که شما اینجا

اومدی؟

جلوتر رفتم و کادو و شاخه گل را بطرفش گرفتم و گفتم: اومدم بهت تبریک بگم

سپهر- دروغ نگو چون اگه می خوواستی تبریک بگی، همون پایین جلوی همه هم می تونستی بگی. نکنه غرورت اجازه نمی ده بگی دوستم داری. ولی من

روزی صد بار میگم غزال دوست دارم، دوست دارم

.....

به چشمانم خیره شد. عشق در چشمانش موج می زد. در برق

نگاهش نمی دونم چی بود که دلم را به آشوب می انداخت. قلبم در سینه عاشقانه می تپید،

احساس می کردم که صدای ضربان قلبم را می شنود. آتش این عشق هر لحظه ممکن بود خرمنی

را بسوزاند که به جای خرمن، دل مرا می سوزاند. چشمانش همانند ستاره می درخشید. از

خود بیخود شده بودم. نمی دونم چقدر در اون حال بودم که با صدای در هر دویمان از رویا بیرون آمدیم. سپهر چند قدم عقب رفت و روی صندلی جلوی آیینه نشست. سپس گفت

: بله؟

که فرید داخل شد. با دیدنم دستپاچه شد و بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت. من هم گل و کادو را روی میز

آرایش گذاشتم. خواستم بروم که سپهر دستم را گرفت . بوسید و تشکر کرد. بدون هیچ حرف

و حدیثی از اتاق بیرون رفتم. برای آنکه مرا در آن حال نبیند و پی به آشفتگی و

شیدایی درونم، نبرند به دستشویی پناه بردم. صورتم سرخ شده بود، برای اینکه از حرارت

درونم کاسته شود صورتم را برای چند لحظه زیر آب گرفتم. بعد پیش سها ولیلی رفتم. به

اصرار لیلی کمی آرایش کردم و به طبقه پایین رفتیم. کم کم سر و کله بچه ها هم پیدا

شد. کتی و پدرام با عمو اینها هم رسیدند. بنفشه و بهناز را به پدرام نشان دادم و

گفتم: آقا پدرام این دو تا هم شریک جرم من بودند

.

و هر دو را معرفی کردم که با هم احوالپرسی کردند. پدرام

به بهناز گفت: بهناز خانم شما بودین که غزال رو صدا می کردین،

درسته؟

بهناز– بله، شما آدم باهوشی هستین، با یه بار صدا ها رو از هم تشخیص می دین

.

پدرام– کارم منو اینقدر تیز بین بار آورده. مجبورم نسبت به اطرافم خیلی دقیق باشم

مهمان زیادی دعوت کرده بودند و اغلب هم امده بودند و ولی از سپهر و فرید

خبری نبود. بهناز مرتب می گفت: چرا عروس خانم تشریف نمی آرن؟

و هی متلک بار سپهر می کرد، با آمدن آقای بهادری هانی را به بچه ها نشون دادم وگفتم: بچه ها ببینید زن

دادش سها رو می پسندید .

بهناز– غزال مثل جن می مونه، مخصوصا با اون موهای سیخ، سیخ اش .

و همه زدند زیر خنده،

همان لحظه بهناز محکم به پهلویم زد و گفت: آقای داماد هم تشریف آوردند. به سلامتی

ایشون به کف بلند

بنفشه – چقدرهم شیک کرده، کت وشلوار و بلوز مشکی و کراوات سفید. صورت سه تیغ و بوی اودکلنش

فضا رو پر کرده. به گمونم امشب قصد دلبری داره و سیندرلا رو پسندیده

.

نگاهش کردم، حق با بنفشه بود چقدر خوشگل و تو دل برو شده بود. با تک تک مهمانها و بچه های کلاس، سلام و علیک کرد و خوش آمد گفت

آخر از همه پیش ما آمد. نوبت به بهناز که رسید، بهناز با تته پته سلام کرد و تبریک گفت. سپهر لبخندی زد و گفت : بهناز خانم من به معذرت خواهی بابت اون روز بدهکارم و به خاطر رفتار بدی که با شما داشتم عذر می خوام

بهناز نتونست جوابی بده، به جای اون من گفتم: ایندفعه از خطات گذشتم ولی امیدوارم اولین و آخرین خطات باشه

سپهر– چشم و ممنون که از گناه این حقیر گذشتی

.

بهنار نیشگونی ازپایم گرفت که یکدفعه گفتم: آخ، دردم گرفت!! بهناز مگه مرض داری؟؟

بهناز چپ چپ نگاهم کرد و آهسته گفت: نمی تونی جلوی اون زبونتو نگه داری؟

–

چرا می ترسی که باز داد و فریاد راه بندازه. نترس امشب استثنائا خوش

اخلاق تشریف داره

.

سپهر- برای اینکه امشب روح تشنه ام از دل پاک فرشته آب خورده

.

این جمله را گفت

و از ما دور شد. بهناز و بنفشه نگاهی به من کردند و گفتند: یعنی چی؟ منظورش چی بود؟؟

شانه هایم را

بالا انداختم و گفتم :

-

راستی پسر عمه سها ازم خواستگاریکرده، همونی که پیش عمو سعید نشسته

.

بهناز- به به، افتادیم تو عروسی. خوب تو چی جواب دادی؟

با آمدن سهند نتوانستم جواب دهم. سهند، دست مرا گرفت و گفت

:

-

همه دارن برا خودشون می

رقصند و کیف می کنن. اونوقت شما پیرزنا، نشستین و یکریز دارین حرف می زنین

بهناز- سهند اگه مردی، برو اون از دماغ فیل افتاده رو بلند کن

.

سهند با تعجب گفت: بهناز جان ببخشید کی از دماغ فیل افتاده! چون من فین دماغی نمی بینم

تا سهند این را گفت، صدای خنده من و بهناز بلند شد. طوری که از جمع

جدا شدیم و دوباره رویی صندلی نشستیم. از خنده، اشکام سرازیر شده بود. سهند مات ومبهوت به اطرافش نگاه می کرد و می گفت: هر چی نگاه می کنم این فین دماغ اقا فیل رو نمی بینم

سهیل هم پیش ما آمد و رو به سهند گفت: سهند چی گفتی که این دو تا از حال رفتن. حالا دنبال چی می گردی؟

سهند- دنبال فین دماغ می گردم

سهیل- اه سهند، حالمو بهم زدی.. این چه حرفیه که می زنی؟

سهند- خنگ خدا، دنبال فین دماغ فیل می گردم. این

پیشنهاد و بهناز داده

.

سهیل- پس تو از من هم خنگتری، چون منظورش هماست

سهند- خوب اینو
یه ساعته پیش می گفتین وقتمو تلف نمی کردم. الان جورش می کنم
قسمت 21

بعد از رفتن سهند، من وبهناز هم بلند شدیم. سهند پیش هما رفت. نمی دانم چی گفت که چند لحظه بعد همابلند شد و با هم رقصیدند

بهناز- غزال من دیگه نمی تونم سر پا وایسم، چون بدنم از بس خندیدم سست و بیحال شده .

- پس بیا بریم پیش فرید و یاشار بشینیم -
ببخشید سرکار خانم فرید کیه؟
- دوست جون جونیه سپهره، پسر خوب و نجیبیه .
با هم پیش انها رفتیم . بهناز را به فرید معرفی کردم و کنارشان نشستیم .
یاشار گفت :

اونجا برای چی معرکه گرفته بودین و می خندیدین؟

– خصوصی بودند و نباید همه بدونن .

فرید– به گمونمبه هما مربوط میشه. چون بعدش سهند اومد و هما رو بلند کرد

من و بهناز به هم نگاه کردیم و خندیدیم که فرید گفت: دیدی یاشار، درست حدس زدم

بهناز– ببخشید فرید خان، آخه این دختره خیلی مغرور و خودخواه و خودشو خیلی می گیره....

انگار بهناز بقیه حرفشو قورت داد و خندید که فرید ادامه داد: انگار از دماغ فیل افتاده، هان؟ پس شما جزو اون دخترا نیستید

یاشار به جای بهناز جواب داد: نه بهناز هم مثل غزال و سهند می مونه، اگه دو ، سه بار ببینیش، می فهمی چه نوبریه .

بهناز– حتما نوبره بهارم، تو رو خدا خجالتم نده .

سپهر که دقایقی قبل پیش کارمندان شرکت نشسته بود بلند شد و پیش ما آمد و به فرید گفت:

– آقا فرید بدنگذره، جمعتون که جمعه !!

بهناز– فقط گلمون کمه. که با وجود شما اونم تکمیل شد .

سپهر– ممنون از لطفتون .

یاشار– فرید بفرما، من نمی دونم تو مدرسه چی به اینا یاد می دن، که اینقدر بلبل زبون شدن.

بهناز– اگه زبون نداشتیم که شما پسرا، تو سر و کله ما می زدین .

سها از جمع بچه ها جدا شد و آمد و گفت: شما دوتا اینجا چی کار می کنید، امروز همش نشستین .

بهناز– کنفرانس مطبوعاتی تشکیل دادیم. الساعه خدمت می رسیم .

بعد از کلی ورجه وورجه کردن سهند ضبط را خاموش کرد که صدای اعتراض همگی بلند شد. بنفشه گفت : داشتیم لذت می بردیم.

سهند– فکر کنم نوبت ما جوونا باشه .

زیبا– خوبه از اول این وسط مانور می دادی .

سهند– این با همش فرق داره، لطفا چند لحظه همگی بشینید .

سهند ضبط را دوباره روشن کرد و به طرف من آمد .

– خوب حالا چی کار کنیم؟

بچه ها به سهند پیشنهاد کردند که جوک بگوید. من هم بلند شدم و رفتم پیش دخترای دیگه و شروع کردیم با هم صحبت کردن.

در همین موقع صدای خنده پسرها بلند شده بود و همه داشتند می خندیدند

سهند گفت دیگه جک گفتن بسه

سپهر– سهند جون حتی اگه من بخوام بازم جوک بگی دیگه نمی گی، آخه همه

داشتند می خندیدند .

سهند- چون جشن تولد شماست به ناچار قبول می کنم .

یلشار- آفرین پسر خوب، باریکلا .

همه خندیدند و بابا گفت :

باریکلا به این پسر گلم

این دفعه همه داشتند با هم شوخی می کردند و میخندیدند .

سپهر به خنده به سهند گفت : جای بعضیا خالی !!

سهند در جواب گفت :

نگو خجالت می کشم

- آخی چقدر این بچه خجالتیه!! بمیرم الهی .

سپهر گفت : بچه ها خوش می گذره؟ !

سهندژستی گرفت و گفت: البته، چرا که نه؟

- به تو یکی که خیلی خوش می گذره، چون دائم داری می خندی .

سپهر گفت : غزال تو اخم نکن لطفا .

اخم هایم را باز کردم و گفتم :

نه خیلی هم سرحالم و دارم خوش می گذرونم .

سرش را تکان داد و پیش مهمانان دیگر رفت. دقایقی بعد که با مینا در حال حرف زدن بودیم، لیلی و بهزاد هم آمدند، لیلی پیش مینا و بهزاد کنار من نشست و

پرسید :

ببخشید غزال خانم می تونم بدونم علت اینکه پیشنهاد ازدواجمو رد کردین چی بود؟

غافلگیر شدم. نمی دونستم چه جوابی بدم. چون اگر لیلی می پرسید راحتتر می توانستم جواب بدم. ساکت چشم به زمین دوختم . لجظه ای سرم را بلند کردم و به اطراف نگاه کردم که شاید کسی به دادم برسد که چشمم به یاشار که با سپهر و فرید حرف می زد، افتاد. ملتمسانه چشم بهش دوختم .

بهزاد دوباره گفت :

چرا ساکت شدین وجوابمو نمی دید؟

-برای اینکه شما منو غافلگیر کردید.جواب دادن به شما و اونهم به خودتون خیلی برام سخته .

بهزاد - چرا؟

با دیدن یاشار که جلوم ایستاده بود نفس راحتی کشیدم .

یاشار- غزال میشه چند لحظه بهزاد خان رو تنها بزاری و به دنبالم بیایی، کارت دارم

.

از خدا خواسته بلند شدم و همراه یاشار رفتم. یاشار گفت : چی می گفت که یه دفعه

سرخ شدی و اونطوری دنبال ناجی می گشتی؟

– داشت علت قبول نکردن پیشنهادشو می پرسید و من هم به دنبال فرشته نجات می گشتم که توبه موقع به دادم رسیدی .

یاشار– خوب رک و پوست کنده بهش می گفتی که چرا قبول نکردی !

– مگه تو می دونی

چرا قبول نکردم؟

یاشار – تقریبا، وقتی زن عمو به مامان و بابا می گفت شنیدم .

– باید تا آخر شب پیش تو بمونم تا گرفتار بلا نشم .

وقتی نشستم، سپهر با طعنه گفت: غزال با بهزاد در مورد چی در و دل می کردین؟

با ترشرویی جواب دادم: در مورد لیمو شیرین .

سپهر متحیر پرسید: چی، مگه باغ مرکبات داری که در مورد لیمو شیرین صحبت می کردین؟

یاشار خندید و رو به سپهر گفت: منظورش عشقه !!

سپس آنچه را من گفته بودم، برای او هم تعریف کرد و سپهر در جوابش

گفت: پس حرفاشون خیلی شنیدنی بود .

یاشر– برای همینه که فرار کرده و اومده پیش من سنگر گرفته .

در این لحظه بهناز با چهره گرفته آمد و گفت: یاشار پاشو برو، سهند رو از دست این دختره دیوونه نجات بده. به زور زهرمار به خوردش می ده. فکر کنم چند دقیقه بعدم پای منقل بشینه !

یاشار– امروز باید من این دو تا رو بپام .

با زفتن یاشار، سپهر گفت: ببخشید بهناز خانم مننظورتون از زهرمار چیه؟

به جای بهناز جواب دادم: همونی که تو خودتو باهاش می کشی و غرق می شی .

سپهر– تو فقط متلک بارم کن .

متاسفم دیگه چون

حاجتم روا شده و فردا تشریف می بری

قسمت 22

[JUSTIFY/]

[JUSTIFY]بهناز– راست میگی، عجب شیرینی های خوشمزه ای بود. سپهرخان دستت درد نکنه .

سپهر– نوش جان، زحمتش گردن فرید بود. هم خریدنش هم آوردنش . بهناز خانم یه خورده این غزال و نصیحت کنید اینقدر منو اذیت نکنه .

بهناز- اولا به من نگین خانم، همون بهناز بگین کافیه. دوما من واعظ نیستم، باید دنبال مینا برین و از اون بخواین تا نصیحت اش کنه[JUSTIFY] [JUSTIFY/]-راست میگه معلم اخلاقمون میناست. اونهم جوابتو با لنگه دمپایی می ده که دیگه شاعری از سرت بپره. آخه تو اینجا رو با اروپااشتباه گرفتی، بهتره بری اونجا زندگی کنی.

سپهر- ممنون که تذکر دادین وراهنماییم کردین.

فرید- سپهر اینقدر به خودت زحمت نده. از صبح تا شب هر چی توگوش غزال زمزمه کنی بی فایده است.

سپهر که از کوره در رفته بود با عصبانیت جواب داد: مثل اینکه به تو هم سرایت کرده، عوض اینکه طرف منو بگیری داری جانب داری اینلعنتی رو می کنی

و سپس با عصبانیت از پیش ما رفت. بعد از رفتنش فرید دوباره گفت: وای دوباره هوا ابری شد. ولی خودمونیم غزال، خوب قاپشو دزدیدی و سر عقل آوردیش، چون نه من ، نه هیچ کس دیگه حریف اش نمی شدیم .

-به نظر من فردا که ازاین جا بره، همه چیز رو فراموش می کنه و همون سپهر چند ماه پیش میشه.

فرید- با این اوضاع و احوالی که من می بینم، بیشتر از پنج، شش ماه بیشتر دووم نمی یاره. یادتباشه کی من اینو بهت گفتم. می بینم امشب لب به مشروب نزده، در حالی که قبلا هر شب تا خرخره می خورد. در واقع از شبی مه با هم دعوا کردین، دور این چیزا رو خط کشیده . امروز هم سراغ هیچ دختری نرفته، یعنی بی محلیها و حرفهای تو آدمش کرده

بهناربلند شد و دست منو گرفت و گفت: پاشو بریم پیش بچه ها، چون کم کم منم عقل خودمو ازدست می دم .

موقع صرف شام، مقداری غذا کشیدم و چون دیدم کتی تنها نشسته، پیششرفتم و گفتم: پس چرا تو غذا نمی خوری .

تبسمی کرد و گفت: پدرام رفته برام بکشه . آخه وقتی چشمم به اون همه غذا می افته نمی تونم بخورم .

-چرا؟

بهناز- وای غزال چقدر تو از مرحله پرتی !

و با ناز و عشوه ادامه داد: چون تا چند ماه دیگه، یه نی نی کوچلو می یارم

با چشمان از حدقه درآمده و هیجان زده بلند داد زدم: آخ جون، الان چند وقته؟

از داد و فریاد من همه به سمت ما برگشتند و کتی گفت: یواش تر دختر، الان همه می فهمن. تازه رفتم تو سه ماه .

-کلک، به خاطر همین سوار تله کابین نشدی، هان؟ گفتی من دوست ندارم. هنوز کسی نمی دونه؟

- نه فقز دو تا مامانا می دونن.

بلند شدم و به حرف کتی که می گفت « نگو خجالت می کشم» توجهی نکردم

. خطاب به بقیه که دور میز جمع شده بودند با صدای نسبتا بلندی گفتم: مژده، مژده، مامان کتی جون حامله است

این خبر همه را به وجد آورده بود. همگی به پدرام تبریم

گفتند و پیش کتی رفتند. به نوبت صورت کتی را می بوسیدند و کتی به من چشم غره می رفت ولی من از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم که مینا گفت: غزال اگه خودت بچه دار بشیچیکار می کنی. حتما تو روزنامه ها چاپ می کنی[JUSTIFY] [JUSTIFY/]-لوس، خیلی بی ذوقی، ناسلامتیدختر عمه امه! همه که مثل تو بی احساس نیستن

.

مینا- شوخی کردم، نمی خواد اخم کنی. روح بلند تو باعث میشه که با شادی همه شاد بشن .

-خوب خرم کردی مینا جون، نکنه می خوای سواری هم بگیری .

مینا- چه عیبی داره بیا دولا شو تا سواریبگیرم

ثریا- پس به نوبت سوار میشیم .

-چشم، صف بایستین تا کسی جا نموونه. اول باید سها سوار شه .

بهناز- بعدش هم سپهر، عکس هم می گیریم

سها در حالی که میخندید گفت: آره اول پاشین عکس بگیریم. بعدا خر سواری کنید .

همه بچه های کلاس جمع شدیم و با سها عکس گرفتیم که مینا گفت: بچه ها صبر کنید تا آقا سپهر هم صدا کنم آخه ناسلانتی تولد اونم هست .

مینا، خودش سپهر را دعوت کرد. در اغلب عکسها به عمد کنارم می ایستاد. تا اینکه بقیه مهمان ها هم شروع به عکس گرفتن کردند.. وقتی نوبت

خانواده اقای بهادری رسید، به هانی گفتم: هانی جون صبر کنید تا یه عکس دسته جمعی بگیریم.. هانی قبول کرد و دستش را به من داد و گفت: باشه هر چی تو بگی.

عکس را گرفت و داشتم می رفتم که سپهر تشکر کرد .

سهند به شوخی گفت : انشاالله روزی تو عروسیت عکسهای قشنگتری بگیریم .

بعد از گرفتن عکس، نوبت بریدن کیک شد. سهند آهنگ ملایمی گذاشت و گفت : بچه ها همگی با هم آهنگ تولدت مبارک را می خونیم

عمومحمود گفت: حالا نمی شه بدون آهنگ کیک رو ببرین .

سهند گفت: تموم مزه اش به آهنگ شه .

تا سهند این را گفت همه هورا کشیدند و شروع کردند آهنگ تولدت مبارک راخواندند .

پدر وو مادرها به سمت دیگر سالن رفتند و شروع کردند به صحبت کردن به غیر یاشار ، که کسی را برای صحبت کردن پیدا نکرد و تنها گوشه ای نشست

سپهر به من نزدیک شد و گفت : غزال من ناراحت نیست که من دارم میرم

لبخندی زدم وپرسیدم: یعنی دیگه هیچ وقت نمی یای؟

سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم[JUSTIFY] [JUSTIFY/]لحن صداش تنم را لرزاند. به چشمانش که می درخشید نگاه کردم و گفتم: بله .

سپهر- خیلی دوست دارم بی انصاف، آخه تنها تسکین این دل اسیرم، عشق و محبت توئه. پس بیا این کبوتر زندونی رو با مهر و محبت خودت آزاد کن

قلبم از نگاهش به تپش افتاده بود وبه قفسه سینه ام می کوبید. ولی هر کاری می کردم فقل زبانم باز نمی شد. تا بهش بگویم من هم دوست دارم. وقتی سکوتم را دید ادامه داد :

چرا ساکتی و حرف نمی زنی، یعنی اینقدر سخته که یه کلام نمی گی دوستم داری و راحتم کنی. من که همه چیز و از اون دو تا چشمای سیاهت می خونم چون دو چشمت سرزمین آرزوهای منه و تا آخرین روز عمرم به یادتم. اینو بدون. این قلب عاشقم فدای تو.

دیگه کاسه صبر و احساسم لبریز شده بود

برای همین گفتم: سپهر.....

فاتحانه لبخند زد و گفت: جانم

–منتظرت می مونم زود برگرد .

دست و کمرم را محکم فشار داد و گفت: فدای تو بشم، خیلی زود برای همیشه بر می گردم .

با پایان رسیدن موزیک، همه عزم رفتن کردند. آخرین نفر ما بودیم. موقع خداحافظی سپهر گفت: یادت نمی ره که چه قولی دادی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و لبخندی زدم. شب با آرامش سر بر بالش گذاشتم. چون آخر سپهر برنده شده و منو عاشق خودش کرده بود و من دو دستی قلبم را به او تقدیم کردم

صبح با ذوق و شوق عجیبی که تمام وجودم را در بر گرفته بود به مدرسه رفتم و ظهر با عشق سپهر به خانه برگشتم و منتظر تلفن اش شدم و به محض خوردن اولین زنگ، گوشی را برداشتم وبا عشق و علاقه جواب حرفهایش را می دادم. دقایقیبا هم حرف زدیم و قرار شد عصر کمی زودتر از کلاس بیرون بیام تا با سپهر به خانه برگردم. طبق برنامه عصر یک ربع زودتر از خانم ادیب اجازه گرفتم و بیرون امدم کهدیدم کمی پایین تر منتظرم ایستاده. با عجله به طرف ماشین رفتم و سوار شدم، چونترسیدم یاشار دوباره بی خبربه دنبالم بیاید

سپهر– سلام خانمی، خسته نباشی[JUSTIFY] [JUSTIFY/]– سلام، مرسی! فقط سپهر زود از اینجا برو، چون می ترسم یاشار یکدفعه سرزده بیاید[JUSTIFY] [JUSTIFY/]– چشم قربان، هر چی شما دستور بدید. در ضمن ممنون کادوت خیلی قشنگ بود. هم مال تو هم مال یاشار. با هم رفتین خریدین؟

چون موقع اومدن به قصد ماندن نیامده بودم و برای همین مدتی طول می کشه تا تملیف خونه و مدرکم رو روشن کنم. ولی قول میدم تا تابستون برگردم تا همیشه کنارت باشم و همسفر خاطره هات –

سپهر؟

– جانم

– خیلی دوست دارم

–من هم همین طور، آهوی گریز پایی که به سختی اسیر کردم. راستی تا یادم نرفته اندازه هاتو بهم بگو .

–

می خوای برام سوغات بیاری؟ قدم 173، کمرم 40، سایز پام 40. ولی خواهشا دامن یا پیراهن نیار که دوست ندارم

– به روی چشم، هر چی که خانم دستور بده. ولی خودمونیم ، قدت خیلی بلنده ها، پانزده سانت از من کوتاهتری و فکر کنم در عرض یکی دو سال هم قد شیم .

– همه کردها درشت هیکل اند، مگه نمی دونی؟ حالا تا دیر نشده منو برشون خونه آقا سپهر .

سپهر– شب که نمی تونم ببینمت چون پروازم نصفه شبه، پس لا اقل بزار الان سیر ببینمت. اخه از الان دلم ماتم گرفته و برای دور شدن از معبودش گریه و زاری می کنه .

– می ترسم همه این حرفات خواب و رویا باشه و چند صباح دیگه از خواب بلند شم ، کابوسش برام بمونه .

بازویم را محکم فشار داد و گفت: آخه مرغ عشق که نمی تونه کوچ کنه .

ساعت هشت بود تقریبا نیم ساعتی بود که با هم بودیم. سپهر ماشین رو سر کوچه ای که ما رفت و آمد نداشتیم نگه داشت. چند بار تا می خواستم پیاده شم ، بازوم رو گرفت و گفت: چند لحظه دیگه بمون .

به جون سپهرکه خیلی دیر شده. الانه که بیان تو خیابونا و دنبالم بگردن.

خیلی احساس ناراحتی می کرد هیچ وقت فکر نمیکردم آدم عاطفی باشه. که گفت : می دونی چیه من همیشه تو غربت احساس تنهایی میکردم ولی الان خوشحالم که با تو اشنا شدم و می تونم به زودی تشکیل خانواده بدم.

نمیدونی غربت چه دردی داره. آدم از صبح تا شب کار می کنه و آخر که برگشت باید تنها بره خونه. نه زنی، نه زندگی، فرهنگ اونا با اینجا زمین تا آسمان فرق می کنه .

دیگه وقت خداحافظی بود. و بلافاصله از اتومبیل پیاده شدم و گفتم : خداحافظ و به امید دیدار

من خداحافظی نمی کنم. فقط میگم به امید دیدار عشق و هستی من .

دست تکان دادم و فاصله بین سرکوچه و خونه رو دویدم. خوشبختانه کسی خونه نبود. یادداشتی روی میز تلفن قرار داشت که در آن نوشته بود : غزال دخترم ما به دیدن سپهر رفتیم اگه خواستی تو هم بیا .

قربانت نسرین .

با خودم گفتم: من قبل از شما به دیدنش رفتم.

و سپس با خیال اسوده لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. لحظه ای عمل سپهر یادم نمی رفت. احساس می کردم هنوز لب و صورتم گرم و داغ است .

در فکر و رویای خودم غوطه ور بودم که خواب چشمانم را ربود . مجال فکر کردن را از من گرفت روز سه شنبه وقتی به مدرسه رفتم قیافه بنفشه گرفته و چشمانش سرخ بود و با ثریا در حال حرف زدن بود. با نگرانی پرسیدم:

بنفشه چی شده، چرا گریه می کنی؟

با صدای بلند به هق هق افتاد که ثریا گفت: این همه مدت، هی ما بهت گفتیم که حمید خان سر کارت گذاشته گوش نکرد که نکرد. دیروز عصر که بنفشه با دختر عموش بیرون می رفت، تصادفی حمید رو با یه دختر دیگه می بینن. و شب که بنفشه ازش می پرسه اون کی بوده، اول میگه خواهرم بعد که بنفشه پیله می کنه، آخر سر وحید با وقاحت تمام میگه دوست دخترمه و به تو هم ربطی نداره. چون دختر املی هستی و من از تو خسته شدم. تو به درد من نمی خوری. من یکی رو می خوام که باهاش حال کنم. خوش باشم. فهمیدی؟

دلم برای بنفشه سوخت، برای فریبی که خورده بود، برای دل شکسته اش. درست گفته اند که خود کرده را تدبیر نیست .

ولی بشر جایزالخطا است و ممکنه اشتباه کنه ولی در مقابلش تاوان گزافی باید بپردازه .

لحظه ای خود رو جای اون گذاشتم، اگه روزی سپهر با من هم همین معامله رو بکنه، اون وقت من چیکار می کردم.

یعنی من هم فقط گریه می کردم، نه حتما تلافی می کردم. دو روز از رفتنش می گذشت ولی یک بار هم زنگ نزده بود. تو این افکار بودم که با تکان دستی از جا پریدم .

بهناز خنده کنان گفت: غزال کجا سیر می کردی، هر چی صدات می کنم انگار نه انگار با تو هستم. خوابی یا بیدار، مرده ای یا زنده .

–ولم کن بهناز حوصله ندارم

. بهناز – چرا، نکنه از رفتنش دلگیری؟ ای خدا ز دلبرم که

رساند نوازش قلمی

کجاست پیک صبا، گر نمی کند کرمی

–هم از رفتنش دلگیرم هم اینکه می ترسم، یه ر.زی عاقبت من هم مثل بنفشه بشه. و غزال بمونه و دل شکسته و پر دردش .

معصومانه گفت: من هم مثل تو می ترسم، یه روزی طرف تو زرد از اب دربیاد .

غم و درد خودم را فراموش کردم و با تعجب پرسیدم: بله، بله، نفهمیدم؟ یه بار دیگه تکرار کن، منظورت کی بود؟

با ناز و عشوه جواب داد: خوب واسه همین صدات می کردم می خواستم یک موضوع مهمی رو بهت بگم .

با ورود دبیر فیزیک به کلاس حرفش ناتمام ماند. هرچقدر اصرار کردم که اهسته بگوید، ابروهایش را بالا انداخت. تا اینکه زنگ به صدا درآمد گفتم: بهناز تا سکته نکردم حرفتو بزن .

با هم به بیرون کلاس رفتیم ، بهناز گفت : نخواستم بقیه بفهمند مخصوصا سها .

با شنیدن نام سها، دلهره به جانم افتاد، با خودم گفتم: حتما سپهر باهاش تماس گرفته. احساس کردم زیر آوار خفه میشم طاقت شنیدن این حرف رو نداشتم .

تا بهناز دهان باز کند، قلبم به شدت می تپید: بهناز زود باش بگو، جون بکن، دیوانه ام کردی .

با حوصله و آرامش گفت: تو چرا دیوونه شدی، پس نمی گم تا خمار بمونی .

با التماس گفتم: جون غزال، زود باش بگو، دیگه طاقتم طاق شد .

با شتاب گفت: هیچی دیروز دوست سپهر، فرید زنگ زده بود .

نفس راحتی کشیدم و گفتم: دو ساعت لفت می دی اینو بگی، حالا چی کار داشت؟

قهقه زد و گفت: آهان فهمیدم، چرا رنگت پریده، فکر کردی حتما سپهر تماس گرفته، آره دیوونه؟ نه جونم خیلت راحت اون مال توئه. فرید اول سراغ تو رو

گرفت، فهمیدم بهونه است گفتم چرا به جای سها از من می پرسی؟ خلاصه بعد از کلی بیراه رفتن و من من کردن فهمیدم منظورش چیه .

–پس مبارکه، خوبکسی به تورت خورده، نجیب و سر به زیر، خانواده دار، شغل خوب، مهندس ساختمان، خوب از خدا چی می خوای. شماره تلفن تو رو از

کجا پیدا کرده؟

بهناز– آقای مجنون، سپهر خان از دفترچه تلفن سها برداشته و بهش داده .

–نگفت از سپهر خبر داره یا نه، آخه دو روزه تلفن نکرده .

–نه چون من ازش پرسیدم از سپهر چه خبر، گفت منم باید خبرشو از شما بپرسم .

تا آخرین ساعت مدرسه، بهناز در مورد فرید از من سئوال می پرسید. ظهر پکر و سلانه، سلانه به طرف خانه رفتم چند دقیقه ای نگذشته بود که تلفن زنگ زد از شانسم ساناز هنوز بیدار بود، زودتر از من گوشی را برداشت که جواب ندادند و ساناز گوشی را گذاشت حدس زدم که سپهر باید باشد. دل تو دلم نبود و خدا خدامی کردم که ساناز زود بخوابد. وقتی مطمئن شدم خوابیده، تمام تلفن ها را از پریز کشیدم و روی تخت دراز مشیدم و منتظرش شدم، یک ساعت بعد به انتظارم پایان بخشیده شد. با اولین زنگ گوشی را برداشتم : الو .

صدای گرم و دلنشینش در گوشی پیچید: سلام عشق من، خوبی؟

-سلام، من خوبم. تو چطوری؟ چرا این دو روز زنگ نزدی؟ داشتم دیوونه می شدم .

سپهر- فدات شم، روز اول اون ساعتی که باید زنگ می زدم تو هواپیما بودم و دیروز هم وقت نکردم چون به شدت دنبال کارام هستم تا هر چه زودتر به سوی محبوبم برگردم. وقتی فکر می کنم که حالا حالا از دیدن صورت ماهت محروم هستم، دیوونه میشم. اخه لعنتی نمیدونی چه بلایی سرم آوردی، آتیشی که تو به جونم انداختی، غیر از وجود تو هیچ چیز دیگر آرامش نمی کنه. ولی از فردا سر وقت زنگ می زنم

-سپهر؟

-جانم .

-خیلی دوست دارم. آخه این دو روز متوجه شدم من هم به درد تو مبتلا شدم و بدون تو میمیرم. ولی باید بگم تا ده روز نمی تونم باهات صحبت کنم چون از فردا

مسابقات شروع میشه و ظهر ها به خونه نمیام .

-وای خدای من، یعنی تا ده روز از شنیدن صدات هم محروم میشم؟ غزال بعضی از شبا نمی تونی به خونه ما بری و اون ساعتی که تو هستی به مامان اینا تلفن کنم. حداقل یه لحظه باهات صحبت کنم؟

-شرمنده عزیزم، چون آقا سپهر دستور داده تا رفتن عمه اینا خونشون نرم .

-عجب مصیبتی گیر کردم. باشه برو ولی زیاد نه .

-چشم آقا، وقت کردم حتما میرم .

از روز بعد، وقتم به مسابقه و تمرین می گذشت. طوری که از مدرسه اجازه می گرفتم و دو ساعت آخر را به باشگاه می رفتم. شبها از فرط خستگی نای غذا خوردن هم نداشتم و در مدت ده روز فقط یک بار آنهم نیمساعت برای خداحافظی به دیدن عمه خانم رفتم البته آنروز شانس اسنکه با سپهر حرف بزنم را نداشتم. در مسابقات بین بانوان من مقام دوم و سهند مقان اول را بین آقایان را کسب کردیم. از خوشحالی روی پا بند نبودیم. دوست داشتم از همه اول این خبر را به سپهر بدم ولی چطوری؟ چون نه شماره ای از او داشتم نه چیزی .

برای شب بعد، مامان به افتخارمان، خانواده عمو سعید، عمو محمود، کتی و پدرام را برای شام دعوت کرد. وقتی همه دور هم جمع شدیم، جای سپهر خیلی خالی بود، دلم برایش تنگ شده بود. و برای همین بغضم گرفت ولی چاره ای نداشتم، باید تحمل می کردم. مشغول خوردن شام بودیم که تلفن زنگ زد. بابا بلند شد و رفت و جواب داد. دل در سینه ام نبود، گفتم حتما سپهر خبردار شده و به این بهانه زنگ زده. تا موقعی که بابا صدایم کرد و گفت: قهرمانا، با شما می خوان صحبت کنن .

زمان صد سال برایم گذشت.سهند زودتر از من رفت. از حرف زدنش فهمیدم که باید یکی از عمو ها باشد. چند دقیقه بعد گوشی را به من داد و صدای عمو بهرام در گوشی پیچید .

عمو- سلام عزیزم، تبریک میگم. امیدوارم همیشه در زندگیت موفق و سربلند باشی .

-سلام عمو . مرسی که زنگ زدین. زن عمو چطوره؟ بچه ها چطورند؟

-همه خوبند، پروانه و سیاوش هم می خوان بهت تبریک بگن .

و سپس گوشی را به دست زن عمو داد: سلام عروس گلم، تبریک میگم. خوبی عزیزم .

با شنیدن این جمله تنم یخ کرد. هر کلمه ای که از دهانش

خارج میشد مانند پتکی بر سرم کوبیده میشد. فقط بله و نخیر می گفتم. چند دقیقه هم با سیاوش صحبت کردم، هر چند نفهمیدم چون اصلا حواسم نبود. بعد از گذاشتن گوشی همانجا نشستم. چون دیگر اشتهایی نداشتم. چند دقیقه بعد دوباره تلفن زنگ زد. بی حوصله برداشتم و گفتم: بله !

سپهر– عزیز دلم، آهوی قشنگم بهت تبریک میگم .

از شنیدن صدایش خونم به جریان افتاد و انگار تمام دنیا را بهم دادند، در حالی که سعی می کردم عادی جواب دهم گفتم: ممنون که به یاد ما بودی. تو چطوری خوش میگذره؟

سپهر– دست رو دلم نزار که خونه، لعنتی پانزده روزه که ندیدمت. چطور می تونم بدون تو خوش باشم، دلم برات لک زده. آخ نمی دونی چقدر دلتنگ هستم

– منم همین طور .

– فدای اون دل تنگت بشم. غزال خیلی دوست دارم خیلی ... خیلی

در حالی که با فریاد این جملات را تکرار می کرد، سهند آمد. با خنده به سپهر گفتم: بله سهند هم اینجاست. گوشی دستت باشه، تا باهاش حرف بزنی .

– میدونم عزیزم که نمی تونی حرف بزنی. پس خداحافظ تا فردا ظهر .

–خدانگهدار .

با بی میلی گوشی را به سهند دادم. دوست داشتم کسی مزاحمم نبود تا صبح باهاش حرف می زدم. شب موقع خواب، آلبومم را برداشتم تا با دیدن عکس هاش که روز تولد سه تایی گرفته بودیم شاید کمی، دل بی قرارم، آروم بگیره . چند بار عکس اش را بوسیدم و سیر نگاهش کردم. از آن به بعد هر وقت خونه سها می ماندم به بهانه اینکه با هم بخوابیم، روی تخت سپهر می خوابیدم چون بوی عطر سپهر را می داد و مرهمی بر دل عاشق و بی قرار من بود. برای باز گشتنش لحظه شماری میکردم. هر وقت یاشار صحبت عشق و عاشقی می کرد دلم بیشتر هوای سپهر را می کرد. جرفهای یاشار که بی رودربایستی اعتراف می کرد که به من علاقه دارد، دلهره را به جانم می انداخت چون نمی دانست قلب من در گرو کس دیگری است، چاره ای جز سکوت نداشتم، و دو دلی و نگرانی مانند خوره به جانم چنگ می انداخت چون از طرفی می ترسیدم سپهر دیگر برنگردد و از طرفی هم می ترسیدمف وقتی بیاید خیلی دیر شده باشد، چون اگر امسال عمو محمود یا بهرام خواستگاری رسمی می کردند بابا به آنها جواب مساعد می داد اواسط اسفند ماه، پدر و مادر فرید برای آشنایی و خواستگاری از بهناز به تهران آمدند .

خوشبختانه در همان جلسه اول ازیکدیگر خوششان امد و در عرض یک هفته تمام کار ها را انجام دادند و قرار شد روز بیستم اسفند ماه، مراسم نامزدی برگزار شود. عصر همان روز با خانواده خودم و عمو محمود به خانه بهناز رفتیم. بهناز پیراهن نباتی و تنگ و بلندی پوشیده و با آرایش ملایمی که کرده بود مثل فرشته ها شده بود. از بین هم کلاسی ها فقط زیبا، مینا، ثریا و بنفشه دعوت شده بودند .

با دیدن بهناز و فرید که دست در دست هم به مهمان ها خوش آمد می گفتند یک آن خودم را جای آنها دیدم، ولی حیف که رویایی بیش نبود. موقعی که می خواستند حلقه نامزدی را به دست هم بکنند، فرید صدایم کرد. وقتی پیش آنها رفتم فرید آهسته گفت: چرا مثل غریبه ها دور ایستادی؟ ناسلامتی تو هم دوست بهنازی هم نماینده بهترین و عزیز ترین دوست منی .

– فرید نمی دونی کی برمی گرده؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و بهناز قیچی را بدستم داد و گفت:–بیا غزال خانم روبان حلقه ها رو تو ببر تا بختت باز بشه و رو دستمون نمونی .

– لوس، حیف که جلوی فرید نمی خوام جوابتو بدم، دعا کن به جون فرید. فرید آخه زن قحطی بود اینو گرفتی؟

فرید چشمکی زد و گفت: راست میگی، تحفه که چه عرض کنم

بهناز در حالی که چپ چپ نگاهش می کرد گفت: آقا فرید تا دیر نشده بگو، پشیمون شدی؟

فرید لبخند زنان گفت: بهناز جون ناراحت نشو. منظورم اینه که تو فرشته هستی .

خندیدم و گفتم: فرید از الان جا نزن و گرنه تا اخر عمر زن ذلیل میشی ها .....

در این اثنا خواهر فرید اعتراض کرد و گفت: شما سه تا چرا همش حرف می زنین. غزال جون عجله کن تا عروس خانم پشیمون نشده .

– چشم فرحناز خانم، الساعه .

شب بسیار خوبی بود .

خیلی خوشحال بودم چون قسمت بهناز هم شوهر خوبی مثل فرید شده بود .

قلبا شاد بودم مخصوصا وقتی که عقد دائمی جاری شد. چون سال آخر بودیم و چیزی به تمام شدن مدرسه ها نمانده بود. خطبه عقد جاری ورسما ثبت شد .

روز بیست و شش اسفند ماه بابا از عمو ها دعوت کرد تا عید با ما به شمال بیایند فقط عمو بهرام و خانواده اش آمدند. آن شب همگی خونه عمو محمود دعوت شده بودیم تا مقدمات سفر را بچینند. عمو بهرام، در حضور جمع، مرا رسما برای سیاوش خواستگاری کرد. عمو محمود در جوابش گفت: اگه اینطور باشه، من هم امشب برای یاشار از غزال خواستگاری می کنم. چون می ترسم از قافله عقب بمونم .

موقعی که آنها در این مورد حرف می زدند، من و سروناز دختر عمو بهرام که دو سال از من کوچکتر بود مشغول چیدن میز غذا بودیم. بابا در جواب آنها گفت: من حرفی ندارم ولی غزال اول باید دیپلم شو بگیره و به دانشگاه بره بعد. در ضمن حق انتخاب با خودشه، چون نمی خوام به خاطر بچه هامون کدورتی پیش بیاد .

یکدفعه زندگی جلوی چشمانم تیره و تار شد و پاهام سست، بی اختیار روی صندلی نشستم چون توان ایستادن نداشتم. ترانه به شوخی گفت :

چرا هول شدی عروس خانم؟

لبخند تلخی زدم. شب سختی برایم بود و هرچقدر سروناز اصرار کرد شب مثل ساناز آنجا بمانم زیربار نرفتم و به بهانه نداشتن وسایل به خانه رفتم. چون نیاز به تنهایی داشتم. بهار داشت می آمد و دل من اسیر شهر طوفانی انتظار بود. کبوتر زندانی دلم، لحظه ها را می شمرد تا سپهر بیاید و به انتظار خاتمه بخشد. در خیالم عکس اش را در قاب طلایی گذاشتم و با خون دل زیرش نوشتم: لعنت بر عشق و جدایی .

بی اختیار اشک بر گونه هایم جاری شد. منی که تا آن لحظه اشک و آه برایم مفهومی نداشت. تا نصفه های شب گریه کردم تا خوابم برد .

صبح با چشم های پف کرده به مدرسه رفتم. وقتی بهناز علت را جویا شد، همه چیز را برایش گفتم. او هم از غم و غصه من اندوهگین و متاثر شد. چشمم فقط به ساعت بود تا این آخرین روز مدرسه به پایان برسد و من به خانه

برگردم. بدون اینکه مانتو ام را دربیاورم در تنهایی چشم به تلفن دوخته بودم تا هر چه زودتر سپهر تماس بگیرد. با شنیدن اولین زنگ، بلافاصله با عصبانیت گوشی را برداشتم و گفتم : بفرمایید .

سپهر – سلام به محض اینکه صدایش را شنیدم و مطمئن شدم که خودشه مجال ندادم و فریاد زدم : آقا سپهر میشه بگی کی تشریف فرما میشی؟ الان سه ماه که رفتی ولی خبری از اومدنت نیست .

سپهر خونسرد جواب داد: چی شده آهوی قشنگ من؟ امروز عصبی و پریشون شده؟

با بغض جواب دادم: آخه دیروز عمو محمود و عمو بهرام ازم خواستگاری کردند. سپهر به دادم برس. آخه دل منو اسیر کردی و رفتی و حالا این گرفتار، اسیر دست طوفان شده و مثل مرغ اسیر قفس بی تاب و حیرونه. روحم آشفته و

پریشونه، جان من اگه دوستم داری زود بیا .

قسمت 24

عزیز من، من که گفتم تا آخر تابستون کار دارم. اگه منو می خوای باید تا اون موقع صبر کنی و گرنه با هر کدوم که دوست داری ازدواج کن.

دقایقی مکث کرد و ادامه داد: چون من...من مثل سابق دوست ندارم. یعنی در واقع تب تندی بود که زود فروکش کرد. راستی تعطیلات عیدو با دوست دخترام و فامیلامون قرار گذاشتیم که با هم به مسافرت بریم. جای تو خالی.

دیگه طاقت شنیدن حرفهایش را نداشتم و با عصبانیت گوشی را کوبیدم. ولی اگه کارد می زدن، خونم در نمی اومد. از حرص و عصبانیت و از اینکه این مدت بازیچه دستش شده بودم. سرم را چند بار محکم به دیوار کوبیدم که پیشانی ام شکست و خون جاری شد. انگار روی زخمم نمک پاشیده بودند چون از درد و سوز می سوخت. با شنیدن صدای زنگ در و چرخش دستگیره حدس زدم ساناز اومده و فورا به حمامی که در اتاقم بود رفتم تا صورتم را بشورم که چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم یاشار و ساناز و سروناز بالای سرم ایستاده بودند. نگاهی به دور و برم کردم و خودم را روی تخت بیمارستان دیدم، بی حال پرسیدم:

من اینجا چی کار می کنم، برای چی منو آوردین بیمارستان؟

یاشار – ما اومده بودیم دنبالت نهار بریم خونه، دیدیم کتابهات تو هال ریخته، وقتی هم به اتاقت اومدیم، بیهوش تو حموم افتاده بودی و سر و صورتت هم خونی بود. فکر کردیم حتما پات لیز خورده و به لبه وان خورده که زخمی شدی.

به یکی از دستهایم که سرم وصل بود و با دست دیگرم سرم را لمس کردم که باند پیچی شده بود و خیلی هم درد می کرد: سرم درد می کنه و خیلی هم می سوزه.

ساناز با گریه گفت: چون سه تا بخیه خورده.

بعد از تمام شدن سرم، با هم به خونه عمو محمود رفتیم، زن عمو به باغبان گفته بود تا گوسفندی بخرد و وقتی رسیدیم زیر پایم قربانی کرد. یکی اسپند دود می کرد، یکی آب میوه دستم می داد. وقتی بابا و مامان آمدند با دیدن سرم، رنگ از صورتشان پرید، مامان بر سرش کوبید و گفت: خدا مرگم بده، چه بلایی سرت اومده؟

لخند کم رنگی زدم و گفتم: چیزی نشده که خدا مرگتون بده، خدا سایه شما رو از سرم کم نکنه.
تا عصر روز بعد اجازه ندادند از رخت خواب بلند شوم. عصر خانواده ما، با خانواده عمو سعید و برادرش و خانواده اش که دو تا بچه داشت به اسم های رومینا و رامین که چهارده ساله و یازده ساله بودند و خانواده آقای سهرابی دوست خانواده گی ما به طرف چالوس به راه افتادیم. تا زمانی که برسیم چشمهایم را بستم چون یاد و خاطره سفر قبل در ذهنم جان گرفته بود. تصمیم گرفتم اگر بابا نظرم را جویا شود، جواب مثبت را به یاشار بدهم، هرچند که سیاوش از یاشار بزرگتر بود و سال اخر دانشگاه را به اتمام می رساند، ولی یاشار، روحیه اش بیشتر با من سازگار بود.
بعد از اینکه به چالوس رسیدیم ساعتی استراحت کردیم، سپس به پیشنهاد اشکان لب دریا رفتیم، دل و دماغ به ساحل رفتن را نداشتم، چون خاطره ها سحت عذابم می داد. مخصوصا فریبی که از سپهر خورده بودم. در دلم گفتم:
« آقا سپهر بالاخره یک روزی می بینمت، چون گفتن کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه»
ساعت دوازده بود قصد بازگشتن داشتیم. آخر از همه، سلانه، سلانه می آمدم که سیاوش پیشم آمد و گفت: غزال خوبه شما چلو کباب خوردی نه آش، که نای راه رفتن نداری. یا نکنه پیری زودرس پیدا کردی؟
–اتفاقا تازه اول جوونیم و بهتر و زرنگتر از هر چی مرده، هستم.
سیاوش– اگه راست میگی بیا تا جلوی در مسابقه بدیم.
–باشد، حرفی نیست.
سهند– غزال بزار یه پات از گور بیاد بیرون بعد، چون دیروز رو به موت بودی و نجاتت دادن.
رو به سیاوش کردم و گفتم: من حاضرم، 1، 2، 3.
و هر دو شروع به دویدن کردیم. چند قدمی به ویلا نمانده بودیم که بهناز و فرید را دیدم. سرعتم را زیاد کردم و خودم را به بهناز رساندم. بهناز با دیدن سرم، با بهت و حیرت پرسید: سرت چی شده؟
در این لحظه سپهر از پشت ماشین که کاپوتش بالا بود بیرون آمد، از دیدنش یکه خردم. چون سیاوش هم رسیده بود، سپهر جلو آمد و با هر دو نفرمان دست داد و گفت: غزال سرت چی شده؟
صورتم را بسوی بهناز برگرداندم و جواب دادم: یه خراش کوچک برداشته، آدم نازک نارنجی از این کارا زیاد می کنه.
سیاوش– راست میگه چون سر ادم نازک نارنجی، سه تا بخیه خورده و به همین خاطر باند پیچی شده.
سپهر هراسان به صورتم چشم دوخته بود و من با آمدن بقیه، مخصوصا سها و سهیل که با سپهر مشغول صحبت بودند از فرصت استفاده کردم و خداحافظی کرده و به داخل رفتم. رو به خاله گفتم: خاله مژده بده، شازده پسرت برگشته و دم در با بچه ها سرگرمه.
خاله با خوشحالی گفت: راست میگی؟ خدایا شکرت.
قبل از این که سپهر به داخل بیاید، خستگی را بهانه کردم و شب بخیر گفتم و به اتاق خواب رفتم تا بخوابم. سرجایم دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم تا هرکس آمد فکر کند خوابم. ولی قلبم به شدت می تپید، چون تا دو روز پیش برای دیدنش ثانیه شماری می کردم و چشم انتظارش بودم. ساعتی نگذشته بود که ضربه ای به در زده شد و به دنبالش، کسی به داخل آمد از بوی عطرش فهمیدم سپهر است. آهسته بالای سرم ایستاد: غزال... غزال.... می دونم قهر کردی و خودتو به خواب زدی.

چند لحظه صبر کرد و از صدای خش خش، حدس زدم بسته ای را بالای سرم گذاشت و گفت: عزیز دلم، سوغاتی هاتو گذاشتم اینجا.

و بعد از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتنش، نگاه کردم و دیدم بسته هایی بالای سرم گذاشته است.

دست نزدم تا مبادا شک کند. دقایقی بعد، سها و بقیه هم، بی سر و صدا آمدند و خوابیدند. ولی خواب از چشمانم رخت بر بسته بود و از این پهلو به آن پهلو غلت می زدم. نیمه های شب بلند شدم تا آب بخورم که دیدم سپهر در تاریکی روی کاناپه نشسته. خواستم برگردم که صدایم کرد

سپهر- غزال جان من نرو.

بدون اینکه رویم را برگردانم ایستادم که ادامه داد: آخه لعنتی چند لحظه بهم اجازه بده تا حرفامو بزنم....

تا این را گفت به داخل اتاق رفتم و اعتنایی نکردم.

صبح با صدای سها از خواب بیدار شدم: غزال پاشو چقدر می خوابی، دیشب زودتر از همه خوابیدی و حالا هم که خیال بیدار شدن نداری.

-سلام، مگه ساعت چنده؟

سها- سلام، ساعت ده و ربعه، راستی سپهر واست سوغاتی آورده، پاشو باز کن می خوام ببینم چی آورده برات؟

-اول تو نشون بده. بعدا من باز می کنم. چون اگه برا من کمتر از تو آورده باشه پوست سرشو می کنم.

سها انچه را سپهر آورده بود نشانم داد. که دو دست کت و شلوار و یک پیراهن آبی قشنگ و کیف و کفش و دستبند ظریفی هم به دستش بود. وقتی بسته های من را باز کردیم، هر سه دست لباس به خواست خودم بلوز و شلوار بود و با کیف و کفش. فقط دستبند کم داشت.

رو به سها گفتم: سها چقدر خان داداشت خسیسه، چرابرای من دستبند نیاورده. اصلا اینا رو هم نمی خوام. ببر بده به خودش.

سها معصومانه جواب داد: نمیدانم چرا برای تو نیاورده، غزال جون من جرات ندارم ببرم بهش بدم، چون عصبانی میشه.

-خوب کاری نداره، خودم بهش پس می دم. یا باید به من هم لنگه این دستبندو بیاره وگرنه اینارم نمی خوام.

-غزال این کارو نکن، جلوی همه، یه چیز میگه باعث ناراحتیت میشه. اصلا بیا ماله منو بگیر چه فرقی میکنه ما که با هم از این حرفا نداریم.

-خوب کاری نداره، خودم بهش پس می دم. یا باید به من هم لنگه این دستبندو بیاره وگرنه اینارم نمی خوام.

-غزال این کارو نکن، جلوی همه، یه چیز میگه باعث ناراحتیت میشه. اصلا بیا ماله منو بگیر چه فرقی میکنه ما که با هم از این حرفا نداریم.

همانطور با لباس خواب بی اعتنا به حرفهای سها بلند شدم، چون فرصت خوبیبود تا عقده دلم را خالی کنم. هرچه که گرفته بود به دستم گرفتم و از اتاق بیرون آمدم. سها هم دنبالم بیرون آمد. همه در سالن دور هم نشسته بودند، سلام کردم و یکراست به طرف سپهر رفتم و همه وسایل را در بغلش گذاشتم، هاج و واج نگاهم میکرد که گفتم: آقا سپهر چرا بین من و سها فرق گذاشتی، بیا اینا هم ارزونی خودت نمی خوام. چرا برای من دستبند نخریدی؟

مامان دستپاچه گفت: غزال این چه کاریه می کنی، عوض تشکر کردن، گله هم می کنی، خوب سها خواهرشه، مسلما بین اون و تو تفاوتی هست.

-فکر می کرد منم خواهرشم، چه فرقی می کرد؟ فکر نمی کردم اینقدر گدا و خسیس باشه.

سپهر هیچ حرفی نزد. فقط لبخندی زد و سرش را تکان داد و من هم دوباره به اتاق برگشتم و روی زمین افتادم.

های، های، گریه می کردم. وقتی خاله به اتاق امد و دید گریه می کنم گفت: غزال جان مگه بچه هستی که گریه می کنی این کارا از توبعیده.

همان لحظه سپهر به داخل آمد و رو به خاله گفت: مامان بیا این دستبندو بهش بده. من نگه داشته بودم که شب به جای عیدی، شما بهش بدین. حالا که این نی نی کوچولو قهر کرده و گریه می نه، الان بهش بدین. راستی مامان یه خورده شیرش هم بدین شاید گرسنه اش شده باشه.

از عمل خودم خنده ام گرفت. وقتی خاله بلندم کرد چشمم به به سپهر که می خندید افتاد به زور جلوی خنده ام را گرفتم ولی او در عوض گل لبخند به رویک پاشید و بیرون رفت. وقتی با خاله از اتاق بیرون آمدیم فورا به دستشوئی رفتم تا باعث خنده و مسخره دیگران، بخصوص سهند نشوم.

در آشپزخانه صبحانه می خوردم که مامان امد و با تشر گفت:

– غزال خجالت نمی کشی که این ادا و اصول رو در می اری، واقعا قباحت داره، ناسلامتی چند روزه دیگه می خوای شوهر کنی.

سهند– زن عمو حتما اثر ضربه ای که به سرش خورده. چون تا حالا ندیده بودم گریه کنه.

– لازم نکرده تو اظهار نظر کنی.

از آن لحظه به بعد سعی می کردم کمتر جلوی سپهر افتابی شوم تا چشمم بهش نیافتد. چون نمی توانستم خودم را قانع کنم که شاید منظورش من بودم. به هر جهت باز هم از دستش عصبانی بودم. تا اینکه عصر بیرون رفت و یک ساعت بعد از رفتن او بهناز و فرید امدند. پدر و مادر فرید به همراه خانواده خواهرش به ایتالیا نزد برادرش رفته بودند و بهناز و فرید به همراه برادر دیگر فرید به شمال امدند. بعد از خوردن چایی، بهناز گفت: خانم سراج اجازه میدین غزال همراه ما به بازار بیاد؟ می خوام یه خورده خریدکنم، فرید میگه حوصله بازار ندارم. گفتم بهتره دنبال سها و غزال بیام تا با اونا برم.

عمو سعید– فرید چی شده که از الان حوصله نداری؟ بذار به سال برسه بعد مثل ما پشیمون باش.

خاله– سعید دست و پنجه ات درد نکنه، بعد یه عمر زندگی، تازه یادت افتاده پشیمون هستی.

عمو سعید– نازی خانم چه زود بهت برمی خوره، ببخشید خانم شوخی کردم. تو بهترین زن دنیا هستی.

بهناز– پس تا دعوا نشده و جنگ بین خانم ها و اقایون راه نیافتاده اجازه بدین غزال با ما بیاد. سها تو هم میای یا درس می خونی؟

سها– مرسی بهناز، من می خوام تا تحویل سال درس بخونم.

بهناز– بی خیال شو، تازه اولین روزه، اینقدر سخت نگیر و تعطیلاتو خراب نکن.

آماده شدم و همراه بهناز و فرید بیرون رفتیم. چند قدمی که از محوطه ویلا دور شدیم، سپهر را کنار خیابان دیدم و برای همین گفتم: بهناز داشتیم، حالا دیگه به منم کلک می زنی؟

بهناز به جای جواب دادن خندید و شانه بالا انداخت. سپهر هم سوار شد، اصلا فکر نمی کردم بهم کلک زده باشن. جواب سلامش را ندادم تا اینکه فرید و بهناز در مرکز شهر پیاده شدند و سپهر پشت فرمان نشست و ماشین را به سمت خارج از شهر هدایت کرد. کمی که از انجا فاصله گرفتیم ماشین را نگه داشت و گفت: غزال بیا جلو بشین.

اعتنا نکردم که دوباره گفت: غزال اینطوری درست نیست، خواهش می کنم. محض رضای خدا.

پیاده شدم و کنارش در صندلی جلو نشستم که پرسید: راستشو بگو سرت چی شده؟ چه بلایی سر خودت آوردی.

غزال، غزالم؟!

نگاهش نکردم وهمان طور به جلو خیره شدم که ادامه داد: غزال به جان عزیزت قسم که من فقط شوخی کردم، چون اون موقع از فرودگاه زنگ زده بودم. باور کن به خاطر تو دو سه ساعتی تهران موندم که تو برسی و من اول تو رو ببینم. می دونی از دیشب که تو رو اینجوری دیدم چقدر خودمو نفرین کردم. تو رو خدا روتو از من برنگردون. حداقل یه چیزی بگو یه فحشی بده، بزن تو گوشم ولی بی محلی نکن. غزال تو همه چیز منی، هستیم، زندگیم، عشقم، امیدم، من بدون تو میمیرم. آخه بی انصاف بعد از سه ماه دوری و زجر کشیدن، باهام قهر می کنی؟ مرگ من یه لحظه نگام کن.

حرفهایش دوباره قلبم را به تپش انداخته بود و برای همین با روی گشاده و لبخند زنان برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: بازم میری؟

در حالی که لبخند می زد گفت: نه عزیزم برای همیشه اومدم تا در کنارت باشم.

دستی به سرم کشید و گفت: نمی خوای بگی چی شده؟

– تو حرص منو درآوردی منم سرمو کوبیدم به دیوار.

– وای خدای من، خدا منو بکشه که به خاطر یه شوخی بیجا به این روز انداختمت.

برای اولین بار پیش قدم شدم و دستم را روی دستش گذاشتم و جواب دادم: در عوض یادگاری از عشق تو، برای همیشه تا اخر عمرم با منه. خوب به منم حق بده، یه دفعه برگشتی و اون حرفها رو بهم زدی. اگه تو جای من بودی چیکار می کردی؟

سپهر – آخه دور اون سر شکسته ات بگردم! عزیزم اگه از اول تو ناز نمی کردی و جواب بله رو می دادی هیچ وقت کار به اینجا نمی کشید که با دو تا سنگ بزرگ و سخت مواجه بشیم. ببین فرید رو، دیرتر از من بهناز رو دید، زودتر از منم به آرزوش رسید و با هم عقد کردن. و دو سه ماه دیگه هم صاحب بچه هم میشن. ولی من بیچاره دیشب تا صبح از ناراحتی قدم زدم تا شاید یه لحظه ببینمت. اونهم چه دیدنی خودمو باید کنترل کنم تا مبادا بغلت کنم یا بوست کنم. چرا؟ چون خانم از این کار معذورم کرده. آخه عزیزم تو وقتی از مسافرت میایی، عزیزاتو بغل نمی کنی؟ نمی بوسیشون؟ بی انصاف چرا به من میگی این کارو نکن. به نظر من مهم نزدیک بودن دلهاست.

از حرفهایش خنده ام گرفته بود، در حالی که می خندیدم جواب دادم:

سپهر، چه خوب خودت می بری، خودت می دوزی. جدا مجنون شدی؟

سپهر – مسخره ام کن، حق داری، چون در موقعیت من نیستی ببینی چه زجری می کشم. یعنی به نظر تو لیلی و مجنون یا شیرین و فرهاد این کارا رو نمی کردن. استغفرالله پیغمبر که نبودن جلوی خودشونو بگیرن. هر کی بهت گفته ما عابدیم، بدون دروغ گفته. من این حرفا حالیم نیست. یا امشب رسما زن و شوهر میشیم یا من نمی تونم خودمو کنترل کنم.

خیره نگاهش کردم و گفتم: سپهر تو دیوونه شدی؟! مگه عقد کردن خرید کردن از دکون بقالیه که بری بگی آقا یه کیلو نخود می خوام، زود باش که عجله دارم. و ما به این سرعت باید زن و شوهر بشیم.

قسمت 25

دستی به صورتم کشید و گفت: فدات شم من دیروز حتی نتونستم صورت قشنگتو لمس کنم. والله به پیر به پیغمبر این انصاف نیست کخ ادم عاشق رو از معشوقش بر حذر کنه.

حرفها و نگاه هایش بیانگر عشق پاکش بود و بوی تزویر وریا نمی داد برای همین دلم می خواست ساعت ها سربر شانه اش بزارم تا این دل بیقرارم، آرام بگیرد. یکدفعه به یاد سیاوش افتادم و گفتم: سپهر تا یادم نرفته بگم، خیلی احتیاط کن چون سیاوش مثل یاشار نیست، زود شر به پا می کنه. نمی خوام حرفی بهت بزنه . باعث ناراحتی یا دلخوریت بشه.

سپهر- چشم خانم بزرگ، درست مثل دختر عموش که صبح به خاطر دستبند الم شنگه به پا کرد و دق و دلیشو، جلوی همه، رو سرم خالی کرد. آخه عزیزم چرا صبر نکردی تا بهت بگم، بقیه سوغاتیات هم پیش فریده و باید بعدا خدمتت تحویل بدم.

از خجالت سرم را پایین انداختم و با شرم گفتم: معذرت می خوام که جلوی همه سرت داد کشیدم. آخه فکر کردم منو فراموش کردی.

محکم دماغم را فشار داد و گفت: آخی! چه دختر خجالتی، اصلا بهت نمی یاد. در ضمن دیگه نبینم اونجوری گریه کنی، چون تحمل دیدن اشکهاتو ندارم. مگه میشه عشقمو فراموش کنم. اگه بگم از دوری تو در غربت چی کشیدم فرشته ها به حالم گریه می کنن.

تا مرکز شهر جایی که بهناز و فرید رو پیاده کرده بودیم، برسیم یک ساعت طول کشید. سپهر همان جا از ما جدا شد تا خودش بیاید و ما سه تایی برگشتیم. بین راه فرید گفت: غزال یادته شب تولد چی بهت گفتم؟ دیدی به چهار ماه هم نکشید که برگشت. نمی دونم چه جوری سپهر رو اسیر و رام خودت کردی.

بهناز- فرید معلومه، اون کارا رو جلوی تو انجام نمی داد. خصوصی بود.

چشم غره ای به بهناز رفتم و جواب دادم: خیلی بی حیا شدی، خجالت بکش، حداقل این چرندیاتو جلوی شوهرت نگو.

بهناز- بی خیال، فرید دیگه به حرفهای من عادت کرده. حالا بگو ببینم طبیب دردت رو درمون کرد؟

- نخیر منتظر رخصت خانم بود.

سپس به فرید گفتم: فرید تو چطوری از پس زبون این دیوونه بر می آیی؟ یه متر زبون داره.

لبخندی زد و گفت: چیکار کنم، کارم از این حرفها گذشته. غزال یادش بخیر، روز اولی که سپهر رو دیدی، مثلا اقای زمانی منو با خودشون آورده بود تا مراقب پسرش باشم تا دست از پا خطا نکنه. دیگه نمی دونستیم طرف خیلی زرنگ تر از ماست و روز اول چنان، زهرچشمی ازمون می گیره که تا عمر داریم فراموش نکنیم. اصلا فکر نمی کردم روزی سپهر پایبند دختری بشه و دست از همه چیز بکشه. اخه هیچ کس جرات بلند حرف زدن باهاش رو نداشت چه برسه به کتک زدنش اونم یه دختر.

خندیدم و گفتم: تقصیر من چیه که خیلی رو بهش می دادن که زورگو و قلدر بشه.

فرید- باور کن تو دانشکده همه ازش حساب می بردن، برا همین هوا خواه زیاد داشت، دخترا کشته مرده اش بودن.

– به خاطر خوشگلی اش یا خوش اخلاقی اش؟

فرید– اگه ناراحت نمی شی باید بگم اون با دخترا بد اخلاقی که نمی کرد یه بار که باهاشون حرف می زدن، اونارو شیفته خودش می کرد. انصافا هم خوش قیافه است هم خوش هیکل.

– نه چرا باید ناراحت بشم، چون گذشته سپهر به من مربوط نیست. مهم بعد از اینه که خطا نکنه.

فرید– مطمئن باش، هیچ وقت خطا نمی کنه، چون در حد پرستش دوست داره. امروز از صبح نمی دونی چقدر به من تلفن کرده . بالتماس می خواست تو رو به یه بهونه ای بیرون بیاریم تا باهات حرف بزنه. خیلی ناراحت بود مخصوصا سرتو که پانسمان شده دیده بود.

تا جلوی در فرید در مورد علاقه سپهر نسبت به من صحبت می کرد. جلوی در از انها خداحافظی کردم و به داخل رفتم. سپهر بعد از نیم ساعت سرحال امد.

چون تا سال تحویل ساعتی بیش باقی نمانده بود، هر کس به کاری مشغول بود. یکی سفره هفت سین را اماده می کرد، یکی اشپزی می کرد. خلاصه هیچ کس بیکار ننشسته بود. قبل از همه به اتاقم رفتم تا اماده بشم. بعد از من سها و ساناز هم امدند. بلوز شلوار بنفش که سپهربرایم اورده بود پوشیدم و ارایش ملایمی هم کردم و بعد از اماده شدن انها با هم پیش بقیه رفتیم. همه گرد سفره جمع شده بودند. چون دقائقی مانده بود به آشپز خانه رفتم تا چایی بیاورم تا با شیرینی بخوریم. موقع برگشتن از شانس بدم، فقط کنار دست سیاوش خالی بود، مجبور شدم همانجا بشینم.

لحظه ای به سپهر که نگاه کردم، دیدم ابروهاش در هم گره خورده، نگاهی به دورو برم کردم. رو به رومینا که کنار سها نشسته بود کردم وگفتم: رومینا جون، جاتو با من عوض می کنی؟ می خوام پیش سها بشینم تا اخر سال با هم باشیم.

رومینا بی هیچ اعتراضی بلند شد، چون چند ثانیه به سال تحویل نمانده بود فورا جایمان را عوض کردیم.

زن عمو پروانه– بچه ها هر کسی هر آرزویی داره، موقع سال تحویل در نظر بگیره و از خدا طلب کنه، تا به آرزوهاش دست پیدا کنه، مخصوصا جونای دم بخت.

سهند– زن عمو، یعنی من هم دم بختم؟

عمو بهرام– تو از همه پدر سوخته تری.

همه خندیدند. برای همین با طعنه گفتم:سهند جون، چون تو دم بختی من تصمیم گرفتم تو سال جدید بر عکس سالهای قبل، عاشق و شیدات باشم و باهات بگو مگو نکنم.

سهند با اخم حواب داد: لازم نکرده، همون بهتر دعوا کنی تا عاشقم باشی.

سهیل با شیطنت گفت: سهند جان عاشق نه، بلکه عاشق و شیدا.

سهند– چشم همونطور که سهیل میگه.

به سهند می خندیدیم که آغاز سال جدید، اعلام شد. بعد از روبوسی و تبریک، نوبت عیدی گرفتن از بزرگتر ها شد.

سهیل هم به کنارم امد و زنجیری به شکل قلب که یک طرف آن S و طرف دیگرش G نوشته شده بودد در گردنم انداخت و گفت: غزال قلبمو به عنوان یادگاری و برای همیشه بهت تقدیم می کنم.

همدیگر را بغل کردیم و صورت همدیگر را بوسیدیم که سهیل اهسته گفت: البته این عیدی از طرف سپهر بود نه برادر شوهرت.

دوباره بوسیدمش و گفتم: فربون برادر شوهر خوبم برم.

شب بعد از شام اقایان یکطرف نشسته و سرگرم بودند و خانم ها هم یک طرف مشغول بودند. صحبت در مورد مادر شوهر و عروس بود، خودشان می گفتند و ما می خندیدیم که یکدفعه زن عمو سیمین گفت: غزال، یک عیدی می خوام بهت بدم.

-بدم نمیاد، حالا چی هست؟

-حلقمو.

بدون اینکه جوابی بدهم سرم را پایین انداختم و زن عمو پروانه گفت:

سیمین خیلی زرنگی، اگه اینطوریه، غزال جون منم حاضرم، حلقمو بهت بدم.

خانم سهرابی- پس شما دو تا عیدی نمی دین، بلکه حلقه نامزدی پیشکش می کنید. غزال جون من هم دو تا پسر بزرگ دارم و دوست دارم تو رو عروس خودم بکنم.

به هر سه نگاه کردم و سپس به خاله نازی که ساکت و با حسرت به آنها نگاه می کرد، نگاه کردم. با خودم گفتم: حتما میگه کاش هانی اینجا بود و سپهر اونو قبول می کرد، تا اون هم حلقشو بهش می داد. برای همین با شیطنت گفتم:

نه مال هیچ کدومتو نو نمی خوام. ولی اگه یه نفر به عنوان مژده گونی بده می خوام.

همه با بهت و حیرت بهم نگاه کردند، انگار شوکه شدند. خاله که انگار از خواب بیدار شده بود دستپاچه گفت: حلقه من....حلقه مژده گونی؟

و بقیه حرفش را نتوانست ادامه دهد چون اشکش جاری شد. مامان فکر کرد خاله به خاطر مژدگانی گریه می کند و ناراحت شد. چون با تشر گفت: غزال همه کارهای تو عجیب و غریبه. آخه دختر کی حلقشو به عنوان مژدگانی به کسی می بخشه؟!

خاله به جای من جواب داد: شیرین جون من که به خاطر حلقه ام ناراحت نشدم چون قابل غزال رو نداره. من هم مثل بقیه مادرها ارزو دارم پسرمو دوماد کنم و عروسی شو ببینم و چه کسی بهتر از غزال. ولی حیف پسر من لیاقت دختر تو رو نداره.

مامان- نازی این چه حرفیه می زنی. سپهر لیاقت بیشتر از غزال رو داره. دختر من که تحفه نیست که به خاطرش، تو این شب عزیز گریه می کنی.

در این گیر و دار عمو سعید آمد و رو به خاله گفت: نازی چی شده، چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

خاله- از دست این پسرت دلم خونه، اگر سر عقل بیاد، من هم از این دختر گل خواستگاری می کنم.

عمو هاج و واج نگاهم کرد از خجالت سرم را پایین انداختم. چند لحظه ای عمو سکوت کرد و گفت: من که از خدامه، عروس به این خوبی داشته باشم ولی سپهر کجا و غزال کجا. من که جرات گفتن این حرفو به مسعود ندارم. چون غزال سوگلی و نازدونی این خانواده است.

مامان- شما دو تا که دختر منو عتیقه کردین و بردین بالای عرش. همونطور که به نازی گفتم: سپهر هم مثل بقیه پسرهاست و هیچ فرقی با بقیه نداره. خوب هر کسی یه اخلاقی داره، تازه از کجا می دونید؟ شاید سپهر یکی بهتر از غزال رو سراغ داشته و اینو قبول نکرده.

خاله تبسمی کرد و گفت: پس اگه با سپهر حرف بزنم، شما قبول می کنید تا دخترتونو به ما بدین؟

زن عمو سیمین گفت: نازی جون عجله نکن، چون سه نفر زودتر از تو، پیش قدم شدند.

دیگر بیش از این طاقت نداشتم، برای همین بلند شدم و به آشپزخانه پناه بردم و بقیه حرفها را نشنیدم. سرم روز میز بود و دعا می کردم که خاله هر چه زودتر با سپهر در میان بگذارد تا زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنم. وای خدای من چقدر خوب بود، رویاهایم به حقیقت می پیوست. به خیال خودم، با لباس عروس در کنار سپهر، نشسته بودم که گرمی دستی را روی سرم احساس کردم، سرم را که بلند کردم، چشمم به سپهر افتاد، با نگرانی پرسید: غزال چی شده، چرا صورتت گر گرفته. کسی ناراحتت کرده؟

در حالی که تظاهر به ناراحتی و اندوه می کردم با صدای لرزان جواب دادم: برو پیش خاله تا همه چیز رو بفهمی.

مضطرب پرسید: نکنه باز هم حرف هانی یا کس دیگه ای شده؟

با اخم جواب دادم: نمی دونم، برو تا خودت بشنوی. من چیزی بهت نمی گم، پس بیخودی اینجا واینسا.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و خودم را پکر نشان دادم. با دستانم صورتم را پوشاندم. تا کسی متوجه شادی و خنده ام نشود. ساعتی بعد مامان آمد و گفت: غزال، رابطه ای بین تو و سپهر هست که اونهم قبول کرده، آره؟ راستش رو بگو.

پریشان گفتم: نه، نه، مامان! چه رابطه ای با سپهر باید داشته باشم. اگه می دونستم خواستن یه حلقه اینقدر دردسر ساز میشه، غلط می کردم حرف می زدم.

مامان- یعنی قبول نمی کنی؟ چون به اون یکی ها که جواب رد دادی.

نفسم از شنیدن این جمله حبس شد: مامان شما از دست من ناراحت شدین که، جواب رد به زن عمو ها دادم؟

-نه عزیزم، ازدواج که اجباری نیست که ما بخوایم بهت تحمیل کنیم. من هم به میل خودم با پدرت ازدواج کردم. دلیل اینکه می پرسم تو هم سپهر رو دوست داری، به خاطر اینه که راحتتر می تونم تصمیم بگیرم. چون از نظر من همشون خوبند. مخصوصا یاشار چون ما یعنی من و پدرت، فکر می کردیم تو به یاشار علاقه داری. حالا خیلی راحت حرف دلت رو بزن. اگه هم هیچکدومشونو نمی خوای زودتر بگو، تا خیالشون آسوده بشه.

لحظه ای مکث کردم که نکند جواب من کار را خراب تر کند سپس قاطعانه جواب دادم: اگه نظر من براتون مهمه، ترجیح میدم با سپهر ازدواج کنم.

مامان لبخند زد و گفت: ای ناقلا، صبح وقتی با سپهر سر دستبند اونطور دعوا کردی، شک کردم نکنه کاسه ای زیر نیم کاسه است که از یه غریبه این انتظار رو داری، ولی چند ساعت پیش حدسم به یقین تبدیل شد. غزال خانم ما که موهامونو تو اسیاب سفید نکردیم. خسته این راهها و این حرفها هستیم. پس برم و جواب عروس خانم رو بگم، چون همه منتظر بله یا نه گفتن تو هستن.

از خوشحالی دلم می خواست داد بزنم ولی جرات بیرون رفتن و داد زدن زا نداشتم. زمان به کندی سپری می شد و منتظر اتفاق بعدی بود که دقایقی دیگر سها پیشم آمد و مرا در آغوش کشید و چند بار صورتم را بوسید و گفت: خیلی خوشحالم که عروس ما شدی. عروس خانم پاشو بریم که همه منتظرت هستند.

-سها من می ترسم، نمی تونم بیام، چون یکدفعه اونجا غش می کنم.

-چرا؟ از چی می ترسی، بالاخره همه یه روزی، این مسیر رو طی می کنند.

با سها حرف می زدم که عمو محمود آمد، هرچند که لبخند به لب داشت، ولی چشمانش غمگین بود. چون همیشه من را از آن خود می دانست و عروسم صدایم می کرد. از شرم سرم را پایین انداختم. دستانش را در گردنم انداخت و

در آغوشم فشرد و گفت: انشاالله خوشبخت بشی دخترم. آرزوی ما فقط خوشبختی بچه هامونه. بیا بریم تو که بدون عروس خانم مجلس صفا نداره.

-عمو شما ازم دلگیر نیستین و مثل سابق دوستم دارین؟

عمو سرم را بالا گرفت و گفت: عزیزم این چه حرفیه می زنی؟ تو جگر گوشه و پاره تن منی. چطور می تونم از دستت ناراحت باشم. تقدیر و سرنوشت هر چی باشه، همون میشه.

عمو دست بر پشتم گذاشت و با هم پیش بقیه رفتیم که با دیدن ما کف زدند. قلبم به شدت می تپید که عمو گفت: سعید جان، این هم عروستون، ما همه شرط و شروطمونو گفتیم. حالا نوبت شماست که هر حرفی دارید با دخترم بزنید و سنگاتونو وا بکنید. که فردا جای گله و شکایتی نباشه. هرچند دختر من گله و هیچ عیب و ایرادی نداره.

عمو سعید بلند شد و صورتم را بوسید و گفت: بر منکرش لعنت. الحق که عروسم مثل دسته گله و جای هیچ حرف و حدیثی نیست. ما هم هیچ حرفی برای گفتن نداریم. ممنون که پسر ما رو لایق دخترتون دونستین. حالا اگه اجازه بدین تو این شب مبارک و عزیز، حلقه نازی رو، تو دست عروسمون بکنیم و بقیه مراسم رسما در تهران انجام بشه.

عمو- بله، اجازه ما هم دست شماست و امیدوارم این دختر شیطون عروس و خانم خوبی باشه.

لحظه ای زیر چشمی به یاشار و سیاوش نگاه کردم. قیافه هر دو پکر و ناراحت بود. وقتی به سپهر نگاه کردم، چشمانش مثل ستاره می درخشید. چون در مخیله هیچ کداممان نمی گنجید که به این زودی با هم نامزد شویم. خاله حلقه را از دستش در آورد و گفت: عزیزم این حلقه اصلی تو نیست فقط برای نشون کردن تو دستت باشه، به امید خدا تهران که بریم، بهترینشو برات میگیرم.

سپهر هنوز نشسته بود که خاله گفت: آقا سپهر، نمی خوای حلقه رو تو دستش بکنی.

سپهر که هول شده بود گفت: من ... من باید این کار رو بکنم.

سهند خندید و به شوخی گفت: نه سپهر جان، من باید طوق اسارت عروسی و زن ذلیلی رو به گردن بندازم.

که باعث خنده سایرین شد. موقعی که حلقه رو به دستم می کرد، دست هر دو نفرمان می لرزید. در دل خدا را شکر کردم که به این زودی دعایم را مستجاب کرد. خاله و عمو صورتهایمان را بوسیدند و آرزوی خوشبختی کردند.

چشمانشون پر از اشک بود، اشک شادی! بعد از آن به همه شیرینی گرفتم که یاشار با بغض گفت: تبریک میگم، امیدوارم خوشبخت بشی.

ولی سیاوش به کلمه مرسی اکتفا کرد. ساعتی را به جشن و شادی پرداختیم، سپس به پیشنهاد آرمان به لب دریا رفتیم. من و سپهر آخر از همه دست در دست هم، می رفتیم که سپهر محکم دستم را فشار داد و گفت:

غزال خانم گفتم که اول و اخرش مال خودمی، دیدی خدا چقدر دوستمون داره و امشب کاری کرد که رسما مال هم شدیم.

-برو دعا کن به جون من، اگه از خاله مژدگونی حلقشو نمی خواستم هرگز به این زودی این اتفاق نمی افتاد. راستی خاله بهت چی گفت؟

قربون تو برم، تو ناجی و امیدی. گفتش محض رضای خدا از خر شیطون بیا پایین و قید رفتنو برای همیشه بزن تا برات دستی بالا بزنم. من که از جریان خبر نداشتم با تمسخر جواب دادم راست میگی، حالا این دختر خوشبخت کیه.

جواب داد غزال، سپهر جان مادرت، مرگ من، قبول کن دختری به این خوشگلی و خوبی از کجا می تونی پیدا کنی؟

-تو چی گفتی؟

-گفتم مادر جان دست از سرم بردار، من اینو نمی خوام، دوستش ندارم، دختر قحطیه؟

چون به شوخی این حرفها رو می زد جواب دادم: دل به دل راه داره، اگه مامان، منو هم مجبور نمی کرد هیچ وقت قبولت نمی کردم. راستی سپهر، به بهناز و فرید نمی خوای خبر بدی؟

-چرا فکر خوبیه، بزار اونا رو هم خوشحال کنم. دلم می خواد داد بزنم تا همه بفهمند، غزال آخر مال من شد.

با موبایل عمو سعید که دستش بود به آنها خبر داد. باور نمی کردند که اکشب چنین اتفاقی بیافتد برای همین چند دقایقی طول نکشید که پیش ما آمدند. بهناز ناباورانه پرسید: غزال، جون من راست میگی، یا دستم انداختی؟

-نه جون بهناز، دروغم چیه، بیا دستمو ببین، تازه مگه تا بحال دیده بودی به این راحتی کنار هم باشیم.

-چی بگم، احساس می کنم خواب می بینم.

سپهر- بهناز اتفاقا وقتی مامان بهم گفت از تعجب شاخ درآوردم. اصلا باورم نمی شد در عرض یکی، دو ساعت کار تموم بشه. چون به یاشار و سیاوش وعده بعد از دانشگاه رو داده بودند، در صورتی که آقای سراج لز من خواست تا در درسا بهش کمک کنم و تشویق اش کنم تا شاید ادامه تحصیل بده.

فرید- آقا دوماد خواست خدا هر چی باشه همون میشه. دست من و تو نیست. چون موقع اومدن به زور سر نیزه آوردیمت. کی فکر می کرد که برای همیشه تو ایران بمونی و نتونی از اینجا دل بکنی.

دو ساعتی با هم لب ساحل نشستیم. سپس فرید و بهناز از ما جدا شدند و رفتند و ما هم به ویلا برگشتیم. دو روز از نامزدی مون می گذشت، که ظهر چون خوابمون نمی برد، دوتایی به ساحل رفتیم و قدم زدیم. وقتی برگشتیم، آقای بهادری و خانواده اش که تازه از راه رسیده بودند، جلوی در بودند. چون دستم را درر بازوی سپهر قلاب کرده بودم خانم بهادری به طعنه گفت:

به به با هم خلوت کردین، خوش می گذره؟

سپهر زودتر از من جواب داد:

خانم مهندس مگه میشه با نامزدم باشم و خوش نگذره. به خاطر غزال از اون سر دنیا پاشدم و اومدم اینجا. جای شما خالی خیلی خیلی خوش می گذره.

آقای بهادری حیران پرسید:به سلامتی کی نامزد کردین که ما خبر نداریم؟

سپهر- شب عید.

هانی که آرزوی ازدواج با سپهر را در دل می پروراند با ترشروئی گفت: مبارکه.

همگی با اخم به ما تبریک گفتند و به داخل رفتند. بعد از رفتنشان گفتم:

حیف عروس خانم خیلی ناراحت شدند طفلکی. البته خانواده اش هم همینطور.

سپهر- اتفاقا برعکس کیگی، چون من از دل عروسم خبر دارم، برای اینکه خودش کار منو آسون کرد و اگه خانواده اش راضی نبودند که دخترشونو به من نمی دادند.

خنده کنان گفتم: منظورم هانی اود نه خودم.

سپهر- زن من هم غزاله، نه هانی، پس بیا بریم تو که از گرسنگی مردم.

دو ساعت نیست که نهار خوردیم، چه زود گرسنه ات شد.

خنده ای کرد و حرفی نزد. وقتی به داخل رفتیم، همه در حال استراحت کردن بودند الا دخترها! سها درس می خواند و بقیه تلویزیون می دیدند. چون اغلب شبها تا دیر وقت می نشستیم همگی ظهرها ساعتی می خوابیدند. من هم به

اتاقم رفتم تا ساعتی بخوابم که سپهر هم پشت سر من آمد و در را قفل کرد. اعتراض کردم: سپهر چرا درو قفل می کنی، شاید یکی از بچه ها بیاد، بخوابه. تازه اتاق و اون بغلی نه اینجا.

کنارم نشست و گفت:

من خیلی تو رو دوست دارم.

سپهر خواهش می کنم. اگه الان یکی بیاد و ما رو تنها ببینه خیلی بدمیشه.

–غزال تو منو دوست نداری.

–چرا این فکر و می کنی. منم تو رودوست دارم.

–فکر می کنم رفتارت با من یکمی سرده.

کنارش ماندم. می دانستم حق با اوست. پس ساکت شدم و گذاشتم حرف دلش را بزند، همانطور که من او را دوست داشتم او هم مرا دوست داشت.

روزها یکی پس از دیگری به خوبی و خوشی سپری میشد. در ششمین روز بهاری به جنگل رفتیم. پس از چیدن بساط و به پا کردن آتش سرگرم تاب سواری شدیم. در این حین مردی که همراهش چند اسب بود از آنجا گذشت و به جمعیتی که در آنجا بود کرایه می داد. سهند هم از پیر مرد خواست تا اسب ها را به ما کرایه بدهد. سهند و سیاوش و یاشار سوار شدند، سیاوش با طعنه و پوزخند به من گفت:

غزال تو که دیگه از این به بعد از این کارا معذوری. چون آقا بالا سر داری و اجازه نمی ده.

–سیا درست صحبت کن، سپهر که هنوز چیزی نگفته، تو چرا پیش داوری می کنی؟

سپهر– سیا که حرف بدی نزد، شوخی کردن که ناراحتی نداره، تو هم باهاشون برو.

با بی میلی فقط به خاطر سپهر باهاشون رفتم. وقتی از آن محله فاصله گرفتیم و دور شدیم، سیاوش اسبش را از حرکت بازداشت و پیاده شد.

یاشار– سشاوش چی شد؟ چرا وایسادی؟

سیا– برای اینکه این دختر رو سر عقل بیارم.

از اسب پایین پریدم و گفتم:

مگه من عقلمو از دست دادم که تو می خوای سر جاش بیاری.

با فریاد جواب داد: اگه عقل داشتی که این پسره لات و عوضی را به ما ترجیح نمی دادی.

–خفه شو! احمق.

یاشار و سهند هم پیاده شدند. یاشار گفت: سیا این چه طرز حرف زدنه، مگه دیوونه شدی؟

سیا– آره دیوونه شدم، جون این خانم غریبه رو به ما ترجیح داده. یا باید حلقشو پس بده یا می کشمش.

–خوب کاری کردم و به تو ربطی نداره. مگه زوره نمی خوامت، فهمیدی.مطمئن باش هیچ وقت این کارو نمی کنم چون سپهر رو دوست دارم. دیوونه، احمق.

تا این جمله را گفتم چنان سیلی محکمی زد که برق از چشمام پرید. مثل پلنگ وحشی به سمتش حمله ور شدم، که یاشار سینه اش را سپر کرد و مانع شد.

–یاشار ولم کن، باید جوابشو بدم و تا تلافی نکنم دست از سرش برنمی دارم.

یاشار– یادت باشه غزال جواب سیلی رو هیچوقت با سیلی نده. خواهش می کنم آروم باش. سیا هم عصبانیه.

سهند که تا آن لحظه ساکت بود و گوش می داد، فریاد زد و گفت: یاشار چرا نمی زاری جوابشو بده. آخه به چه حقی این دیوونه رو غزال دست بلند می کنه. هر چند خوب شد چهره کثیف اشو دیدیم. حتما اگه زن این احمق می شد، به محض عصبانی شدن غزال رو زیر مشت و لگد می گرفت، آره؟ آقا سیا چی فکر کردی؟

یاشار نگذاشت سهند ادمه دهد و گفت: بس کنید، خجالت نمی کشید که به جون هم افتادین؟

سهند یقه سیاوش را گرفت و گفت: نه چرا خجالت بکشم، غزال هم خون و خواهر منه، هر کی بخواد دست روش بلند کنه دندوناشو خرد می کنم.

سیا- دست تو بکش و تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن

سهند و سیاوش با هم گلاویز شدند. درد خودم را فراموش کردم و سهند را از سیا جدا می کردم و یاشار هم سیا را می کشید. وقتی آن دو را از هم جدا کردیم یاشار گفت: شما دو تا سوار شید و برید. فقط هر چیبوده اینجا چال میشه و کسی حرفی نمی زنه.

سهند گونه ام را لمس کرد و گفت: دیوونه ببین چی کار کرد. جای انگشتاش تو صورتت مونده.

-بیا بریم عیب نداره.

قسمت 26

سهند- چی چی رو عیب نداره. حالا سپهر به کنار. اگه بابا یا عمو مسعود بفهمن خون به راه میشه.

مسیر برگشت رو آهسته آهسته می رفتیم تا کمی سرخی صورتم کاسته شد. سرم کم بود که حالا صورتم هم به خاطر سپهر سیلی خورد. خنده ام گرفت.

وقتی پیش بقیه رسیدیم. بابا سرپا ایستاده بود که با دیدن ما گفت:

چی شده، چرا پریشون و آشفته هستین؟ پس اون دوتا کجان؟

-بابا ما دوتا مسابقه دده بودیم به همین خاطر زودتر رسیدیم.

بابا- صورتت چرا سرخ شده، دعوا کردین، آره؟ بیا جلو ببینم.

-نه بابا جون، چرا باید دعوا بکنیم.

هر کاری کردند، زیر بار نرفتم که با هم دعوا کردیم. سهند که دید اوضاع بازجویی خیلی وخیم شده، با شرم ساختگی گفت: بابا ولش کنید، شوخی می کردم، مشتم خورد به صورتش.

زن عمو- کور بودی که اینطور زدی؟

عمو بهرام- آخه پسر این چه وضعه شوخیه، اگه می خورد به چشمش چی؟

بیچاره سهند به خاطر من هم با سیا گلاویز شده بود و هم مورد سرزنش خانواده قرار گرفته بود.

تا اینکه یاشار و سیاوش هم آمدند. عمو محمود نگاهی به آنها کرد وگفت: بس کنید، دیگه فهمیدم که شوخی می کردین.

سپهر- غزال حوصله داری تا نزدیک آبشار بریم؟

سرم را تکان دادم و بلند شدم و با هم به راه افتادیم، چند قدمی که دور شدیم گفت: می دونی غزال دروغگوی خوبی نیستی، چون چشمات همه چیز رو لو میده. راستشو بگو با سیاوش حرفتون شد؟

–نه.

–جان سپهر راستشو بگو.

چون قسمم داد ساکت شدم. ایستاد و صورتم را بین دستانش گرفت و به چشمانم خیره شد و پرسید:

به خاطر من سیلی خوردی، آره فدات شم؟

باز هم سکوت کردم و گفت: چرا حرف نمی زنی. من که فهمیدم کار سیاوشه نه سهند. تو چرا هر بلایی سرت میاد به خانواده ات نمی گی؟ آخه این درسته یکی بزنه تو گوش ات و تو پنهون کنی؟

لبخندی زدم و جواب دادم: از این به بعد اگه تو اذیتم کردی و کتکم زدی حتما بهشون میگم.

–من غلط بکنم که از گل نازکتر بهت بگم.

گونه سرخ شده ام را بوسید و سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

شاید الان باور نکنی که میگم بیشتر از جونم دوست دارم، ولی به مرور زمان، همه چی بهت ثابت می شه. غزال من دیوونتم یعنی از همون ابتدای آشناییمون، جادوی چشمات شدم. زندگی من با تو طلوع کرده و بدون تو غروب می کنه.

برای اینکه از ناراحتی و اندوه بیرون بیاید گفتم: سپهر جان از بس که محکم بغلم می کنی و فشار می دی استخوان هام در حال خرد شدنه.

دستانش را باز کرد و با هم به طرف آبشار رفتیم. از آن روز تا وقتی که به تهران بازگردیم من و سیا با هم سر سنگین بودیم. وقتی بیرون می رفتیم سیا در ویلا می ماند و بیرون نمی امد. سهند بعدا گفت که وقتی عمو محمود و عمو بهرام موضوع را فهمیدند با سیاوش حسابی دعوا کردند.

وقتی به تهران بازگشتیم، عمو سعید از بابا خوایت تا به عقد هم دربیائیم. چون تا تابستان چند ماهی نمانده بود. اگر عقد می کردیم راحت تر می توانستیم رفت و آمد کنیم و هیچ مانع و معذوراتی وجود نداشت.

در روز هیجده هم فروردین در حضور بزرگتر ها از جمله پدربزرگ و خان عمو که به تهران آمده بودند به عقد هم درآمدیم.

دیگر هیچ کدام ترس و دلهره جدایی نداشتیم. سپهر هم هر روز به جای اینکه ظهرها تلفن کند به دیدنم می آمد و یا من به خانه آنها می رفتم. چون به سپهر قول داده بودم تا درسهایم را خوب بخوانم، از مامان خواستم چند دبیر خصوصی برای درسهای اصلی ام بگیرد تا جبران دروس عقب افتاده ام را بکنم. سپهر خودش هم خیلی کمکم می کرد. سخت مشغول تست زنی و تمرین بودم و کمتر به گردش و تفریح می رفتیم. الا شب عروسی هانی، که بعد ازز اینکه از سپهر ناامید شده بود با کس دیگری عروسی کرد. آن شب بابا و مامان به خاطر بابابزرگ نیامدند و من همراه سپهر و خانواده اش رفتم. موقعی که عروس و داماد وارد شدند، در میان هلهله و کف زدن، سپهر آهسته به خاله گفت: مامان تو رو خدا ببین عروس من، غزال من، کجا این عروس کجا؟ چطور دلت میومد این میمون عروست بشه.

خاله بادی به غبغب انداخت و گفت: قربون عروس خوشگلم برم، عروس من گل سر سبده. آخه عزیزم تقصیر منچیه بابات اصرار می کرد تا شاید برای همیشه پیشمون بمونی.

سپهر – مامان جان اگه عشق غزال نبود که سپهر اینجا نبود.

خاله نگاهی بهش کرد و گفت: پس چرا دروغ گفته بودی بهش که عاشق نشدی، هان؟ حالا دیگه سر من کلاه می ذاری؟

سپهر خندید و گفت: غزال خانم بقیه حرفمو به مامان بگو.

خجالت کشیدک به خاله بگویم به همین خاطر سکوت کردم که خودش گفت: مامان جان من گفتم بگو پسرت عاشق نشده بلکه مثل مجنون دیوونه و آواره شده. چون غزال بله رو نمی گفت، بهش گفتم این قسمت جمله رو به دل سنگ اش بگه.

به پهلوش زدم که ساکت بشه که خاله دید: خجالت نکش عزیزم جوونیه و این کارا.... من و سعید 5 سال سختی کشیدیم تا خانواده من راضی به ازدواجمون بشن. که اخر هم قبول نکردند و برای همین، ما دور از چشم اونا و پنهونی بیرون می رفتیم. اونا می خواستن من با پسر عموم ازدواج کنم. برای همین بعد از تموم شدن دانشگاه سعید پنهونی ازدواج کردیم و به ایتالیا رفتیم. سپهر ده ساله بود که خدا بیامرز، پدر و مادرم با ما آشتی کردند.

خاله با یاد آوری گذشته اشک در چشمانش حلقه زد. من هم متاثر شدم چون آرزوی هر دختری هست که خانواده اش در عروسی اش شرکت کنند و با دعای خیر انها وارد خانه بخت شود. تا آخر شب ذهنم در حال و هوای عروسی عمو سعید و خاله می گشت. انگار من هم در انجا حضور داشتم. یک هفته بعد از عروسی هانی چون مدرسه ها تعطیل شده بودند، بهناز و فرید هم عروسی کردند و برای ماه عسل به ایتالیا رفتند، بعد از دو هفته بازگشتند. در این مدت من سرم مشغول درس بود و به هیچ چیزدیگری فکر نمی کردم، تا اینکه سپهر گفت: خاله و بچه هاش برای عروسی ما به ایران می آیند.

نمی دونم چرا از شنیدن این خبر دلشوره پیدا کردم. چون قبلا چند بار از زبان خاله شنیده بودم که مهرداد از سپهر بزرگتر بود بیشتر از راه به درش می کند و او را به رفتن وسوسه می کند. خیلی می ترسیدم که سپهر ترکم کند. هرچند که به عشقش شک نداشتم ولی باز هم می ترسیدم. شبی که قرار بود خاله اش اینا بیایند چون کتایون سه روز بود که زایمان کرده بود مامان و زن عمو به کمک عمه رفته بودند و شبها رو هم انجا می ماندند. بابا هم با دوستانش به فشم رفته بودند و من و یاناز در خانه بودیم. شب سپهر رو نگه داشتم برای همین خیلی تعجب کرد وگفت:

غزال امشب آفتاب از کدوم طرف درآمده که تو خواستی پیشتون بمونم چون از عید به بعد نه تو خونه ما موندی نه به من اجازه دادی که اینجا بمونم، شاخ دراوردم.

ساناز در حالی که به طرف اتاقش می رفت خندید و گفت: سپهر جون تعجب نکن. کارهای غزال همیشه عجیب و غریبه. شب بخیر من رفتم بخوابم.

بعد از رفتن ساناز قیافه معصومی به خودش گرفت و گفت: ببخشید خانم امشب من باید تو هال بخوابم یا کنار همسرم، آخه من که اجازه ندارم با همسرم همبستر بشم.

–خودتو لوس نکن، پاشو بریم با هم بخوابیم.

فورا بلند شد و دست من را هم گرفت و بلندم کرد و گفت: تا آقا شیطون قولت نزده و پشیمون نشدی پاشو.

خنده کنان با هم به اتاقم رفتیم وقتی دراز کشیدیم سپهر گفت: غزال بیا سرتو بزار رو سینه ام تا هم لالایی برات بگم و هم نوازشت کنم.

-اخه بابایی اگه لالایی بگی زود خوابم میبره.

-مگه عزیز بابا، فقط برای بچه ها لالایی می خونن؟ آدم عاشق هم برای معشوقش شعرهای عاشقانه می خونه تا مبادا این پرنده خوشبختی از دیوار خونه اش بره، چون اونوقت عشق اون پرنده می مونه و دل شکسته عاشق.

سرم را روی سینه اش قرار دادم و گفتم: سپهر من خیلی می ترسم با اومدن خاله ات اینا، همه چیز تموم بشه و از پیشم بری.

در حالی که موهایم را نوازش می کرد جواب داد: کبوتر جلدی هر جایی که بره آخر شب برمی گرده لونه خودش. آخه غزالم، جام می من از عشق تو پر شده. ادمی که همیشه میگسارش می کنه بدون شراب زنده نمی مونه، می دونی چرا؟ چون حکم آب حیات رو براش داره. تو همون آب حیات منی و من این آب رو جرعه جرعه سر کشیدم تا که تموم وجودم از شراب عشق تو پر شده.

محکم دماغمو فشار داد و گفت: بی خود فکرهای الکی نکن.

-تو باید استاد ادبیات میشدی نه مهندس ساختمان. سپهر؟

-جانم!

-راستی تو خجالت نمی کشی غزال رخت شور زنت شده؟

خند ای سر داد وگفت: نه برای چی خجالت بکشم، رخت شور به این خووشگلی دارم و بهش فخر می کنم. ولی غزال از شوخی گذشته اگه یه خورده دیگه زحمت بکشی من بهت قول میدم بهترین رشته ها قبول میشی. البته اگه هرچی که من میگم با دقت گوش کنی و حل کردن سریع تمرین ها رو یاد بگیری.

-به شرط اینکه تو بیایی اینجا.

-اگه مثل امشب اجازه موندن بدی، حتما میام. با سر و کله. گوش کن بی انصاف! آخه تو که نگین چشمات یه میخونه شراب داره...

-بقیه شو هم بگم یا نه؟

-گوشم با شماست استاد بگو.

یه حالی به ما بده عزیزم ثواب داره!

دیوونه خجالت بکش.

از کی، از زنم؟ این غریزه همه انسانهاست و بدون این زندگی دوام و لذت نداره.

-ببخشید استاد هر چی شما بگین. حالا بگیر بخواب.

-زیاد به خودت وعده وعید نده که از خواب خبری نیست.

تا نیمه های شب بیدار بودیم و از هر دری سخن می گفتیم. برای همین نزدیک ظهر از خواب بیدار شدیم، عصر با سپهر به دیدن مهمان هایشان رفتیم. منتظرمان بودند. خاله اش نسرین خیلی سرد برخورد کرد ولی پسرش مهرداد به گرمی مرا تحویل گرفت. مهسا هم در حمام بود. ساکت در کنار سپهر نشستم که خاله نسرین با طعنه گفت:

سپهر جان چه عجله ای به دیدن خاله ات داشتی که به این زودی آمدی؟

سپهر- ببخشید خاله جان وقتی پیش غزالم زمان را فراموش می کنم.

خاله نسرین- خیلی دوستش داری! فکر نمی کردم.

سهیل به جای سپهر جواب داد: خاله از دوست داشتن گذشته، چون جون سپهر به جون غزال بسته است بدون غزالش میمیره.

سپهر دستی به شانه سهیل زد و گفت: آفرین

خاله نسرین تا بنا گوش سرخ شد و چیزی در این مورد نگفت، من هم ساکت به حرفهایشان گوش می دادم. چون اولین بار بود می دیدمشان، سهیل آهسته در گوشم گفت: چه مظلومم شدی زن داداش. زبونتو موش خورده؟

زبانم را درآوردم و گفتم: روز اول ساکتم وگرنه یه متر زبون دارم.

سپهر- زبونتو برای چی درآوردی.

در این اثنا مهسا که قیافه اش بدک نبود با آرایش غلیظ پایین آمد، بعد از سلام، به گردن سپهر آویزان شد و صورتش را بوسید. از دیدن این صحنه تمام تنم داغ شد، چون انتظارش را نداشتم. سپهر دستانش را از گردنش باز کرد وگفت: مهسا دیگه این کارو نکن خوشم نمی آید.

مهسا- اوه یادم رفت زن داری و ممکنه ازش بترسی.

سپهر- گفتم که خوشم نمی آید چون من گذشته مو اونجا گذاشتم و اومدم.

مهسا مثل طلب کارها با من احوالپرسی کرد. از این جو سرد سخت در عذاب بودم و برای همین بعد از شام از سپهر خواستم من را زودتر به خانه برساند. از آن روز تا موقعی که آنها در ایران بودند سپهر اغلب شبها پیشم می ماند تا من ناراحت نشوم و با خیال آسوده به درسهایم برسم. روز امتحان خودش من و سها را به سر جلسه رساند. سعی کردم با حوصله و آرامش به سئوالها جواب دهم. فکر می کردم به راحتی از عهده اش برآیم. وقتی بیرون آمدم سپهربلافاصله پرسید: چطور بود راحت تونستی جواب بدی؟

ترسیدم یک موقع حدسم اشتباه از آب دربیاید برای همین گفتم: نمی دانم به نظرم افتضاح جواب دادم.

گرفته جواب داد: عیب نداره، اگه امسال قبول نشدی، سال آینده دوباره امتحان میدی. حالا بیا بریم دنبال سها که منتظرمونه.

سپس دوتایی به دنبال سها رفتیم، به محض سوار شدن با خوشحالی گفت: حتما قبول میشم. چون به راحتی تونستم جواب بدم.

بعد از کنکور هر دو خانواده در تدارک عروسی بودند. زن عمو و مامان سخت مشغول تهیه جهیزیه ام بودند، چون عمو می گفت، جهزیه و عروسی غزال باید تو فامیل تک باشه. عمو سعید هم یکی از آپارتمانهایی که خودش ساخته بود بهعنون کادوی عروسی در اختیار ما گذاشت. مامان به کمک زن عمو با سلیقه و وسواس وسایلم را می چیدند. از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. از پرنده سعادتی که روی شانه ام نشسته بود، از این همه شادکامی. از محبت بیش از حد اطرافیانم. بخصوص همسر و همسفر زندگیم.

هر چه به روز عروسی نزدیک می شدیم، فعالیت وو تکاپوها بیشتر می شد. درست یک هفته ماندهه بود که به خانه خاله رفتم به غیر از سهیل و مهسا کسی خانه نبود. با سهیل گرم صحبت بودم که سپهر و فرید هم آمدند. غذا را گرم کردم و برای هر دوشان کشیدم. بعد از خوردن غذا سپهر گفت: غزال اگه اجازه بدی، اول یه خورده کار داریم، اول اونا رو انجام بدم بعدا بریم خرید. تو هم برو پیش سهیل تا حوصله ات سر نره. چون قرار بود با هم به خرید کفش و مانتو بریم، ما در اتاق سهیل مشغول بگو بخند بودیم، مهسا هم در اتاق سها به قر و فرش می رسید. از وقتی که آمده ب.ئم به من به چشم یک جانی نگاه می کرد. برای همین زیاد محلش نمی گذاشتم. دقایقی بعد که حوصله مان سر

رفت، سهیل گفت: غزال حوصله تاب سواری داری، بریم حیاط. -آره پاشو بریم، چون حوصله من هم سر رفت. با هم از اتاق بیرون رفتیم. همین که از پله ها می خواستم بیام پایین، یه فکری به ذهنم رسید: سهیل بیا به جای تاب سواری، سوار سرسره بشیم. -کدوم سرسره، ما که نداریم. -چرا یه سرسره بلند هست که تو بی خبری. و به دنبال حرفم از نرده پله ها لیز خوردم و پایین اومدم. سهیا هیجان زده گفت: عجب فکر بکری. به نوبت سوار میشیم. چون حفاظ به صورت مارپیچ بود به راحتی سر می خوردیم. با سر و صدای ما مهسا از اتاق آمد بیرون و با دیدن ما گفت: وا مگه شما عقل ندارین که این کارا رو انجام میدین. سپس پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت: تو که هنوز ادای بچه ها رو درمیاری، چرا شوهر کردی؟ در واقع نامزد منو از چنگم درآوردی. -تو اول برو یه من کرم تو پاک کن که مثل دلقک شدی، بعدا بیا دستور بده. در ضمن هر کاری عرضه می خواد که من این را داشتم. سهیل که از جوابم خوشش آمده بود گفت: خوشم اومد غزال، بزن بریم که تب داره. با حرص دوباره به اتاق رفت و در را کوبید ما هم به لج او با سر و صدای زیاد سر می خوردیم. ایندفعه سر و صدای ما سپهر و فرید را که در اتاق کار عمو که در طبقه پایین قرار داشت را بیرون کشید. چون هر دو بالا بودیم سپهر گفت: اون بالا چه خبره؟ چی کار دارین می کنید؟ سهیل- صبر کن تا ببینی. سوار حفاظ شد و پایین رفت. به دنبالش من هم لیز خوردم که هر دو با هم گفتند: ای وای دیوونه شدین؟ فرید- اگه از اون بالا بیافتید چی؟ فکرشو کردین. -نترسید بلدیم چطوری بیاییم پایین که نیافتیم. فرید- به به عروس خانمو باش، تازه یاد بچگیش افتاده. سهیل- فرید اگه تو هم یه بار سر بخوری بیایی پایین، تازه مزه شو می فهمی. سپهر- واقعا خجالت داره. سهیل- چی، اینکه تو قبلا نامزد داشتی و ما بی خبر بودیم، آره ناقلا. سپهر به تندی جواب داد: سهیل تب داری که هذیون میگی، این چرندیات چیه؟ سهیل سرش را تکان داد و گفت: من نه، مهسا. برای اینکه شر به پا نشود گفتم: اه سهیل بیکاری، نمی تونی یه دقیقه جلوی زبونتو بگیری. الان حال گیری میشه. سپهر فریاد زنان گفت: مهسا، مهسا. سپهر برافروخته و عصبانی شد می خواست بالا برود که دستش را گرفتم و در حالی که به سمت اتاق می کشیدم گفتم: سپهر خواهش می کنم ولش کن، من جوابشو دادم. سپهر- غزال اجازه بده، باید بفهمم منظورش چیه! چون این چند روز هم به زور تحمل کردم. فرید- سپهر وقتی غزال جوابشو داده، برای چی خونتو کثیف می کنی. بیا بریم زودتر کارمونو تموم کنیم تا بهناز طلاقمو صادر نکرده. سپس رو به ما گفت: شما دو تا هم بیاین، پیش ما بشینین. -اگه آقای مهندس اجازه بده، چشم مزاحمتون میشیم. چون با یه من عسل هم نمی شه خوردش. سپهر اخم هایش را باز کرد و لبخندی زد و گفت: -به شرطی که ساکت باشین و حواس ما رو پرت نکنین. حالا بفرمائید. از بی حوصله گی با سهیل اسم و فامیل بازی می کردیم، بعد از کمی بازی، حوس آزار به سرم زد. موشکی با کاغذ درست کردم و سپهر رو نشانه گرفتم. سرش را بالا گرفت و فقط نگاهم کرد. سهیل هم به تبعیت از من موشکی به سمتشان پرت کرد. مثل بچه های کوچک با ذوق و شوق این کار را انجام می دادیم که فرید گفت: نخیر مثل اینکه دست بردار نیستید و تا ما رو دیوونه نکنید آروم نمی گیرید. سپهر- فرید پاشو برو خونه، خودم هر جوری شده تا صبح تمومش می کنم. چون کم کم دارم از کوره در میرم. فرید- قبل از رفتن یه نصیحتی بهت بکنم. خالا، حالا ها فکر بچه نباش چون غزال جای ده تا بچه رو برات پر می کنه. از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم، سپهر نگاهم کرد و جواب داد: اتفاقا نصیحت به جایی بود حتما آویزه گوشم می کنم تا مبادا فراموشم بشه. فرید دست از کار کشید و خداحافظی کرد و رفت، سهیل هم بیرون رفت. وقتی تنها شدیم، سپهر کنارم آمد و گفت: آخه لعنتی من به تو چی بگم. اون از سرسره بازیت، اینم از موشک درست کردنت! اگه از اون بالا پرت میشدیمن چه خاکی به سرم می کردم. -خاک رس. سری تکان داد و گفت: آخه عزیزم، مگه تو بچه ای؟ قربون

این هیکلت برم که هم قد منی، هفته آینده عروس میشی و مسئولیت به خونه به گردنت میافته و کدبانوی خونت میشی، اونوقت مثل بچه های شیطون از در و دیوار بالا می ری؟ از شنیدن کلمه های مسولیت و خونه داری، تنم به لرزه افتاده چون هیچ کاری بلد نبودم. –سپهر؟ –جانم! –می دونی من آشپزی.... بلد نیستم، اگه بیایی و ببینی که آشپزی نکردم یا خراب شده، باهام دعوا می کنی؟ بغلم کرد و گفت: چرا دعوات کنم، خودم کمکت می کنم تا یاد بگیری، اگر هم نخواستی یاد بگیری و دوست نداشتی، خودم تا آخر عموم، نوکرتم. همین که منت گذاشتی و زنم شدی برام کافیه. –سپهر تو خیلی خوبی، من خیلی دوست دارم، قول میدم دست از شیطنت بردارم و در عوض خانه داری و آشپزی یاد بگیرم. حرفهایش آرامش بخش و تسکین دهنده بود طوری که ترس و دلهره ام را از بین برد.
روز قبل از عروسی برای اصلاح صورتم به آرایشگاه رفتیم. باور کردنش خیلی برایم مشکل بود. هر روز یک قدم از دوران مجردیم فاصله می گرفتم و همه چیز در حال تغییر و تحول بود، بعد از اصلاح که خیلی هم دردآور بود، وقتی خودم را در آینه دیدم باور نداشتم که غزال چند ساعت پیش باشم. با پاک شدن موهای صورتم و نازک شدن ابروها قیافه ام خیلی تغییر کرده بود. وقتی از اتاق خارج شدم همه با تعجب نگاهم می کردند، سها زودتر از همه صورتم را بوسید و گفت: وای غزال چقدر تغییر کردی، خیلی خوشگل شدی. لبخندی زدم و جواب دادم: ممنون. سپس با هم بیرون رفتیم. سپهر جلوی آرایشگاه منتظرمان بود. با دیدنمان جلو آمد و همانطور به صورتم زل زد. خاله– سپهر چرا ماتت برده، توی خونه هر چقدر خواستی میتونی نگاش کنی. درست نیست همین جور وسط خیابون سرپا نگه دای.
سپهر تازه متوجه حرکتش شد و در حالی که لبخند می زد جواب داد: –ببخشید که سرپا نگه تون داشتم، چیکار کنم هول شدم. خاله– پس مواظب باش فردا غش نکنی. چون حتمافردا مثل ماه شب چهارده میشه. با تعریف و تشبیه به خانه رفتیم، فقط بابا خونه بود و ساناز به خاطر مهمانهایی که از ارومیه آمده بودند به خانه عمو محمود رفته بود. بابا هم با دیدینم محکم بغلم کرد و در حالی که اشک شوق می ریخت قربون و صدقه ام می رفت. واقعا که عشق پدر و مادر نسبت به فرزندان بی همتاست. در طول چند دقیقه ای که خاله و بقیه خانه ما بودند سپهر هی اشاره می کرد که به اتاقم بروم تا چند لحظه ای پیشم بیاید و من هم ابرو بالا می انداختم و اذیتش می کردم. موقع رفتن زیر لب زمزمه کرد و گفت: لعنتی از فردا شب اگه تونستی هی برام ابرو بالا بنداز و ناز کن، صبر کن حساب تو رو می رسم. جوابش را با خنده دادم که بیشتر جرص اش را درآمد. بعد از رفتن آنها، دلهره عجیبی به جانم افتاد برای اینکه شب راحت بخوابم قرص آرامش بخش خوردم و صبح با یه گردان آدم به آرایشگاه رفتم. ساعتها زیر دست آرایشگر نشستن حسابی خسته و کلافه ام کرده بود. هی تکان می خوردم چون عادت به یک جا بند شدن نداشتم. آخر عروس خانم گفت: چی شده، عروس خانم چرا کلافه شدی؟ و طناز به جای من گفت: آخه عروس خانم به عادت به یه جا بند شدن نداره و اگه الان ولش کنی از در و دیوار بالا می ره و برای همین حوصله اش سر رفته. حرف طناز باعث خنده سایرین شد. کم کم سستی چند لحظه پیش از وجودم رخت بربست، وقتی لباس سپید عروسی رو به تن کردم با تور و تاج اصلا شبیه خودم نبودم، احساس می کردم در جلد شخص دیگری هستم. دلم می خواست ساعتها جلوی آینه بایستم و خودم را تماشا کنم. شادی، وصف ناپذیری تمام وجودم را گرفته بود. نسترن خانم چند قدمی به عقب رفت و بعد از چند بار برانداز کردن گفت: عروس خانم امشب حسابی پدر شازده دوماد رو درمیاری چون مثل پرنسس ها شدی. نه بهتره بگم ملکه زیبایی ها شدی. قبل ازاینکه بیرون بروم، شاگردش مانع شد و بعد از گرفتن انعام از سپهر اجازه بیرون رفتن را داد. جلوی در، سپهر با کت و شلوارکرم رنگ و بادسته گلی به انتظارم ایستاده بود. به محض قدم گذاشتن جلو آمد و بعد از دادن گل پیشانی ام را بوسید و زیر لب گفت: نامرد خیلی خوشگل شدی، تا

ندزدیدنت بیا بریم. -ممنون، تو هم خیلی خوشگل شدی. در این لحظه سهند با چشمان تر آمد و ضمن بوسیدنم گفت: قربون خواهر خوشگلم برم چقدر ناز شدی. به شوخی گفتم: سهند جان برای دلخوشی خواهرت میگی یا برای پشیمون نشدن سپهر. سهند- آقا سپهر خیلی هم دلشون بخواد که دختر به این خوشگلی نصیبش شده باید خیلی هم منت تو بکشه که قبولش کردی. سپهر- بر منکرش لعنت! هم نازشو خریدارم هم منت شو می کشم. سهند- سپهر تو گوشهاتو بگیر تا من به غزال یه چیزی بگم. و سپس آهسته گفت: غزال ولی خودمونیم خوب گنجشک را جای قناری رنگ کرده و تحویلش دادیم! یعنی غالبشون کردیم حالا تو هم زیاد طاقچه بالا نزار تا گندش درنیاد. در حالی که هر سه می خندیدیم به طرف ماشین رفتیم. داخل ماشین سپهر دستم را گرفت و چند بار بوسید و گفت: خدایا امشب به دادم برس که دارم دیوونه میشم. غزال خوش خرامم نمی دونم چه جوری و با چه زبونی بهت بگم که خیلی دوست دارم و خوشحالم که عاقبت عروس رویاهام شدی. ولم می خواد داد بزنم بگم عشق من، خوشگل من، دوست دارم. آخ نمی دونی دلمو چه جوری بردی، دختر کردی! در حالی که وجودم ازعشق و محبت اش لبریز بود، به صورت جذاب و زیبایش نگاه کردم و جواب دادم: پسر بندری تو هم دل منو بردی، مخصوصا با دو تا ستاره های چشمک زنت و لبخند ملیحت که روی گونه هات چال می اندازه و زیبایی تو دو چندان می کنه و ضربان قلبم رو تندتر اونقدر که دلش می خواد از قفسه سینه بیرون بزنه و بهت بگه عشق من، مجنون بی همتای من، من هم خیلی دوست دارم. عاشقتم بی حد و اندازه. دوباره دستم را جلوی لبش برد و بوسید و با نم شدن دستم غلیان احساسش را لمس کردم و با خودم عهد کردم که در مقابل احساس پاکش که روح و جسم من را با خودش پیوند داده بود وفا دار بمانم! وقتی جلوی خانه رسیدیم همه با شنیدن صدای بوق ماشین به حیاط آمدند. وقتی پیاده شدم، بوی اسپند با بوی گلها در هم آمیخته بود. حیاط و درختان با چراغهای رنگی آراسته شده بود. صدای هلهله و کف به آسمان میرسید. دلم می خواست از این همه خوشبختی که خداوند نصیبم کرده بود به پرواز درآیم. برای اینکه خودم را کنترل کنم محکم بازوی سپهر را گرفتم و از او ستونی برای تن لرزانم ساختم. سپهر نگاهی به صورتم انداخت و خنده کنان گفت: عزیزم چند ساعت دیگه باید تحمل کنی و صبر داشته باشی تا بتونی بغلم کنی! اخمی کردم و جواب دادم: عزیزیم تو هم خیلی لوس و بی مزه تشریف داری. با اخم کردن من فیلم بردار اعتراض کرد و گفت: عروس خانم چرا اخم کردین، یه خورده لبخند بزنید. سپهر قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: آقا دست رو دلم نزارین که خونه، عروس خانم چون به زور شوهرش دادن ار الان اخم کرده و می گه نمی خوامت. با این حرف سپهر اخم هایم را باز کردم و خندیدیم. داخل سالن که شدیم به تک تک مهمانها خوش آمد گفتیم. وقتی جلوی یاشار ایستادیم، یاشار باچهره مغموم و گرفته با ما دست داد و تبریک گفت. طوری که وقتی سرجایمان نشستیم سپهر گفت: خیلی دلم برای یاشار سوخت، چشاش، قیافه اش داد می زنه که خیلی دوستت دارهو حتما دلش می خواد که من سر به نیست بشم تا خودش مالک تو می شد. یه آن خودمو جای اون گذاشتم، الان می دونم خیلی زجر می کشه. -آره من هم متوجه شدم خیلی گرفته و پکره، ولی چیکار کنم تقصیر من چیه که دلم تو رو می خواست و به ندای تو جواب داد و بیقرار تو شد. در ضمن یاشار پسر کینه ای نیست و بد کسی رو نمی خواد! درست برعکس سیاوش که میبینی نیومده، یاشار پسر توداریه. از خدا می خوام هر چه زودتر مهر منو از دلش بیرون کنه و مهر کس دیگه ای رو جایگزین کنه. در همین اثنا بهناز و زیبا آمدند و بهناز گفت: والله ما عروس و داماد پرچونه ندیده بودیم به جای شادی و سرور ماتم زده با هم درد و دل میکنن، بسه دیگه یه خورده اش رو نگه دارین برای خونه! پاشین بیاین وسط، ناسلامتی عروسیتونه، نه عزا که لب و لوچه هر دوتون آویزونه. -چشم مادربزرگ چقدر غرغر می کنی، خوب

یه امشب مغز فرید از دست وراجی تو آسوده شده. بلند شدیم و به جمع آنهایی که وسط می رقصیدند رفتیم و همه گرد ما حلقه زدند و شادی و پایکوبی می کردند. هرگر فکر نمی کردم شبی که با هم آشنا شده بودیم با هم عروسی کنیم. تا نیمه های شب پایکوبی ادامه داشت. بعد در میان اشک و زاری و دعای خیر بزرگترها از جمله پدربزرگ و بابا به خانه خودمان که کاخ امال و آرزوهایمان بود رفتیم. وقتی تنها شدیم، بغضی که در گلویم سنگینی می کرد آزاد ساختم. سپهر مرا در آغوش گرفت و دلداریم می داد که یکدفعه گفت: خوب بزار ببینم کی دیروز ناز می کرد و ابرو بالا می انداخت، این گریه از ترسه! راستی تو که چند لحظه پیش عجله داشتی حالا چرا گریه میکنی؟ و به دنباله حرفش خنده بلندی سر داد که حرصم را بیشتر درآورد. من هم به طرف اتاق خواب دویدم و در را بسته و از داخل قفل کردم. سپهر پشت در ایستاده بود و با عجز و التماس می گفت: غزال خواهش می کنم در و باز کن شوخی کردم. نکنه می خوای تلافی کنی و تا صبح باید پشت در بخوابم. یعنی دلت میاد که اولین شب عروسیمون بدون من بخوابی. خواهش می کنم در و باز کن. هرچند که دلم نمی خواست اذیتش کنم اون همچین شبی ولی نمی دانم چرا از سربه سر گذاشتنش لذت می بردم و برای همین گفتم: بی خودی اصرار نکن چون فایده نداره تا فردا صبح ا ز این اتاق بیرون نمی آیم، حالا برو راحت بگیر بخواب. –غزال جون من از خر شیطون بیا پایین، به جان عزیزت شوخی کردم نمی خواستم اذیتت کنم. آخه بی انصاف کجای دنیا رسمه که عروس شب زفاف بدن دوماد بخوابه؟ به زور جلوی خنده مو گرفتم و در حالی که چراغ را خاموش می کردم گفتم: شب بخیر آقای داماد. –غزال چرا امشب لج کردی. آخه امشب شب مهتابه، حبیبم رو می خوام، حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام. –آقای خواننده لطفا سر و صدا نباشه می خوام بخوابم. هر چقدر اصرار و التماس کرد جوابش رو ندارم. آخر خسته شد و چراغ را خاموش کرد. فکر کردم گولم زده و نخوابیده و در کمین نشسته تا در و باز کردم از فرصت استفاده کنه و بیاد داخل. دقایقی گذشت و خبری نشد. آهسته کلید را چرخاندم و در را باز کردم و به هال رفتم، همانطور با کت و شلوار و بدون پتو روی کاناپه خوابیده بود. پاورچین پاورچین کنارش زانو زدم دست نوازش بر سرش کشیدم و هر چه او را صدا می زدم، چشمش را باز نمی کرد. انگار ساعتهاست خوابیده و غرق خواب است، آخر مکم داد زدم که چشمانش را باز کرد، لبخندی زدم و پرسیدم: چرا باهام قهر کردی که محلم نمی زاری. بلند شو و برو سر جات بخواب. در حالی که می خندید بلند شد و نشست و جواب داد: نه عزیز دلم، مگه بچه ام که قهر کنم. همانطور که می خندید بلند شد و رفت سرجاش بخوابه. سپس به سمت من برگشت و گفت: –ممنون از اینکه بیدارم کردی. –من هم خوشحالم چون تو خیلی مهربونی. –راستی اینطوری فکر می کنی. متشکرم. تا نظرت عوض نشده بلند شو بریم بخواب. بعد از این گفتگوها خواب از سر سپهر پرید. آن شب تا نزدیکیهای صبح با سپهر صحبت کردیم، از آینده، از روزهای خوبی که در پیش داشتیم. احساس می کردم که خانم شدم. و شیطنت های گذشته رو ندارم. صبح روز بعد به میل خودمان به چالوس رفتیم تا از حاشیه دریا به مشهد و چند شهر دیگه برویم تا هم سپهر از شهرهای ایران دیدن کنه و با آداب و رسوم کشورش آشنا شود و هم سفر ماه عسلمان باشد. سه روز در چالوس بودیم و هر روز ساعتی به لب دریا می رفتیم مخصوصا موقع غروب آفتاب که دریا بسیار زیبا می شد. به شهر های زیبای اطراف چالوس از جمله رامسر رفتیم و در کوه سر به فلک کشیده و خوش منظره جواهرده،نهار خوردیم. محبت بی حد و شائبه سپهر باعث میشد که کمتر احساس دلتنگی کنم. شب آخر که روز تولدم هم بود دوتایی با کیک کوچک جشن گرفتیم. برای اولین بار، سالروز تولدم را بدون خانواده ام جشن می گرفتم، جای خالی آنها آزارم می داد ولی سعی می کردم خودم را شاد جلوه دهم اما چون سپهر زرنگتر از این حرفها بود گفت: –عزیزم، خانمم! اینقدر خودتو عذاب نده میدونم دلتنگ

خانواده ات هستی پس تظاهر به شادی نکن و راحت باش. -برای اینکه نمی خواستم تو رو ناراحت کنم، واقعا بدون اونا خیلی برام سخته. در حالی که نوازشم می کرد گفت: من و تو شریک زندگی هم هستیم و باید تو خوشیها و غمها هم شریک زندگی هم باشیم. پس دلیلی نداره که تو از چیزی که ناراحت هستی تو خودت بریزی، چون آنوقت آسیب می بینی. هرگز فکر نمی کردم با کسی ازدواج کنم که تا سر حد جنون دوستم داشته باشه و به من عشق بورزه و مثل خانواده ام نازم را بکشد. هرچند که اول راه بودیم ولی سالی که نکوست از بهارش پیداست. چون از ابتدای آشنایی سپهرکه مقابل کسی کوتاه نمی آمد در مقابل من انعطاف و نرمی نشان می داد و برعکس زبان تلخم، کلمات محبت آمیزی بر لب داشت. هر چقدر بی محلی می کردم. اثری بهش نداشت و آخر من تسلیم شدم. پانزده روزی در شهرهای مختلف در گشت و گذار بودیم. سپهر از شهر مقدس مشهد بیشتر خوشش آمده بود و برای همین مدت زیادی آنجا ماندیم. موقعی که به تهران برگشتیم یکراست به خانه عمو سعید رفتیم و از آنجا به بابا اینا رسیدنمان را خبر دادیم. دقایقی بعد عمو محمود و بابا اینا برای شام آمدند. در رفتار یاشار هیچ تغییری ایجاد نشده بود و مثل سابق رفتار می کرد. زمانی که با سها تنها شدیم گفت: -غزال یه موضوع مهمی رو می خواستم بهت بگم. شاید به زودی من هم قاطی مرغها شدم.

قسمت 28

جدی؟ کیه؟

-پسر یکی از همسایه هاست، خونشون یه کوچه با ما فاصله داره، چند روز پیش اومدند خواستگاری. اسمش افشینه، معازه طلافروشی داره تا فوق دیپلم خونده. از خانواده های اصیل و متمول هستند. بابا تحقیق کرده و نظر مساعد دارن ولی خودم دو دلم.

-با این صفات خوب، دودلی؟

-چون دوست دارم ادامه تحصیل بدم. حتی اگر امسال قبول نشدم برای سال آینده بیشتر تلاش می کنم تا قبول بشم.

-اینکه دودلی نداره، خیلی راحت حرفتو بهش بزن شاید ادم روشن فکری باشه و قبول کنه. چند سال داره؟

-ممنون که راهنمایی کردی، بیست و دو سالشه.

شب تا موقع رفتن فقط در مورد مسافرتمان با سها صحبت می کردم و وقتی به خانه رفتیم تازه یادم افتاد که باید از فردا تمرین اشپزی و خانه داری بکنم و دلم به اشوب افتاد. فکرم آنقدر مشغول بود که دیگر حواسم به حرفهای سپهر نبود. وقتی سپهر یکدفعه بازویم را گرفت و به طرف خودش کشید و از خواب بیدار شدم.

سپهر- غزال کجا سیر می کنی که حواست به حرفام نیست چی فکرتو مشغول کرده؟

مایوس جواب دادم: یه مساله بزرگ و مهم، آخه من از فردا چیکار کنم؟ من هیچ کاری بلد نیستم، از فردا باید تخم مرغ بخوریم، چون غذا پختن بلد نیستم.

حرفم باعث خنده اش شد و با خنده جواب داد: وای وای چه مساله مهمی فکرتو مشغول کرده، حالا می خوای چیکار کنی عزیز دلم؟ فدات شم تا منو داری غم نخور، حالا پاشو پیش من بشین تا برات، برای اینکه گرسنه نمونی غذا درست کنم.

با خوشحالی گفتم: مگه تو آشپزی بلدی؟

یکدفعه چشمم به ساعت افتاد و با ناراحتی ادامه دادم: ولی الان دیروقته و تو باید صبح بری سر کار.

–خانم خانما اولا گرسنه نموندن تو مهمتر از خواب منه. ثانیا کسی که دو سال تنها زندگی کرده همه کاری رو یاد میگیری. مخصوصا هم خونه خوبی مثل فرید داشته باشی.

روی کابینت نشستم و به سپهر نگاه کردم، که فرز و تند، غذا آماده می کرد. طفلکی به خاطر من تا ساعت دو بیدار ماند و غذا می پخت.

وقتی کارش تموم شد، دستانم را دور گردنش انداختم و گفتم:

–آشپزباشی، اجرتون چقدر میشه تا یادم نرفته بگید تا حساب کنم.

–به ازای هر ساعت صد بوسه از صورت قشنگت.

–نه آقا اگه شوهرم بفهمه کار هر دومون تمومه، فاتحه مون خونده است.

–تو غمت نباشه من نمی ذارم بفهمه حالا تا دیر نشده بپر بغلم.

از آن پس اغلب پختن غذا به عهده سپهر بود و من حتی، صبحها زحمت آماده کردن صبحانه را به خودم نمی دادم و تا لنگ ظهر می خوابیدم. و بعد تا عصر بیکار می نشستم تا سپهر بیاید و بعد از آن یا به خانه ما یا به خانه عمو سعید اینا می رفتیم و یا در خیابانها یا پارکها می گشتیم. بعد از یک ماه اولین بار خودم، از سپهر خواستم که غذا درست نکند و به خیال اینکه آشپز قابلی شدم از صبح مشغول پختن، خورشت قیمه با پلو بودم. میز را چیدم وحاضر و آماده منتظرش نشستم، دلم از گرسنگی ضعف می رفت تا اینکه سپهر آمد.

–به به عجب بوی غذایی می آید از بوش مشخصه که خیلی خوش مزه است.

–اول بخور بعدا قضاوت کن اون هم درست، نه برای دل خوشی من.

سپهر برای هر دو نفرمان غذا کشید. منتظر شدم تا اول سپهر بخورد تا عکس العمل اش را ببینم، با اشتها شروع به خوردن کرد. فکر کردم خیلی خوشمزه است که با اشتها می خورد. وقتی اولین قاشق را به دهانم بردم، خشکم زد چون به جای ترش بودن خیلی شیرین بود. اون هم چه شیرینی، مثل مربا! به زور قورت دادم و خوردم.

–وای چطوری می خوری، خیلی شیرینه. آخه من که لیمو ریختم.

سپهر لبخندی زد و گفت: باشه بار اولته، دفعه بعد یادت باشه به جای شکر، نمک بریزی.

به فکر فرو رفتم. یعنی چی. شکر؟ نمک؟ نه این ممکن نبود یعنی اشتباه کردم، به ظرفی که کنار گاز بود نگاهی انداختم کمی برداشتم و مزه کردم، حق با سپهر بود چون هم برنج را با شکر خیس کرده بودم هم داخل خورشت ریخته بودم از اشتباهم خنده ام گرفت. طفلکی سپهر چطور می توانست بخورد و دم نزند و برای همین گفتم: سپهر چطور تونستی بخوری و دم نزنی؟

–چون می دونستم که برای این غذا خیلی زحمت کشیدی و خسته شدی و همین هم باعث تحریک اشتهام میشه. و در ضمن آهوی نوپای من تا راه بیافته و یاد بگیره زمان می بره و من به حساب طمع اصلی اش خوردم.

بالاجبار من هم چند قاشقی همراه آب خوردم.

صبح روز بعد که دوشنبه بود به خانه عمو سعید رفتم چون قرار بود عصر افشین با خانواده اش به خواستگاری بیاید. و افشین و سها با هم صحبت کنند.عصر منتظر بودیم و برای ورود خواستگارها ثانیه شماری می کردم تا هر چه

زودتر این آقا افشین رو ببینم. تا بالاخره صدای زنگ به انتظارم خاتمه داد. سه خانم چادری که دونفرشان میانسال و یکی جوان بود و به همراه پدر افشین حاج آقا ضرغامی و خود افشین. قد متوسط و لاغر اندام و با چشان قهوه ای و صورت کشیده و گندمگون داشت. روی هم رفته قیافه نسبتا قشنگی داشت. یکی از خانمها مادرش و دیگری عمه اش و خانم دیگر خواهرش افرا بود. از تهرانیهای اصیل و مذهبی بودند و هیچ سنخیتی با خانواده زمانی از لحاظ مذهبی نداشتند ولی با این حال آمده بودند. بعد از دقایقی حاج خانم اجازه خواست تا افشین و سها با هم صحبت کنند. برای این کار حیاط را انتخاب کردند.

به جای سها من استرس داشتم و مشغول پذیرایی بودم که عمه خانم پرسید: عروس خانم شما چند ساله ازدواج کردین، بچه ندارین؟

با شرم جواب دادم: نخیر، هنوز دو ماه ازدواج کردیم.

عمه خانم- پس سال بعد این موقع بچه بغل دارین.

خاله به جای من جواب داد: فکر نکنم حاج خانم، عروس ما خودش هنوز بچه است و دست از شیطنت هاش برنداشته که بخواد بچه داری هم بکنه، پیش پای شما با اون یکی پسرم سر بستنی تو سر و کله همدیگه می زدن.

-خاله که شما آبروی منو جلوی حاج خانم بردین.

افرا لبخند ملیحی زد وگفت: برای اشنایی بیشتر دونستن این چیزا لازمه، ببخشید می تونم بپرسم چند سالتونه؟

-نوزده سال.

حاج خانم- افرا که همسن شما بود یه بچه دوساله داشت، که بهش نمی اومد چون یه کمی کوچولو موچولو بود. ماشالله شما درشت هستین، راستی اهل کجا هستین؟

-پدرم کرد و مادرم ترک ارومیه، خودمم تهران به دنیا اومدم.

حتج آقا نگاهی به سرتا پایم کرد ورو به سپهر گفت: پسرم خیلی باید مواظب خودتت باشی چون کردا، آدمهای کله شق و یه دنده ای هستند و تا وقتی که باهاشون مهربونید خوبن و تا پای جون باهاتن. ولی اگه لج کنی خدا به دادت برسه.

سپهر که حرفهای حاج اقا به مزاجش خوش آمده بود جواب داد: بله حق با شماست چون یه گوشه شو قبل از ازدواج دیدم و برای همین هر روز دعا می کنم که.... بقیه اش رو که می دونین، الان حسابی حواسم جمع شده.

عمو- سپهر خان مثل اینکه عروس گلمو تنها گیر آوردی که بلبل زبان شدی. اتفاقا من و مادرت هر روز صدهزار بار خدا رو شکر می کنیم که غزال عروس ما شد و تو رو پیش ما نگه داشت و گرنه الان باید به جای خنده و شادی، اشک و زاری می کردیم، قربون عروس ماهم برم، روی تخم چشمامون جا داره.

حاج آقا- خدا کنه این وصلت سر بگیره و ما هم به آرزومون برسیم چون افشین تنها فرزند ذکور ماست و دوست داریم با خانواده خوب ونجیبی مثل شما فامیل بشیم.

عمو- خواهش می کنم خوبی از خود شماست

بحث عوض شد و همه سرگرم صحبت با هم بودند که آهسته در گوش سپهرگفتم: اقا سپهر شب که به خونه میریم،نه؟ اونوقت نوبت منه که ازت تعریف کنم و حلوا، حلوات کنم، حالا دیگه می زنی تو سرت و دعا می کنی از شرم خلاص بشی.

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: نه عشق من، دعا می کنم که شیر زنی مثل تو نصیب این بره بی دست و پا شده، تو سرم نزنن مبادا تحریمم کنی. خدا سایه تو رو از سر این بره کم نکنه.

نگاهی به چشمان بی قرارش انداختم و با لبخند جواب دادم: نترس این شیر دیگه رام شده و محاله سر کشی کنه.

-قربون غزالم برم که دلمو اسیرش کرده.

با ورود افشین وسها، صحبتها قطع شد. قیافه هر دو خندان بود.

به محض ورود حاج خانم گفت: عروس خانم دهنمون رو شیرین کنیم یا نه؟

سها با لپ های گل انداخته، سرش را پایین انداخت و حرفی نزد که عمه خانم ادامه داد: سکوت علامت رضاست، پاشو عروس خانم شیرینی تعارف کن.

سها نگاهی به خاله و عمو انداخت و منتظر اجازه آنها شد. عمو گفت:

عزیزم اگر راضی هستی پاشو معطل نکن، همه منتظر جواب تو هستند.

سها بلند شد و همه برایش کف زدند، بعد از خوردن شیرینی حاج آقا رشته کلام را به دست گرفت و گفت: چون دوست ندارم دختر و پسر با هم نامزد بمونند بهتره تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کنیم و همچنین سایر رسومات رو به جا بیاریم.

تمام قرارها گذاشته شد و تاریخ عقد روز سوم مهر ماه مصادف با میلاد حضرت محمد تعیین شد.در این مدت اندک، کار خرید عروسی و تکمیل جهزیه انجام شد.

کم کم همه دوستانم راهی خانه بخت می شدند و روزهای مجردی را به اتمام می رساندند.

در اواخر شهریور که چند صباحی به عروسی سها نمانده بود، یک روز ظهر سپهر تلفن کرد و گفت: امشب شام مهمون داریم، غذا آماده کن.

دستپاچه پرسیدم: شام، مهمون، کیه، چند نفر؟

-با اجازه شما خانواده آقا محمود و مسعود سراج و آقای زمانی و دامادشون.

-وای خدای من، من تنهایی چه جوری و چی آماده کنم، وای سپهر آبروم میره، باید املت درست کنم تا قابل خوردن باشه.

-عزیزم چزا املت؟ مگه من مردم که تو تنهایی کار کنی، تا تو به تعداد برنج خیس کنی من اومدم چون باید یه خورده خرید کنم و طول میکشه. خداحافظ.

-خداحافظ.

برنج را خیس کردم و بعد از کمی فکر کردن، به تعداد مرغ بیرون آوردم و تو قابلمه گذاشتم تا بپزد، ترس و دلهره به جانم افتاده بود، آنقدر هول بودم که دو تا بشقاب و یک لیوان شکستم، طوری که موقع جمع کردن، شیشه خردهای لیوان، دستم را برید. همانجا ماتم برده بود و با خودم می گفتم« آخه تو رو چه به شوهر کردن، تو که عرضه خونه داری و اشپزی نداشتی چرا شوهر کردی، خاک بر سر بی شعور و بی عرضه ات»

« تازه اولشه، بیشتر دخترهایی که شوهر می کنند، بلد نیستند و به مرور زمان یاد می گیرن. حالا سپهر خوبه که ایراد نمی گیره و با جان ودل کمکم می کنه»

در عالم رویا غرق بودم که صدای سپهر مرا به خود آورد: چرا اینجا نشستی، بلند شو همه جا خونی شده.

نگاهی به دوروبرم انداختم. هم لباسم و هم کف اشپزخانه خونی بود. سپهر خودش گاز استریل و بتادین آورد و زخمم را پاک و پانسمان کرد و گفت: حالا پاشو برو لباستو عوض کن و بیا نهار بخوریم.

صورتش را بوسیدم و گفتم: سپهر تو خیلی خوبی، هر کس دیگه ای جای تو بود عصبانی میشد.

-اینچه حرفیه که میزنی عزیزم؟ هرکس مادر زادی کاری رو یاد نمی گیره، چون دفعه اوله که خونمون مهمون میاد هول کردی. پاشو خانمم که غذای یخ می کنه.

تند تند لباس عوض کردم و به اشپزخانه برگشتم، طفلکی در حال شستن کف اشپزخانه بود. بعد از نهار خوردن بود که گفت: تو فقط میوه و شیرینی رو بچین تو ظرف.... بقیه کارها رو خودم انجام میدم، لطفا به آب هم دست نزن، زخمت عفونت می کنه.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: آخه اونوقت تو خیلی خسته میشی، نمیشه که من بنشینم و تو همه کارها رو انجام بدی، این بی انصافیه.

-خانم با انصاف، همین که خانم خونه من شدی کار بزرگی کردی و من این لطف خدا رو هیچ وقت فراموش نمی کنم، ناجی من خیلی دوست دارم.

-آره جانم منم خیلی دوست دارم و شرمنده محبت های بی کرانت هستم.

-دشمنت شرمنده باشه عزیزم. حالا تا اون چشمهای افسونگرت وسوسه ام نکرده و از راه بدر نشدم بزار کارمو انجام بدم.

-چشم عزیزم.

سپهر تا شب یک تنه کار می کرد. قبل از آمدن مهمانها همه چیز آماده و مهیا بود و وقتی همه از راه رسیدند مشغول پذیرایی شدم. سهند به اشپزخانه رفت و سرک کشید و آد و گفت: نه بابا حسابی کدبانو شده، من گفتم حتما باید امشب گشنه پلو با خورشت دل ضعفه بخوریم ولی نه خدا را شکر دلی از عزا درمیاریم.

-مگه چند ساله لب به غذا نزدی که می خوای خودکشی کنی. از این فکر ها نکن که جیره بندیه.

سهند- چرا مگه قراره برین مکه که خسیس شدی؟ آره سپهر خان، به سلامتی کی مشرف میشین.

سپهر- نترس، می تونی برای دو سالت هم ذخیره کنی، چون یا باید آش بخوری یا ساچمه پلو.

-به به، به سلامتی سهند جان تشریف می بری سربازی؟ چه عجله ای داری صبرکن شاید دانشگاه قبول شدی. خدا رو چه دیدی شاید به عنوان آبدارچی قبول شدی.

همه شروع به خندیدن کردند که سهند با ترشرویی گفت: چیه اینقدر پز میدی، رخت شویی قبول شدن که این همه دک و پز نداره.

-راستشو بگو چرا امروز آتیشی شدی از چی دلخوری که تلافی شو سر من در میاری؟

بابا- مگه دخترم خبر نداری؟ سپهر بهت نگفت چرا همه رو شام دعوت کرده؟

با کنجکاوی به سپهر نگاه کردم. بابا هم بلند شد و بسته کوچکی بهم داد و صورتم را بوسید و گفت: عزیزم آخر منو به آرزوم رسوندی، بهت تبریک میگم این هدیه ناقابل از طرف من و عموت.

جیران پرسیدمک آخه اول بگین چه اتفاقی افتاده، من که گیج شدم.

سپهر درحالی که بسته کادویی بهم می داد: خانم مهندس آینده، شما در رشته مهندسی عمران قبول شدین، تبریک میگم.

از خوشحالی دلم می خواست پرواز کنم. فریاد بکشم، اصلا باورم نمی شد در دانشگاه قبول شوم آنهم عمران. خودم را در آغوش بابا انداختم و چه آغوش گرم و مهربانی. صدای ضربان قلبش را که تند می زد می شنیدم.

بعد از گرفتن کادوی عمو سعید از همه تشکر کردم و کادوها را باز کردم. بابا و عمو محمود یک سوئیچ اتومبیل، سپهر هم یک موبایل، عمو سعید هم انگشتری برلیان هدیه داده بود. صورت همه را بوسیدم و تشکر کردم. انگار خواب می دیدم و می ترسیدم، این رویای شیرین با بیدار شدنم به پایان برسد.

در این لحظه به یاد سها افتادم . پرسیدم: راستی سها جون تو قبول نشدی که ساکتی؟

سها–چرا در رشته ریاضی محض قبول شدم.

لبخندی زد و ادامه داد:

آخه من مثل تو پارتی نداشتم که در رشته بهتری قبول بشم.

–پارتی؟

سپهر– سها دستت درد نکنه، من هیچ فرقی بین تو و غزال نزاشتم، خوبه خودت دیدی به زور سر کتاب و درس می نشوندمش تا بخونه.

یاشار– سپهر واقعا کار سختی بود که تو از پس اش براومدی، باید به تو تبریک گفت نه غزال! چون همه زحمت اش به گردن تو بود جدا دستت درد نکنه.

سپهر– ممنون. من وظیفه مو انجام دادم،خودش هم خیلی زحمت و سختی کشید تا قبول شد.

سهند– خدا شانس بده انگار موشک هوا کرده که این همه قدردانی و تشکر می کنید. ای خدا یکی مثل این دو روز مونده درس می خونه و قبول میشه، یکی هم مثل من، چهارسال خودشو می کشه و قید همه چیز رو می زنه و خودشو می کشه، آخرشم هیچی! دود میشه میره هوا.

یاشار– واقعا سهند به تو ظلم شده، چه شبهایی که بی خوابی کشیدی و تمرین حل کردی.

همه می خندیدیم و سر به سر سهند می گذاشتیم. ولی سها که این روزها با حجاب و روسری می گشت کمی گرفته بود. طفلکی حق داشت چون بیشتر از من زحمت کشیده بود ولی تو رشته درست و حسابی قبول نشد.

صبح روز بعد چون سپهر کار داشت با سها و افشین برای ثبت نام به دانشگاه رفتم و بعد از ثبت نام افشین ما را به خانه خاله رساند تا در کارها به خاله نازی کمک کنیم، فقط یک هفته به عروسی فرصت باقی مانده بود.

روز اول مهر، صبح زودتر از خواب بیدار شدم، سپهر مثل بچه ها برایم لقمه می گرفت تا گرسنه سر کلاس نروم و مرتب سفارش می کرد تا موظب خودم باشم. خنده ام گرفت و گفتم: مگه بچه هفت ساله ام که اینجور رفتار می کنی، هی سفارش می کنی که مواظب خودم باشم. برام لقمه میگیری! اینقدر لوسم نکن، تنبل و بی مسئولیت میشم ها.

نفس عمیقی کشید و جواب داد: اگه می دونستی چقدر دوست دارم و می پرستمت اینجوری حرف نمی زدی. تو عشق و جون منی، بدون تو تپش قلبم بی معناست و دلم مثل کویر و برهوت می مونه.

حالا تا دیر نشده پاشو بریم که امروز می خوام خودم ببرمت. هر وقت کلاست تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت، از فردا خودت می تونی بری به شرط اینکه آروم رانندگی کنی وگرنه جریمه می شی.

–چشم سرور من، اطاعت امر.

–قربون چشات تاج سر من.

با دلهره و ترس پا به حیاط دانشگاه گذاشتم، محیط نا آشنا برایم تازگی داشت با کمک و راهنمایی مسئولین به کلاس رفتم. چند نفر دختر و پسر قبل از من در کلاس حضور داشتند. سلام کردم و آخر کنار پنجره نشستم. تا اینکه سر و کله دیگر دانشجوها پیدا شد. تهداد پسرها بیشتر از دختر ها بود و در آخر سر استاد پا به کلاس گذاشت. دقایقی به سخنرانی و آشنایی بچه ها گذشت. سپس تدریس را شروع کرد. کنار من دختری به نام فرنوش نشسته بود از سر و وضع و قیافه اش معلوم بود که دختری محجوب و متین هست. بعد از پایان کلاس با هم آشنا شدیم. پدرش کارمند اداره پست و مادرش خانه دار بود و غیر از خودش سه برادر و یک خواهر دیگر داشت که همه ازدواج کرده بودند. فرنوش آخرین فرزند خانواده هنوز ازدواج نکرده بود. تا ساعت 3/5 کلاس داشتیم چون از قبل به سپهر خبر داده بودم، بیرون جلوی در منتظرم بود و با هم به خانه رفتیم. بهد از نهار، ساعتی را استراحت کردیم و عصر ساعت هفت به خانه بهناز و فرید رفتیم.

بعد از کمی نشستن با بهناز برای چیدن میز به آشپزخانه رفتیم، سری به غذاها کشیدم و گفتم: دست فرید درد نکنه، چقدرم غذا پخته. خیلی زحمت کشیده.

بهماز- ترمز کن غزال خانم، چی چی دست فرید درد نکنه؟ همه رو خودم پختم از صبح زحمت کشیدم.

ادای منو درآورد و گفت: دست فرید درد نکنه چقدرم غذا پخته.

خندیدم و جواب دادم: خوب من فکر کردم تو هم مثل من آشپزی بلد نیستی و فرید عذا می پزه.

بهناز-به به چشم و دلم روشن! پس همه کارهای تورو سپهر انجام میده، بیچاره هم تو خونه کار می کنه هم تو بیرون؟ از این به بعد هم که غوز بالاغوز شده خانم دانشجو شدن و باید درس بخونن، نه جونم تو خونه ما از این خبرا نیست، پدرم دراومد تا یاد گرفتم.

چشمکی زد وادامه داد: البته به کمک فرید جون.

-همچین گفتی، فکر کردم به زور دعوا و مرافعه و کتک یاد گرفتی. آخه بهناز خیلی سخته، من هر کاری می کنم آخرش خراب میشه.

-اگه تنبلی رو بزاری کنار یاد می گیری. نمی تونم راحتیه جان، خواستن توانستن است. همانطور که دانشگاه قبول شدی بخوای یاد میگیری. حالا هم تا صدای فرید درنیامده بشقابها رو بچین.

با هم میز شام را چیدیم و مردها رو صدا کردیم. سر میز بهناز به شوخی گفت: سپهر این چه زنیه گرفتی، بهتره به فکر یکی دیگه باشی این به درد نمی خوره.

سپهر- چرا، مگه چه ایرادی داره، اگه تموم دنیا رو هم بگردم بهتر از غزال رو پیدا نمی کنم.

بهناز- اوه اوه، کی کیره این همه راه رو. غزال تو رو خدا یکی از اون هندونه ها رو بده بخوریم.

-تو حرص نخور، علف به دهن بزی باید شیرین بیاد که اومده.

قسمت 29

فرید- اون هم چه شیرین اومدنی که آقا سپهر رو کشید اینجا. از کارهای نشدی و غیر ممکن که طرف قید همه چیز رو بزنه بیاد ایران.

سپهر چشم غره ای به فرید رفت و جواب داد: به جای حرف زدن غذاتو بخور حیف این غذاهای خوشمزه نیست که زهرمار کنی، طفلکی بهناز خیلی زحمت کشیده

-سپهر اونجا چی کار کردی که می ترسی فرید حرف بزنه

برای انکه دلگرمش کنم گفتم:

-نترس من در خوب وبدن تو شکی ندارم.

چون به مزاجش خوش آمد جواب داد: مرسی عزیزم که روشو کم کردی. از بچگی خیلی با من لجه، دوست داره جلوی همه منو کنف کنه، نمی دونم چه هیزم تری بهش فروختم که با من دشمنی داره.

فرید- آخه از بچگی دختر عموها و دختر خاله ها خیلی تو رو تحویل می گرفتن حسودیم می شد.

می دانستم شوخی میکنند چون بیشتر از پنج سال نبود که با هم دوست شده بودند و برای همین به حرفهایشان می خندیدیم.

روز عروسی افشین و سها هم از راه رسید، مراسن تویهتل برگزار می شد تا خانم ها و آقایان از هم جدا باشند. وقتی سها با لباس عروسی به تالار قدم گذاشت مثل فرشته ها زیبا و معصوم شده بود. مثلهمیشه ساکت و سربه زیر و کمتر حرف می زد.

آنها به خاطر درس سها به ماه عسل نرفتند و قرار بود در اولین فرصت به مسافرت بروند. همه کارهای سها درست برعکس من بود. با ازدواجش همه چیز تغییر کرده بود. آنها در طبقه دوم خانه آقای ضرغامی که به عروس و داماد تخصیص شده بود، زندگی مشترک را آغاز می کردند. البته از نظر مالی در مضیقه نبودند. فقط به خاطر اینکه از پسرشان دور نباشند، خواستند تا با آنها زندگی کنند.

آخر شب بعد از اتمام مراسم وقتی می خواستیم هتل را ترک کنیم با بهزاد که به عروسی ما نیامده بود روبرو شدم. دستپاچه سلام کردم.

بهزاد- سلام از ماست عروس خانم! بهتون تبریک می گم، امیدوارم به پای هم پیر شین. هرچند که من زودتر از سپهر پیشنهاد ازدواج داده بودم.

غافلگیر شدم، لحظه ای مکث کردم و جواب دادم: اتفاقا برعکس میگین، سپهر زودتر از همه حتی زودتر از همه عموهایم خواستار ازدواج با من بود، چون ابتدا من قبول نمی کردم، نمی توانست رسما اقدام کنه ولی دیگه قسمت هرچی باشه همون میشه.

-بله قسمت! قسمت شما هم پسر دایی من بود.

برای اینکه مجال حرف زدن بهش ندم گفتم: با اجازتون من میرم، چون سپهرکارم داره.

بهزاد- خواهش می کنم، بفرمایید. درست مثل اون دفعه.

با عجله ازش دور شدم و پیش سپهر که کنار عمو سعید ایستاده بود رفتم. سپهر با نزدیک شدنم جلو آمد و گفت:

-چی شده، چرا مثل لبو سرخ شدی؟

-هیچی نشده، داخل گرم بود به همین خاطر سرخ شدم.

دستش را پشتم گذاشت و گفت: بیا بریم سوار ماشین شیم غزال تیز پای من، دیدم باز بهزاد گیرت انداخته بود لازم نیست دروغ بگی.

-تو چند تا چشم داری که حواست هم پیش مهموناست هم پیش من که ما رو دیدی.

-عشق من، من همیشه حواسم پیش توست که مبادا، صیاد دیگه ای بخواد آهوی منو، صید کنه.

-حالا دیگه از این حرفها گذشته چون آهوی تو به دامت افتاده و محاله که از دام این صیاد مهربون که دست نوازش بر سرش می کشه دل بکنه، خیالت راحت باشه من دیگه تو دریای عشق و محبت تو غرق شدم.

-خوب حالا بگو ببینم این پسر عمه جان من چی چی بهت می گفت؟

هر چه بین ما رد و بدل شده بود گفتم تا مبادا دل چرکین شود. بعد از شنیدن حرفهایم خنده ای کرد و گفت: فدات بشم تو از همه سری، نمی دونم به چی تشبیه ات کنم، افسونگر یا حوری یا پری، ولی هر چی هستی واقعا محشری، چون عاشق دیوونهای مثل من داری که حاضره جونشو فدات کنه.

-فکر کنم تا چند ماه دیگه منو هم به درد خودت مبتلا کنی، چون حرفها و زمزمه هات، امید و انرژی مثبت به من میده. اونوقت تو میشی مجنون و من میشم لیلی بی قرارت.

-این که خیلی خوبه چون دو تا همسفر عاشق، سفرشون هر چقدر سخت و دشوار باشه به راحتی می تونن به پایان برسوننریال چون عشق چراغ هدایته که هر گم کرده راهی رو به مقصد می رسونه.

دستش را محکم در دستم فشار دادم چون حس می کردم دنیا مال من است، دنیایی که پر بود از آدمهای خوب و مهربان که هیچ محبتی را از من دریغ نمی کردند.

شبی که قرار بود سهند برای گذراندن دوره آموزشی به همدان برود، به دیدنش رفتیم برعکس ر.زهای قبل با هم جر و بحث نمی کردیم و کنار هم نشسته و حرف می زدیم که باعث تعجب همه شده بود. کتایون گفت: چی شده امروز شما دو تا، تو سر و کله همدیگه نمی زنین و با هم آروم و ساکت حرف می زنین و درد و دل می کنید.

با بغضی که در گلو داشتم جواب دادم: چون مدتی از هم دور میشیم و فرصت درد و دل کردن رو نداریم

سهند- دوری از همه شما برام سخته مخصوصا از این تحفه که خیلی دلم براش تنگ می شه، هرچند که مدتیه کمتر به ما سر می زنه و بی معرفت شده.

زن عمو- نه پسرم از بی معرفتی نیست هرکسی ازدواج بکنه نسبت به قبل تغییر می کنه، ایشالله نوبت خودت هم میشه.

سپهر- سهند جان برای اینکه معرفت اش رو بهت ثابت کنه امشب پیش ات می مونه، تا صبح هرچقدر خواستین با هم درد و دل کنید.

هر دو خوشحال شدیم و سهند گفت: سپهر جون قربون معرفتت راحتم کردی چون روم نمی شد بهت بگم، با خودم گفتم شاید بهت بگم و ناراحت شی و اجازه ندی.

سپهر- چرا ناراحت شم، هر برادری این حق و اجازه رو داره، نه عمو جان.

عمو دستی به شانه سپهر زد و گفت: این لطف و محبت تو رو می رسونه، خوشحالم که داماد خوبی مثل تو نصیبمون شده که مراعات دختر ما رو می کنی.

-عمو جان مراعات نه، بگو مواظب، درست مثل شما کپی برابر اصل.

یاشار- غزال این اصطلاحات تو آدم رو به خنده می اندازه. ودیگه این که سپهر هم مثل بابا عاشق توست! چون تنها آدم عاشقه که دوست نداره به معشوقش صدمه برسه.

گفته یاشار معنی و مفهوم زیادی داشت به یاد روزی که در جنگل با سیاوش دعوا کردیم افتادم با این حال که می دانستم از نامزدی من و سپهر ناراحت است، ولی برای این که من ناراحت نشم، یه کلمه هم به من حرفی نزد، فکرم مغشوش بود که صدای سهند مرا به خودم آورد.

-سهند چرا خودتو گرفتی، بابا بیخیال یاشار یه چیزی گفت، تو هم واقعا فکر نکن کشته مرده زیاد داری، چون اونوقت کار شهرداری سنگین میشه و هی باید نعش جمع کنه.

-لوس و بی مزه، تو فکر این بودم که از فردا من و عاشق و شیدا، چطوری باید بدون تو زندگی کنم.

در حالیکه می خندید گفت: زیاد غصه نخور با نامه برات می نویسم یا تلفن می کنم.

قسمت 30

ساعتی بعد همه رفتند و من رختخوابم را در اتاق سهند پهن کردم تا شب با هم بخوابیم. وقتی تنها شدیم سهند پرسید: غزال میشه بگی وقتی یاشار اونطوری گفت چرا تو فکر رفتی؟

-راستش به یاد شمال و دعوای سیاوش افتادم و متوجه شدم که منظور یاشار عمود نبود بلکه خودش بود، درسته؟

-اتفاقا من هم به یاد اون روز افتادم، یاشار به جای جانبداری از سیا از تو جانبداری می کرد، شاید من هم اگه تو موقعیت اونا بودم همون رفتار سیا رو داشتم. ولی یاشار ترجیح داد ساکت باشه، خدا می دونه چقدر دوست داره. چون از بچگی اسم تو رو تو گوشش نجوا کردن که عروسش هستی. یاشار با تو بزرگ شده و عشق تو مثل نهالی با بزرگ شدنش، رشد کرده و شاخه هاش همه وجودشو دربرگرفته ولی چیزی که باعث تعجب من شد این بود که تو چرا سپهر رو انتخاب کردی، چون همه خیال می کردند تو یاشار رو دوست داری. البته من نمی گم سپهر مرد خوبی نیست، چون امروز با رفتارش درس خوبی به من داد، با این حال که از علاقه و خواستگاری یاشر خبر داشت، ولی اجازه داد که امشب تو اینجا بمونی، اگه من جای سپهر بودم هیپ وقت این کارو نمی کردم.

-همه شما سخت در اشتباه بودین چون من، یاشار رو مثل تو دوست دارم و هیچ فرقی بین شما دوتا برام نیست. و من همیشه محبت های یاشار رو به این حساب می ذاشتم، یعنی در واقع با این واژه ها بیگانه بودم تا این که سپهر از راه رسید و چشم و دل منو با این واژه ها آشنا کرد اوایل فکر کردم هوس یا تب زودگذره که با رفتنش خاموش میشه. ولی اون نمی خواست بره وقتی حسابی ناامید اش کردم، تصمیم به رفتن گرفت تا اینکه روز تولدش احظه های آخر دیدم نه هم عشق اون واقعیه هم من دوستش دارم و جواب مثبت بهش دادم.

سهند گیج حرفهایم شده بود گفت: اصلا باورم نمی شد آخه تو خیلی اذیت اش می کردی و سپهر هم همیشه از دست عصبانی و شاکی بود و رفتارش عادی بود حتی من فکرمی کردم برعکس خیلی ها نسبت به تو بی اعتنا است.

-اولا آدم سیاستمداریه که باعث میشد خودشو بی اعتنا نشون بده. ثانیا عصبانی بودنش به خاطر بی توجه های من بود نه شوخی ها و آزار و اذیت من.

آن شب تا صبح بیدار ماندیم و با هم از هر دری سخنی گفتیم تا اینکه بقیه هم بیدار شدند داشتیم صبحانه می خوردیم تا هر چه زودتر عمو و سهند راهی شوند که زنگ خانه، زده شد. زن عمو با نگرانی گفت: یعنی این وقت صبح کیه، چی کار داره؟

یاشار با عجله بلند شد و جواب داد و سپس رو به ما گفت: سپهر، کتاب و مانتوی غزالوآورده.

-اصلا یادم نبود باید به دانشگاه برم.

زن عمو- داشتن شوهر خوب و مهربون همین حسن رو داره که همه جا و همیشه به فکر زنشه.

سپهر هم به داخل آمد و با هم صبحانه خوردیم سپس خواست تا زودتر حاضر شوم تا مرا برساند. دقایقی هر چهار تایی خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم و هر کسی به مقصد خودش حرکت کرد. داخل ماشین مغموم و گرفته نشسته بودم که سپهر گفت: دیشب بدون من راحت خوابیدی؟

نگاهی به چشمان خمارش کردم و با شیطنت گفتم:

-آره خیلی راحت، خیلی وقت بود که مثل دیشب راحت و آسوده نخوابیده بودم.

با اخم دوباره پرسید: چرا یعنی اونقدر بدم که با من بودن ناراحت و اذیت میشی؟

خیلی جدی جواب دادم: در اون که شکی نست، شاید بیشتر از اون که فکرشو می کنی.

-یعنی پشیمون شدی که منو انتخاب کردی، چی شد بی وفا که یک شبه تغییر عقیده دادی؟

دیگه نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و با خنده گفتم: قربون قیافه معصومت برم، چون که دیشب تا صبح بیدار نشستیم و همین باعث شد که سربه سرت بذارم.

-دیوونه دلم هری ریخت، فکر کردم ازم ناراضی هستی که اینطوری میگی، پس یکی طلبت باشه.

-اتفاقا من خدا رو شکر می کنم که همسر خوبی مثل تو نصیبم شده پس چه دلیلی داره که ناراضی باشم، هان عزیزم؟

-آخه عزیزم دیشب من نتونستم بدون تو بخوابم برای همین از تو هم پرسیدم.

-پس پیش به سوی چرت زدن تو در سر کار من هم سر کلاس.

روزهای شیرین و به یاد ماندنی در زندگیم شروع شده بود و هر روز با خاطره خوب و خوشی به پایان می رسید. مخصوصا روزهای پنجشنبه و جمعه که به فشم می رفتیم. در این میان فقط جای خالی سهند باعث دل تنگیم میشد. چون دو ماه از رفتنش می گذشت و عمو و زن عمو به دیدنش رفته بودند و سهند نتوانسته بود به مرخصی بیاید. زندگی همه دوستان و هم سن و سالانم تغییر کرده بود و هرکدام به نوعی سرگرم خانه و زندگی خودشان بودند. برای همین کمتر همدیگر را می دیدیم. من روزها به دانشگاه می رفتم و روزهای زوج به باشگاه می رفتم. بقیه روزها هم به نوعی سرگرم بودم، تقریبا نسبت به بقیه در آرامش بسر می بردم چون سپهر در کارهای خانه و آشپزی و درسهایم کمک حالم بود. برعکس من طفلکی سها، وقت سر خاراندن نداشت. چون همه کارها بر دوش خودش بود، بهناز هم نخستین روزهای بارداری را پشت سر می گذاشت و با ویار دست و پنجه نرم می کرد. مینا در مشهد در رشته مهندسی الکترونیک قبول شده بود و از ما دور شده بود. زیباچون در دانشگاه قبول نشده بود در کلاسهای آرایشگری و خیاطی ثبت نام کرده بود. ثریا هم مثل ما ازدواج کرده و سرش به خانه داری گرم بود. تنها کسی که همیشه گوشه خانه کز می کرد و تنها بود بنفشه بود انگار بدون حمید دنیا به آخر رسیده زانوی غم بغل کرده بود.

روزهای چهارشنبه و پنج شنبه کلاس نداشتم. عصر روز سه شنبه وقتی به خانه رسیدم، سپهر زودتر از من آمده بود. کمی تعجب کردم، مثل همیشه با چهره بشاش و خنده های دلنشین جواب سلامم را داد. نگاهی به صورتش که شادتر از روزهای دیگه به نظر می رسید کردم و پرسیدم:

چی شده امروز خیلی شاد و شنگولی، برق چشات داد می زنه که خبری هست.

کمی من من کرد و گفت: راستش فردا صبح قراره با بچه ها بریم مسافرت، اونهم مجردی.

-بله، بله؟ نفهمیدم مسافرت می خوای بری اونهم بدون من، تو که شعار میدی بهشت بدون من برات جهنمه، چی شد زود جا زدی هان؟

خیلی خونسرد جواب داد: آخه عزیزم بهشت با شمال فرق داره، چشم هر وقت خواستم برم بهشت تو رو هم با خودم می برم.

عصبانی شدم، چه زود می خواست بدون من به مسافرت برود. با صدای نسبتا بلندی گفتم: تو خیلی بدی، حالا که اینجوریه من هم با دوستام قرار می ذارم این دو روزه رو با هم به شمشک برای اسکی بریم. اتفاقا مجردی اونم بدون آقا بالاسر خیلی خوش می گذره. چون کسی نیست دستور بده.

سپهر هرهر می خندید و عصبانیتم را بیشتر می کرد: فکر خوبیه ولی لعنتی من کی آقا بالا سر بودم و دستور دادم.

دیگر جوابش رو ندادم و سراغ غذا رفتم. چون ظهر هم چیزی نخورده بودم سر میز هرچی می پرسید جوابش رو نمی دادم و ساکت بودم. و به دنبال راه چاره ای می گشتم چون از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم. شب موقعی که فوتبال تیم مورد علاقه اش را میداد، از لج کنترل را برداشتم و کانال را عوض کردم و گفتم: امشب نوبت منه که فیلم نگاه کنم.

-غزال خواهشا بزن فوتبال، تو که فیلم نگاه نمی کنی چی شد امشب هوس فیلم به سرت زده؟

توجه نکردم و مرتب کانالها رو عوض کردم تا لجش رو در بیارم. در یک چشم بهم زدن دستانم را گرفت و کنترل را از دستانم قاپید و در حالی که سفت و محکم دستانم را گرفته بود گفت: اگه تونستی، حالا کانالها رو عوض کن.

هرچقدر تلاش و تقلا کردم بی فایده بود، آخر خسته، دست از تلاش کشیدم که گفت: چیه خسته شدی یا کلک می زنی که دستاتو ول کنم.

سرم را به طرف شانه ام خم کردم و جواب دادم: تو چطور دلت میاد بدون من بری یعنی بهت خوش می گذره؟

سپهر- آخی، چقدر مظلوم شدی، اصلا بهت نمی یاد، حالا اگه منو دوست داری بدون اینکه به تلویزیون دست بزنی پاشو برام چایی بیار.

سلانه، سلانه پا شدم وچایی آوردم، هر چی بهانه به نظرم می رسید اوردم تا منصرفش کنم ولی بی فایده بود و فقط یک جمله می گفت: نچ، نمی شه قول دادم.

موقع خوابیدن بهش پشت کردم و خوابیدم. او هم بی اعتنا خوابید.

قسمت 31

برای اولین بار بهم پشت کردیم. با خودم گفتم « یعنی به این زودی خسته شد، پس اون حرفها و حدیثها همش دروغ بود و تب تندش به زودی فروکش کرد» کلافه شده بودم و از این پهلو به آن پهلو غلت می زدم، چون عادت کرده بودم سرم را روی دستش بگذارم و بخوابم ولی غرورم اجازه نمی داد که بهش نزدیک شوم. دقایقی بعد برگشت و گفت: لعنتی تو که نمی تونی بخوابی چرا قهر می کنی، بیا بغلم.

حرکتی نکردم که دوباره با لحن خاص که بوی خواهش می داد ادامه داد: نازنین من بیا و این عاشق مست رو در انتظار نزار. بیا و جام عشقم رو از شراب ناب وجودت لبریز کن.

نتوانستم مقابله کنم و در مقابلش تسلیم شدم. برگشتم و لبخند زدم که نشانه صلح و آشتی بود. چاره ای جز قبول اینکه به تنهایی برود، نداشتم.

صبح با نوازش دستان گرمش، چشم باز کردم. دیدم صورتش را اصلاح کرده، سر تا پا کرم پوشیده و بوی خوش عطر تنش، همه فضا رو پر کرده، گفتم: به به، چه تیپ زدی! مثل دومادا شدی، نکنه می خوای بری خواستگاری که اینطور به قر و فرت رسیدی. حالا چرا منو بیدار کردی، من که کلاس ندارم.

–می دونم، بیدارت کردم که ببرمت خونه مامان اینا که تنها نباشی.

خونسرد جواب دادم: می تونم خودم برم شما زحمت نکش. چون می خوام تا ظهر بخوابم.

قاطع و محکم گفت: لازم نکرده! پاشو زودتر حاضر شو تا اول تو رو برسونم و بعد با خیال راحت برم.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و اول صبحی اوقات تلخی نکنم تا با خاطره بد به مسافرت نرود. بدون کلامی بلند شدم و دست و صورتم را شستم و آماده شدم. دم در ایستاده بودم تا برویم. مشغول خوردن صبحانه بود که گفت: مگه صبحانه نمی خوری؟

–نخیر میل ندارم، حالا تا دیرتون نشده، تشریف بیارید بریم.

بعد از تمام شدن صبحانه اش با یک لیوان شیر و چند تا خرما آمد و گفت: پس اینو بخور تا ضعف نکنی.

از حرص خیره نگاهش کردم و لیوان را از دستش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم تا زودتر از این معرکه خلاص شوم.

چون هر لحظه ممکن بود کنترلم را از دست بدهم. وقتی سوار ماشین شدم، دیدم از قبل تمام وسایل را آماده کرده و داخل ماشین گذاشته. در دلم گفتم« خدایا عاقبت این سفر رو به خیر کن انگار خیلی عجله داره»

خانه ما در خیابان جردن قرار داشت، سر چهارراه پارک وی به جای اینکه مستقیم برود، به سمت اتوبان پیچید.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: سپهر جان انگار امروز حالت زیاد مساعد نیست، چون اشتباه رفتی.

دماغم را بین انگشتانش گرفت و گفت: عزیزم برو عقب پتو و بالش هست تا لنگ ظهر بگیر بخواب، هر وقت رسیدیم بیدارت می کنم.

ناباورانه گفتم: تو که گفتی با بچه ها میری، اونهم مجردی.

لبخند دلنشینی بر لب آورد و جواب داد: عشق من، ما که بچه نداریم. به همین خاطر گفتم مجردی تا عکس العمل تو را ببینم که دیدم. خیلی واویلا بود.

–ولی تو خیلی منو ترسوندی، مخصوصا چند دقیقه پیش با خورم گفتم الان یه کتک نوش جان می کنم، نمی شد همون دیشب می گفتی و خیال تو و منو راحت می کردی.

–اولا خواستم غافلگیرت کنم چون عاشق این کارم، ثانیا تو چرا فکر می کنی هر وقت حرفمون بشه باید کتک بخوری.

–چون شنیدم چند بار تو گوش بعضی ها زدی، خوب برای همین می ترسم.

–دیوونه هیچ وقت خودتو با اونا مقایسه نکن. چون سهیل یک طرف قضیه رو دیده و برات تعریف کرده. خانمم من حاضرم جونمو فدات کنم اونوقت بیام و کتک ات بزنم؟ امکان نداره هر چقدر هم از دستت عصبانی باشم این کارو

نمی کنم، روزهای اول که اینقدر اذیتم کردی و هرچی می خواستی بارم می کردی، این کارو نکردم حالا که زنم، وصله تنم هستی محاله.

-فدات شم تا الان رفتار خوبی با من داشتی و مهر و محبتت مثل بارون رو سرم باریده، راستی سپهر جان من که برای خودم لباس برنداشتم.

-مگه سر کار خانم برای من لباس و سایر وسایل برداشتی یعنی حاضر کردی که الان نگران خودت هستی؟ دیروز قبل از اومدن شما، بنده همه چیز رو آماده کردم. چون خیلی بدم، درسته غزال؟

شرمنده ازمحبتش گفتم: شرمنده که درست صحبت نکردم سعی می کنم جبران کنم تا عزیزم ازم دلخور نشه.

-عشق و امید من، من عاشق این رفتار بچگونه ات هستم.

نور آفتاب باعث شده بود خوابم بگیرد هرکاری کردم تا نخوابم نمی شد و هی چرت می زدم، چشمانم مست خواب بود که سپهر ماشین را کنار اتوبان نگه داشت و گفت: برو خانم عقب راحت بگیر بخواب. نمی خواد خودتو شکنجه کنی.

پیاده شدم و در صندلی عقب دراز کشیدم و کم کم چشمانم سنگین شد، نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با توقف ماشین چشم باز کردم. نگاهی به ساعتم انداختم درست چهار ساعت خوابیده بودم.

سپهر- ساعت خواب خانم. خوش خواب چقدر می خوابی، ببینم گرسنه ات نیست؟

بلند شدم و نشستم و به اطراف نگاه کردم. محیط ناآشنا بود و تا بحال ابن رستوران را ندیده بودم: سپهر اینجا کجاست؟ من تا حالا اینجا رو ندیدم من گمان می کردم رسیدیم.

سپهر- خوب برای اینکه اولین باره می خوای به دیدن داداشت بری.

با شنیدن این جمله خدا می داند چه حالی بهم دست داد و با خوشحالی داد زدم: وای خدا! چه شوهر ماهی نصیبم کردی که از دل تنگم خبر داره.

به صورتش خیره شدم. واقعا قلبش هم مثل اسمش، آبی و بزرگ و پر از احساس و عشق و مهربونی بود.

-چرا اینجوری نگام می کنی مگخ چند ساله که منو ندیدی که اینجوری بهم زل زدی؟

-برای اینکه از دیدنت سیر نمی شم، ای عشق آسمونی من. درست مثل آسمان نیلگون و بی انتهایی و دلت مثل باغی می مونه که پر از گل و با احساسه و هر روز گلبرگ وجود منو، بر عشق خودت می پیچی و من از ته دل خوشحالم که این گل عاشق در باغ دلم روییده.

-مرسی که احساستو نسبت به من به این زیبایی بیان کردی حالا پیش از ان که با نگاهها و حرفات دیوونه ام نکردی، پیاده شو بریم غذا بخوریم که از گرسنگی مردم.

-سپهر؟!

-جانم!-نمی دونم با چه زبونی و چه جوری ازت تشکر کنم. عزیزم خیلی دوست دارم.

-فدات بشم.

اگه کسی نبود و در جای خلوتی بودیم صورت و دست و پاهایش را می بوسیدم، خودم را خوشبخت ترین زن دنیا می دانستم که به قله خوشبختی رسیده بودم.

سپهر- چرا رفتی تو فکر، مگه نهار نمی خوری، ساعت یکه.

-چرا اتفاقا خیلی هم گرسنه ام، فقط تو فکر این بودم که ای کاش تو یه جای خلوتی بودیم یا هوا تاریک بود، چون اون موقع هم من می گفتم، آقا سپهر چشاتو ببند تا یه یادگاری بهت بدم، یادت میاد؟

سوتی کشید و گفت: مگه میشه اون روز رو فراموش کنم مخصوصا اون صحنه رو، وقتی رسیدیم هتل، حتما این کارا رو بکن تا روحم به یه نوایی برسه و تغذیه بشه.

-بینوا روح تو که هیچ وقت سیر نمی شه.

-از تندی آتیش عشق، حالا پیاده شو که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.

بعد از خوردن نهار بسوی همدان رهسپار شدیم، وقتی رسیدیم اول به مهمانسرا رفتیم و بعد از کرایه کردن اتاق، بعد از یک ساعت استراحت، به آدرسی که سپهر از عمو محمود گرفته بود به دنبال سهند رفتیم. پادگان شصت کیلومتری با شهر فاصله داشت. جلوی دژبانی سپهر پیاده شد و به داخل رفت. خیلی طول کشید و همین باعث نگرانی شد که مبادا مرخصی ندهند وقتی بیرون اومد مضطرب پرسیدم:

-چی شد، مرخصی ندادن؟

-مگه میشه این همه راه رو بیایم و نتونیم اجازه بگیریم، فقط کمی طول میکشه تا بیاد چون توی چادر بین اون کوهها نگهشون میدارن.

-وای چرا تو تو چادر مگه خوابگاه ندارن، تو سرما. تو دل کوه نگه میدارن که چی بشه؟

-سربازیه دیگه، واسه همینه میگن مرد رو پخته می کنه.

بعد از دو ساعت جلوی دژبانی قدم رو رفتن، دو سرباز سوار بر موتور جلوی دژبانی رسیدند. در وهله اول سهند را نشناختم چون سرش را تراشیده بودند و خیلی هم لاغر شده بود، سپهر با دیدنش به داخل رفت. دل تو سینه ام نبود و برای دیدن و در آغوش کشیدنش لحظه شماری می کردم، بعد از گذشتن دقایقی با هم بیرون آمدند. فورا به طرف اش دویدم و همدیگر را بغل کردیم. اشک گونه های هردونفرمان را خیس کرده بود و سربازهایی که جلوی در ایستادده بودند نگاهمان می کردند و سپهر هم تحت تاثیر قرار گرفته و اشکهایش جاری شده بود.

-سهند چرا اینقدر لاغز شدی، مگه اینجا بهتان غذا نمی دهند؟

سهند- چرا هر روز یه بره درسته و کباب شده میدن، اونقدر اضافه می مونه که جلوی سگ ها و گرگها میریزیم. خانم خانما، خونه خاله نیست که لای پنبه بزارنمون و یا رو سرشون بزارن و حلوا، حلوامون کنن. عزیزم فقط به اندازه ای که سیر بشیم میدن و اینقدرمشق میدن و کار می کشن که غذای خورده رو پس بدیم.

-آخه اینجوری از پا میافتی، بیچاره زن عمو الان چقدر غصه تو رو میخوره، راستی چرا لباس تکاوری پوشیدی؟

سهند- اولا نترس بادمجون بم آفت نداره، ثانیا خواهر من ناسلامتی رزمی کارم و دوره تکاوری آموزش میبینم. یعنی جزو سربازان ویژه هستم و بعد از تمام شدن دوره آموزشی به کردستان یا سد کرج منتقل ام می کنند. اگه دوست داری تو رو هم معرفی کنم ها.

سپهر به جای من جواب داد: دستت دردنکنه، داشتیم؟ آوردمش که تو رو ببینه یا ازم جداش کنی؟

سهند- نترس اینجا امریکا نیست که خانمها توش خدمت کنن.

وقتی به مهمان سرا رسیدیم سهند پرسید: راستی غزال برا من لباس آوردی چون پانزده روزه که حموم نرفتم. در واقع لباشامو از تنم بیرون نیاوردم.

-وای خدای من، امروز چه چیزهای عجیب و غریب می شنوم. خیلی سخت می گذره،نه. در ضمن از سپهر باید بپرسی چون منم تا نزدیکی های اینجا خبر نداشتم، همه وسایل ها رو اون آماده کرده.

سپهر- آره آوردم برو حسابی حموم کن تا دلی از عذا دربیاری.

سهند-ممنون که زحمت کشیدی. قربون هرچی داماد خوبه برم. غزال خانم تو هم قدر شوهرتو بدون که لنگه نداره.

طفلکی سهند یک ساعت در حمام بود وقتی بیرون آمد از تمیزی برق می زد. بعد از آن سه نفری به شهر رفتیم و یه گشتی زدیم و بعد شام خوردیم و دوباره به مهمانسرا برگشتیم. روز بعد سهند ما را به جاهای دیدنی و اماکن تاریخی از جمله غار علی صدر برد، آنجا از شدت سرما می لرزیدیم بعد به مقبره شاه بزرگ و نامی بابا طاهر عریان....

در این سفر دو روزه هم باسهند بودیم و هم با تاریخ و فرهنگ یکی دیگر از شهرهای کشورمان آشنا شدیم. خیلی بهمان خوش گذشت. عصر روز جمعه لحظه جدایی و وداع سر رسید، لحظه سختی بود. مخصوصا برای سهند که باید به آن شکنجه گاه برمی گشت.

از زندگی در کنار سپهر آنچنان غرق لذت بودم که گذشت زمان را احساس نمی کردم. با رسیدن تعطیلات نوروز تازه متوجه شدم که یکسال از پیوند من و سپهر، سپری شده، باز چند خانواده در شمال دور هم جمع شده، و لحظات خوبی را سپری کردیم. هر روز یاد و خاطره سال گذشته برایمان تداعی می شد. انگار همین دیروز بود که سرم به خاطر سپهر شکسته بود. امسال با فراغ خاطر با هم بودیم و به گشت و گذار و تفریح می پرداختیم. واقعا چه روزهای خوب و به یاد ماندنی بود.

کم کم فصل بهار هم تمام شد و تابستان که آغاز امتحانات ترم دوم هم بود از راه رسید. بیشتر وقتها از خانه بیرون نمی رفتمتا سال اول دانشگاه را با موفقیت به پایان برسانم و تعطیلات مجبور به خواندن واحدهای پاس نشده نباشم که خوشبختانه با پشت کار خودم و کمک سپهر توانستم موفق شوم. آخرین روز بعد از پایان جلسه به شرکت پیش سپهر رفتم، تا برای به ارومیه رفتن برایم بلیط تهیه کند، سپهر با دیدنم گفت: خسته نباشی، چه عجب از این طرفا آفتاب از کدوم طرف درآمده.

-می خوام چند روزی به ارومیه برم. آخه پارسال هم نتونستم برم.

-بی معرفت تنهایی می خوای بری، یعنی بدون من بهت خوش می گذره.

-تنهایی هم که نه با ساناز می خوایم بریم. راستی چرا حرفهای خودمو بهم تحویل میدی، می خوای تلافی کنی؟

-نه عزیزم قصد تلافی ندارم فقط زود برگرد چون من زیاد نمی تونم تنها بمونم طاقت دوری تو ندارم.

-سعی می کنم زود برگردم.

سه روز بعد، یعنی روز یکشنبه دوتا خواهر با هم رهسپار ارومیه شدیم. مامان ازاینکه سپهر را تنها می گذارم خیلی سرزنشم کرد ولی من گوش به حرفش ندادم. چون همه باز آنجا جمع شده بودند، کتایون و پسرش چند روزی زودتر از ما به ارومیه رفته بودند. یاشار و زن عمو هم آمده بودند و عمو هم به خاطر سهند مانده بود تا در صورت گرفتن مرخصی سهند که در کرج خدمت می کرد، پیش ما می آمدند. تنها چیزی که در این میان آزارم میداد، زخم زبان سیاوش بود که به هر بهانه ای نیشم میزد. سعی می کردم کمتر با او برخورد کنم.

یک روز صبح با هم دسته جمعی به شکار رفتیم. کتی کیانوش را چون شیر خشک می خورد، پیش عمه گذاشت و همراه ما آمد. موقعی که کنار چشمه کتری را آب می کردم، سیاوش به کنارم آمد و با تفنگ پرنده ای را که در حال پرواز بود نشانه رفت.

وقتی پرنده زخمی روی زمین افتاد، رو به من کرد و گفت: روزی این گلوله رو تو مغز شوهرت خالی می کنم تا برای همیشه از شرش راحت بشم.

از جمله اش چنان برآشفتم که یقه اش را گرفتم و جواب دادم:

مطمئن باش همون کار رو خودم انجام میدم تا آرزوی منو با خودت به گور ببری. احمق کثافت.

و با عصبانیت پیش بقیه برگشتم و کتی گفت: چی شده باز گر گرفتی؟

-نمی دونم چرا این دیوونه دست از سرم برنمی داره و هرچی از دهنش درمی آید نثار سپهر می کنه.

کامیاب- ولش کن، محلش نزار، می بینم از موقعی که اینجا اومدی مرتب به هر بهانه ای اذیتت می کنه. کم کم من هم به این نتیجه رسیدم که عقلشو از دست داده.

-دقیقا.

رفتار سیاوش پاک گیج ام کرده بود ولی نه می توانستم از پدربزرگ و بقیه دل بکنم و نه اینکه نسبت به رفتار او بی خیال باشم و برای همین دور از چشم بزرگترها مرتب بگو و مگو می کردیم و از طرفی چون نزدیک بیست روز بود آنجا بودم، سپهر هم می خواست تا برگردم تهران ولی من خیال برگشتن نداشتم. یعنی احساس دلتنگی نمی کردم و در کنار فامیل جای خالی سپهر را احساس نمی کردم. دو روز مانده به سالگرد ازدواجمان سپهر همراه مامان و عمو و سهند به ارومیه آمدند. شب موقع خواب که تنها شدیم، سپهر گله مندانه گفت: لعنتی به این زودی از دست من خسته شدی که خیال آمدن نداری. الان درست بیست و سه روزه که اینجایی، فکر می کردم دلت برام تنگ میشه و زود برمی گردی. ولی نخیر خیال باطل. تازه می خوای دو هفته دیگه بمونی.

-یعنی من حق ندارم در عرض یک سال که پیش تو بودم، یک ماه هم پیش فامیلهام باشم؟ تو خیلی بی انصافی.

-بی انصافم که بهت اجازه دادم بیایی، اگخ میگفتم چند روز با خوردم بیا و برگرد چی می گفتی!

کلمه اجازه خیلی برایم گران آمد برای همین خیلی عادی جواب دادم: اجازه؟ مگه من بچه ام که بهم اجازه بدی، من آزادم و هروقت خواستم میام و هر وقت خواستم برمی گردم، فهمیدی؟ دیگه هم دوست ندارم این جوری باهام صحبت کنی و دستور بدی.

بهش پشت کردم و لحاف رو روی سرم کشیدم. با حالتی که توام با خواهش و تمنا بود گفت: نی نی کوچولو بازهم که قهر کردی. من فقط قصد شوخی داشتم اونی که باید اجازه بده تویی نه من. تا هر وقت خواستی بمون عیبی نداره من هم به دلم میگم صبر داشته باشه و طاقت بیاره و این همه بهونه عشق اش رو نیاره.

لحظه ای سکوت کرد. حرفهایش مانند آبی بود بر آتش خشمم. ولی با این حال باز می خواستم ادامه دهد و به قول معروف نازم را بکشد. لحاف رو از روی سرم پایین کشید و گونه ام را بوسید و موهایم را نوازش کرد و ادامه داد:

آخه لعنتی به من هم حق بده، بدون تو خونه سوت و کور. شبها خواب ندارم، بدون تو دلم میگیره. تازه ببین تو بی انصافی یا من به جای اینکه این لب تشنه رو لب چشمه ببری و سیراب کنی، تشنه نگه می داری. آخه سر در کمند عشق تو، جان در هوای توست. پس بیا و لطفی در حق این بینوای عاشق بکن، به خدا ثواب داره، انشاا... اجرت با خداست.

خنده ام گرفت و در حالی که می خندیدم به طرفش برگشتم جواب دادم: آقا امشب سه شنبه است نه شب جمعه. معلومه از اون گداهای تازه کاری.

آه بلندی کشید و گفت: نخیر عزیزم من دو ساله از گداهای کوی عشقم.

عصر روزی که سالگرد ازدواجمان بود سپهر بسته بزرگی به دستم داد و گفت: عزیزم تبریک میگم. ناقابله ببخشید، اینو سفارش دادم یکی از دوستام از ایتالیا فرستاده.

تشکر کردم و بسته رو باز کردم. داخل جعبه، لباس شب خیلی قشنگ از رنگ مشکی قرار داشت. از دیدنش یکه خوردم چون اصلا دوست نداشتم پیراهن تنم کنم. پوشیدن همچین لباسی برایم سخت بود به فکر فرو رفتم که سپهر پرسید: انگار خوشت نیومده آره؟

-نه اتفاقا خیلی هم قشنگه ولی من پیرهن دوست ندارم و باهاش راحت نیستم.

سپهر- خوب بپوشی عادت می کنی، تو خانمی و از این به بعد باید از این لباسها بپوشی نه شلوار.

-اگخ ناراحت نمی شی باید بگم من ترجیح میدم شلوار بپوشم تا پیرهن.

با دلخوری جواب داد: هر جور راحتی! نمی خوام تو این شب عزیز باز هم باهام قهر کنی.

و بلافاصله بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با خیال آسوده لباسی که سپهر برایم تدارک دیده بود کنار گذاشتم و یک دست از لباسهایی که همراه آورده بوددم پوشیدم. وقتی به سالن رفتم نگاهی بر سر تا پایم کرد وبا لبخندی که بر لب داشت گفت: الحق که یک دنده و لجبازی.

-ازم دلخوری؟

-نه به قول مامان نسرین هر که طاووس خواهد جور هندوستان هم کشد.

پریدم و صورتش رابوسیدم و دوباره تشکر کردم و جشن بدون هیچ ناراحتی به پایان رسید.

سپهر بعد از پنج روز با بابا و مامان به تهران بازگشت و من ماندم و قرار شد وقتی سهند به تهران برمی گردد من هم با او برگردم. چه روزهایی بود سوار بر اسب خیال، کودکانه در کوچه باغها می گشتم و صفا می کردم.

اوایل شهریور ماه که تازه به تهران برگشته بودم بهناز پسری به دنیا آورد. هر روز به دیدن بهناز و پسر تپل اش می رفتم. رنگ چشم و فرم صورتش شبیه فرید بود. بهناز و فرید، هر دو خیلی خوشحال بودند. فرید مثل پروانه دور سر بهناز می چرخید. تا یک هفته به شرکت نمی رفت. سپهر هم به شوخی می گفت: فرید قدم نو رسیده مبارک، حالا بچه ات چیه پسر یا دختر؟

فرید- مسخره ام کن نوبت خودت که برسه می دونم چیکار کنم. چون به جای یک هفته مطمئنم یک ماه تو خونه لنگر می اندازی. و به جای غزال تو استراحت می کنی.

سپهر خنده دل نشینی سر داد و گفت: یکسال مرخصی بدون حقوق باید بگیرم چون به جای استراحت باید بچه داری کنم چون غزال دانشگاه داره.

-لوس! اصلا کی بچه می خواد.

سها با ذوق و شوق آرام گفت: غزال دوست نداری زن دایی بشی، من که خیلی دوست عمه بشم. زود باش.

-نه فعلا ترجیح می دم زن دایی بشم چون بچه داری خیلی سخته.

روز هفتم جشن کوچکی برای نوزاد گرفتند و پدر فرید اسمش را مهرداد گذاشت. شب وقتی به خانه برمی گشتیم به سپهر گفتم:

-سپهر تو پسر دوست داری یا دختر.

لحظه ای مکث کرد و جواب داد: پسر، بچه ما حتما باید پسر باشه.

-یعنی اگه دختر باشه دوستش نداری؟

-فکر نکنم. چون من از دختر بدم میاد. پس حتما برام پسر به دنیا بیار.

-اومدیم و خدا هیچ وقت به ما پسر نداد اونوقت چی، حتما یه زن دیگه میگیری؟

لبخند زنان جواب داد: حتما چون اونوقت نسلم منقرض نمی شه. اگه نمی خوای هوو نداشته باشی به فکر چاره باش.

خیلی ناراحت شدم و به تندی گفتم: خیلی مغروری! پسر یا دختر بودن دست خداست نه من و تو، پس حضرت آقا، من هیچ وقت بچه نمی خوام. تا خیال هردومون آسوده باشه.

موذیانه خندید و گفت: پس اونوقت من یواشکی یه زن دیگه می گیرم تا تو هم به دردسر نیافتی.

تا موقعی که بخوابم سخت غضبناک و عصبانی بودمو با اعصاب خورد شده به خواب رفتم. تا چند روزی با سپهر سرسنگین بودم و هر کاری می کرد دلم را بدست بیاورد بی اعتنایی می کردم.

با آغاز فصل پاییز سر من هم به درس و دانشگاه گرم شد و کم کم همه چیز از یادم رفت. یکی از دانشجوها که اهل اصفهان بود با دختر تهرانی جایش را عوض کرده بود تا مشکل خوابگاهش حل شود. شراره دختر تازه وارد خونگرم و چرب زبان بود و از همان ورود با چنر نفر از دانشجویان از جمله من، رابطه دوستی برقرار کرد. فرنوش زیاد از شراره خوشش نمی آمد و سعی داشت مانع دوستی ما شود، در دلم گفتم« عجب دختر حسودی، به خاطر خودش سعی داره شراره رو بد جلوه بده»

یک هفته بعد از بازشدن دانشگاه، عصر برای ثبت نام به باشگاه رفتم که خانم ادیبی پیشنهاد مربیگری بچه های کوچک را داد. بودن با بچه ها مرا به ذوق و شوق آورد و بی چون و چرا قبول کردم.

خانم ادیب- غزال جان نمی خوای با همسرت مشورت کنی. شاید قبول نکنه.

-برای چی با همسرم؟ اون که نمی خواد مربی بشه. من باید موافق باشم که هستم و لزومی به مشورت با اون نیست.

وقتی به سپهر گفتم سرش را تکان داد و گفت: تو هر کاری که خواستی انجام میدی و اصلا به فکر من نیستی. از صبح تا ظهر دانشگاه بعد از این هم که می خوای ساعتی به باشگاه بری بنده هم برگ چغندرم. ما که به پول اون نیازی نداریم چرا قبول کردی؟ من دوست دارم زنم بیشتر اوقات با من باشه نه با دیگران. ببینم مگه تو کم و کسری داری که من نمی دونم؟

حرفش را قطع کردم و گفتم: سپهر تو چقدر ایراد می گیری. من کی گفتم به پول احتیاج دارم فقط برای سرگرمی قبول کردم.

سپهر- خوب اگه سرگرمی می خوای بچه خودمون بیشتر سرگرمت می کنه طوری که وقت سر خاروندن نداشته باشی.

با اخم جواب دادم: من تا درسم تموم نشه بچه دار نمی شم چون اونوقت باید قید درس خوندن و دانشگاه رو بزنم.

سپهر- باشه هرکاری می خوای بکن، فقط خواهشا هر وقت خسته شدی بدون رودربایستی ادامه نده و بذار کنار.

هفته ای سه روز، هر بار چهار ساعت به باشگاه می رفتم و شب خسته و کوفته ساعت نه و نیم، ده به خانه برمیگشتم. ولی جلوی سپهر طوری وانمود می کردم که خیلی خسته نیستم. چند ماهی از مربی شدنم می گذشت که پنج شنبه چون کلاس نداشتم از صبح به خانه مامان رفتم. وقتی مامان در رو باز کرد، گفت: سلام، چه خوب کردی اومدی می خواستم بهت زنگ بزنم بگم بیایی اینجا. چون امشب خونواده شوهرت و عموت قراره بیان اینجا.

-پس به موقع اومدم.

-آره به موقع، چون خیلی کار دارم و باید کمکم کنی.

بعد از درآوردن مانتو به آشپزخانه پیش مامان رفتم، گوشت رو گذاشت جلوم و گفت: تو اینارو خرد کن تامن به کارهای دیگه برسم.

-من؟ من بلد نیستم این کارها رو سپهر تو خونه انجام می ده.

انگار مامان به یاد مطلبی افتاد چون سگرمه هاش تو هم رفت و گفت:

بله باید هم بلد نباشی چون یه نوکر بی جیره و مواجب داری که بی چک و چونه کارهاتو انجام میده. به خدا هر کی دیگه جای سپهر بود تا الان بیرونت کرده بود.

-خوب چیکار کنم؟ شما خیلی اصرار داشتید که به دانشگاه برم. درس و خونه داری با هم جور درنمی آد.

مامان با عصبانیت جواب داد: پس چطور مربی بودن با درسات جور درمی آید؟! تو اصلا می دونی شوهرت کجا میره، کی میره، چیکار میکنه. به خدا اگه پسر پیغمبر هم بود تا الان یه زن دیگه گرفته بود. طفلکی دیشب به خاطر سرکار علیه لب به شام نزد چون نمی خواست بدون غزال خانم غذا بخوره. دلش برات می سوخت که تنها باشی نمی تونی شام کوفت کنی. هر چقدر اصرار کردیم قبول نکرد. تو خجالت نمی کشی به جای اینکه به فکر خونه زندگیت باشی، به فکر سرگرمی های خودتی. والله ما هم این مراحل رو پشت سر گذاشتیم. هم کار خونه انجام میدادم هم کار بیرون و هم بچه داری.

-پس دیشب آقا برای چغلی اومده بود، آره؟ می خواست خود شیرینی کنه.

مامان سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: حیف! واقعا حیف تو لیاقت سپهر رو نداری. اون بیچاره یه کلمه هم از تو بد نگفت. من خیلی پافشاری کردم اخر گفت، مدتیه مربی شدی و شب دیروقت میای خونه. تو باید زن سیاوش می شدی که جوابتو با سیلی می داد. حالا اگه چایی ریختن بلدی بلند شو دوتا چایی بریز که گلوم از دست کارهای تو خشک شد.

-برای اینکه از وقتی رسیدم همه اش منو سرزنش کردین.

با ملایمت جواب داد: چون خوشبختی بچه هامو می خوام. اگه این کارهاتو بیش از این ادامه بدی مطمئن باش چند صباح دیگه اونهم خسته میشه و اونوقت دودش به چشم خودت میره.

نزدیک ظهر چون کمرم درد گرفته بود رفتم تا استراحت کنم تازه دراز کشیده بودم که در زده شد. لحظه ای بعد صدای سپهر را شنیدم که می گفت: سلام بر مادر زن خوبم، خسته نباشی.

-سلام پسرم، ممنون تو هم خسته نباشی. چی شده امروز زود اومدی؟

- چون می دونستم دست تنهایین اومدم تا اگه کاری داشته باشین در خدمت گذاری حاضر باشم.

قبل از اینکه مامان جوابی بدهد در آستانه در ظاهر شدم، دیدم گل و شیرینی هم برای مامان خریده است سلام کردم که با دیدنم گفت: سلام به روی ماهت. من فکر می کردم تو الان خوابیدی برای همین بهت تلفن نکردم تا استراحت کنی.

مامان نیشخندی زد و گفت: طفلکی بچه ام از بس گرفتار خونه و زندگی شده همیشه خسته است و باید استراحت کنه.

سپهر به کنارم آمد و دست در کمرم انداخت و گفت: مثل اینکه حال نداری چون رنگت پریده می خوای بریم دکتر شاید سرما خورده باشی.

آهسته جواب دادم: نه کمرم درد می کنه.

مامان- اینقدر لوسش نکن سپهرجان، فردا بلای جونت میشه.

سپهر لبخندی زد وگفت: شیرین جون، رحمت جونم، عمرم، عشقم.

مامان- به به! اینا رو میگی ناز می کنه و طاقچه بالا میذاره و تن به کار نمی ده.

با هم به آشپزخانه رفتیم و خواستم برایش چایی بریزم که مانع شد و گفت: تو بشین من خودم میریزم.

-مامان بفرما وقتی خودش نمی ذاره من چیکار کنم؟

مامان- در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته، دو سه بار مانع اش بشی عادت می کنه که زن در شرایطی که باشه باید وظیفه شناس باشه.

سپس رو به سپهر گفت: سپهر جان تو هم اینقدر بد عادتش نکن فردا که بچه دار بشین برای تر دوتون مشکل ایجاد میشه. تو که نمی تونی هر روز دست از کار بکشی و تو خونه بشینی و بچه داری کنی و همچنین کارهای دیگه رو. این هم که هیچ کاری غیر از خوردن و خوابیدن بلد نیست.

با ترشرویی گفتم: مامان جان اگه از فردا علاوه بر کارهای خونه خودمون، کار همسایه ها رو هم انجام بدم راضی میشین.

هر دو به خنده افتادند و مامان گفت: نه عزیزم، تو کارهای خونه خودتو انجام بده مال همسایه ها پیشکش.

عصر عمو محمود چون سهند ظهر به خونه می آمد زودتر آمدند در کمال ناباوری دیدم سیاوش هم همراه آنهاست با خودم گفتم « برای چی اومده؟ نکنه می خواد بلایی سر سپهر بیاره؟»

چون آدم کینه توزی بود. سهند خیلی گرفته و پکر به نظر می رسید. کنارش نشستم و دست در گردنش انداختم و آهسته پرسیدم: سیا برای چی اومده اونهم تنهایی؟

-تو یه موسسه کامپیوتری قراره کار کنه و برای قرارداد اومده.

در دل خدا را شکر کردم که برای کار اومده هرچند که از ته دل راضی نبودم و در درونم نگرانی موج می زد.

-حالا تو چرا گرفته ای؟ مشکلی پیش اومده که کشتی هات غرق شده.

آه بلندی کشید و گفت: دست رو دلم نزار که خونه.

-پاشو بریم تو اتاق تا بدونم کی دلتو خون کرده.

تا به اتاق قدم گذاشتیمو تنها شدیم گفت: غزال شیدا نامزد کرده.

چنان از این خبر جا خوردم که مات ومبهوت بهش نگاه کردم که دوباره گفت: چیه باور نمی کنی؟

-اصلا باور کردنی نیست، حتما شوخی می کنی! آخه چطور چنین چیزی ممکنه.

با بغض جواب داد: چرا ممکنه، مدتیه که می دیدم رفتارش عوض شده و سرد و خشک باهام حرف می زنه، با خودم گفتم شاید مشکل اش خانوادگیه، برای همین دم نمی زدم. امروز که رسیدم بهش زنگ زدم تا به دیدنش برم. خیلی جدی و راحت جواب داد دیگه نمی خوام باهات حرف بزنم، چون چند روزه که با مرد دیگه ای نامزد کردم اگه هم باور نمی کنی نیم ساعت دیگه جوی خونمون باش تا باور کنی.

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: آخه برای چی، اون ککه خیلی تو رو دوست داشت. الان سه ساله که با تو حرف می زنه.

سهند- میگه ما به درد هم نمی خوریم. از اول هم اشتباه کردم در واقع بچه بودم و نمی دونستم معنی دوست داشتن چیه. با گذشت زمان فهمیدم ما اصلا تفاهم نداریم. طرز فکرمون، عقیده هامون،....وقتی کوشی را گذاشتم با عجله خودمو اونجا رسوندم و گوشه ای پنهون شدم، چند دقیقه بعد با یه مرد تقریبا چهل ساله بیرون اومد.

وقتی به اینجا رسید اشک از چشمانش جاری شد و به پهنای صورتش اشک می ریخت. من هم به شدت متاثر شدم. عادت بدی که داشتم نمی توانستم وقتی ناراحتم گریه کنم. فقط مثل آهن گداخته می شدم. سرم را بین دستانم گرفتم و با خودم گفتم « خدایا همیشه پسرا ادا و اصول درمیارن این دفعه هم این دختره، طفلکی سهند، چه عذابی می کشید، دل شکسته و غمگین. خدایا به عظمتت شکر»

در این لحظه ضربه ای به در زده شد، سهند فورا اشکهایش را پاک کرد و بلند شد و به کنار پنجره رفت و من جواب دادم: بله.

ساناز در باز کرد و گفت: شما دوتا اینجا چی کار می کنید، عمو سعید اینا چند دقیقه ای اومدن و از شما خبری نیست.

-ببخشید، حواسمون نبود الان میاییم، راستش اصلا صدای زنگ رو نشنیدیم.

ساناز- صحبت هاتون اونقدر داغ بود که از خود بیخود شدین؟

-برو نیم .جبی ادای بزرگتر هارو در نیار.

ساناز- چشم مادربزرگ، حالا بلند شو بیا که فک و فامیلات اومدن.

-ای به چشم.

سهند در اتاق ماند و من به دنبال ساناز پیش مهمانها رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: معذرت می خوام که متوجه اومدنتون نشدم.

سهیل- عیب نداره این رسمه، نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

لبخندی زدم و پرسیدم: آقا سهیل ببخشید متوجه منظورتون نشدم، کی تازه اومده که تو کهنه شدی؟

سهیل- سپهر، از وقتی که زن داداشم شدی دیگه ما رو تحویل نمی گیری.

-لوس، اصلا اینطور هم نیست. فقط مشغله ام زیاد شده، ولی برای اینکه بهت ثابت کنم از یاد نبرده مت فردا با هم به اسکی میریم، چطوره؟

سهیل- عالیه بهتر از این نمی شه.

من و سهیل گرم صحبت بودیم که سهند با چشمهای سرخ و متورم به پذیرایی آمد. سپهر نگاهی به سهند انداخت، سپس به اشاره از من پرسید که چی شده. من هم اشاره کردم که ساکت باشد.

زن عمو با نگرانی پرسید:سهند چی شده؟ چرا چشمات قرمز شده.

سهند- چیزی نیست فقط یه کم سرم درد می کنه به گمونم سرما خوردم.

-پس قرص سرما خوردگی بخور که فردا می خوایم بریم اسکی.

سهند- من حوصله ندارم خودتون برین.

سهیل- به جان سهند بدون تو مزه نداره می خوایم همه دور هم جمع شیم. پس لطفا بهونه نیار.

-راستی سها، شما هم می آیین، جایی که دعوت ندارین.

سها لبخندی زد و جوابی نداد و خاله یه جای او گفت: شیرین جون داشت یادم میرفت بعدا گله نکنی که چرا به من خبر ندادی! من دارم مادربزرگ میشم، تو نمی خوای مادربزرگ بشی؟

مامان- مبارک باشه، بهتون تبریک میگم و در ضمن اونو باید به عروست بگی و گرنه من از خدامه که زودتر صاحب نوه بشم، چون نوه مغز بادومه و خیلی هم شیرینه.

همه به سها تبریک گفتند و او از شرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت. خاله در جواب مامان به من گفت: غزال جون، کم کم شما هم باید به فکر باشین، نگران درسات هم نباش من و حاج خانم خودم نگهش می دارم که راحتتر به درسات برسی.

سهند- خوش بحال سپهر و سهیل که زود دایی شدن، این خواهر ما اونقدر تنبله که همیشه از قافله عقب میمونه. بابا زودتر بجنب که داره به اینا حسودیم میشه.

-فعلا من پوست بادومم و مامان می خواد دورم بریزه چون یکی بهتر از من پیدا کرده.

سپهر آهسته در گوشم گفت: نترس من پوست بادومو بیشتر دوست دارم تا مغز بادوم.

آهسته جواب دادم: مشخصه از پسر خواستنت.

مامان- خجالت بکش من کی گفتم تو رو دوست ندارم؟ فقط دو کلمه نصیحتت کردم که بهت برخورد تو که حسودی شوهرت رو می کنی وای بحال بچه ات که بیشتر از تو مورد توجه و محبت قرار می گیره حتما دق می کنی.

یاشار- غزال نکنه از وجود رقیبا می ترسی؟

کلمه رقیب دلشوره عجیبی به جانم انداخت به یاد گفته های سپهر افتادم. اگر دختری به دنیا می آوردم چه میشدحتما سپهر زن دیگری می گرفت و کارمان به جدایی می کشید. وای خدا چقدر وحشتناک بود. با همین افکارم تا آخر شب گیج و منگ بودم و سر از حرفهای دیگران در نمی آوردم. شب وقتی به خانه خودمان رفتیم سپهر در مورد سهند پرسید که برایش توضیح دادم. او هم مثل من باورش نمی شد که شیدا همچین کاری کرده باشد. چون طول این مدت شیدا چندبار همراه سهند به خانه ما آمده بود و سپهر دیده بود که چطور عاشقانه سهند را دوست دارد. بعد از گذشت دقایقی با خنده پرسید: خانم حسود تو چرا هر وقت اسم بچه وسط میاد رنگ به رنگ میشی و قیافه ات تغییر می کنه؟

-برای اینکه تو باعث شدی از بچه وحشت کنم همه اش ورد زبونت شده پسر، پسر، پسر.

-نمی تونم که به دروغ بگم از دختر خوشم میاد. هرکسی برای خودش عقیده ای داره.

قسمت 33

-اگه اومدیم بچه ما دختر بود چیکار می کنی؟

-هیچی میدیم مامان برامون بزرگ می کنه و تو دومی رو میاری، هرچند که من مطمئن ام بچه ما پسر میشه.

برای اینکه در این مقوله صحبت نکنیم گفتم: آقای خودخواه غیبگو تا دعوامون نشده پاشو بریم بخوابیم، چون هم می ترسم جنگ و خونریزی به پا شه و هم اینکه صبح باید زود بیدار شیم.

-چشم بانوی من! هر چی شما دستور بدین و حالا تا قهر نکردی پاشو بریم.

صبح به غیر از سها و افشین و سیاوش، بقیه به شمشک رفتیم. از اینکه سیاوش همراهمان نیامد خوشحال شدم، چون تحمل نگاهها و نیش زبانهایش را نداشتم. هر چند جلوی همه سعی می کرد عادی رفتار کند ولی باز هم گاهی اوقات به سیم آخر می زد چون تحمل اینکه کنار شوهرم باشم را نداشت.

روز جمعه، روز خوبی بود، مخصوصا برای سهند! چون من و سپهر نمی گذاشتیم تنها بماند و فکر کند. ظهر بعد از نهار برگشتیم تا سهند به پادگان برسد.

صبح روز بعد، روز شنبه وقتی استاد از کلاس بیرون رفت یکی از دانشجویان بنام رامین اویسی که ترم قبل به خاطر تصادف وحشتناکی که کرده بود مدت زیادی در بیمارستان بستری شده بود و نتوانسته بود سر کلاس حاضر شود و یک ترم از بچه های سال سوم عقب مانده بود، پیشم آمد و گفت: ببخشید خانم سراج می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم.

-خواهش می کنم درخدمتم.

به پیشنهاد آقای اویسی به محوطه دانشگاه رفتیم. روی نیمکتی نشستیم و گفتم: من در خدمتم، هر امری دارید بفرمایید.

کمی این پا و اون پا کرد و گفت: اگه اجازه بفرمایید می خواستم با خانواده خدمت برسم.

اولش حسابی جا خوردم سپس خنده کنان گفتم: آقای اویسی شرمنده من بیشتر از یک ساله که ازدواج کردم.

یکدفعه مثل برق گرفته ها خشکش زد و گفت: حتما قصد شوخی دارید، چون من حلقه ای دست شما نمی بینم.

-برای اینکه من چپ دستم و موقع نوشتم و کار کردن، اذیتم میکنه. برای همین زمانی که به دانشگاه میام حلقه به دست نمی کنم ولی متعجبم از اینکه چطور از ظاهرم متوجه این امر نشدید.

-متاسفانه الان بیشتر دختر خانمها به محض قبول شدن در دانشگاه، فورا سر و صورتشونو تغییر میدن.

بلند شدم و گفتم: پس با اجازتون من میرم کلاس چونن تو این محیط زود شایعه سازی میشه و اونوقت باید با حراست درگیر بشیم.

بعد از اتمام کلاس وقتی به خانه می رفتم ماشین رامین را دیدم که تعقیبم می کند، احساس کردم حرفم را باور نکرده، تصمیم گرفتم به جای خانه به شرکت برم.

منشی شرکت بعد از سلام و احوالپرسی گفت: خانم زمانی باید چند دقیقه ای منتظر بمونید چون آقای مهندس در جلسه هستند.

-خیلی طول می کشه؟

-نه فکر نکنم.

نیم ساعت بعد فرید زودتر از همه بیرون آمد و با دیدنم گفت: به به خانم مهندس. این روزا کم پیدا شدینو سراغی از ما نمی گیرین. اگه از روی خساسته لطف کنید شما تشریف بیارید تا ما، در خدمتتون باشیم.

خنده کنان جواب دادم: چیکارکنم جناب مهندس سعادتی، آخه می ترسم شوهرم ورشکست شه.

به سر و صدای ما سپهر و عمو سعید هم بیرون آمدند بعد از سلام و احوالپرسی با عمو سعید با سپهر به اتاقش رفتیم.

سپهر- غزال خانم چه عجب یادی از ما کردین! نکنه هوس مسافرت به سرت زده.

-نخیر هوس دیدن شوهرمو کردم، حالا اگه ناراحتی برم.

دستانش را دور گردنم اندخت و صورتم را بوسید و گفت: فدات بشم مجنون هیچوقت از دیدن لیلی اش سیر نمی شد.

-چون که اونا هیچ وقت با هم نبودن، در واقع دور از هم بودن و در فراق به سر می بردن.

-چه فرقی داره؟ لیلی من هم، منو از دیدن خودش محروم کرده و در طول روز بیش از دو، سه ساعت نمی تونم ببینمش، راستی نهار خوردی؟

-نه آقای مجنون.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: بیا بریم ساعت 3:30، شاید ته دیگی، چیزی برات پیدا کردم.

تو خیابان نگاهی به دورو برم کردم و رامین را چند قدم دورتر داخل ماشین دیدم. بعد از سوار شدن سپهر پرسید: راستش رو بگو برای چی اومده بودی؟ انگار از چیزی نگرانی، چشات که داد می زنه یه اتفاقی افتاده و پریشونی.

-نخیر انگار نمی شه چیزی رو از تو پنهون کرد.

-بله اونکه مسلمه.

آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. بعد از شنیدن حرفهایم گفت: از فردا چند روزی خودم می برمت تا هر کس خیالاتی در سرش داره بیرون کنه، چون میترسم تو رو از چنگم بیرون بیارن.

با دلخوری جواب دادم یعنی به من اعتماد نداری که اینطوری میگی، پس از فردا پامو بیرون نمی ذارم.

گونه ام را نیشگون گرفت و جواب داد: عزیز دلم اگه بهت اعتماد نداشتم که از اول نمی ذاشتم تنهایی به ارومیه بری، چون می دونم با این حرفا از کوره در میری، بهت میگم.

-پس خیلی بی مزه تشریف داری.

سپهر تا چند روز مرا به دانشگاه می برد. اغلب در این مدت رامین را در گوشه ای منتظر می دیدم. تا اینکه بعد از دو هفته رامین صدایم کرد و گفت: خانم سراج من از شما معذرت می خوام که باعث ایجاد مزاحمت برای شما و همسرتون شدم. راستش اونروز فکر کردم برای از سر باز کردن من گفتید ازدواج کردم.

-خواهش می کنم، برای هرکسی ممکنه این سوتفاهم پیش بیاد.

-راستی همسرتون هم مهندس راه و ساختمان هستند، درسته؟ آقای سعید زمانی.

لبخندی زدم و جواب دادم: نه اطلاعاتتون کمی نادرسته، ایشون پدر شوهرم هستند. اسم شوهرم سپهره و ایشون هم مهندس ساختمان هستند.

-خیلی جالبه، پدر و پسر و عروس هر سه مهندس ساختمان هستند، پس یه گروه خانوادگی تشکیل دادین.

-البته بعد از دو سال یه همچین چیزی میشه.

-به هر جهت من باز هم از شما معذرت می خوام.

-خواهش میکنم اینقدر خودتونو عذاب ندید.

روزها مثل باد از پی هم می گذشتند و کم کم عید هم از راه میرسید و همه در حال تدارکات عید بودند. بابا و مامان و ساناز برای رفتن به فرانسه، پیش دایی شهرام آماده میشدند. چون دایی نمی توانست به ایران بیاید مامان همیشه به دیدنش می رفت. خاله به خاطر سها مجبور بود تهران بماند. فرید و بهنازو پسرشان با برادر فرید وخانواده اش به ایتالیا می رفتند. عمو محمود همراه عمو بهنام و بهرام به همراه خانواده اش به شمال می رفتند. پدرام اینها هم به امریکا نزد خواهرش می رفتند. تنها این وسط تکلیف ما مشخص نبود. من دلم می خواست همراه بابا اینها به دیدن دایی شهرام برم چون از وقتی پا به دبیرستان گذاشته بودم ندیده بودمش و سپهر هم دلش می خواست به زادگاهش برود. هرچند که تصمیم را به عهده من گذاشته بود و وانمود می کرد هیچ فرقی برایش نمی کند. بعد از چند روز فکر کردن و وسوسه های بهناز که دائم می گفت: بیا با هم بریم اینطوری خیلی خوش می گذره.... راضی شدم به

ایتالیا بریم. سپهر از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و با عجله مقدمات سفرمان را انجام می داد که مبادا من پشیمان شوم.

روز قبل از سال تحویل از همه خداحافظی کرده و به فرودگاه رفتیم. داخل هواپیما من گرم صحبت با بهناز بودم و سپهر هم با مهرداد که هفت ماهه شده و شیرین کاری می کرد مشغول بود.برعکس سپهر علاقه ای به بچه نداشتم شاید هم از روی حسادت بود که طرف بچه های ک.چک نمی رفتم.

در رم وقتی از هواپیما پیاده شدیم برادر فرید به استقبالمان آمد. هر چقدر اصرار کردند که همراه آنها به خانه برویم سپهر قبول نکرد و چون خانه خودش را فروخته بود به هتل رفتیم. هتل بسیار بزرگ و شیک بود. یکدفعه به یاد خاله اش افتادم و با شیطنت گفتم: حیف کاش خونه خاله ات اینا می رفتیم.

سپهر متحیرانه نگاهم کرد و گفت: خیلی خوشم میاد ازشون که حالا به خونشون هم برم.

-چرا؟ قبل از ازدواج خیلی هم دوستشون داشتی و همیشه با مهرداد و مهسا می گشتی. چطور شد حالا ازشون بدت میاد.

-وقتی آدم ازدواج می کنه باید دور همه چیز و همه کس رو خط بکشه.

-همه کس یا فقط بعضی هارو؟!

با صدای نسبتا بلندی گفت: غزال خواهش می کنم بس کن. نمی خوام اولین روز ورودمون رو با جر و بحث و دعوا شروع کنیم.

چون حرف منطق، جواب نداشت ادامه ندادم و روی تخت دراز کشیدم.

بعد از ساعتی استراحت طبق قرارمان با فرید به خیابانی که مغازه ها و فروشگاههای شیکی داشت رفتیم و سه ساعت آنجا بودیم چون هوا سرد بود، مهرداد بی تابی می کرد، مجبور شدیم برگردیم. برای شام به خانه برادر فرید آقای سعادتی رفتیم. آنها دو دختر بزرگ داشتند که یکی ازدواج کرده بود و دیگری به کالج می رفت.

تحویل سال نزدیک 1/5 نصفه شب بود. بعد از تحویل سال اندکی نشستیم، سپس برای خواب دوباره به هتل برگشتیم. از صبح روز بعد هر روز با هم به جاهای دیدنی و برای خرید به فروشگاههای بزرگ می رفتیم. اغلب برای خرید لباس برای خودم با سپهر جرو بحث داشتیم . یکی به دو می کردیم، چون سپهر دلش می خواست من مثل بقیه زنها، دامن و پیراهن بپوشم و این برخلاف میل من بود. و در آخر این سپهر بود که کوتاه آمد.

در پنجمین روز از مسافرت، سپهر از فرید خواست تا به دیدن دوستانشان بروند. چون من و بهناز نرفتیم. من در هتل تنها ماندم و هر چه فرید اصرار کرد که به خونه برادرش بروم قبول نکردم و به بهانه استراحت در هتل ماندم، چون نمی خواستم مزاحم آنها بشوم. سپهر بعد از فرید به همراه فرید بیرون رفت و من هم برای استراحت به اتاقمان رفتم و روی تخت دراز کشیدم و تلویزیون نگاه می کردم که کم کم خوابم گرفت. نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای در از جا پریدم. سپهر پشت در بود وقتی در را باز کردم گفت: دختر چقدر خوابت سنگینه! نیم ساعته در می زنم.

خندیدم و گفتم: باید درو می شکوندی تا مجبور نشی نیم ساعت در بزنی.

-باور کن کم کم نگران می شدم که نکنه اتفاقی برات افتاده، هر چند می دونم باید توپ در کنن تا از خواب بیدار بشی.

-خوب بگذریم بگو ببینم خوش گذشت؟

-تنها خوشیش این بود که دوستامو دیدم.

-دوست دختراتو هم دیدی؟!

جلو آمد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: دوست دختر من، زن عزیزمه.

از دهنش بوی تند مشروب می آمد. با اخم جواب دادم: از مشروب خوردنت معلومه که چقدر عزیزم.

حلقه دستانش را تنگتر کرد و گفت: معذرت می خوام خانمم مجبور شدم چون به اونا نمی تونستم که بگم زنم دوست نداره.

با تندی عقبش زدم و گفتم:

از کارات پیداست که چقدر برات عزیزم، از این حرکات حالم بهم میخورده!

ابروهایش را درهم کشید و گفت: تو همش دوست داری من مطابق میل تو رفتار کنم ولی هرچیزی که من دوست داشته باشمو دلم بخواد به درک و باید کوتاه بیام. چرا چون خانم بهش برمی خوره و ناراحت میشه.

-مثلا؟

- مثلا اینکه من دوست دارم زنم مثل زنای دیگه حداقل توی خونه مطابق میل من لباس بپوشه دامن یا پیرهن تنش کنه! آرایش کنه، موهاشو رنگ کنه، فهمیدی؟ هر وقت هم میام حرفی بزنم یا قهر می کنی یا چنان جواب میدی که آدم پشیمون میشه.

با فریاد گفتم: من دوست ندارم مثل بقیه به قول تو با رنگ و روغن خودمو آرایش کنم من ساده گشتن رو بیشتر می پسندم.

اون هم مثل من با فریاد جواب داد: چون من دوست دارم تو باید این کارو بکنی تا به امروز هم زیادی ساده گشتی. از این به بعد باید به خودت رنگ و روغن بمالی، چون من می خوام.

بیچاره از بس خورده بود نمی توانست رو پا بند شود و برای همین روی تخت ولو شد، چون دیدم مست هست و اینجوری حرف می زند دیگر ادامه ندادم. هوا کاملا تاریک شده بود که از خواب بیدار شد. من هم دوش گرفته و حاضر و آماده نشسته بودم و کمی هم زیادتر از معمول آرایش کرده بودم. وقتی چشمش به صورتم افتاد سوتی زد و گفت:

به به، امروز آفتاب از کدوم طرف دراومده.

برای اینکه بفهمم در غالم بیداری اون حرفها رو زده یا نه، کمی اخم کردم و گفتم: یعنی تو نمی دونی؟

از روی تخت بلند شد و آمد جلوی پام زانو زد و صورتم را بین دستانش گرفت و گفت: چی رو نمی دونم، مگه اتفتقی افتاده آهوی قشنگم؟

از اینکه آگاهانه این حرفها رو به زبان نیاورده بود، حرفی نزده و لبخنی به لب آورده وگفتم: چه اتفتقی باید افتاده باشه فقط خواستم کمی سربه سرت بزارم.

صورتم را بوسید و گفت: همیشه به خودت برس، دل آدم وا میشه. هرچند در خوشگلی و زیبایی تو حرفی نیست ولی با این حال یه خورده که آرایش می کنی زیباتر میشی. امروز وقتی عکستو به دوستام نشون دادم ماتشون برده بودو می گفتند، دختر به این خوشگلی رو از کجا پیدا کردی. منم ژستی گرفتم و با فخر و تکبر جواب دادم: از تو جنگل شکارش کردم. یکی از دوستای ایرانیم می گفت واقعا خودش هم مثل اسمش غزاله.

دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد: بهش گفتم حمید خان اگه غزال نبود که به درد مجنون دچار نمی شدم که دنبالش راه بیافتم.

قسمت 34

-آقا سپهر ساعت هشت شبه، نمی خوای بریم شام بخوریم.

-ببخشید خانم الان زود یه دوش می گیرم و میام.

بعد از آماده شدن سپهر، برای شام به بیرون از هتل رفتیم و بعد هم برای قدم زدن به پارک رفتیم. چون در این مدت منتظر بودم تا سپهر حرفی از رفتن به خونه خالش بزنه ولی چیزی نمی گفت، برای همین از روی کنجکاوی پرسیدم: سپهر نمی خوای برای عید دیدنی به خونه خاله ات بری؟

-نه حوصله اخم و تخم اونا رو ندارم.

-آخه چرا؟ دلیلش چیه.

-اگه بگم ناراحت نمی شی؟

-نه بگو، هرچند می دونم هر چی می خوای بگی مربوط به مهساست.

-حدست درسته، چون خاله همیشه فکر می کرد من با مهسا ازدواج می کنم ولی من نمی تونستم با دختری ازدواج کنم که هر روز بغل پسری خوابیده باشه.

آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم: مگه همچین چیزی امکان داره؟

خنده ای کرد و جواب داد: بله، اینجا ایران نیست که پدر، مادرا زیاد متعصب باشن. کممتر دختری پیدا میشه که دست نخورده باشه اونهم بین ایرونیا.

روز بعد به فروشگاهی که وسایل و لوازم نوزادی داشت رفتیم تا برای بچه سها خرید کنیم. بعد از خرید و نهار به خواسته سپهر به منزل سابقشان رفتیم. نزدیکی اونجا پارک بزرگی وجود داشت با هم به آنجا رفتیم و با بهناز مشغول قدم زدن شدیم که صدای گریه مهرداد بلند شد. بغلش کردم تا بهناز شیرش را آماده کنه. در این حین دو تا دختر رد شدند، یکدفعه فریاد کشیدند و دویدند، به صدای آننها برگشتیم، که دیدم یکی از آنها، سپهر را بغل کرده و صورتش را چند بار بوسید. نفسم بند آمد، مهرداد را به بهناز دادم و گفتم: برای همین آقا دلش می خواست اینجا بیاییم.

بهناز- زود قضاوت نکن، اون از کجا می دونست اینا، اینجا میان.

-لازم نکرده تو طرفداریشو بکنی، دعوت کرده تا حرص منو دربیاره، و گرنه اینا علم و غیب داشتن که آقا این ساعت روز تشریف فرما میشن.

-خوب لابد تصادفی همدیگرو دیدن.

لحظه ای بعد در حالی که در حال انفجار بودم، فرید و سپهر پیش ما برگشتند، سر سپهر پایین بود و فرید گفت: اگه کارتون تموم شده بریم.

با طعنه گفتم: قرار مدار شما هم تموم شد یا نه؟

و با عصبانیت به سمت ماشین راه افتادم و بقیه هم پشت سر من، جلوی هتل از فرید و بهناز خداحافظی کردیم و به داخل رفتیم، دقایقی در سکوت گذشت سپس سپهر گفت:

از من دلخوری؟

-نه چرا دلخور باشم، احوالپرسی با دوستان قدیمی، ناراحتی نداره خیلی هم خوشحالم. چون یه روز تا خرخره زهرمار کوفت می کنی و میای هرچی از دهنت درمیاد نثارم میکنی و روز بعد با معشوقه هات قرار می ذاری.

فریاد زد و گفت: من احمق که اگه می خواستم این کارو بکنم دور از چشم تو این کارو می کردم.

-خیلی زرنگی، اونقدرام هالو نیستم حضرت آقا، عمدا این کارو انجام دادی که حرص منو دربیاری یعنی اینکه زنهای بزک کرده رو بیشتر می پسندی.

سپس فریاد کشان ادامه دادم: راه بازه و جاده دراز! کسی جلوتو نگرفته اگه پشیمونی می تونی اینجا بمونی من خودم تنهایی برمی گردم.

این حرفم بیشتر از بیش عصبانی اش کرد چون شانه هایم را گرفت و در حالی که با عصبانیت تکانم می داد جواب داد: ببین غزال من خسته این حرفا و کارام. اگه می خواستم اینجا بمونم و ادامه بدم اجباری نبود که دنبال تو راه بیافتم! به خدا دوست دارم.

-از این تکون دادنت مشخصه.

دستانش را برداشت و خیره به چشمانم گفت: به جان عزیزت من یه تار موی تورو با صد تا از این دخترا عوض نمی کنم. من تو رو بیشتر از جونم دوست دارم، پس چه لزومی داره حرص تو رو دربیارم. اونروز هم در حال عادی نبودم، اگه حرفی بهت زدم معذرت می خوام.

دیگر جوابی ندادم و روی تخت دراز کشیدم و سپهر هم کنار من، هر دو ساکت بودیم، تا اینکه صدای زنگ تلفن این سکوت را شکست. سپهر گوشی را برداشت، چند لحظه بعد در حالی که گوشی را می گذاشت گفت: گاومون زایید، پاشو بریم پایین چون مهرداد و مهسا اومدن.

-خوب به من چه؟ برای دیدن جنابعالی اومدن، تو برو.

صورتم را بوسید و گفت: غزال خواهش می کنم پاشو دوتایی بریم، می خوای جلوی اونا تحقیر بشم. بفهمن زنم قهر کرده و منو تحویل نمی گیره؟ جان سپهر پاشو، مرگ من.

چون به جان خودش که برایم خیلی عزیز بود قسمم داد بلند شدم و لباس مناسبی پوشیدم و دستی به سر و صورتم کشیدم و با هم پایین رفتیم. در لابی منتظرمان بودند، با دیدن ما از جا بلند شدند و ضمن احوالپرسی مهرداد گفت: بی معرفت، بی خبر میایی؟ نکنه غزال خانم ما رو قابل ندونسته.

-نه خواهش می کنم، فقط نخواستیم مزاحمتون بشیم، راستی خاله جون چطورن، حالشون خوبه؟

مهرداد- ممنون مامان هم خوبه و عید رو با دوستاش به مادرید رفته وگرنه خدمت می رسید.

سپهر- این خاله جان ما هیچ وقت تو خونه بند نمی شه. همیشه در حال گردش و خوش گذرونیه. راستی ناقلاها از کجا فهمیدین ما اومدیم.

مهسا با طعنه جواب داد: مگه میشه تو این جا پا بزاری و خبرا به ما نرسه! کلاغ های خبرچین، خبر آوردن، ما هم گفتیم حالا که تو ما رو از یاد بردی ، ما به دیدنت بیاییم.

سپهر- حمید بهتون گفت، آره؟

مهرداد خنده ای کرد و گفت: آره حدست درسته، دیروز زنگ زد و گفت.

از همان بدو ورود، مهسا مرتب طعنه میزد و متلک می گفت. در دلم گفتم « حالا که دستت بهش نمی رسه و این مرغ اسیر قفسم شده ناراحتی» بی اختیار دست سپهر را در دستم گرفتم و به گرمی فشارش دادم که با چشمانی خمار ناباورانه نگاهم کرد و لبخندی زد. عصر موقع رفتن، مهرداد برای فردا شب دعوتمان کرد. بعد از رفتن آنها، ما هم برای قدم زدن به بیرون از هتل رفتیم. هوا نسبت به شبهای قبل سردتر شده بود. یکدفعه هوس بستنی کردم. نمی دانم چرا در هوای سرد خوردن بستنی را دوست داشتم و برای همین گفتم: سپهر؟

-جانم!

-بستنی می خوام.

-بستنی تو این سرما؟ نمی شه.

مثل بچه ها پایم را روی زمین کوبیدم. گفتم: من بستنی می خوام. اگه نخری قهر می کنم ها.

خنده کنان جواب داد: امان از دست این بچه لوس و ننر، چشم قهر نکن، الان برات می خرم.

هر دو با صدای بلند خندیدیم، عابرینی که رد میشدند با تعجب نگاهمان می کردند.

سپهر – غزال؟

-جانم.

-به نظر تو من بابای خوبی میشم؟

-برای پسرت بهترین بابای دنیا میشی ولی برای دخترت نه.

آه ببلندی کشید و گفت: نمی دونم چرا از داشتن دختر وحشت دارم، برای همین از خدا می خوام هیچ وقت به من دختر نده تا بی مهری منو نبینه! فکر نکن عقایدم مثل عصر حجره نه به خدا فقط می ترسم. شاید هم....

مشتاقانه نگاهش کردم تا علت نخواستن دختر را بدانم، ولی نمی دانم چرا بقیه حرفش را قورت داد و چیزی نگفت.

چون اصرار کردنم بی فایده بود، دیگر کنجکاوی نکردم هرچند که شک و تردید مثل خووره به جانم افتاد.

عصر روز بعد بدون اینکه به بهناز و فرید راجع به مهمانی حرفی بزنیم با سبد گلی راهی خانه خاله سپهر شدیم.(چون فرید و مهرداد رابطه دوستانه خوبی نداشتند) وقتی جلوی خانه رسیدیم در خانه باز و چراغها خاموش بود و هیچ سر و صدایی از داخل به گوش نمی رسید. سپهر با نگرانی گفت: یعنی چی شده؟ نکنه بلایی سرشون اومده.

با ترس و دلهره پشت سر سپهر وارد شدم. سپهر که با داخل آشنایی داشت با دست در تاریکی دیوار را لمس کرده و کلید برق را زد. به محض روشن شدن چراغها، صدای کف زدن هم بلند شد. گیج و منگ به تعدادی دختر و پسر که در آنجا قرار داشتند نگاه کردم. مهرداد و مهسا هم بین آنها بودند و می خندیدند. جلو آمدند و خوش آمد گفتند.

سپهر – بی مزه ها این چه کاری بود، زهره ترک شدیم.

مهسا– سپهر تو که از سورپریز خوشت می اومد ما هم خواستیم با دور هم بودن بچه ها غافلگیرت کنیم.

-در عوض ما خیلی ترسیدیم گفتیم شاید اتفاقی براتون افتاده باشه.

مهرداد با لحن خیلی صمیمی جواب داد: نه عزیزم چه اتفاقی؟ این آقا سپهر که همه چیز رو از یاد برده و گرنه ما از این برنامه ها زیاد داشتیم.

از کلمه عزیزم چندشم شد. نگاهی به سپهر کردم دیدم حال او هم دگرگون شده است. در همین حین دوستانشان هم نزدیک ما آمدند. ندانستن زبان معذبم می کرد ولی با انگلیسی که کمی راحتتر می تونستم صحبت کنم

احوالپرسی و تشکر کردم و روی صندلی نشستم. وقتی تک تک شان را از نظر گذراندم خنده ام گرفت. چون بیشتر شبیه دلقک ها بودند تا آدمیزاد. آرایش غلیظ، موهای کوتاه که هرکدام به یک رنگی بود. درست مثل جعبه مداد رنگی، مدل لباس ها هم قابل توصیف نبود. دیدن دوستان سپهر عاری از لطف نبود. پذیرایی از ما ابتدا با شربت شروع شد، مهرداد به طرف ما آمد و شروع کرد با سپهر صحبت کردن.

مهرداد از من پرسید: چرا شما چیزی نمی خورید.

گفتم: میل ندارم.

مهرداد اخمی کرد و جواب داد: سپهر جان اولا این مهمونی به خاطر جشن عروسی شماست ثانیا یه شب که هزار شب نمی شه. شاید غزال دوست داشته باشه امشب امتحان کنه تو چرا مانع میشی.

خیلی جدی جواب داد: ممنون آقا مهرداد، اصلا میل ندارم.

مهسا به کنار ما آمد و رو به بقیه کرد و به زبانی که خودشان می فهمیدند چیزی گفت که همه خندیدند. سپهر خیلی عصبانی شد و جوابش را داد، من هم ناراحت شدم ولی به خاطر سپهر به روی خودم نیاوردم. بعد از رفتن آنها سپهر آهسته گفت: اگر می دانستم چه برنامه ای هست هرگز نمی آمدم.

دستش را پشتم گذاشت و گفت: نترس حواسم به مه لقامم هست. یه ساعتی میشینیم و بعد میریم.

عجب جشنی بود تا بحال همچین مجلسی ندیده بودم. صدای موزیک گوش را کر می کرد، بوی سیگار و چیزهای دیگر در فضا پیچیده بود و هر کس به کاری مشغول بود. عده ای صحبت می کردند و عده ای هم در گوشه ای دنج نشسته بودند، کمی بو کشیدم و گفتم: سپهر این بوی چیه؟

–حشیش.

با چشمان از حدقه درآمده پرسیدم: چی حشیش؟ یعنی مواد مخدر، ببینم تو هم میکشی.

خنده ای کرد و گفت: نه من اهل دود و دم نیستم و از سیگار هم بدم میاد چه برسه به این! در ثانی حشیش مثل هرویین نیست که اینطوری وحشت کردی. مهرداد و مهسا هم می کشن.

–خدا رو شکر که تو بدت میاد.

یکی از دخترهای حاضر به طرف ما آمد و دست من و سپهر را گرفت و چیزی گفت. سپهر برگشتو به من گفت: ژولی میگه شما نمی خواین برقصین.

–من نمی رقصم،تو اگه دوست داری برقص.

–پس اجازه میدی؟

–از کی تا حالا تو از من اجازه میگیری.

بعد از بلند شدن سپهر، مهرداد آمد و سر جایش نشست و گفت: عزیزم افتخار میدی با هم برقصیم.

به تندی جواب دادم: لطفا با من اینجوری صحبت نکنید. من اگه می خواستم با شوهرم می رقصیدم.

مهرداد– اوه شما چقدر سخت می گیرین. حیف شما نیست که اینقدر سخت و متعصب باشین باید از زندگی لذت برد.

–اتفاقا من از زندگی با سپهر لذت می برم، چون بهترین همسر دنیا رو دارم.

مهرداد– معذرت می خوام نمی دونستم اینهمه وفادار و عاشق اش هستین.

–این خصلت همه زنهای ایرانیه که نسبت به همسرانشون وفادار هستن.

مهرداد- مردهاشون چی؟ اونا هم همینطور.

-بله اغلب اونا هم همینطورند، مخصوصا شوهر خوب و مهربون من.

در همان لحظه سپهر هم برگشت. مهرداد بهش گفت: خوب خودتو عابد تحویل دادی که غزال اینطور خاطرتو می خواد.

حال سپهر منقلب شد و تا خواست حرفی بزند، من زودتر جواب دادم: گذشته سپهر هیچ ربطی به من نداره، مهم بعد از ازدواجه که من به غیر خوبی و پاکی چیزی ندیدم. در واقع عشق و محبت سپهر نسبت به من بی همتاست.

سپهر فاتحانه لبخندی زد و گفت: متاسفم مهرداد، روتو کم کرد.

مهردادخنده کریه و عصبی کرد و گفت: اتفاقا خیلی هم خوشحالم که زن زیبا و روشنفکری نصیبت شده.

و بلافاصله از ما دور شد و دوباره گیلاس بدست برگشت و رو به سپهر کرد: سپهر جان پسر خاله! عزیزم بگیر تا بسلامتی همسر عزیزت بخوریم.

سپهر نگاهی به من کرد و بالج بازی گرفت و لیوان را لاجرعه سر کشید. دلشوره عجیبی سرتا پایام را گرفته بود، از عاقبت این جشن ومهمونی می ترسیدم برای همین از سپهر حواستم تا زودتر انجا را ترک کنیم که جواب داد:

غزال به خدا قسم از این وضع راضی نیستم ولی مجبوریم برای شام بمونیم.

عقربه های ساعت به کندی جرکت می کرد بعد از شام سپهر دچار حالت تهوع شد. وقتی از دستشویی بیرون آمد پریشان پرسیدم:

-آخه چرا یکدفعه اینجوری شدی، نکنه مسموم شدی؟

-نه فکر نکنم! پدر سگ تو مشروب یه چیزی ریخته بود. چون یه لحظه متوجه شدم مزه اش و بوش تغییر کرده به گمونم تریاک ریخته بود

قسمت 35

بیچاره سپهر حالت تهوع امانش را بریده بود و مرتب به دستشویی می رفت.

-سپهر حالا چی کار کنیم؟ با این وضعی که تو داری چطور می خوایم بریم من که نه جایی رو می شناسم نه زبان بلدم.

-تو فقط مواظب خودت باش. الان به فرید تلفن می کنم تا بیاد دنبالمون.

مهسا تلو تلو خوران پیش ما آمد و گفت: مشکلی پیش اومده، کاری از دست من برمی آید؟

-متاسفانه حال سپهر خوب نیست، حالت تهوع داره.

در حالی که سعی داشت خودش رو نگران جلوه دهد گفت: چرا؟ غذاها که تازه بودند، شاید در خوردن زیاده روی کرده، الان براش قرص میارم.

رفت و بعد از لحظه ای با یک قرص و یک لیوان آب آمد و به دست سپهر داد: سپهر جان بیا اینو بخور تا حالت جا بیاد.سپهر- مرسی، اگه یه خورده دراز بکشم خوب میشم.

مهسا در یکی از اتاقها رو باز کرد و گفت: بیا اینجا استراحت کن.

سپس رو به من گفت: بیا بریم پایین تا سپهر راحت استراحت کنه.

مستاصل به چشمهای بی رمق سپهر نگاهی کردم که چشمکی زد و گفت: برو عزیزم، تو شبتو به خاطر من خراب نکن.

درمانده به دنبال مهسا از اتاق خارج شدم و با هم پیش مهمانها رفتیم.

مهرداد- نترس الان زود خوب میشه.

ضربان قلبم به تندی می زد، دقایقی گذشت خواستم به سپهر سری بزنم که مهسا گفت: تو بشین من میرم ببینم چیزی لازم نداره، بهتر شده یا نه.

در دل گفتم« خدایا خودمو به تو سپردم» وقتی مهسا برگشت و گفت: قرص خورده و خوابیده.

با شنیدن این جمله دلم فرو ریخت. با خودم گفتم« وای مصیبتا! میون یه گله گرگ چی کار کنم. خدایا فرید رو زودتر برسون»

به تنهایی گوشه کز کرده بودم که مهسا به سراغم آمد و گفت: غزال سپهر بیدار شده و کارت داره.

به دنبالش روان شدم به طرف اتاقی که سپهر خوابیده بود می رفتم که گفت: این یکی اتاق خوابیده.بخاطر دستشویی جاشو عوض کرد.

مهسا در اتاق را باز کرد وگفت: بفرمایین.

اتاق تاریک و قابل دیدن نبود دستم را دراز کردم. به دنبال کلید می گشتم تا روشن کنم که در پشت سرم بسته شد.

فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه هست. به محض روشن کردن چراغ مهرداد را پیش رویم دیدم.

با عجله به سمت در رفتم وقتی دستگیره را چرخاندم فهمیدم قفله. برای اولین بار احساس عجز و ناتوانی کردم.

مهرداد روی صندلی نشسته بود.

-گفتم این مسخره بازیا چیه؟

مهرداد- منظورت چیه؟

-منظورم را نمی فهمی.

بلند شد و به سمت پنجره رفت. خنده بلندی سر داد و گفت: چیه چرا می ترسی؟

با شنیدن جرفهای بی سر وته مهرداد احساس خطر کردم. لرزه بر اندامم افتاده بود. تبسم کریهی روی لبهای مهرداد بود که بیشتر باعث لرزش من میشد گفت:

چرا اینقدر می ترسی؟ چرا سرگردونی و مرتب به ساعتت نگاه می کنی؟ منتظر کسی هستی؟

و بدون این که منتظر جواب من شود ادامه داد: منتاظر سپهر نباش.

مثل این بود که آب یخی روی سرم ریختند. وارفتم و سرجایم خشکم زد. مهرداد با همان لبخند زشت گفت:

-فکر می کنی سپهر قهرمان رویایی توست؟ نه، سپهر خودش از جریان خبر داره.

بار دیگر قلبم از تپش باز ایستاد و نمی توانستم به گوشهای خودم اعتماد کنم. احساس کردم تمام رگهای گردنم از عصبانیت در حال پاره شدن است. برای همین با پا ضربه محکمی به زیر شکمش زدم که صدای فریادش بلند شد.

دندانهایم را بهم فشردم و گفتم: به این خواهر آشغالت بگو در رو باز کنه والا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

بسویم حملهور شد که در این گیر و دار آستین لباسم پاره شد. چون با زبان خودش حرف زدن فایده نداشت با مشت ولگد به جانش افتادم.

احساس می کردم در میدان جنگ قرار دارم و باید از ناموس خودم دفاع کنم و برای همین دستش را گرفتم و به عقب بردم و محکم پیچاندم طوریکه صدای خورد شدن استخوانهایم را شنیدنم. در همین اثنا صدای فرح انگیز فرید را شنیدم که صدایم می کرد. با صدای بلند جواب دادم: فرید تو رو خدا این در لعنتی رو باز کن تا بیام بیرون.

صدای فرید جان تازه ای بهم بخشید، برای همین پای مهرداد را که روی زمین ولو شده بود گرفتم و گفتم:

نکبت برای اینکه درس عبرتی گرفته باشی پاتو هم مثل دستت میشکونم تا دیگه از این غلطها نکنی.

صدای آه و ناله اش بلند شده بود که فرید در را باز کرد. به طرفش دویدم و بغضی که در گلویم بود را آزاد ساختم و شروع به گریستن کردم. فرید دستش را پشتم گذاشت و گفت: گریه نکن، بیا بریم. خدا رو شکر که ناکام موند و نتونست به هدفش برسه.

–حالا آقای بی عرضه کجاست. بخاطر خودش منو با این بی شرف تنها گذاشته!

فرید متعجب پرسید: منظورت سپهره، اون بیچاره تو اون اتاق پس افتاده وقتی سراغ تو رو گرفتم با التماس گفت فرید کمکش کن. صداش رو می شنوم ولی نمی تونم به فریادش برسم، تو رو خدا نذار دست مهرداد بهش برسه.

–ولی مهرداد می گفت سپهر بهش گفته.

حرفم را قطع کرد و جواب داد: نه بابا بیچاره خودش زنگ زد که خودمو برسونم. همه این آتیشها از گور مهسا بلند میشه. برای همین وقتی درو باز کرد و چشمش به من افتاد، دستپاچه شد و زبونش بند اومد.

وقتی می خواستیم از در بیرون بریم مهسا سرش را پایین انداخته بود جلو رفتم و سیلی محکمی بهش زدم.

فرید– ولش کن این آشغال ارزش اینو هم نداره.

به این ترتیب مهمونی باشکوهمان به پایان رسید. با ترک آنجا نفس راحتی کشیدم و به سپهر که بی حال و بی رمق در صندلی عقب دراز کشیده بود نگاهی کردم. در حالی که به سختی حرف میزد گفت: خوبی؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم که لبخندی زد و چشمانش را بست.

تمام صحنه ها و وقایع جلوی چشمانم رژه می رفتند، باور کردنش برایم سخت و دشوار بود که همچین آدمهای پست و کثیفی وجود داشته باشد که به خاطر ارضای نفس دست به هر کاری بزنند.

جلوی هتل به کمک فرید زیر بازوی سپهر را گرفته و بالا بردیم. از فرید خیلی تشکر کردم چون به موقع به دادمان رسیده بود. در جوابم گفت: من کاری نکردم. وظیفه ام بود چون سپهر خیلی به گردن من حق داره. هر کاری بکنم بازم کمه. و تو هم مثل خواهرم می مونی، پس فعلا خداحافظ تا فردا صبح.

–خداحافظ.

بعد از رفتن او لباسم را عوض کردم و در کنار سپهر دراز کشیدم. عجب شبی بود تا صبح کابوس می دیدم و پریشان از خواب می پریدم. صبح وقتی چشم گشودم سپهر را بالای سرم دیدم.

–سلام، صبح بخیر، چطوری خوب شدی؟

سپهر–سلام عزیز دلم، ظهرت بخیر چون نزدیک ظهره، من خوبم تو چطوری خانم؟ بابت دیشب هم معذرت می خوام. نمی دونم بیشرف چی بخوردم داده بودکه نای بلند شدن رو هم نداشتم.

–سپهر؟

–جانم.

–میشه بگی چرا منو از اتاق بیرون کردی.

-من احمق فقط خواستم کار خیر کرده باشم دیگه نفهمیدم دستی دستی تو رو انداختم تو هچل.نمی خواستم تو نگران من بشی و همین که به این بهانه به فرید اطلاع بدم. چون اصلا تو مخیله ام نمی گنجید که مهرداد اینهمه پست و عوضی باشه. باور کن ار کوقعی که بیدار شدم مدام خدا خدا می کردم تا هر چه زودتر بیدار بشی تا بدونم بهت دست درازی کرده یا نه. کاری می کنم تا مادرش به عزاش بشینه.

-آقا سپهر خیال کردی که خیلی دست و پا چلفتی ام که نتوونم از عهده اش بربیام، ناسلامتی رزمی کارم! خیالت راحت باشه.

خنده کنان جواب داد: بر منکرش لعنت، میدونم خانمم مثل شیره، ترسم از این بود که مبادا یه چیزی هم به خورد تو داده باشن و مثل من حال حرف زدن رو هم نداشته باشی.

-نه خوشبختانه عقل شون به این یکی قد نداده بود و گرنه حتما این کار رو می کردن. فکر میکنم شازده الان بیمارستان باشه چون هم دستش رو شکوندم هم پاشو.!

صورتم را بوسید و گفت: خوب کاری کردی، حق اش رو کف دستش گذاشتی، باور کن دیشب تو اون حال فقط دعا به جون عمو محمود کردم که تورو اینجوری بزرگ کرده و گرنه الانباید هم مهرداد و هم خودمو می کشتم.

-سپهر میشه بری بلیط هامونو عوض کنی تا هرچه زودتر برگردیم. چون این ده روزه برای هفت پشتمون کافیه و من طاقت بیشتر موندن رو ندارم تا این پنج روز هم تموم بشه.

-چشم، ببخشید که بهت بد گذشت، تقصیر منه که تو رو به زور آوردم اینجا، بد خاطره ترین مسافرت عمرم شد.

-راستی فرید نیومده، چون گفت صبح میام بهتون سر می زنم.

-چرا، ماشالله اونقدر خوابت سنگینه که متوجه نشدی، ساعت نه اومد و رفت. حالا بیا زود آماده شو تا بریم نهار بخوریم که مردم از گرسنگی.

بعد از خوردن نهار به هواپیمایی رفتیم و برای آخر شب بلیط گرفتیم. بهناز از اینکه زودتر از موعود برمی گشتیم ناراحت بود ولی فرید می گفت کار عاقلانه ای کردیم. می ترسید دوباره اتفاقی بیافتد.

ساعت یک و نیم، نیمه شب به تهران رسیدیم و از فرودگاه مستقیما به خونه خاله اینا رفتیم. بیچاره ها از اینکه بی خبر و زودتر برگشته بودیم ترسیده بودند و مات و مبهوت سوال پیچمان می کردند که با خنده جواب می دادم: خوب دلمون براتون تنگ شده بود برای همین چند روز زودتر اومدیم. حالا اگه ناراحت هستین برگردیم.

خاله- نه عزیزم این چه حرفیه، خیلی هم خوشحال شدیم. فقط یه خورده نگران شدم که نکنه اتفاقی افتاده باشه.

سپهر- مامان جان اگه اتفاقی می افتاد که الان اینجا نبودیم، ببینید صحیح و سالم پیش شما هستیم.

سهیل- مامان اول اجازه بده سوغاتیهامونو بدن، بعدا چونه بزن که چرا زودتر اومدن.

بعد از دادن سوغاتیها سهیل قیافه غمگینی به خودش گرفت و گفت:

-بابا صبر می کردین به دنیا می اومد که کهنه و دل آزار می شدیم. ای بابا این هووی مانیومده خیلی خاطرخواه داره و باعث شده ما فراموش بشیم.

و باعث خنده همه شد.

صبح بعد از خوردن صبحانه، برای عید دیدنی به خانه سها و افشین رفتیم. دقایقی بعد دوباره به خانه خاله اینا برگشتیم و مابقی تعطیلات عید رو آنجا ماندیم و فقط سری به خانه خودمان می زدیم.

وقتی عمو از سیزده بدر برگشتند رئحیه سهند خیلی بهتر از قبل شده بود ولی با این حال می گفت که تصمیم گرفته بعد از تمام شدن سربازی برای ادامه تحصیل به فرانسه بره.

کم کم فصل زیبای بهار به پایان رسید و گرمای تابستان جایگزین اش شد، هر چه به تعطیلات نزدیک می شدیم سپهر گرفته تر میشد و هر کاری می کردو بهونه می آورد که از رفتن به ارومیه منصرفم کند موفق نمی شد و این جواب را از من می شنید: من نمی تونم تعطیلات رو در این فقس بمونم، تو این موش دونی می پوشم.

آخر یک روز در جوابم گفت: آخه تو به آپارتمانبه این بزرگی میگی موش دونی، ببینم اگه یه خونه بزرگ و ویلایی بخرم می مونی.

کمی فکر کردم و جواب دادم: به شرط اینکه هر مدلی که خودم دوست دارم بسازی و در ضمن حیاط اش خیلی بزرگ باشه چیزی شبیه به باغ.

میتاصل و درمانده گفت: ولی اون خیلی زمان می بره.

-در عوض برای همیشه راحت میشی.

زمانی که خانواده ام فهمیدند باز قصد دارم تابستان به ییلاق بروم، اعتراضشان بلند شد ولی حیف که گوش شنوایی نبود و من با تمام شدن امتحاناتم بار سفر بسته و راهی ارومیه شدم. این دفعه نسبت به سال قبل بیشتر خوش می گذشت و برای همین کمتر به فکر خانه و زندگیم می افتادم. چون سیاوشی نبود که آزارم دهد.

یک روز بالای درخت مشغول چیدن زردآلو بودم که یاشار اومد و زیر درخت نشست و گفت: غزال می تونم چند دقیقه باهات صحبت کنم، حواست هست؟

-بله، چرا نمی تونی، الان میام پایین. لطفا پاشو این سبد رو بگیر تا بیام پایین.

وقتی از درخت پایین پریدم گفتم: در خدمتم قربان، امر بفرمایید.

-ببینم تو تا کی می خوای هر سال تابستون خونه و زندگیت رو ول کنی به امان خدا و بیایی اینجا؟ فکر می کنی تنها گذاشتن سپهر کار درستیه، اون جوونه و ممکنه در نبود تو مرتکب اشتباهی بشه و اونوقت دیگه پشیمونی فایده نداره و چه بسا هم دیر بشه.

-آخه پدر بزرگ جان خیلی سخته که تموم تابستون رو تو تهران بمونم. اونوقت از تنهایی غصه می خورم و دق می کنم.

خندیدو گفت: نترس یک سال که بمونی عادت می کنی، تازه مشکل تنهایی تو با بچه می تونی حل کنی.

از شرم گونه هایم گل انداخت، چوون انتظار این حرف را از یاشار نداشتم که یاشار ادامه داد : می دونم که گفتن این حرفها، ولی به خاطر دووم زندگیت وخوشبختیت، ناچارم بگم.

-چشم از سال آینده سعی می کنم کمتر بیام.

روزها مثل باد سپری شد. دو ماهی بود که در ارومیه بودم و در این مدت سپهر سه بار آمده بود و هر بار با اخم و تخم به تهران بازگشت. برای همین عمو محمود هم زبان به نصیحتم گشود: عزیزم به جای دو ماه یک هفته با شوهرت بیا و برگرد. این درست نیست تا، تابستون از راه میرسه تو شال و کلاه کنی و راه بیافتی بیایی اینجا. دخترم تو حالا تنها به خودت متعلق نیستی باید به فکر سپهر هم باشی.

-عمو جون نکنه سپهر دسته گلی به آب داده که همتون به زبون بی زبونی حالیم می کنید.

عمو ابرو در هم کشید و جواب داد: نه عزیزم، اول زندگیت نمی خوام کدورتی پیش بیاد این کارات باعث میشه شوهرت دلسرد بشه چون می بینم هر دفعه که میاد ناراحت و دلخور برمی گرده، والله ما تا حالا جز پاکی و خوبی چیزی از این پسر ندیدیم، پس نمی تونم الکی بهش تهمت بزنم.به شوخی گفتم: عمو اگه یه روز سپهر بهم خیانت بکنه چیکارش می کنی؟

خنده ای کرد و گفت: آنروز گردنش رو می شکونم. می دونی چرا چون میدونم اونروز هرگز پیش نمی آید. سپهر عاشقانه تو رو دوست داره.

–پس با این حساب سال آینده سعی می کنم جبران کنم و کمتر عزم سفر کنم، قول شرف میدم.

اواخر شهریور ماه به همراه عمو به تهران برگشتیم. تصمیم گرفتم تغییری در زندگیم ایجاد کنم ولی انجام این تحولات بسیار مشکل بود، چون حجم درسها سنگینتر و زیادتر شده و بعضی روزها به شرکت می رفتم و در کارهای عملی از سپهر کمک می گرفتم و اگر فرصت رفتن به آنجا را پیدا نمی کردم، سپهر در خانه، طرز محاسبه و اندازه گیری و نقشه کشی را یاد می داد، برای همین از ساعتهای باشگاه کم کرده بودم. اواخر آبان ماه، روز سه شنبه بعد از ظهر از دانشگاه یکراست به خانه پدر شوهرم رفتم. تازه مشغول نهار شده بودیم که زنگ تلفن به صدا درآمد، خاله رفت و جواب داد. چند لحظه بعد سراسیمه به آشپزخانه برگشت و گفت: غزال جان زود باش بریم که سها دردش شروع شده و تو خونه تنهاست. دختر دیونه از صبح درد داره تازه اطلاع میده.

اونقدر هول شدم که لقمه را درسته قورت دادم که نزدیک بود خفه شوم. خاله خنده کنان گفت: عزیزم تو چرا هول شدی مواظب باش که خفه نشی.

با عجله حاضر شده و دوتایی به دنبال سها رفتیم. سها از درد به خودش می پیچید. خاله با نگرانی پرسید: مگه دکتر برای پانزده روز دیگه وقت نداده بود، چرا به این زودی دردت گرفته.

سها– برای همین از صبح که دردم شروع شد، گفتم الان خوب میشه، ولی هر لحظه بیشتر شد. دیدم تا به حاج خانم اطلاع بدم و از کرج خونه خواهرش بیاد با افشین از معازه برسه خیلی طول می کشه برای همین به شما زنگ زدم.

–کار خوبی کردی مادر فقط عجله کن تا زودتر برسیم بیمارستان.

کمک کردیم تا لباسهایش را بپوشد، سپس به بیمارستان رفتیم. دکتر بعد از معاینه گفت: یکی دو ساعت دیگه بچه بدنیا میاد.

با شنیدن این خبر به همه اطلاع دادیم، نیم ساعت بعد افشین نگران و مضطرب به بیمارستان آمد و بعد از آن هم کم کم سروکله بقیه پیدا شد. همه در نگرانی به سر می بردم، افشین و خاله چند بار، جلوی اتاق زایمان رفته بودند.

آنقدر راه رفته بودم که پا درد گرفته بودم. سپهر که خودش هم کلافه شده بود دستم را گرفت و گفت: غزال بیا بشین، به جای تو من سرگیجه گرفتم! دو ساعته که قدم رو می کنی.

–چیکار کنم، خیلی استرس دارم! آخه میگن درد زایمان خیلی وحشتناکه.

سپهر– تو که خیلی طاقت داری این حرفو بزنی وای بحال سها که ضعیف و کم طاقته. غزال؟

–جانم.

سپهر– تو کی می خوای من هم بابا شم. کم کم طاقتم طاق میشه ها.

–خواهش می کنم یه کمی دیگه طاقت بیار تا درسم تموم بشه.

مایوس جواب داد: یعنی تا دو سال دیگه باید صبر کنم. ببینم اگه من نخوام تا دو سال صبرکنم کی رو باید ببینم.

-هیچ کس رو، چون مجبوری.

در این لحظه افشین از آسانسور بیرون آمد، برق شادی در چشمانش بیداد می کرد، همه بلند شدیم و به طرفش رفتیم که گفت: مژده بدین، سها فارغ شده. یه پسر.

حاج آقا دست به دعا برداشت و گفت: خدایا شکرت.

حاج خانم- انشاا... که قدمش خیره و سایتون بالاسرش، مبارکه پسرم.

نمی دونم چرا از پسر بودن بچه خوشحال نشدم. شاید هم به خاطر سپهر بود، در دلم گفتم « خدایا چی میشه یه پسر هم به ما بدی مثل سها و بهناز که مبادا زندگیمون از هم بپاشه»

همیشه در خیالم دختری را می دیدم که مورد بی مهری سپهر قرار گرفته و همین باعث شده بود ترس و دلهره به وجودم رخنه کندو عذابم دهد.

هر چه می گذشت بابک پسر سهابزرگتر و بانمک تر می شد و مورد توجه سپهر، اغلب روزها سپهر با من یا به تنهایی به دیدنش می رفت و این موضوع رنجم میداد و غمگینم می کرد.مخصوصا زمانی که سپهر بغلش می کرد و قربون صدقه اش می رفت، من پیش از پیش ناراحت می شدم. آتش حسادت تمام وجودم را می سوزاند ولی ناچار به تحمل بودم و در عوض بهبهانه های مختلف با سپهر جنگ و دعوا می کردم، و کسی که همیشه کوتاه می آمد سپهر بود.

چون روزهای یک شنبه کلاس نداشتم، شب قبلش بهناز و فرید، مهمانمان بودند. نزدیکی های ظهر از خواب بیدار شدم با دیدن ظرفهای کثیف و آشپزخانه بهم ریخته عزا گرفتم. حوصله هیچ کاری رو نداشتم بدون اینکه دست به سیاه و سفید بزنم، تا عصر در افکار پوچ و بیهوده غرق شده و بیکار و سرگشته می گشتم، تا اینکه سپهر به خانه آمد. با دیدن خونه و پیش دستی های کثیف گفت: مگه از صبح خونه نبودی که اینا همین جا مونده.

-چرا ولی حوصله نداشتم، حالا مگه چی شده آسمون که به زمین نیومده.

-غزال یعنی چی؟ اصلا میشه بگی چرا تو مدتیه عوض شدی، بد اخلاق و عنق! چپ میری راست میای با من دعوا می کنی ایراد میگیری. اخرش هم که قهر می کنی!

فریاد زنان جواب دادم: من عوض شدم یا تو که دیگه منو تحویل نمی گیری و دوستم نداری.

و بی اختیار گریه ام گرفت. جلو آمد و سرمم را در آغوش گرفت و گفت: باور نمی کنم که تو داری گریه می کنی، خدایا من اصلا باورم نمی شه. آخه عزیز من تو از چی ناراحتی، خوب رک و پوست کنده بگو و خودتو اینقدر عذاب نده.

لحن مهربان و گرمش باعث شرمندگیم شد، در خالی که اشک هایم را پاک می کردم به دروغ گفتم: حجم درسام زیاد شده و خسته ام می کنه. ببخشید که سرت داد زدم الان خونه رو جمع و جور می کنم.

انگار درغم را باور کرده بود چون گفت: خوب عزیزم این که این همه ناراحتی نداره دیگه ادامه نده و راحت . آسوده تو خونه بشین و خانومی تو بکن. عصبانیت من از کثیفی خونه نیست بلکه من طاقت ناراحتی و رنج تو رو ندارم.

-نه، نه، نمی خوام نیمه تمومش رهاش کنم باید تا آخرادامه دهم.

-هر جور راحتی و دوست داری، بهر جهت از نظر من ایرادی نداره. حالا هم پاشو تا من لباسهامو عوض می کنم دوتایی خونه رو مرتب کنیم بعد بریم بیرون. در ضمن دیونه تو عشق و جون منی و خیلی هم دوست دارم. دیگه از این حرفها نشنوم.

از آن روز به بعد سعی می کردم رفتار بهتری با سپهر داشته باشم و این فکر لعنتی را از سرم بیرون کنم. در همین اوضاع و احوال که از درون دنج می بردم، سهند برای تحصیل به فرانسه رفت و دوری از او فشار روحی و روانیم را زیاد کرد، و کم کم همانند چند ماه پیش بداخلاقی می کردم.

اغلب روزهای پنج شنبه برای نهار خونه مامان می رفتم، که روزی در فرصت پیش آمده که با هم تنها بودیم گفت: غزال مشکل تو چیه که اینقدر با سپهر دعوا می کنی.

–وای باز سپهر چغلی منو پیش شما کرده.

مامان با عصبانیت فریاد زد: نخیر اون چغلی تو رو نکرده! من خودم فهمیدم، عزیزم من که موهامو تو آسیاب سفید نکردم، مدتیه می دیدم از چیزی ناراحته و رنج می بره، بریا همین وقتی بهش اصرار کردم که مشکل چیه، جواب داد که تو اغلب سر مسائل پوچ و بی ارزش باهاش دعوا می کنی، نمی دونم چه مرگت شده، یا انگار دیونه شدی که داری دستی دستی زندگیتو به آتیش می کشی. شوهر مردم، معتاد و عیاشه جیکشون در نمیاد. اونوقت تو مرض گرفته بی خود و بی جهت هر روز اوقات تلخی می کنی. باید چند روز پیش تو کارخونه بودی و می دیدی که شوهر یکی از کارگرا، چه بلایی سرش آورده بود. تن و بدنش سیاه شده بود. می دونی چرا، بدون اجازه شوهرش به خونه مادرش رفته بود تا مادرش رو که یهو مریض شده بود ببره دکتر! حالا شوهر تو، هر چقدر نازتو می کشه پررو تو میشی.

فریاد کشیدم و گفتم: آره، آره، من دیوونه ام! چی از جون من می خواد، من حالم ازش بهم می خوره.

بلند شدم و به اتاقم پناه بردم و در را قفل کردم. خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده، انگار به راستی دیوانه شده بودم. روی تختم دراز کشیده بودم و در افکارم غوطه ور بودم که صدای در از رویاها بیرونم کشید: بله.

بابا– غزال جان درو باز کن باهات کار دارم.

به ناچار بلند شدم و در را باز کردم، بابا داخل آمد و در را پشت سرش بست. سپس دست در گردنم انداخت و با هم روی تخت نشستیم، دستی به موهایم کشید و گفت:

–عزیز دل بابا، از چی ناراحتی؟ مشکلت چیه/ نباید ما بفهمیم که از چی رنج می بری و ناراحتی.

برای اینکه به خاطر افکار پوک و بچگانه مورد تمسخر واقع نشوم سکوت کردم که بابا دوباره ادامه داد: نمی خوای حرف بزنی، در و دل کردن آدمها رو سبک می کنه. هر چی تو دلت هست بریز بیرون تا سبک شی.

آهی کشیدم و باز هم به دروغ گفتم: چیزیم نیست، فشار درس ها، روحمو خسته و آزرده کرده. اگه این سه ترمم تموم میشد راحت می شدم.

–هر چند که احساس می کنم درسهات بهونه ای بیش نیست ولی برای اینکه خستگی از وجودت بره پیشنهاد می کنم چند روزی برین مسافرت، مخصوصا حالا که بهاره و همه جا سرسبز و با طراوت. اونهم شمال.

صورتش را بوسیدم و جواب دادم: قربون بابای خوبم برم، پیشنهادتون خوب و به جاست.

–پس پاشو بریم که اون سه تا از گرسنگی تلف شدند.

آنقدر در خودم غرق شده بودم که متوجه بقیه نشده بودم، وقتی با هم به آشپزخانه پا گذاشتیم سلام کردم و به طرف مامان رفته و صورتش را بوسیدم و معذرت خواستم، سپس کنار سپهر نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و آهسته در گوشش گفتم: صبر کن بریم خونه حسابتو می رسم تا دیگه شکایت منو پیش مامان نکنی.

سپهر– اتفاقا خیلی وقته که مشت و مالم ندادی و تن خسته ام به دستهای گرم و نوازشگرت نیاز داره.

–جدی؟ زیاد به خودت وعده نده که از این خبرا نیست.

ساناز معترضانه گفت: جایی که همه نشستن، خصوصی پچ پچ نمی کنن.

خندیدم و گفتم: ساناز جان اینجا خونه است و چهار دیواری اختیاریه.

سپهر- خوب طفلکی حوصله اش سر رفته چیکار کنه. ساناز جون تقصیر خواهرته که برام خط و نشون می کشه، حالا که سهند نیست جورشو باید من بکشم. حالا اگه منو دوست داری باید امشب پناهم بدی تا در امان و سالم باشم.

بجاش هر چی بخوای و هر کاری خواستی برایت انجام میدم.

ساناز در حالی که می خندید جواب داد: دلم برات می سوزه چون اولین بار بد جوری زهر چشم گرفته و حق داری که دنبال پناهگاه باشی. ولی خودمونیم سپهر جون اگه تو سراغش نمی اومدی، تو خونه می ترشید. چون هیچ کس حاضر نمی شه همچین زنی داشته باشه.

لیوان آب را برداشتم و تمام محتویاتش را به صورت ساناز پاشیدم و گفتم: توبه کن و دیگه بد گویی منو نکن.

سپهر- یه جایزه خوب پیش من داری چون حرف دل منو زدی.

بابا- ببینم شماها دختر منو تنها گیر آوردین که اذیتش می کنین.

سپهر- نه مگه کسی جرات داره دختر شمارو آزار و اذیت کنه چون خودم پدر طرف رو درمیارم.

سپهر و ساناز سربه سر هم می گذاشتند و شوخی می کردند و این کارشان باعث شد تا حال و هوای من هم تغییر کند. تا این که بابا پیشنهادش را با سپهر در میان گذاشت که مورد قبول او هم واقع شد و قرار شد تا چهارشنبه هفته آینده برویم.

شب طبق قراره قبلی سپهر و فرید، باید بیرون می رفتیم. عصر ساعت هفت به دنبالشان رفتیم. به محض سوار شدن مهرداد با لحن شیرین بچگانه اش گفت: خاله تو مامان رو دعوا کن همه اش منو اذیت می کنه.

-چرا عزیزم؟ مگه چیکارت می کنه!

فرید- غزال مهرداد هم می دونه که همه ازت حساب می برن برای همین شکایت مادرش رو به تو می کنه.

-بهناز چرا بچه رو اذیت می کنی مظلوم گیر آوردی مرض گرفته، زورت به فرید نمی رسه، تلافی اش رو سر مهرداد درمیاری.

فریئ- غزال دستت درد نکنه! من خودم حریف بهناز نمی شم. ماشاا... شما دو تا زبون دارین به چه درازی.

بهناز با اخم گفت: آفرین فرید خان، حالا دیگه ما دو تا لولو شدیم و شما فرشته؟ فکر کنمبه جای کار کردن از صبح تا عصر غیبت ما رو می کنین.

فرید خنده کنان گفت: ببین این نیم وجبی چطور این دوتا رو به جون ما انداخته. به گمونم امشب جامون تو کوچه است.

سپهر- نترس، چرا کوچه، میریم تو شرکت راحت میگیریم می خوابیم. چون آش من هم قبلا پخته شده.

فرید- پس اوضاع تو وخیم تر از منه! چون زن تو دست به زنش خوبه، شکر خدا، مال من از لحاظ زبون خیلی قویه و گرنه من باید پا به فرار می زاشتم.

فرید دستانش را بالا برد و ادامه داد: خدایا امشب خودمو به تو می سپارم.

مهرداد با شیرین زبانی پرسید: بابا چرا می خوای فرار کنی؟ مگه تو گلدونو شکستی. اونوقت مامان تو رو تنبیه می کنه و توپت رو می گیره.

-شیطون پس کار بدی کردی که مامان دعوات کرده.

مهرداد- خاله من که کار بدی نکردم! توپ خودش خورد به گلدون و شکست، من هر چقدر بهش میگم گوش نمی کنه.

حرفهای مهرداد باعث خنده ما شد. هیچوقت او را به اندازه آن ساعت دوست نداشتم. چون حسادت بیجا چشمانم را کور کرده بود و هزار بار خودم را سرزنش کردم که چرا اینجوری هم سپهرو هم خودم را عذاب می دهم.

هفته بعد با فرید و بهناز به شمال رفتیم، از سها و افشین هم دعوت کردیم ولی به خاطر بابک قبول نکردند.

از دیدن مناظر سرسبز شمال به وجد می آمدم و شب با خیال آسوده سر بر بالش گذاشتم. روز چنج شنبه بعد از صبحانه مهرداد را بغل کردم و رو به بقیه گفتم: ما میریم لب دریا تا توپ بازی کنبم شما هم اگه خواستین بیاین.

مهرداد با خوشحالی دستانش را بهم کوبید و گفت: آخ جون.

سپس رو به سپهر کرد و گفت: عمو سپهر شما نمی آین؟

سپهر- چرا عمو جون همه با هم میریم.

با هم، دسته جمعی به لب دریا رفتیم. فرید و بهناز کنار ساحل قدم می زدند و من و سپهر با مهرداد مشغول توپ بازی بودیم، غرق لذت شده بودم، واقعا وجود بچه در زندگی لطف دیگری داشت. تصمیم گرفتم دیگر از قرص ضد بارداری استفاده نکنم و با حامله شدنم سپهر را غافلگیر کنم.

شوق بچه، نفس تازه ای به روح خسته ام دمیده بود. طوریکه موقع برگشتن کلا روحیه ام تغییر کرده بود و سپهر هم با شادی من، سرحالتر شده بود.

دیدم نسبت به زندگی تغییر کرده بود و همه چیز را به رنگ آبی می دیدم، امتحاناتم را چنان با ذوق و شوق پشت سر می گذاشتم که حد و حساب نداشت ولی برعکس من سپهر، ماتم زده و گرفته. تا اینکه یک روز علت اش را پرسیدم که گفت» هر چی به تعطیلات نزدیک میشه دل من هم میگیره.

-چرا می ترسی باز هم تنهات بزارم، غصه نخور عزیزم امسال با خودت میرم و برمی گردم.

با خوشحالی بغلم کرد و گفت: قربونت برم چه تصمیم خوبی گرفتی فقط امیدوارم تصمیمت زود عوض نشه.

-مطمئن باش من هر تصمیمی بگیرم حتما عملی می کنم.

سپهر- در عوض من هم قول میدم هم به ارومیه ببرمت هم به فرانسه که سهند و داییت رو ببینی.

از خوشحالی فریاد کشیدم: فدات بشم این یکی حرف نداره.

-آهسته، الان همسایه ها می ریزن پایین.

-چرا؟

-چون ساعت یک نصفه شبه.

-وای اونقدر ذوق کردم که ساعت رو فراموش کردم.

دو هفته ای از پایان امتحاناتم می گذشت و سه ماه از نخوردن قرص ها. ولی هیچ خبری نبود. نه از رفتن به ارومیه، نه از بارداری. به خودم دلداری می دادم« چه عجله ای داری، شاید برای هر دوتاش زوده»

اواسط مرداد بود که ظهر سپهر به خانه آمد و گفت: زود ساکتو آماده کن، می خوایم به ارومیه بریم، چون ساعت چهارونیم پرواز داریم.

-جان من راست میگی؟ تو همیشه منو غافلگیر می کنی، ولی کاش یه خورده زودتر می گفتی تا هماز مامان و خاله خداحافظی می کردم و هم وسایل مو آماده می کردم.

-وقت داریم وسایل رو با هم آماده کنیم و با اونها هم تلفنی خداحافظی می کنیم.

به قیافه اش نگاه کردم کمی گرفته و مضطرب بود: سپهر اتفاقی افتاده، انگار پکری.

-نه نه، این چند روزه کارم زیاد بود، خسته شدم.

قانع شدم و با عجله لباسهایم را در ساک قرار دادم و تلفنی با خاله خداحافظی کردم ولی با مامان و بقیه نتوانستم چون در محل کارشان بودند و موبایلشان هم جواب نمی داد. با عصبانیت تلفن را کوبیدم که سپهر گفت:

-چرا عصبانی میشی فردا زنگ می زنی. تازه یک هفته که بیشتر نمی مونیم. داخل فرودگاه هم چند بار تماس گرفتم ولی باز هم موفق نشدم تا اینکه سوار هواپیما شدیم. وقتی رسیدیم سپهر گفت: اول به خونه خان عمو اینا میریم فردا هم از اونجا به دهکده میریم.

-از کجا می دونی خونه هستن شاید اونا هم اونجا باشن.

هیچ جوابی نداد و سکوت کرد. بعد از گرفتن تاکسی به سمت خیابان دانشکده به راه افتادیم. وقتی جلوی خونه عمو محمد رسیدیم با شنیدن صدای قرآن و شلوغی جلوی در یکدفعهف تنم لرزید و قلبم شروع به تپیدن کرد، پریشان گفتم: سپهر کی مرده که منو با عجله آوردی.

-نمی دونم فقط بابا گفت زود خودمونو برسونیم مثل اینکه حال بابا بزرگ خوب نبود.

-خوب نبود یا تموم کرده؟

با عجله خودم را به حیاط رساندم. صدای شیون و زاری تا آسمان می رسید، همه سیاه پوشیده بودند. یک دفعه پاهایم سست شد و توان راه رفتن نداشتم، سپهر زیر بازویم را گرفت و گفت: مشیت خداست باید تحمل کرد، همه ما یه روزی میریم.

قسمت 37

شوکه شده بودم. به محض اینکه داخل ساختمان شدیم همه با دیدن ما بلند شدند. زن عمو سودابه در حالی که به سر و صورت خود چنگ می زد گفت: غزال اومدی؟ بیا که بچه هام بی پدر شدند، دیگه عموت نیست تا نازتو بکشه.

این جمله همانند پتکی به سرم زده شد، ناباورانه گفتم: نه نه، دروغه! سپهر توکه گفتی بابابزرگ حالش خوب نیست.

سرم به دوران افتاد پاهام سست شد، قدرت ایستادن نداشتم، عمه پونه بغلم کرد ولی من انگار معلق بودم با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد پرسیدم: کی این اتفاق افتاد، چه بلایی سرشون اومده.

بابا در حالی که گریه می کرد گفت: دیروز وقتی از باغ می اومدن با یک کامیون تصادف کردند. آقاجون در جا تموم کرده ولی خان عموامروز صبح.

انگار دنیا را روی سرم خراب کردند وهمه چیز در تاریکی فرو رفت. دیگر بقیه حرفها رو نشنیدم. با خنکی چیزی چشم باز کردم، همه دور سرم جمع شده بودند، بابا آب قند در دهنم می ریخت ولی چیزی سد راه گلویم شده بود و آب پایین نمی رفت.

ملتمس و ناله کنان گفتم: عمو محمود، تو همیشه هر کاری خواستم کردی.... تروخدا منو ببر یش اونا می خوام ببینمشون، آخه این انصافه که بعد از یک سال....

وبغضی که سد راه گلوم بود سرباز کرد و مجال حرف زدن را نداد، باور کردنش خیلی مشکل بود. دوتا از عزیزانم را یکجا از دست داده بودم و این باور همانند کسی که تازه از خواب بیدارش می کردند مرا دیوانه کرد. داد می زدم و بر سر و صورتم می زدم و کسی جلودارم نبود، تا اینکه همه را در حال پرواز دیدم و بی حال افتادم و چشمانم سنگین شد. با سوزش دستم چشم باز کردم با این امید که شاید خواب بوده باشم. خودم را روی تخت بیمارستان دیدم و سپهر و کامیاب کنارم بودند، عصبانی شدم و گفتم: این زهر مار را از دستم بیرون بیارین، می خوام برم خونه.

سپهر– دکتر گفته تا سرم تموم نشده نمی تونی بری، فشارت خیلی پایین اومده.

–دکتر غلط کرده!

– متعاقب آن خواستم سرم را بیرون بکشم که دو نفری مانع شدند. با صدای ما دکتر و پرستار داخل آمدند.

دکتر– خانم شما که بچه نیستید این کارا چیه؟ باید کمی صبر و طاقت داشته باشین. می دونم مرگ عزیزان خیلی سخته ولی چاره چیه؟

با مسکنی که پرستار تزریق کرد دوباره به خواب رفتم. هر وقت که چشم باز می کردم سپهر را کنار تختم می دیدم که آثار غم و نگرانی در چهره اش پیدا بود. صبح برای مراسم خاک سپاری از بیمارستان به گورستان رفتیم. آنجا هر کاری کردم که به غسلخانه بروم، بهناز و خاله مانع شدند. بیچاره زن عمو از روز قبل در ccu بستری بود و حتی نتوانست برای آخرین دیدار از شوهرش به گورستان بیاید. عمه ها و عمو ها همه و همه شیون و زاری می کردند.

عمو بهنام در حالی که گریه می کرد گفت:

–وای خدا! کمرمون شکست، چرا دوتا، ای وای خان داداش چرا رفتی خیلی زود بود، چرا بچه هاتو تنها گذاشتی.

هیچ کس حال و روز خوبی نداشت، الناز چنان شیون می کرد که دل همه را به درد می آورد. آیدین مرتب از هوش می رفت و من مثل مجسمه ها گوشه ای ایستاده و این صحنه ها را تماشا می کردم. احساس می کردم در خواب هستم. وقتی جنازه ها رو آوردن چنان قیامتی برپا شد. انگار از آسمون غم می بارید. غمی که همراه با خاک همه بر سر و روی خود می ریختند. یکی مرتب صدایم می کرد، تا اینکه با کشیده ای که به صورتم خورد به خودم آمدم.

بهناز بود که گریه کنان می گفت: غزال، غزال چرا اینطوری می کنی، تو هم مثل بقیه گریه کن و تو خودت نریز.

با دیدن جنازه هایی که در قبر می گذاشتند به طرفشان دویدم تا شاید برای آخرین بار صورتشان را ببینم که سپهر مانع شد. با عجز التماس کردم: فقط یک احظه، خواهش می کنم بذار ببینم، تو رو خدا سپهر.

–نه همین جا بمون.

–شما چقدر بی انصافین نباید با عزیزم خداحافظی کنم؟ اونا از ما سیر شدن و ترکمون کردن، من که هنوز سیر نشدم.

در این هنگام عمو محمود جلو آمد و سرم را به سینه اش فشار داد و گفت: بیا دخترم، بیا تو هم باهاشون خداحافظی کن.

هر دو عزیزم آرام و راحت در خانه ابدی شان به خواب رفته بودند. یک لحظه دیدم پدربزرگ برایم لبخند می زند، با فریاد گفتم: عمو ببین پدربزرگ زنده است، نمرده! تو رو خدا خاک نریزید.

می خواستم پایین بروم تا بیرونش بکشم که کسانی که دورو برم بودند مانع شدند. همچنان فریاد می زدم و التماس می کردم ولی کسی به حرفهایم گوش نمی کرد.دیگر، حال خودم را نفهمیدم و قشط احساس می کردم، کسی بر صورتم می کوبد. می لرزیدم، به سختی چشم باز کردم مامان و خاله با چشمانی سرخ و متورم بالای سرم بودند.

مامان- دخترم اگه همینطوری ادامه دهی تو هو از دست میری. گریه کن تا سبک شی، اینجوری داغون میشی.
ولی نمی توانستم گریه کنم، انگار اشکهایم خشک شده بود.
در طول هفت روز مراسم عذاداری، ساکت و خاموش در گوشه ای می نشستم و در سوگ و فراق عزیزانم می سوختم. هر کاری می کردم که مرگشان را بخودم بقبولانم نمی شد.
اشتهایی به خوردن غذا نداشتم و به زور سپهر بود که چند قاشق می خوردم. وقتی شب هفت تموم شد هرچقدر اصرار کرد تا همراه آنها به تهران بازگردم قبول نکردم. خواستم تا چله بمانم. در طول چهل روز، کمتر روزی بود که زیر سرم نروم. آنقدر فشارم پایین بود که چشمانم باز نمی شد و بیشتر ساعت روز در خواب به سر می بردم، روحم به شدت افسرده وخسته بود و فقط دیدن سهند که بعد از شنیدن این حادثه به ایران آمده بود توانست کمی آرامم کند. بعد از بیست روز عذا داری سر در شانه سهند های های گریستم و کمی سبک شدم. بغضی که در گلویم مانند غده ای بود آزاد ساختم.
برای مراسم چهلم دوباره سپهر و خانواده اش به همراه سها و افشین و خانواده شان به ارومیه آمدند و روز بعد همگی به تهران بازگشتیم.
دو روز از باز شدن دانشگاهها می گذشت ولی من هیچ حوصله به رفتن به سر کلاس درس نداشتم. آنقدر سپهر و یاشار گفتند تا بالاخره مجبور شدم بروم. نه تنها من بلکه هیچ کس روحیه مساعدی نداشت. کخصوصا عمو و بابا، مرگ پدر و برادر شان کمرشان را شکسته بود و دل و دماغ کار کردن را نداشتند.
سهند به فرانسه بازگشت تا به دانشگاه برود و ولی یاشار که خیلی دلش می خواست فوق لیسانس بگیرد مجبور شد به جای عمو و مامان در کارخانه کار کند و آنجا را اداره کند. مراسم بله بوران و نامزدی اش با یکی از همکلاسیهایش که به بازگشت سهند موکول شده بود، بهم خورد.
مامان در اغلب روزها به خاطر بابا در خانه می ماند و به او رسیدگی می کرد. خلاصه آرامش زندگی همه از بین رفته بود و خنده و شادی از لبهای همه محو شده و رنگ عزا بخود گرفته بود.
اولین روزی که به دانشگاه رفتم، هم کلاسی هایم بعد از فهمیدن موضوع خواستند تا روزی را تعیین کنم تا برای عرض تسلیت به من و خانواده ام به خانه ما بیایند و چون روز پنج شنبه همان هفته مجلس ترحیمی در خانه عمو محمود برگزار میشد اطلاع دادم که روز پنجشنبه بیایند.
عصر روز پنجشنبه دسته ای از بچه ها به همراه تعدادی از استادها با سبد گلی آمدند و در طول مراسم فرنوش و شراره مانند خواهر دلسوزی دور و برم بودند و هوایم را داشتند. مخصوصا شراره خیلی مواظبم بود و غیر از دانشگاه، اکثر روزها به خانه ما می امد و تنهایم نمی گذاشت و همدم و مونس تنهاییم بود. دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم حتی ورزش که سپهر می گفت: برای روحیه ام خوب است.
همیشه در فکر بودم، چون مراسم خاک سپاری لحظه ای از جلوی چشمانم دور نمی شد. شبها راحت نمی توانستم بخوابم. توی خواب پدربزرگم را می دیدم که از توی قبر صدایم می کند و کمک می خواهد، لحظه ای که می خواستم به کمکش بروم از خواب می پریدم و این کابوس لحظه ای رهایم نمی کرد.
تا اینکه صدای اعتراض سپهر هم بلند شد: غزال با این وضعی که تو داری از بین میری، اشتهات که کم شده، همه اش که تو فکری، شبها هم که کابوس می بینی و نمی تونی راحت بخوابی، باید پیش روانشناس بری تا کمکت کنه.

-باور کن دست خودم نیست، الان سه ماهه از مرگ اونا می گذره، ولی نتونستم تو مغز خودم بگنجونم و احساس می کنم پدربزرگ زنده بوده ولی کسی کمکش نکرد.

-به خاطر وابستگی که به پدربزرگ داشتی، این فکر رو می کنی. وگرنه کی می تونه عزیزش رو زنده به گور کنه.

سرانجام به اصرار بیش از حد سپهر به دکتر رفتیم. دکتر بعد از کمی صحبت کردن پرسید: خانم شما حامله نیستید، چون قرص های آرام بخش به جنین ضرر داره.

ناگهان به یاد آوردم که از بارداریم خبری نیست. خواستم جواب دهم که سپهر زودتر از من گفت: نخیر آقای دکتر، ایشون از قرص استفاده می کنن.

زبانم قفل شد و هیچ حرفی نزدم. دکتر، چند قرص آرامش بخش برایم تجویز کرد. دور از چشم سپهر آنها را بیرون می ریختم تا حامله شدم آسیبی به بچه نرسد. کم کم غم بچه دار نشدن هم در دلم لانه کرد. شش ماه می گذشت و من جرات اینکه به دکتر بروم را نداشتم انگار کسی در درونم داد می زد و می گفت« نرو! تو هیچ وقت حامله نمیشی و آرزوی مادر شدن را به گور می بری»

با خودم در حال جدال بودم. مثل دیوانه ها همیشه با خودم حرف می زدم، جای خلوت و تاریک را دوست داشتم و وقتی سپهر به خانه می آمد چراغ ها را روشن می کرد. از کارهای من عاصی شده بود ویک روز که به خانه آمد گفت: غزال چرا اینطوری می کنی؟ اگر قرار باشه با مرگ عزیزان زندگی همه بهم بریزه که همه آدمها دیوونه می شن، الان چهار ماهه که از فوت اونها می گذره، به جای اینکه باور کنی و خودتو به نبود اونها عادت بدی، هر روز بدتر میشی. عوض اینکه لباس سیاهتو از تنت در بیاری، خونه رو هم سیاه و تاریک می کنی. مگه زن عمو و مامان نگفتن از عزا دربیای، هان؟!

-تو فقط بلدی ایراد بگیری و بهونه بیاری، به جای هم دردی کردن نمک رو زخمم می پاشی. اگه ناراحتت می کنم از اینجا برم.

یکدفعه از کوره در رفت و با فریاد گفت: تو خیلی پررو و پر توقع هستی. دیگه چی کار باید بکنم که نکردم. کم ملاحظه تو می کنم؟ کم نازتو می کشم؟ از صبح تا عصر مثل خر کار می کنم، وقتی هم که به خونه میام باید بپزم، بشورم و جمع و جور کنم و مواظب هم باشم که خانم غذاشو بخوره، خوب استراحت کنه، خوب درساشو بخونه، کم غصه بخوره. تو دیگه چی می خوای، مگه یه نفر چقدر کشش داره.

من هم با فریاد جواب دادم: چرا منت می ذاری، من که مجبورت نکردم انجام نده.

با تمسخر نیشخندی زد و گفت: این هم جواب من؟ به جای دستت درد نکنه؟ گوش کن ببین چی میگم، فردا میری آرایشگاه و به سر و وضعت می رسی، وقتی اومدم خونه باید همه چیز تمیز و مرتب باشه. از این به بعد هم همه کارهارو خودت انجام میدی، فهمیدی؟ من دیگه خسته شدم.

و به دنبال حرفش به اتاق خواب رفت و گفتم: اگه خرده فرمایشات جنابعالی رو انجام ندم چیکار می کنی؟

بدون اینکه برگردد جواب داد: وقتی انجام دادم میبینی، فکر کردی زورم بهت نمی رسه؟ من صد نفر مثل تورو حریف ام و تشنه لب چشمه می برم و برمی گردونم.

آهسته گفتم : کور خوندی.

در را چنان محکم کوبید که خونه لرزید. با خودم گفتم حالا خونه تبدیل به میدون جنگ میشه! ولی هر چقدر منتظرش شدم از اتاق بیرون نیامد. در دلم گفتم« دیوونه فکر می کنه اگه صداشو بلند کنه می ترسم. سها حق داشت

بگه غریبه هیچ وقت حرف آدمو نمی فهمه. اگه این بیشعورتابستان ادا در نمی آورد، حداقل قبل از مرگشون چند روزی پیش اشون بودم.»

ساعت یازده و نیم بود. بدون اینکه شام بخوریم او خودش را در اتاق حبس کرده بود و من هم سرگردان قدم می زدم. چون خسته بودم رفتم و برای خودم بالش و پتو آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم ولی چون لباس خواب تنم نبود خوابم نمی برد. برای همین مجبور شدم به اتاق خواب بروم وقتی داخل اتاق رفتم دیدم همانطور با لباس بیرون روی تخت دراز کشیده و چشمانش بسته است. با صدای افتادن ادکلن روی میز آرایش چشم باز کرد. بعد از عوض کردن لباس بیرون آمدم و دو تا آرامش بخش خوردم تا راحت بخوابم، با خودم گفتم « گور پدر بچه! مگه این عاشقه سینه چاک چه گلی به سرم زده که بچه اش بزنه، اونهم اگه شازده پسر باشه.» تا اینکه به زور آرام بخش خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم دیدم بدون اینکه من را بلند کند بیرون رفته است. چون دیرم شده بود با عجله حاضر شدم و خودم را به دانشگاه رساندم. استاد سر کلاس بود اجازه گرفتم و وارد شدم. کنار دست شراره نشستم که پرسید: چرا دیر کردی، باز که کشتیهات غرق شده.

-بعدا بهت میگم.

چون اعصابم خرد شده بود از حرفهای استاد چیزی نمی فهمیدم. فکر زندگی، بد جوری کلافه ام کرده بود. زندگی ای که پر از ترس و استرس بود، دو سال که به ترس از دختر دار شدن تلف شده بود و امسال هم که با کرگ عمو و پدر بزرگ و حامله نشدنم به آنها اضافه شده بود. احساس یاس، ناامیدی، پوچی و بیهودگی می کردم. چرا باید ازدواج می کردم تا به این روز بیافتم و خودم را گرفتار کنم. آنقدر پریشان و سرگردان بودم که متوجه رفتن استاد نشدم و وقتی ضربه ای به پشتم خورد از جا پریدم. شراره و فرنوش متعجب نگاهم می کردند و فرنوش پرسید:

غزال کجا سیر می کنی؟ هی صدات می کنیم، انگار نه انگار که اینجایی، آخه چی شده که اینقدر پریشانی.

وقتی ماجرای شب قبل را برایشان تعریف کردم شراره گفت: بی خیال، این مردا،اونقدر ارزش ندارن که بخاطرشون غمبرک بزنی. زیاد که بهشون رو بدی سوارت میشن.

فرنوش- شراره این حرفا چیه که میزنی. خوب شوهرش حق داره چون که غزال با مرده فرق نداره یعنی مرده متحرکه. ببین اون چقدر زنش رو دوست داره که از ناراحتیش عذاب می کشه.

شراره با اخم جواب داد: فرنوش این عقاید و فلسفه هاتو بذار کنار، مردا تا وقتی که زناشون شاد و سرحال هستند عاشق شونن ولی وقتی که بلایی سرشون بیاد و ناراحتی داشته باشن می اندازنشون دور. اصلا می دونی چیه؟ غزال اگه به حرفش گوش کنی فکر می کنه ازش ترسیدی. اونوقت سوارت میشه . از فردا هی چپ و راست بهت دستور می ده.

حق با شراره بود اگه به حرفهایش گوش می دادم از فردا کارم ساخته بود نباید کوتاه می آمدم، بعد از ظهر وقتی از کلاس بیرون آمدم اونقدر حواسم پرت بود که با سرعت زیادی رانندگی می کردم و توجهی به جلو و اطرافم نداشتم. تا اینکه صدای برخورد چیزی به گوشم رسید و سپس ماشین از حرکت ایستاد. یک آن به خودم آمدم و دیدم با یک تاکسی تصادف وحشتناکی کرده ام. به ناچار پیاده شدم. راننده مرد مسنی بود که از عصبانیت داد و بیداد راه انداخته بود. چون مقصر بودم ساکت نگاهش می کردم. راننده بیچاره وقتی دید به ماشین تکیه دادم و حرفی نمی زنم با ملایمت گفت: خواهرم تو که حواست سر جاش نیست چرا رانندگی می کنه. اگه زبونم لال می زدی و یکی رو می کشتی چی؟

چون حوصله جر و بحث با افسر را نداشتم کارت شرکت و گواهینامه ام را درآوردم و گفتم: آقا ببخشید حق با شماست و من باید خسارتتون رو بدم، بیا اینا رو بگیر و برو از شوهرم هر چی خسارت داری بگیر. من حوصله افسر مفسرو ندارم.

راننده به صورتم زل زده بود که گفتم: آقا اگه فکر می کنی دروغ میگم بیا اینم کارت ماشین ما.

راننده سرش را تکان داد و گفت: نه خواهر احتیاجی نیست. فقط از این تعجب کردم که آدمای پول دار تا اینکه تصادف می کنن هر چقدر هم که مقصر باشن داد وبیداد راه می اندازن تا شاید کمتر پول از تو جیبشون دربیاد و تا می تونن به ما فقیر، بیچاره ها ظلم می کنن، ما هم که باید از نون شب زن و بچه مون بزنیم و خرج ماشینمون کنیم تا بتونیم یه لقمه نون بخور و نمیری پیدا کنیم.

دلم بحالش سوخت و برای همین شماره موبایل سپهر را گرفتم و جواب داد «الو» به سردی سلام کردم و گفتم: آقای مهندس من با یه تاکسی تصادف کردم و الان راننده اش میاد اونجا، لطفا کارشو زودتر راه بنداز.

با نگرانی گفت: برای خودت که اتفاقی نیافتاده، زخمی که نشدی؟

با تمسخر گفتم: نه متاسفانه طوریم نشده که شما به آرزوتون برسید و از دستم خلاص بشین.

–خیلی برات متاسفم.

و تلفن را قطع کرد. این کارش بیتر عصبانیم کرد. راننده لبخندی زد و گفت: با شوهرتون دعوا کردین؟ خانم قدر این روزا رو بدونین چون زمان هیچ وقت به عقب برنمی گرده تا برای جبران اشتباهات وقت باشه.

جوابش را ندادم و به سمت ماشین ام رفتم، جلوی ماشین حسابی خراب شده بود و خسارت زیادی دیده بود. با خودم گفتم « فدای سرم، چشمش کور و دند ش نرم، زحمت می کشه و می بره مثل روز اولش می کنه»

و سوار ماشین شدم و به راه افتادم. بین راه چون دلم از گرسنگی ضعف می رفت، ساندویچی گرفتم و با اشتها خوردم. وقتی به خانه رسیدم لباسهایم را گوشه ای پرت کردم و روی تخت ولو شدم. فکر و خیال دست از سرم برنمی داشت، احساس می کردم واقعا دیوانه شدم، از همه چیز متنفر بودم. از زندگی، از سپهر، از بچه! از همه چیز حالم بهم می خورد.

وقتی سپهر به خانه آمد با دیدن سر و وضع من و خانه عصبانی شد و گفت: مگه نگفته بودم که به آرایشگاه بری؟ این چه وضعیه که برای خودت درست کردی. اصلا منظورت از این کارا چیه اگه از من سیر شدی راحت بگو، چرا دیگه اینقدر عذابم می دی.

–تو منو عذاب می دی یا من، تو رو؟ این تویی که دنبال بهانه هستی.

–این خیلی مسخره است، دقیقا دو سال و نیمه که اخلاقت عوض شده سر هر چیز کوچک بهونه می گیری و دعوا می کنی. حالا هم که مثل جزامی از من فرار می کنی. نه دوست داری جایی بری نه کسی بیاد من دیگه خسته شدم. دیگه به گلوم رسیده. یا باید خودتو اصلاح کنی و دست از این کارات برداری یا مجبورم خودم اصلاحت کنم.

گوش کن برای بار دوم میگم، برای بار دوم میگم باید به سرو وضعت برسی مثل همه زنا. دیگه هم حق نداری قرص بخوری چون من دلم بچه می خواد شاید تا صد سال دیگه دلت بچه نخواد. من که نمی تونم به خاطر سرکار خانم سکوت کنم و همه خواستهامو دفن کنم.

یکدفعه حس کردم از اوج قله به پایین پرت شدم و با ناامیدی پرسیدم: اگه من بچه نخوام یعنی بچه دار نشم، چی کار می کنی؟

خیلی راحت جواب داد: خیلی ساده اس، می رم یه زن دیگه میگیرم. تو هر کاری خواستی بکن اونقدر تو سیاهی خودتو غرق کن تا خفه بشی.

در این اثنا زنگ در زده شد و مجال جر و بحث دیگر را نداد. سپهر رفت و جواب داد. و لحظه ای بعد به اتاق آمد و گفت: خانم لطفا تشریف بیارین بیرون، شراره خانم تشریف آوردن، مستاصل و درمانده بلند شدم و پیش شراره رفتم. شراره آهسته پرسید: باز هم دعواتون شده، آره؟ عیب نداره، این دعواها نمک زندگیه!

ریشخندی زدم و گفتم: آره اون هم چه نمکی، اونقدر زیاده قابل خوردن نیست.

در آن لحظه سپهر سینی به دست وارد سالن شد و گفت: ببخشید که خونه کمی ریخت و پاشه، آخه غزال این روزا یه خورده بی حاله من هم که وقت کمک رو ندارم.

شراره– اتفاقا بریا همین مزاحمتون شدم. صبح دیدم غزال جون حوصله نداره گفتم یه سری بهش بزنم. وگرنه قرار بود برم تولد یکی از دوستام، دیدم سر زدن به غزال واجبتره. برای همین از نیمه راه برگشتم.

نگاهی به سر و وضعش انداختم. با صورت آرایش کرده، مرتب بود. ولی حیف که بخاطر من از تولد گذشته بود.

سپهر نگاه قدرشناسانه ای کرد و گفت: ممنون که زحمت کشیدین و اومدین. پس باید امشب رو به ما افتخار بدید و شما را مهمون ما باشین.

شراره قری به گردنش داد و با من و من گفت: نه باعث زحمت تون میشم.

–نه چه زحمتی! ما که بیشتر روزا حاضری می خوریم، امشب هم روش. چه اشکالی داره یه شب دیگه هم مهمون جیب آقای مهندس و رستوران باشیم.

سپهر سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. شراره گفت: پس امشب، شام با من. چون غذای خونگی یه لطف دیگه ای داره.

و بلافاصله بلند شد و مانتواش را درآورد که گفتم: نه شراره جون زحمت نکش، بیشتر از این دیگه شرمنده ام نکن.

ابرو درهم کشید و گفت: این حرفا چیه؟ دوستی به درد همچین روزهایی می خوره. دوستی که نباید فقط برای روزهای خوشی باشه.

شراره دامن کوتاه با تاپ پوشیده بود. بعد از درآوردن مانتو یکراست به آشپزخانه رفت و پیش بند را بست و شروع به کار کرد، میخواستم کمکش کنم که گفت: لازم نکرده، تو برو پیش شوهرت بشین. من همه کارها رو انجام میدم.

خنده ای کردم و گفتم: شراره جون دیگه بیشتر از این شرمنده ام نکن.

در آشپزخانه با هم کار می کردیم که سپهر هم به جمع ما پیوست و گفت: شراره خانم شما خوش قدم بودین، چون امروز بعد از چند ماه، خنده غزال رو دیدم.

شراره– اولا منو شراره صدا کنید، ثانیا اگه مزاحم نیستم از فردا هر روز میام تا خنده اش رو ببینید.

سپهر– خواهش می کنم، چه مزاحمتی؟ خونه خودتونه، هر وقت خواستین تشریف بیارین.

سپهر از آشپزخانه بیرون رفت و ما را تنها کذاشت. شراره شوخی می کرد و سربه سرم می گذاشت و باعث خنده ام میشد. شراره شام را آماده کرد و من هم آشپزخانه را مرتب کردم. بعد از چیدن میز سپهر را صدا کردیم. وقتی چشمش به غذا افتاد گفت: آفرین! چه زود آماده کردی باید خوش مزه باشه.

شراره– باید خورد و قضاوت کرد.

–از بوش که مشخصه خوشمزه است.

من و سپهر هر قاشقی که می خوردیم از شراره تشکر می کردیم. واقعا دست پختش حرف نداشت. یک دفعه به یاد تولد افتدم و پرسیدم: راستی شراره کادوت رو بیار باز کن ببینیم چیه، شاید به دردمون خورد.

شراره خنده کنان بلند شد و رفت و کادو را از سالن آورد و گفت:

اول باید قول بدید که مسخره ام نکنید تا باز کنم.

–چرا باید مسخره کنیم، کادو هر چی باشه خوبه،به قول معروف هر چه از دوست رسد نیکوست.

وقتی کادو را باز کرد از تعجب دهانم باز ماند. پرسیدم: عروسک زشت، این هم شد کادو؟

با اخم گفت: به من گفته بودی تعجب نمی کنی؟ حالا چرا اینجوری نگام می کنی. رزیتا دوستم عاشق این کادوهاست.

هر چند زیاد جا خورده بودم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

فقط یه کم تعجب کردم. به هر حال سلیقه ها متفاوته. نگه دار هر وقت دیدیش بهش بده.

سپهر که از قیافه اش پیدا بود خیلی خوشحال شده است گفت: اتفاقا کادوی شما خیلی هم عالیه!من فکر می کردم این نوع هدیه ها مختص اروپا است ولی انگار ایران هم مده. حالا نمی شه امشب بخ جای دوستتون این کادو رو من بگیرم.

شراره– قابل شما رو نداره.

قسمت 38

سپهر– ممنونم، ایشاا.... که مبارک دوستتون باشه.

خودم را خیلی کنترل کردم تا جلوی شراره چیزی نگویم. آخه این هم شد کادو برای دختری که بیست و چند سالشه.

آن دو سرشان به صحبت گرم بود ولی من از عصبانیت داشتم منفجر میشدم. شراره که انگار از تعریف سپهر خوشش آمده بود مدام داشت صحبت می کرد. انگار چندین ساله همدیگرو می شناسن.

ساعت از دوازده گذشته بود ولی شراره خیال رفتن نداشت. برای اینکه از این برزخ خلاص شوم رو به سپهر گفتم: من سرم درد می کنه میرم تا بخوابم.

شراره که اوضاع را اینطور دید گفت: پس با اجازتون من هم میرم دیروقته و خیابونا خلوته. بهتره زودتر برم خونه.

در دلم گفتم« پس زودتر برو تا ما هم به استراحتمون برسیم»

سپهر از فرصت استفاده کرد و حرف بی ربطی به شراره گفت: هر چقدر آدم آزاد باشه دنبال بعضی کارها نمیره ولی وقتی امر و نهی کنن حریصتر میشه.

با تمسخر جواب دادم: بله آقای مهندس، فرمایش شما کاملا صحیحه!

و به دنبال حرفم به طرف گوشی رفتم و به آژانس زنگ زدم تا مبادا مجبور به بردن شراره باشیم. بعد از رفتن شراره که انگار مستی از سر سپهر پریده بود گفت: آخر لجبازی همینه غزال خانم.

جوابش را ندادم چون سرم به شدت درد می کرد و در حال انفجار بود، تحمل بگو و مگو را نداشتم.

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، خواب آلود جواب دادم. پشت خط زن عمو بود و می خواست هر چه زودتر آماده شوم تا با مامان به دنبالم بیایند و با هم به آرایشگاه برویم. فهمیدم سپهر پیش مامان گله کرده و یا به قول مامان درد و دل کرده است. برخلاف سپهر من عادت نداشتم با کسی درد و دل کنم و همه حرفهایم را خودم می ریختم.

وقتی آمدند زن عمو اول خواست تا لباس سیاهم را عوض کنم. چون احترام خاصی به او قایل بدم برخلاف میل ام بلوز رنگی به تن کردم.. سپس همراه هم به آرایشگاه رفتیم. چون شش ماه از این ماجرا می گذشت عمه پونه و زن عمو از عمه خواسته بودند تا از عزا در بیان. فقط کتی سه ماه پیش به خاطر پدرام اصلاح کرده بود. چون پدرام به این مسائل اعتقاد نداشت و می گفت با نامرتب بودن و مو بلند کردن چیزی عاید امواتمون نمیشه، بلکه با خیرات کردن و سایر کارهای خیر، به روح اونا باید احترام گذاشت. بعد از اصلاح خواستم تا کمی موهایم را کوتاه کند.

مامان- غزال اگه موهاتو هم رنگ کنی حسابی تغییر می کنی. اینطوری هم روحیه خودت بهتر میشه و هم سپهر خوشحال میشه.

به یاد شب قبل افتادم که چطور با شراره خوش و بش می کرد. خیلی عادی برای اینکه مامان بویی نبرد گفتم: نه الان زوده، بزار دو سه سال هم بگذره بعد.

مامان- پیرزن، مرغ تو هم مثل بابات یه پا داره. وقتی شوهرت دوست داره باید این کارو بکنی.

-پس آقا سپهر دستور داده و شما حامل پیغام هستین؟

مامان- با تو که نمی شه دو کلمه حرف حساب زد.

ظهر وقتی به خانه آمدیم چون پنج شنبه بود بابا زودتر به خانه آمده بود و با دیدن ما اشک در چشمانش جمع شد و گفت: خدا روح همه اموات رو شاد کنه. روح آقا جون و خان داداش روهم.. ولی خودمونیم حسابی سفید شدین و برق می زنین. مخصوصا این دختر دردونه و بداخلاق که به تازگی بداخلاقتر هم شده.

حرفی نزدم و سرم را پایین انداختم. چند دقیقه بعد سپهر هم آمد و با دیدنمان سوتی کشید و گفت: به به، شما مادر و دختر چقدر تغییر کردین و خوشگل شدین.

مامان تشکر کرد ولی من جوابی ندادم. وقتی مامان در گوش سپهر چیزی گفت فهمیدم در مورد رنگ کردن موهایم با او حرف می زند. حدسم درست بود چون سپهر با صدای بلندی جواب داد:

می دونم خیلی لجباز و یک دنده است. اگه بگه مرغ یه پا داره یعنی یه پا داره و بس. حالا جای شکرش باقیه که موهاشو مرتب کرد.

من سکوت کرده بودم. او آمد جلو و آهسته گفت: قهر کردی که محلم نمی ذاری؟ یا زبونتو موش خورده که نمی تونی حرف بزنی.

به زور دهانم را باز کردم و زبانم را نشانش دادم.

-خوب الحمدالله که زبون به اون درازی هنوز سرجاشه.

بعد انگار می خواست چیزی بگه که از حضور ساناز و بقیه خجالت کشید.

به شوخی گفت: ساناز چرا هنوز نخوابیدی؟

ساناز- ببخشید چون هنوز خوابم نمی یاد و تازه سر شبه.

سپهر- اما من فکر می کردم که دیر وقته و بچه ها تا الان باید خوابیده باشن!

ساناز بهش برخورد و با ناراحتی گفت: دست شما درد نکنه ما این همه بچه بودیم و خودمون خبر نداشتیم.
روز، روز بسیار خوبی بود چون تمام غصه هایم را فراموش کرده بودم و دوباره خنده روی لبهایم آمده بود. عصر سپهر گفت: غزال چند وقته بیرون نرفتیم، اگه موافق باشی شام بریم بیرون تا نفسی تازه کنیم.
اگه تو هم موافق باشی با فرید و افشین اینا بریم که تنهایی نمی چسبه.
با خوشحالی جواب داد: البته که موافق ام، عزیز دلم.
دستم را در دستش گرفت و به گرمی فشار داد و گفت: تو همه چیز منی، اگه یه وقتهایی باهات دعوا می کنم و یا حرفی می زنم، به خاطر اینه که خیلی خیلی دوست دارم و نمی تونم ناراحتی تو تحمل کنم.
از آن روز به بعد کمی رفتارم با سپهر تغییر کرده بود ولی باز هم غم و غصه بچه دار نشدن، همچنان به دلم چنگ می انداخت و عذابم میداد و روح و روانم را آزرده می کرد. وقتی فکر می کردم به خاطر بچه وجود کس دیگه ای رو باید تو زندگیم تحمل کنم، زندگی برایم زجر آورتر می شد. دل کندن از سپهر و یا تقسیم کردن مهر و محبت او با کس دیگه ای که همانند زهری آرام آرام در شریانهایم تزریق میشد و من جرات بیان کردن مشکل ام را هم نداشتم. دیگر آن غزال سابق نبودم که خنده از روی لبهایم محو نمی شد و هر روز آرامتر و افسرده تر میشدم، مخصوصا بعد از پایان ترم، سپهر برای حامله شدنم پافشاری می کرد.
ترس و دلهره تمام وجودم را دربرگرفته بود و نمی تونستم بهش بگویم خودم هم می خواهم ولی این خواست خداست که نمی خواهد.
کم کم اطرافیانم هم متوجه افسردگیم شده بودند. عمو محمود بیشتر از همه نگرانم بود و هر روز مرا از این دکتر به آن دکتر می برد. ولی هیچ سودی نداشت و درد و رنج از من آدمی گوشه گیر و منزوی ساخته بود. مایوس و ناامید به خانه و زندگیم می رسیدم. زندگی که بی روح و خسته کننده شده بود.
یک جمعه طبق معمول به خانه عمو سعید رفتیم بعد از ما سها و افشین و بابک هم آمدند، دقایقی از آمدنشان می گذشت که سها گفت: غزال پاشو بریم حیاط درختا شکوفه دادن وحیاط رنگ دیگه ای به خودش گرفته و قشنگ شده.
مثل کودکی مطیع به دنبالش راه افتادم. کمی که قدم زدیم زیر یکی از درختان سیب که پر از شکوفه بود نشستیم.
سها–غزال تو چت شده، از چی ناراحتی؟ چی تورو رنج میده که هر روز افسرده تر می شی و آب میری. غمی که تو چشمات لونه کرده داد می زنه که مشکل داری. لپهای سرخت که مثل انار بود تبدیل شده به استخوان. اگه به خاطر عمو و پدربزرگته که باید بگم با عذاب کشیدن تو روح اونا هم عذاب می کشه! یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟
سرم را به علامته منفی تکان دادم که گفت: قصدم فضولی کردن نیست و می خوام کمکت کنم چون تو هم بهترین دوست منی و هم زن داداشم. اگه بچه دار بشی همه چیز رو فراموش می کنی و سرت گرم میشه.
خنده تلخی کردم وگفتم: حق با توئه.
دیگر حرفی نزدم چون بغض سد راه گلویم شده بود و نمی خواستم صدای شکسته شدنم را کسی بشنود. بعضی موقع خنده تلخ از گریه غم انگیز است و این من بودم که کارم از گریه گذشته بود و می خندیدم.
در این آشفته بازار رفت و آمدهای مکرر شراره امانم را بریده بود ولی هر کاری می کردم نمی توانستم جوابش کنم.
چون رفتار مشکوکی ندیده بودم که بهانه ای بترشم و از طرفی هم فرنوش زمزمه می کرد که پای شراره را خونه ام

ببرم. آخر یک روز عصبانی شدم و گفتم: فرنوش تو روخدا من ومن نکن و اگه چیزی می دونی رک و پوست کنده بگو تا خیال هر دومون راحت شه.

فرنوش درمانده جواب داد: قول میدی خودتو کنترل کنی و تا مطمئن نشدی کاری نکنی.

–آره، آره.

–من فکر می کنم رابطه ای بین شراره و شوهرت باشه! چون سه چهار بار بچه ها اونا را بیرون با هم دیدن.

یک دفعه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاده. به سختی جواب دادم: نمی دونی کجا، یعنی کی با هم دیدنشون؟

با آدرسی که فرنوش داد دیدم حوالی شرکت با هم بودند. فهمیدم سپهر حواسش جای دیگری است که به من توجهی ندارد، و بعضی شبها هم دیر به خانه می آمد و کار را بهانه می کرد با هم به گشت و گذار می رفتند. هنوز چیزی نشده، سراغ یکی دیگر رفته بود وای به روزی که می فهمید من قادر به مادر شدن نیستم و نمی توانم او را به آرزویش برسانم! خدایا چقدر احمق بودم که با دستهای خودم پای زن دیگری را به خانه ام باز کردم. باید هرطوری بود غافلگیرشان می کردم. با صدای فرنوش به خودم آمدم که گفت: غزال جان منو ببخش که تو این اوضاع و احوال که حالت خوب نیست این موضوع را بهت گفتم. راستش دلم طاقت نمی آورد که بهت اطلاع ندم. تو نباید بذاری این هرزه زندگیتو بهم بزنه. از اول سال که آقای زمانی رو دیده منظورم بعد از مراسم ختمه چشمش دنبال اون بود چون همش می گفت غزال عجب شوهر خوشگل و خوش تیپی داره. البته خودت هم مقصری. چقدر بهت گفتم با این دختره دوست نشو، دختر خوبی نیست، گوش نکردی. اینجور آدما همیشه دنبال فرصت می گردن، که به خاطر جیب و نفس خودشون، یکی دیگه رو بدبخت کنن.

حرفهای فرنوش، همانند زنگ خطر در گوشم صدا می کرد تا از خواب غفلت بیدار شوم. بعد از پایان کلاس برای اینکه سر و گوشی آب دهم پیش بهناز رفتم. بهناز با دیدنم متعجب پرسید: آفتاب از کدوم طرف دراومده، چون سابقه نداشت تو این وقت روز اونهم خبر نداده اینجا بیایی.

–اگه ناراحت شدی برگردم اومدم حالتو بپرسم.

–نه دیونه چرا ناراحت بشم. خیلی هم خوشحال شدم. فقط کمی نگران شدم که مبادا اتفاقی افتاده.

–شاید هم.

–مرض گرفته تو که منو جون به لب کردی. بگو چی شده، زود باش.

–چقدر سئوال پیچم می کنی، شوخی کردم.

به سر و صدای ما مهرداد که خوابیده بود، بیدار شد و از اتاقش بیرون آمد. با دیدنم خندان بسویم دوید و گفت: سلام خاله جون، دلم برات تنگ شده بود.

بغلش کردم و بوسیدم و گفتم: منم دلم تنگ شده بود عزیزم، برای همین اومدم تا ببینمت.

مهرداد– برای شکلات خریدی؟

–آخ ببخشید یادم رفت، بیا بریم بخریم و زود برگردیم.

آنقدرهول و دستپاچه شده بودم که یادم رفته بود برای طفلکی شکلات بخرم. بی توجه به بهناز که می گفت: مهرداد خاله رو اذیت نکن. بغلش کردم و با هم به بیرون رفتیم و بعد از خریدن چند بسته شکلات دوباره به خانه برگشتیم.

تا آمدن فرید دل تو دلم نبود و بیشتر حرفهای بهناز را نمی فهمیدم. عصر وقتی فرید به خانه آمد از دیدنم تعجب

کرد و پرسید: چه عجب خانم مهندس. خونه فقیر فقرا رو مزین کردین. قابل دونستن. اگه می دونستم تشریف میارین گوسفندی زیر پاتون قربونی می کردم.

با طعنه گفتم: اومدم همکاریتو با خانم مهندس جدید تبریک بگم.

درست به هدف زده بودم چون فرید ساکت شد و خیره نگاهم کرد. و این بهناز بود که پرسید: منظورت چیه، مگه کارمند جدید استخدام کردند.

–از شوهرت بپرس، اون محرم راز دوستشه و همین که اونجا کار می کنه.

بهناز نگاهی به من کرد و سپس رو فرید پرسید: فرید چی شده. من می گم غزال بی خودی راه گم کرده، پس بگو خبری شده.

فرید سرش را پایین انداخت و جواب داد: من چیزی نمی دونم.

در میان حرفش دویدم و گفتم: نمی دونی یا نمی خوای بگی؟ بله باید هم طرفداری دوستتو بکنی. هر چی باشه اون به تو از من نزدیکتره. ولی عیبی نداره ما هم خدایی داریم.

بهناز– غزال واضح تر حرف بزن تا من هم بفهمم، منظورت کیه؟

–دوست و همکلاسیه عزیز بنده، شراره خانم، معشوقه آقای سپهر زمانی، حالا فهمیدی؟

بهناز با چشمان از حدقه درآمده نگاهم کرد وگفت: نه باور نمی کنم، غزال شوخی می کنی همچین چیزی امکان نداره

سپس رو به فرید گفت: آره فرید؟ چرا ساکتی بگو دروغه.

فرید– من تنها چیزی که می دونم اینه که این شراره خانم چند بار اومده شرکت و با سپهر رفتن بیرون. و هر وقت اعتراض کردم سپهر گفته غزال خبر داره چون وقتی غزال خونه است میاد. و در ضمن یه جز یک دوستی ساده هیچ چیز بین ما نیست. ولی غزال این وسط تو هم مقصری، اول اینکه چرا اجازه میدی همچین آدمی به خونت رفت و آمد کنه و دوم اینکه از وقتی که پدربزرگت و عموت مردن تو از زندگی دست کشیدی. کو اون غزالی که صدای خنده هاش تا هفت آسمون می رفت. همیشه آشفته و پریشونی، غمگین و افسرده و دوا درمون دکتر هم که فایده ای نداشت. یه نگاهی تو آینه به خودت بنداز مثل میت شدی. ببخشید که این حرف رو می زنم ولی مجبورم کردی. مردی که آتشی مزاجه و قبل از ازدواجش شبی را با چند زن به سحر می رسونده، حالا بی توجهی زنش رو ببینه، حتما دنبال یکی دیگه مثل شراره میره. هر چند من فکر نمی کنم رابطه ای بین اون دوتا وجود داشته باشه ولی اگه اینطور هم باشه، مقصر خودتی که این وضع رو به وجود آوردی و از این به بعد باید چشم و گوشت را خوب باز کنی تا زندگیت تباه نشه.

از ناعلاجی و درماندگی به گریه افتادم چون دیر یا زود سپهر را از دست می دادم. وقتی می فهمید من قادر به باردار شدن نیستم یکی دیگر را می گرفت. پس قبل از اینکه در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرم خودم باید می رفتم و میدون را برای رقیب باید خالی می کردم. به قول معروف با عزت و احترام دنبال بدبختی خودم می رفتم. چون تحمل دیدن رقیب یا بهتره بگم هوو را نداشتم. بیچاره بهناز هم پای من گریه می کرد و دلداریم می داد. ولی مگر روح آزرده و خسته من آرام میشد. چون بیش از یکسال منتظر بچه بودم.

وقتی حسابی عقده دلم را خالی کردم رو به فرید گفتم: فعلا تو در این مورد به سپهر حرفی نزن تا ببینم عاقبت این دلدادگی به کجا می رسه.

بهناز- جلوی ضرر رو از هر کجا بگیری منفعته. ولی غزال به عنوان دوست دارم بهت نصیحت می کنم که زود دست به کار شی، چون بچه سر هردوتونو گرم می کنه. ببین چقدر سر ما رو گرم کرده که می خوایم یکی دیگه اضافه کنیم.

در دلم گفتم« خدایا چقدر خوب می شد یکی هم به ما میدادی تا زندگیمون از هم نمی پاشید»

و بعد رو به مهرداد که در حال بازی کردن بود کردم و گفتم: بیچاره مهرداد، پس قراره سرش هوو بیاد. ولی بهناز زود نیست. چجوری می خوای دو تا بچه کوچیک رو بزرگ کنی.

بهناز- چون سخته می خوام تا انرژی دارم یکی دیگه بیارم و هر دوشونو با هم بزرگ کنم و یکدفعه راحت شوم.

-حالا دوست داری این یکی پسر باشه یا دختر؟

فرید به جای بهناز گفت: هیچ فرقی نداره، فقط سالم باشن کافیه.

نگاه غمگینم را به فرید دوختم و گفتم: ولی سپهر فقط پسر دوست داره. می گه اگه دختر باشه میدیم خاله بزرگ کنه.

فرید خندید و گفت: دختر تو چقدر ساده ای، خواسته سربه سرت بزاره.

-حق داری بخندی، ولی باور کن جدی میگه. چون نه یک بار بلکه دهها بار اینو گفته! حتی یه بار بهش گفتم شاید هیچ وقت خدا به ما پسر نداد، اونوقت چیکار می کنی. خیلی راحت جوابم را داد که میرم یه زن دیگه می گیرم تا برام پسر بیاره و نسلم منقرض نشه.

فرید و بهناز متحیر به دهانم چشم دوخته بودند. فرید آب دهانش را قورت داد و گفت: چی بگم، نکنه دیوونه شده. مثل آدمهای امل حرف میزنه. ناسلامتی تحصیل کرده و اروپائیه.

بهناز- پس برای همین بچه نمی خوای. من فکر می کردم دوست نداری.

یک دفعه با دیدن ساعت یادم افتاد به سپهر اطلاع ندادم کجا هستم. بلند شدم که بهناز گفت: کجا؟

دیگه باید برم، چون سپهر خبر نداره اینجا هستم.

فرید- زنگ می زنیم اونم میاد و دور هم یه لقمه نون و پنیر می خوریم.

-نه حوصله شو ندارم، زودتر برم تا همه خبر دار نشدن.

هر چقدر اصرار کردند بمانم قبول نکردم، از شانس بد، خیابانها ترافیک بود و تا خانه برسم ده ونیم شده بود. وقتی از در تو رفتم، سپهر مضطرب و برافروخته پرسید: تا حالا کجا بودی، اون زهرمار رو چرا خاموش کردی؟

چون دنبال بهانه می گشتم تا عقده دلم را خالی کنم، خونسرد جوابی دادم: دنبال الواطی، خوش گذرونی! رفته بودم با دوست پسرام حال کنم.

چنان کشیده ای به صورتم زد که برق از چشمانم پرید. اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشتم. به صورتش خیره شدم از عصبانیت تن و بدنم می لرزید، ولی باز خودم را نباختم و ادامه دادم: چیه به غیرتت برخورد؟ چطور برای تو خوبه ولی نوبت من که می رسه غیرتی میشی و مثل حیوون می مونی. چی شد اون شعارها که میدادی، هان؟! تازه اول کاره از این به بعد هر شب میرم چه عیبی داره، من هم مثل بعضی آدمها کار کنم، کار کردن که عیب نیست. درست مثل جنابعالی که اغلب شبها تا دیر وقت کار می کنی

قسمت 39

فریاد کشید و گفت: خفه شو! اون روی سگ منو بالا نیار. حالم از زن و زندگی بهم می خوره دیگه خسته شدم.
-از زن نه، از من حالت بهم می خوره، اتفاقا منم دیگه خسته شدم. در ضمن این تو بودی که شعار میدادی که عاشقم هستی و بدون من می میری. حالا که خسته شدی برای همیشه از زندگیت بیرون می رم تا با خیال آسوده هرغلطی که خواستی بکنی.
و به سمت در رفتم که از پشت بازویم را گرفت و گفت: هنوز اونقدرها هم بزرگ نشدی، یعنی بی صاحب نشدی که سرتو بندازی و بری فعلا اختیارت دست منه.
زنگ تلفن به بحثمان خاتمه بخشید، پشت خط بابا بود به محض شنیدن صدایم گفت: دخترم تا الان کجا بودی، موبایلت چرا خاموشه، همه نگرانت شدن تا تمام بیمارستان ها رو زیر پا گذاشتیم.
-معذرت می خوام که نگرانتون کردم رفته بودم خونه بهناز اینا، سرگرم صحبت بودیم و یادم رفت زنگ بزنم. در ضمن شارژ موبایلم هم تموم شده بود.
بابا- پس یه زنگ به یاشار و سیا و محمود و سعید بزن، چون دربدر دنبالت می گردن.
اول به عمو سعید اطلاع دادم، سپس به عمو محمود. مشغول صحبت بودم که زنگ در هم به صدا درآمد، از طرز حرف زدن سپهر فهمیدم یاشار و سیا وش هستن. بلافاصله از عمو خداحافظی کردم و به طرف آیفون رفتم و گوشی را از دست سپهر گرفتم و به خانه دعوتشان کردم. بعد از خیلی خواهش و تمنا بالا آمدند. سیا برای اولین بار به خانه ما پا می گذاشت برخلاف انتظارم سپهر که همیشه به سردی با سیا برخورد می کرد، خیلی گرم تحویل اش گرفت.
-ببخشید که باعث دردسر شدم و این وقت شب تو خیابونا سرگردانین.
یاشار- چه زحمتی، وظیفه است. حالا کجا بودی؟
-پیش بهناز.
سیا- خدا رو شکر که سلامتی و در ضمن ببخشید که دست خالی و بدون گل و شیرینی آمدم.
لبخندی زدم و گفتم: تو خودت گلی دیگه گل رو می خوای چیکار.
سپهر زیر چشمی چپ چپ نگاهم می کرد و سیاوش که راضی به نظر می رسید لبخندی زد. چون در این چهار سال همیشه جروبحث داشتیم و زیاد تحویل اش نمی گرفتم.
بعد از خوردن چای، چون دیروقت بود خداحافظی کردند و رفتند، سپهر هم برای بدرقه پایین رفت.
من هم به اتاق خواب رفتم تا هر چه زودتر بخوابم، دقایقی بعد سپهر آمد و کنارم دراز کشید و در حالی که صورتم را با دستش نوازش می کرد گفت: معذرت می خوام که زدمت.... حرفشو قطع کردم و گفتم:
دستتو بکش کنار چون دیگه حنات پیش من رنگ نداره و ما به درد هم نمی خوریم. چون تو هم خسته شدی هم من.
سپهر- آخه لعنتی حداقل بگو جرم من چیه و چه گناهی رو مرتکب شدم که مستحق این چنین رفتاری باشم.

لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت: آخر عزیز دلم نمی شد همون موقع که اومدی با زبون خوش می گفتی که کجا بودی، تا من دست شکسته، دست روت بلند نمی کردم؟ ببخشید می دونم کار اشتباهی کردم ولی به من حق بده داشتم دیوونه می شدم.

پوزخندی زدم و برای اینکه شکی نکند گفتم: حق با توئه، من هم معذرت می خوام.

خنده من باعث شد فکر کنه که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده، وقتی کینه ای از کسی به دلم گرفتم تا تلافی نکنم آرام نمی شوم وسیلی که به صورتم زده بود باید پس می دادم.

تا نیمه های شب بیدار بودم و به دنبال راه چاره ای می گشتم. چون چند روزی به امتحانات پایان سال نمانده بود و باید حسابی درس می خواندم تا هر چه زودتر از دست ددرس و دانشگاه برای همیشه خلاص می شدم این طوری خیال سپهر از دست من آسوده میشد که سرم گرم درس است و متوجه کارهای اون نیستم.

صبح وقتی به دانشگاه رفتم مثل سابق، و شاید هم بیشتر با شراره گرم گرفتم. فرنوش مات و مبهوت نگاهم می کرد و برای همین به بهانه ای کنارم کشید و گفت: دختر مگه دیوانه شدی، دیروز سه ساعت برات روضه خوندم، حالا داری باهاش دل میدی و قلوه می گیری.

–صبر کن می فهمی، چه فکری تو کله امه وقتی پته اشو ریختم رو آب متوجه میشی، راستی تا یادم نرفته بهت بگم در مورد کارت هم نگران نباش با پدر شوهرم صحبت کردم و قرار شده هر وقت مدرکتو گرفتی اونجا کار کنی.

با خوشحالی بغلم کرد و چندبار صورتم را بوسید و گفت: نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم، تا عمر دارم این خوبی تو رو فراموش نمی کنم که اینقدر تو فکرم بودی.

–به قول شراره پس دوستی برای چی خوبه؟

با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: خیلی دلم می خواست کمکت کنم ولی نمی دونم چطوری، افسوس که این بی چشم و رو دستمزد خوبی های تو رو اینجوری میده. اگه کمکهای تو نبود الان به جای درس خودن باید گدایی می کرد.

–بی خیال، من به خاطر رضای خدا بهش کمک کردم، نه به خاطر خلق خدا. به قول سعدی:

تو نیکی می کن و در دجله بنداز که ایزد در بیابانت دهد باز

بعد از تعطیل شدن کلاسم وقتی بیرون رفتم، سیاوش را جلوی درب دانشگاه دیدم. زیاد تعجب نکردم، چون می دانستم تا علت چیزی را نداند ول کن نیست. جلو رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی پرسیدم: چی شده آقا سیا که اینجا اومدی، خبری شده؟

–قبل از اینکه حراست سر بسره بیا از اینجا بریم، بعد با هم حرف می زنیم.

چون ماشینش را نیاورده بود به طرف ماشین من رفتیم. وقتی سوار شدیم پرسید: سر چی دعوا کرده بودید، گوشه لبت هم که ورم کرده بود، عزیز دل محمود خان.

نگاهی به صورتش انداختم و جواب دادم: طعنه می زنی، آره؟ گوشه لبم از کشیده های تو ورم کرده سیاوش خان.

–نه طعنه نمی زنم. ولی همچین روزی رو پیش بینی می کردم.

–همه مردا، سر و ته یه کرباسن و تا به چیزی که می خواستن دست پیدا نکردن هر کاری انجام میدن. وقتی به دست آوردن مقل یه دستمال کثیف می اندازن دور.

آه بلندی کشید و گفت: نه اشتباه می کنی، من از بچگی بهت علاقه داشتم. ولی اون موقع، معنی عشق رو نمی فهمیدم. بزرگتر که شدم فهمیدم این عشقه، نه علاقه ای بین دختر عمو و پسر عمو! اگه دوست نداشتم الان اینجا نبودم. می بینی که مثل یاشار نتونستم فراموشت کنم و یکی دیگه رو جایگزین کنم.

-الان برای گفتن این حرفها خیلی دیر شده چون من سپهر رو خیلی دوست دارم و نمی خوام بهش خیانت کنم. حالا هر چقدر هم باهم مشکل داشته باشیم.

-من هم نیومدم که آب گل آلود ماهی بگیرم و یا خدایی نکرده باعث جدایی شما بشم. اگر هم قبلا بهت حرفی زدم از روی علاقه و حسادت بوده.

لبخندی زد و ادامه داد: در ضمن اگه زن خیانتکاری بودی خودم سرتو از تنت جدا می کردم، چون تعصب و غیرتی که تو خون ماست این اجازه رو نمی ده که به هم خیانت کنیم، دلیل اومدنم فقط به خاطر حل مشکلته، نه چیز دیگه.

-فکر نمی کردم که اینقدر دوستم داشته باشی که بخوای تو این شرایط کمکم کنی.

-برای اینکه هیچ وقت به اطرافیانت توجه نکردی تا عشق و علاقه اونارو ببینی. افسوس که تا سومین نفر از راه رسید و دوبار ابراز علاقه کرد اونو انتخاب کردی.

لحظه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد: خوب بی خیال! حالا که گذشته ها گذشته بریم سر اصل مطلب.

آهی کشیدم و گفتم: من مشکلی ندارم که تو بخوای کمکم کنی.

-دروغ نگو. پس چرا دعوا کردین، چرا کتکت زد. یعنی می خوای بگی من احمق ام و چیزی حالیم نیست. می دونی غزال تو عادت بدی که داری این که وقتی کار از کار گذشته دردتو میگی، آخه چرا؟ تو رو به روح بابابزرگ قسم میدم بگو چی شده، شاید تونستم کمکت کنم.

دقایقی به سکوت گذشت و من این سکوت را شکستم و گفتم: تو هم قسم بخور که هر چی میگم بین خودمون بمونه و شر به پا نکنی.

-به ارواح خاک پدربزرگ قسم می خورم که امروز هر چی از تو شنیدم همین جا بمونه و شر به پا نکنم.

با بغض جواب دادم: الان بیش از یک ساله که منتظرم.

شرم و حیا مانع شد که دردم را بگویم که خوشبختانه سیاوش پیش دستی کرد و گفت: حامله نمیشی آره؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم که دوباره گفت: پیش دکتر رفتی شاید ایراد از سپهر باشه.

-سپهر اصلا از این موضوع خبر نداره و پیش دکتر هم نرفتم چون می ترسم که بگه هیچ وقت قادر به مادر شدن نیستم و من طاقت این حرف رو ندارم.

بی اختیار اشکم سرازیر شد، سیاوش هم سکوت کرده و حرفی نمی زد. تا اینکه گفت: تو که هیچ وقت توسو نبودی، چرا اینجوری شدی. حتما باید پیش روان پزشک بری و بعدا هم به دکتر زنان مراجعه کنی. خدا رو شکر با پیشرفت علم، درمون خیلی از دردها آسون شده. غزال روحیه تو خیلی ضعیف شده و نیاز به درمون داری.

-آخه درد من که فقط این نیست، از طرفی هم سپهر فقط پسر می خواد و دیگه اینکه به تازگی پای کس دیگه ای در میونه.

سیاوش چشمانش را بست و گفت: خدای من این همه درد رو چطوری تحمل می کنی و دم نمی زنی، پس بگو چرا به این روز افتادی. حالا طرف کیه میشناسی؟

-آره، دوست دانشگاهیم شراره. از وقتی که پدربزرگ و عمو فوت شدن پاش به خونمون باز شد. به اسم دوست می اومد دیگه نمی دونستم اط پشت می خواد بهم خنجر بزنه. چون چند بار یکی دیگه از همکلاسیام با سپهر دیدنش.

-به نظر من باید به عمو و زن عمو هم اطلاع بدی و باهاشون در میان بذاری. چون اینطوری هم خودت از بین میری و هم زدگیت داغون میشه.

-بدون مدرک که نمیشه چیزی رو ثابت کرد. من باید مطمئن بشم، بعد.

-باید چند روز تعقیبشون کنی و دور از محیط خونه مچشون رو بگیری. میگم شاید خواست خدا بود که بچه دار نشی و زندگی یه طفل معصوم هم اسیر طوفان و تباهی نشه. حالا اگه اجازه بدی من این کارو می کنم، ولی باید اول اون عوضی رو نشونم بدی.

-تو که نمی تونی از کار و زندگیت دست بکشی و زاغ سیاه اونا رو چوب بزنی.

-غزال دیگه از این حرفا نزن، ناسلامتی تو دختر عمو و هم خون منی. باید بهت کمک کنم.

لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت: غزال به نظر من بهترین موقع سالگرد پدربزرگ ایناست. تو چنر دوزی که ارومیه بمونی خیال اونا از بابت تو راحت میشه. و اونوقت من سر موقع خبرت می کنم. چطوره؟

-خیلی خوبه.

-در مورد بچه هم باید خودت تصمیم بگیری و تنها توصیه من اینه که به دکتر مراجعه کنی.

-الان نمی تونم، چون نمی خوام ذهنم بیش از این درگیر این ماجرا بشه. چون این ترم، آخرین ترم منه، هر طوری شده باید درسارو پاس کنم. ولی سیا یادت باشه تو به من قول دادی و قسم خوردی. کسی نباید بویی ببره چون نمی خوام به خاطر من چند خانواده بهم بریزه.

-مطمئن باش تا زمانی که تو نخوای قفل دهان من باز نمی شه.

بعد از گرفتن شماره موبایل و شماره شرکت سیاوش، ازش خداحافظی کردم و به خانه رفتم. خودم را سخت درگیر درس و کتاب کرده بودم و کمتر سربه سر سپهر می گذاشتم و او هم کاری به کارم نداشت. و دیگر مثا گذشته در درسهایم کمکم نمی کرد. فقط گهگاهی در کارهای خانه کمک حالم بود. انگار واقعا خسته شده بود و محیط خانه تبدیل به محیطی سرد و بی روح شده بود. اغلب شبها، خسته و بی حال می آمد و اگر شبی زود می آمد، سرگرم تماشای تلویزیون بود و کمتر با هم حرف می زدیم. دیگر مطمئن بودم که شبها با شراره بیرون می روند و خستگی بهانه ای است برای رد گم کردن.

فشار عصبی از یک طرف و فشار درسها از طرفی دیگر از من آدمی تندخو و بد اخلاق ساخته بود. سر مسائل بی خود و بی ارزش به اطرافیانم پرخاش می کردم بخصوص با سپهر. خودم هم از دست خودم عاصی و شاکی شده بودم ولی نمی دانستم چیکار کنم.

بعد از پایان آخرین امتحانم، نفس راحتی کشیدم. جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم. دیدم بی خوابی و بی اشتهایی از من زنی لاغر و تکیده ساخته و چیر و شکننده شده بودم.

آثار غم در چهرام هم نمایان بود و احتیاج به تکیه گاه محکم داشتم تا درخت زندگیم را که ریشه اش در حال خشکیدن بود در خاک نگه دارم. عشق و محبت و توجه سپهر بود که می توانست نجاتم دهد و تن سرد و بی روحم را به زندگی گرم و امیدوار کند.

عصر ساعت پنج بود که زنگ در زده شد. خیال کردم یکی از همسایه هاست. وقتی در را باز کردم سپهر با یک جعبه شیرینی و دسته گلی جلوی در ایستاده بود تعظیمی کرد وگفت: سلام عرض می کنم خانم مهندس، اجازه میدین بیام تو.

شاد و مسرور از جلوی در به کنار رفتم و گفتم: سلام از ماست قربان، خواهش می کنم بفرمائید داخل، منزل خودتونه.

خیلی وقت میشد که سپهر را این چنین شاد و سرحال و خندان ندیده بودم. آغوش گرمش را برویم گشود و گفت: بیا بغلم که از شر هر چی درس و دانشگاه راحت شدیم. پاک زندگیمون بهم ریخته بود.

مثل ماهی دور از آب با دیدن دریا، خودم را به آغوشش سپردم تا با گرمای تنش گرم شوم. دستش را بر سرم کشید وگفت: غزال دیگه از این به بعد تو آرامش زندگی می کنیم. آسوده و راحت باور کن برای این روز لحظه شماری می کردم.

قسمت 40

سپهر.

–جانم.

–هنوز منو دوست داری.

صورتم را بین دستانش گرفت و گفت: خوب معلومه که دوست دارم. تو همه چیز منی. درد تو درد من هم هست. غصه تو، غصه منم هست و من زمانی شادم که تو شاد باشی. حالا بیا بشینیم و یه خورده حرف بزنیم که دلم ترکید.

روی مبل کنارش نشستم و گفت: اول بگو ببینم امسال باز هم ارومیه میری یا نه.

یک دفعه با این حرف دلم لرزید، سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و گفتم: خوب برای سالگرد که حتما میرم.

–اینو که می دونم و خودم حتما میام، می خواستم طبق قولی که پارسال بهت داده بودم چند روزی هم به فرانسه پیش سهند بریم.

از عمو جان پرسیدم گفت سهند نمی آید تا بتونه برای عروسی یاشار و فرشته بیاید. راتی خانم مهندس کی افتخار همکاری با ما رو می دید؟

–شاید از اول مهر، چون می خوام این دو ماه و حسابی استراحت کنم. شاید هم یکسال مرخصی بدون حقوق گرفتم. چون مدتی بود حرف بچه را نمی زد می خواستم علت اش را بدانم.

سپهر–چرا؟

–چون می خوام تمرین بچه داری بکنم و حامله بشم.

کمی به فکر فرو رفت و گفت: نه هنوز یه کمی زوده و تو آمادگی لازم برای بارداری رو نداری. بدنت خیلی ضعیف شده و اول باید دوباره به باشگاه بری تا تن ات مثل سابق بشه بعد.

سرم را تکان دادم، فکر کرد حرفهایش را قبول کرده ام. ولی در درونم غوغایی به پا شد و یک دفعه شروع به لرزیدن کردم. سپهر با تعجب و پریشان پرسید: غزال چی شده، چرا می لرزی؟

فورا بلند شد و پتو آورد و روی دوشم انداخت ولی بدن من گرم نمی شد. مثل بید می لرزیدم. پتوی دیگری آورد و دورم پیچید و بعد از اینکه قرص هایی را که دکتر برایم تجویز کرده در دهنم گذاشت گفت:

-نترس الان زود خوب میشی.

-سرم گیج میره و چشمام سنگین شده.

-دراز بکش و سرتو بذار رو پام و بخواب.

دراز کشیدم و کم کم به خواب رفتم. وقتی چشم باز کردم دیدم سرش را به لبه مبل تکیه داده و خوابیده است. نگاهی به ساعتم کردم که سه نیمه شب بود. دلم به حالش سوخت و آهسته صدایش کردم چشم که باز کرد لبخندی زد و گفت: بیدار شدی عزیزم، پاشو بریم راحت سرجات بخواب.-چرا صدام نکردی و ایم چند ساعت رو نشسته خوابیدی.

-خواستم راحت بخوابی و خستگی ات برطرف شه.

-سپهر من گرسنه ام، تو چی؟ نمی خوای چیزی بخوری؟

-اتفاقا جسم و روح من سخت گرسنه شون شده.

خنده ای کردم و گفتم: چس ناقلا اول با شیرینی هایی که خریدی از خودمونیم پذیرایی می کنیم و بعد میریم می خوابیم.

-بهتر از این نمی شه خانم.

دو هفته بین ما و رفتن به ارومیه مانده بود و در این فاصله رفتارم نسبت به سپهر تغییر کرده بود. چون او نیز خیلی بهم توجه می کرد. درست سه روز قبل از مراسم سالگرد، دسته جمعی رهسپار ارومیه شدیم. سپهر سعی داشت خاطرات سال قبل را در ذهنم زنده کند ولی باز حال من دگرگون شده و غیر از مراسم خاک سپاری خاطره دیگری در ذهنم تداعی نمی شد. طوری که یک دفعه سست و بی حال شروع به لرزیدن کردم. به خصوص در روز مراسم در گورستان هر کسی مرا میدید شروع به پچ پچ می کرد و این کارشون سخت آزارم می داد، دلم می خواست به جایی خلوت پناه ببرم اما این کار عملی نبود برای همین وسط مراسم چنان حالم بد شد که تمام فامیل مضطرب و نگران دور سرم جمع شده بودند. حالت تهوع و سرگیجه داشتم. تمام بدنم درد می کرد و از شدت درد به خودم می پیچیدم، فورا آمبولانس خبر کرده ومرا به بیمارستان رساندند. دکتر بعد از معاینه سرم وصل کرد و آمپولی تزریق کرد، کم کم از دردم کاسته شد و به خواب رفتم. تا صبح مامان بالای سرم بیدار نشسته بود. صبح دکتر دوباره معاینه ام کرد و اجازه مرخصی داد. با سپهر و بابا که به دنبالمان آمده بودند به خانه برگشتیم.

روز بعد به غیر از عمو محمود و زن عمو سیمین همه می خواستند به تهران برگردند. خیال می کردم سپهر هم مرا با خودش می برد. وقتی ازش سوال کردم جواب داد: فعلا تو چند روزی اینجا بمون و استراحت کن. تا بعدا خودم بیام دنبالت و با هم برگردیم.

بعد از رفتن آنها، دختر عمه ها و دختر عموها، همه و همه، سعی می کردند که مثل گذشته دور هم جمع شویم ولی جای خالی پدربزرگ و خان عمو همه را عذاب می داد و نمی شد مثل گذشته شاد و بی خیال باشیم. من بیش از همه ناراحت بودم، چون دلهره و دلشوره، مثل زالو، خونم را می مکید بخصوص شبها، با تنها شدنم فکر و خیال سپهر و شراره دیووانه ام می کرد.برای همین پنهانی هر روز به سیاوش زنگ می زدم و از اوضاع و احوال آنها با خبر می شدم. هر چند که او می گفت که فعلا که خبری نیست. ولی طرز حرف زدنش مرا به شک و گمان وامی داشت.

ده روز در اضطراب و بی خبری سپری شد، آخر روز دهم زنگ زدم و با عصبانیت گفتم: سیاوش مگه تو بهم قول ندادی که کمکم کنی. مگه قسم نخوردی؟ پس چرا راستش رو نمی گی.

-آخه غزال با این وضعیتی که تو داری چی بگم.

با التماس گفتم: واقعیت رو.

کمی من و من کرد و بعد گفت: راستش هر روز بعد از آمدن سپهر، شراره هم می آید و دو بار هم...

ساکت شد. با عصبانیت فریاد کشیدم: دوبار چی؟ چرا ساکت شدی و زجرم میدی.

-دوبار تا صبح خونه شما مونده. چون تا صبح دم درتون کشیک دادم و دیدم صبح با هم بیرون رفتن. اگه فکر می کنی دروغ می گم و می خوام زندگی توبهم بریزم بیا و خودت ببین.

-چطوری بیام که سپهر متوجه نشه.

-باید بی خبر بیایی.

-باشه.

بعد از قطع کردن تلفن پیش عمو محمود رفتم و گفتم: عمو جون میشه امروز منو بفرستی تهران، دلم برای خونه و زندگیم تنگ شده.

عمو- چند روزی بمون تا با هم بریم.

-نه عمو نمی تونم،دیگه طاقت ندارم.

عمو- چشم دختر شیطون به این زودی دلت برای شوهرت تنگ شد. نه به سالهای قبل که به زور به تهران می بردیمت نه به حالا.

-فقط خواهش می کنم به مامان اینا و سپهر نگید، چون می خوام غافلگیرشون کنم.

-اینم به چشم، زود آماده شو تا بریم فرودگاه.

تند تند وسایلم را جمع کردم و به همه و همه سفارش کردم که اگر کسی زنگ زد، حرفی از رفتن من به تهران نزنن. به کمک دوستان و آشنایان عمو بلیط جور شد. نمی دانم از شانس خوبم بود یا بد اقبالیم. از سالن انتظار به سیاوش تلفن کردم تا دنبالم بیاید. ساعت یک ربع به سه، به تهران رسیدم. سیاوش برای اینکه شناخته نشویم با ماشین یکی از دوستانش به دنبالم آمده بود.

جلوی خانه با کمی فاصله داخل ماشین به انتظارشان نشسته بودیم. قلبم به شدت می تپید، دل تو سینه ام نبود و احساس می کردم به آخر خط رسیدم و چیزی به مرگم نمانده بود.

درست سر ساعت شش و نیم سپهر به خانه آمد و یک ساعت بعد شراره. دقایقی بعد از ماشین پیاده شدم که سیا گفت: می خوای چیکار کنی؟

-می خوام برم داخل.

-من هم باهات بیام؟

-نه تو ماشین منتظرم باش. من به تنهایی میرم.

دست ودلم می لرزید. به سختی توانستم در را باز کنم. آهسته بالا رفتم. آپارتمان ما در طبقه آخر قرار داشت. وقتی جلوی در رسیدم اضطراب تمام وجودم را در برگرفته بود. خواستم گوشم را به در بچسبانم ولی نیاز به این کار ندیدم چون بلند حرف می زدند و می خندیدند.

شراره- حالا کی میاد؟

سپهر- هفته آینده میرم دنبالش چون با دکتر هماهنگ کردم و باید بستری بشه تا مشکل حل بشه و گرنه خیلی سخته. هر چند که خانواده اش با این کار موافق نیستند.

شراره خنده کش داری کرد وگفت: پس باید برای ملاقات به تیمارستان بریم.

سپهر- تیمارستان خنده داره، کاری نکن تو رو هم ببرم اونجا.

و به دنبالش خنده بلندی سر داد. به زور خودم را کنترل کردم چون به شدت می لرزیدم.

شراره- سپهر؟

-جانم.

شراره- به جای اینکه این همه خودتو عذاب بدی طلاقش بده، خودتو راحت کن. آخه می دونی اون شب چی شد...؟

دیگر اختیار را از دست دادم و کلید را انداختم و در را باز کردم. هر دو از دیدنم میخکوب شدند. سپهر که انتظار دیدنم را نداشت با تته و پته پرسید: تو... کی اومدی.... چرا ... خبر ندادی.

جلو رفتم و با دستهای لرزانم کشیده ای به صورتش زدم و گفتم: چون می دونم عاشق سورپریزی آشغال کثافت.

فورا بیرون دویدم. چون نمی توانستم طاقت بیاورم، سپهر صدایم می کرد و من بدون اینکه بیایستم گریه کنان پایین رفتم و سوار ماشین شدم و گفتم: زودتر برو، دیگه تموم شد.

به پهنای صورتم اشک می ریختم. چنان زار می زدم و های های گریه می کردم که گویی عزیزم را از دست داده ام.

لحظه ای چشمم به سیاوش افتاد دیدم او هم گریه می کنه. وقتی آرام شدم، سیاوش پرسید: حالا می خوای چیکار کنی، کجا میری؟

-خونه.

-خونه؟؟؟

-اون جهنمه نمی گم منظورم خونه بابا ایناست، تا فردا تکلیفمو با این احمق مشخص می کنم. فقط خواهشا با کسی در این مورد حرف نزن چون نمی خوام پای تو هم این وسط کشیده بشه. فقط قبل از رفتن به خونه برین جایی نیم ساعت بشینیم بعدا بریم خونه.

به پارک ملت رفتیم و ساعتی آنجا نشستیم، چند بار صورتم را شستم تا کمی حالم بهتر شود و از سرخی چشمانم کاسته شود. چون اگر با آن وضع مرا می دیدند سکته می کردند.

جلوی خانه سیاوش مرا پیاده کرد و رفت. وقتی زنگ زدم مامان با شنیدن صدایم گفت: غزال تویی؟ چرا بی خبر اومدی.

-چون دلم براتون تنگ شده بود.

وقتی بالا رفتم دیدم هر دویشان با نگرانی جلوی در ایستاده اند. بابا زودتر پرسید: دخترم مشکلی پیش اومده؟ چون چند ساعت پیش که با ساناز حرف می زدیم چیزی نگفت.

-اجازه میدین بیام تو، یا همین دم در می خواین بازجویی کنین . آخه چه اتفاقی قراره بیافته؟ حوصله ام سر رفت اومدم، یعنی دلم تنگشده بود حالا راحت شدین.

با گفتن این جمله از جلوی در کنار رفتند و من به داخل رفتم. بی حال روی تخت ولو شدم، مامان برایم چایی آورد.

مامان- غزال راستش رو بگو چی شده ایم موقع شب بی خبر اومدی و خونه خودتون هم نرفتی.

نگاهی به صورت هر دو که نگرانی در آن موج می زد کردم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و راحت بتوانم حرف بزنم: راستش من این ده روز خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که دیگه نمی تونم با سپهر زندگی کنم و اومدم ازش جدا بشم. یعنی طلاق.

هر دو با چشمانی از حدقه دراومده گفتند: چی؟ طلاق.

بابا- دختر می فهمی چی میگی، مگه عقل تو از دست دادی. دیگه اصلا حرفش رو هم نزن، فهمیدی؟

سرم را که در حال انفجار بود بین دستانم گرفتم و گفتم: اگه شما این کار رو نکنید من خودم انجام میدم، فهمیدین.

مامان- تو بیخود می کنی، مگه تو بزرگتر نداری که هر کاری خواستی بکنی، پاشو مانتو بپوش، تا ببریمت خونه خودت.

دیگر عنان از دست دادم و گفتم: من دیگه پامو اونجا نمی ذارم حتی اگه بمیرم.

صدای تلفن باعث شد تا ساکت شوم. یایا گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: آره اومده یه خورده کسالت داشت رفته بخوابه.

سپس اشاره به من گفت: سپهر می خواد باهات حرف بزنه.

پوزخندی زدم و با صدای بلند گفتم: من دیگه باهاش کاری ندارم، بین ما همه چی تموم شده.

بابا بعد از قطع کردن تلفن شماره ای را گرفت:

-الو سلام خوبی عمو جون، عمو محمود اونجاست. پس گوشی رو بده.

-سلام محمود، این دختر انگار عقل اش پاره سنگ برداشته، اومده میگه می خوام از سپهر طلاق بگیرم.

-به تو نگفت چرا می خواد این کارو کنه؟... من هم همین رو می گم. پس فردا پاشو بیا اینجا ببینیم چه خاکی باید توسرم بکنم. این نفره که می خواد تو خانواده ما طلاق بگیره، فکر آبرو حیثیت ما رو نمی کنه. فردا چطور می تونم تو روی سعید اینا نگاه کنم. نمی گن چرا با زندگی پسر ما بازی کردی.

با فریاد گفتم: مگه من خلاف می کنم که اینجوری صحبت می کنین، انگار قتل کردم که آبروتون بره. اصلا می دونین چیه، آره من دیوونه شدم عقلمو از دست دادم.

دوباره شروع بع لرزیدن کردم، از لرز دندانهایم بهم می خورد و این دردی بود که تازگی ها موقع عصبانیت به سراغم می آمد. بابا فورل خداحافظی کرد و مامان برایم پتو آورد. هردوتاشون گریه می کردند.

-مامان از اون قرصهایی که تو کیفم هست بده بخورم.

بعد از خوردن قرصهایم کمی آرام شدم و مامان گفت: پاشو بریم رو تخت دراز بکش، پاشو عزیزم.

به کمک مامان به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. مامان لبه تخت نشسته بود و همانطور اشکش سرازیر بود می گفت: آخه این چه بلایی بود سرت اومد. آخه دردت چیه، که اینقدر آب شدی، و به این روز افتادی. عزیزم ما نباید بدونیم مشکل تو چیه. هر چقدر هم که پیش دکتر رفتی بی فایده بود. اگه با سپهر مشکل داری بگو! هر چند اون بیچاره هم نمی دونه ناراحتی تو از چیه. درست یک ساله که روح و روانت مریض شده، آخه عزیزم تو زندگی چی کم داری که ما نمی دونیم. و اگه هم به خار مرگ اوناست باید بگم چاره ای جز تحمل نداریم و این شتری که در خونه همه می خوابه. پس بیچاره شوهرت چه تقصیری داره که باید بسوزه.

مامان همان طور یک ریز حرف می زد و من شنونده بودم، اما انگار قلبم را لای منگنه گذاشته بودند و فشار می دادند. شکر خدا به خاطر آرامش بخشی که خورده بودم، کم کم خواب چشمانم را ربود. یک بار بیدار شدم و دیدم

چراغ ها خاموش هستند و مامان و بابا خوابیدند و دوباره خوابیدم که دیدم سپهر و شراره جلوی من همدیگرو بغل کردن و به من می خندند. چون دست و پاهای مرا بسته بودند، فریاد می کشیدم و کمک میخواستم، ناگهان با تکان های محکمی که می خوردم از خواب پریدم. بابا بود که می گفت: دخترم بیدار شو خواب بودی! اشک روی گونه هایم جاری شد و با التماس گفتم: بابا تو رو خدا نجاتم بدین، نمی خوام دیگه اونجا برگردم و می خوام پیش شما زندگی کنم، می خوام تنها باشم.

بابا- باشه حالا بیا کمی از این آب بخور تا حالت جا بیاد.

کمی آب خوردم و دوباره سرجایم دراز کشیدم و چشمانم را بستم. و آنها هم وقتی خیالشان راحت شد که من به خواب رفته ام، به اتاق خودشان رفتند. وولی من با آن خوابی که دیده بودم، حرفهایی که از پشت در شنیده بودم هر لحظه جلوی چشمانم زنده و زنده تر می شد. گوشهایم را گرفته بودم تا صدای خنده هایشان را نشنوم. ولی دست از سرم برنمی داشتند. مثل دیوانه ها بلند شدم بهترین موقع نابود کردنشان بود. پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفتم و چاقویی بزرگ برداشتم و تند تند مانتو ام را پوشیدم و چاقو را داخل کیفم گذاشتم و آهسته در را باز کردم و بیرون رفتم. از خیابان به تاکسی تهران زنگ زدم چون اگر ماشین بیرون می بردم، سرایدار بیدار میشد.

نمی دانم سر و وضعم چطوری بود که راننده مدام آیینه نگاه می کرد. با عصبانیت پرسیدم: آقا شاخ درآوردم که اینطور نگام می کنی؟

آهسته جواب داد: نه خانم فقط احساس کردم، مصطرب و پریشون هستین. جسارته ولی این وقت شب یه خانم تنها درست نیست بیرون بره.

-من هم فکر نمی کنم ربطی به شما داشته باشه، شما پولتونو بگیرید و کاری به کار کسی نداشته باش.

-ببخشید، قصد فضولی نداشتم.

جلو در خانه نگه داشت. پیاده شدم و به سمت در رفتم و آرام کلید انداختم. پایین کفشهایم را درآوردم تا مبادا سر و صدایی ایجاد شود. لذتی وصف ناپذیر تمام وجودم را در برگرفته بود با خودم گفتم « الان راحت و آسوده بغل هم خوابیدند و به ریش من می خندند» چاقو را درآوردم و آهسته وارد شدم، پاورچین به طرف اتاق خواب می رفتم ولی خدا می داند که در آن حال چه حالی داشتم. از اینکه زن دیگری به جای من روی تخت خوابیده بود، خفه می شدم. چون تاریک بود تشخیص ندادم که کدام جلو خوابیده. نزدیک که شدم دیدم سپهر تنهاست لحظه ای خوشحال شدم ولی دوباره وسوسه شدم که انتقام این خیانت را بگیرم. دلم می خواست خفه اش کنم، تمام بدنش را تکه تکه کنم. ولی چهره معصومش در خواب نهیب زد و گفت« ترسو، بزدل، چون تو خوابم می خوای بکشی، اگه جرات داری تو بیداری این کارو بکن»

یک لحظه حرف یاشار تو گوشم زنگ زد که می گفت « لذتی که تو بخشش هست تو کینه و انتقام نیست»

راست می گفت نباید می کشتمش، نباید دستم را به خونش آلوده می کردم. دوباره به صورتش نگاه کردم با این همه ظلمی که در حقم روا داشته بود باز هم دوستش داشتم. هرچند که دیگر نمی خواستم با او زندگی کنم. پس بهترین راه کنار کشیدن بود. بلند شدم و آهسته بیرون امدم. یک لحظه احساس کردم دستم می سوزد، نگاه کردم دیدم آنقدر چاقو را با دستم فشار دادم که بریده. جلو درب آپارتمان که رسیدم از دیدن راننده تاکسی جا خوردم.. بدون اینکه حرفی بزند راه افتاد و من هم دنبالش روان شدم. چون ساعت چهار نیمه شب بود تاکسی گیر نمی آمد سوار همان تاکسی شدم. راننده مرد جوانی بود. جعبه دستمال کاغذی را بدستم داد و گفت: چند تا بذارین روش تا از

داروخونه باند بگیرم. ولی خانم می تونم بپرسم چرا می خواستین این ادم رو بکشین. به گمونم شوهرتون بودند درسته؟

-میشه شما اول بگین چطوری داخل اومدین و انگیزتون از این کار چی بود؟

راننده- برای اینکه از لحظه ای که سوار شده بودین از چشماتون خون می بارید و چون خیلی عجله داشتین یادتون رفت درو ببندید و من برای اینکه بعضی مواقع به تصمیم و جنون آنی، زندگی چند نفر رو نابود می کنه داخل آمدم تا مانع بشم.

در همان هنگام جلوی داروخانه ای نگه داشت و پیاده شد و دقایقی بعد باند و چسب را به دستم داد و گفت: بیایید زخمتون رو پانسمان کنید تا جلوی خون ریزی گرفته بشه.

بعد از پانسمان کردن پرسیدم: شما همسر و بچه دارید؟

-بله دو تا دختر هم دارم، سه ساله و پنج ساله، اگه اونا نبودن که تا این وقت شب کار نمی کردم و در واقع عشق اوناست که قدرت، سخت کار کردن رو بهم میده.

- و اما دلیل کارم!! ببینم اگه یه روزی همسرتونو با مرد دیگه ای ببینید چی کار می کنید، می نشینید و تماشاشون می کنید؟

لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس جواب داد: نه شاید من هم همون کاری رو که شما می خواستین انجام بدین رو می کردم. البته با این کار زندگی چندیدن خانواده مخصوصا بچه هام نابود می شد. ببخشید که امشب کار من شده فضولی، شما بچه هم دارین؟

-متاسفانه یا خوشبختانه،نه بچه ندارم ولی شاید اگه داشتم کار به اینجا نمی کشید.

-بله چون بچه نعمت بزرگیه. موهبت الهیه. باید برید و خدارو شکر کنید که دست به این کار خطرناک نزدید، چون اونوقت به اعدام محکوم می شدید و یه عمر داغ ننگ روی خانواده خودتون و همسرتون می ذاشتین. راستی می خواید برید به همون جایی که سوارتون کردم.

یادم افتاد که کلید برنداشتم. بنابراین گفتم: نه، چون کلید خونه رو برنداشتم. لطفا جلوی یه پارکی نگه دارید تا صبح بشه برم خونه. الان برم همه بیدار میشن و حوصله سیم جیم کردنشونو ندارم.

-نه خانم این کار شایسته نیست. چون یا مامورا به جرم فرار از خونه می گیرنتون یا گیر آدمای ناباب می افتین. الان پارک پر از آدمهای لات و لوت که دنبال طعمه می گردن. شما هم که زیبا و جوان هستین. اگه اجازه بدید تا صبح تو خیابونا بگردیم تا صبح بشه چون چیزی نمونده، کم کم هوا روشن میشه.

سکوتی بینمان حاکم شد. فکر و خیالم به ورزهای آشنایی پر کشید. چه روزهای خوبی بود آسوده و بی خیال، غرق شادی بودم ولی حیف که همه چیز در یک چشم بهم زدن مثل باد گذشت و آخرش به ویرانی و تباهی کشیده شد.

صدای راننده از فکر و خیال بیرونم کشید.

راننده- خانم به نظرم اگه کمی گذشت داشته باشین، زندگیتون از هم نمی پاشه، باهاش صحبت کنید و جوری با هم کنار بیائید. از قرار معلوم مشکل مالی ندارین، حیفه بخدا.

آهی کشیدم و گفتم: ببخشید می تونم بپرسم تحصیلات شما چقدره؟ چ.ن بهتون نمی یاد آدم بی سوادی باشید.

-لیسانس شیمی دارم.

-لیسانس شیمی؟؟ پس چرا با تاکسی کار می کنید.

-حق دارید تعجب کنید ولی چه کنیم؟ چاره چیه؟ باید یه جوری شکم زن و بچه مونو سیر کنیم. با این اقتصاده کشورمون خیلی از فوق ایسانس ها بیکار می گزدن چه برسه به ما لیسانس ها، با هزار بدبختی درس بخون و آخرش هم راننده تاکسی شو. بیچاره پدرم کارگری می کرد و مادرم خیاطی. اغلب شبها دیر می خوابید و زودتر از بقیه بلند می شد، تا ماها بتونیم درس بخونیم و به جایی برسیم، ولی کو اون کار؟ حالا وضع من خیلی بهتره، کسایی رو می شناسم که تو رستوران ظرف می شورن و میز پاک می کنن. باور کنید روزی چهارده ساعت کار می کنم و آخرش هم هشتم گرو نه امه. بی خود نیست که اینهمه جوونا آواره دیار غربت می شن. آخه چرا ما باید اینقدر بدبخت باشیم؟! شرمنده که با حال و احوال شما درد و دل من باز شده. قصدم از این حرفها اینه که نذارین سر مسائل کوچک زندگیتون از هم بپاشه.

هوا را به درونم ریه هایم کشیدم و گفتم: آقا درد من یکی نیست که شما دارید از تورم و بی پولی و نداری می نالید. من حاضرم تو یه خونه کوچک زندگی کنم ولی یکی بچه های شما مال من باشه. هرچند که همسرم دختر دوست نداره. همه این عوامل باعث شده زندگیم، جهنمه بشه و تنها چاره کارم جدا شدنه.

چون هوا کاملا روشن شده بود از راننده خواستم که به دادگاه خانواده برود. تا هرچه زودتر دست به کار شوم و اقدام به طلاق کنم. چون می دانستم بابا و بقیه مانع خواهند شد. جلوی دادسرا پیاده شدم و از راننده خواستم تا منتظر بمان، سه چهار ساعت طول کشید تا تقاضای طلاق را پر کردم.چون مملو از جمعیت بود و هر کسی به دلایلی می خواست که طلاق بگیرد. از دادسرا که بیرون آمدم به سرو زد که پیش پدرام بروم و وکالتم را به بدهم تا هرچه زودتر خلاص شوم. می دانستم دربه در دنبالم می گردند و سرزنشها را به جان خریدم.

بیچاره راننده دست از کارش کشیده بود و مرا از این سو به آن سو می برد. جلوی دفتر پدرام پیاده شدم و داخل رفتم: یلام خانم ببخشید آقای امیری تشریف دارن؟

منشی نگاهی به من کرد وگفت: وقت قبلی دارید، چون اگه نداشته باشید شما رو قبول نمی کنن و باید وقت بگیرید.

چون اعصابم خرد بود به تندی جواب دادم: یعنی چی؟ مگه رئیس جمهوره یا مقاماته که برای دیدنش وقت بگیرم. شما فقط لطف کنید و اتاق ایشون رو نشونم بدید.

در همین هنگام دری باز شد و مردی گفت: خانم این سر و صداها.....

به طرف صدا برگشتم که دیدم آرین دوست پدرامه، با دیدنم لبخندی زد و گفت: غزال خانم شمایید.

-بله اومدم دیدن پدرام.

آرین- بفرمایید اتاق من چون پدرام نیست. ولی چند دقیقه صبر کنید میاد.

سپس رو به منشی گفت: ایشون دختر دایی خانم آقای امیری هستن و نیاز به وقت قبلی ندارن.

منشی-معذرت می خوام خانم باید اول خودتونو معرفی می کردید.

به اتفاق آرین به اتاقش رفتم. ابتدا دستور چایی داد و سپس پرسید:

خوب غزال خانم ایشالله که خیره چون پیش پای شما پدرام پیش آقای زمانی رفت.

-جدی؟ پس باید دنبال یه وکیل دیگه باشم.

-وکیل؟ برای چی؟

-می خوام طلاق بگیرم و از قراره معلوم سپهر زودتر از من اقدام کرده.

انگار هضم این کلمه برای همه سخت بود چون آرین با شنیدن این جمله با ناباوری گفت: طلاق؟ حتما شوخی می کنید.

-اتفاقا خیلی هم جدی ام. قبل از اومدن به اینجا رفتم تقاضای طلاق دادم. راستی شما حاضرید وکالت منو به عهده بگیرید.

آرین دقایقی سکوت کرد و گفت: اولا مثل اینکه شما یادتون رفته پدرام وکیل شرکت پدرشوهرتونه. ثانیا مطمئن هستید که این آخرین راه حله. شاید الان از روی عصبانیت این تصمیم رو گرفتید و چند وقته دیگه پشیمون بشید و اونوقته که مشکل میشه زیر یک سقف با هم زندگی کنید، خونواده تون چی، اونا راضی هستند؟

-به قول شما اولا خونواده ام نمی خوان به جای من تو اون خراب شده زندگی کنن، ثانیا همه پلهای پشت سر ما خراب شده و دیگر هیچ راه حلی نیست. در ضمن اگه شما قبول نکنید مجبورم پیش کس دیگه ای برم.

-باشه من قبول می کنم تا شاید فرجی باشه.

-نه اینطوری نمی خوام، من فق می خوام طلاق بگیرم، همین و بس.

-هرچند دلم راضی به این کار نیست ولی اول باید دلیل تون رو بدونم تا بتونم به راحتی از حقوق شما دفاع کنم.

دلیل درخواست طلاقم را بهش گفتم و در آخر افزودم: آرین خان من دوست دارم تا اونجا که امکان داره خانواده ام از این مسائل چیزی ندونن، نمی خوام به خاطر ما، دوستی اونا بهم بخوره. یعنی بی سر و صدا و بدون دردسر از هم جدا بشیم.

-غزال خانم هرچند که دلایل شما زیاد محکمه پسند نیست و قاضی سعی میکنه شما رو آشتی بده ولی چشم من سعی خودمو می کنم.

-کسی که به قول آقای مهندس مشکل روحی داره و باید تو بیمارستان بستری بشه دیوونه است، پس چطوری می تونه زندگی خوبی داشته باشه. فقط خواهش می کنم حرفهامو پیش پدرام بیان نکنید.

-یه وکیل باید رازدار موکلش باشه. فقط یه سری مراحل قانونی هست که باید طی بشه، ببینم شما امروز وقتش رو دارید.

-وقت!! هر کجا که لازم باشه میام و هر کاری که باشه انجام میدم تا هر چه زودتر این قائله ختم بشه و خلاص بشم.

طبق قانون آرین رسما وکیل من شد. وقتی به خانه رفتم، ماشین سپهر جلوی در بود. نگاهی به ساعتم انداختم، ساعت 1/5 ظهر بود. زنگ را که زدم، بابا با عصبانیت جوابم را داد. خودم راآماده هرگونه رفتار و پرخاشی می کردم. بابا، با صورتی برافروخته جلوی در منترم بود. سلام کردم و وارد شدم. دیدم همه هستند و که با رسیدن من جمع شان کامل شد. عمو محمود و زن عمو، عمو سعید و خاله نازی و سپهر، سلامی کردم و گوشه ای نشستم.

بابا- کجا بودی؟

که جوابی ندادم. بلندتر پرسید: مگه نشنیدی؟ پرسیدم کدوم گوری رفته بودی. حالا دیگه نصفه شبا راه می افتی خیابونا، آره؟دستت چی شده؟

پوزخندی زدم و به سپهر که گوشه ای مثل بی گناه ها نشسته بود نگاه کردم و جواب دادم: خوب معلومه کسی که نصفه شبا راه بیافته خیابونا کجا میره.

و بعد با فریاد گفتم: دنبال خوش گذرونی، هرزه گی.

بابا جوابم را با سیلی داد، عمو محمود که تا آن دم ساکت نشسته بود با عصبانیت بلند شد . گفت: مسعود این چه کاریه کردی؟ منمی بینی ناراحته، بذار حرفش رو بزنه.

–اتفاقا خیلی هم خوشحالم! چون دیگه چیزی به آزادیم نمونده. در ضمن بابای عزیز زمین خورده که دیگه زدن نداره.

سپهر– غزال می خوام باهات تنهایی صحبت کنم.

در حالی که تن و بدنم می لرزید جواب دادم: من با کسی حرفی ندارم که بزنم اونهم خصوصی! اگه حرفی داشتید می تونید با وکیلم صحبت کنید آقای زمانی.

. کارت ویزیت آرین را جلویش پرت کردم. بابا از حرص دندانهایش را بهم فشرد و گفت: دختره احمق! اونقدر بزرگ شدی که میری واسه خودت وکیل می گیری. بفرما محمود خان ببین چه غلطی کرده. حالا پاشو از جلوی چشمام دور شو دختره بیشعور.

خاله– مسعود، اجازه بده یه دقیقه دندون رو جیگر بزار ببینیم مشکل شون چیه، آخه چرا می خواد این کارو بکنه. دخترم دلیل این کارت چیه؟

–خاله من با هیچ کس مشکلی ندارم، مشکل از خودمه که روانیم. برای همین نمی خوام زندگی این شازده پسر هم بخاطر من تباه شه.

مامان از کوره در رفت و گفتک در این که شکی نیست، درمونش هم آسونه، می تونیم.....

به میان حرفش دویدم و به تندی گفتم: مامان جان می دونم که می خواید روانه تیمارستانم کنید تا از شرم خلاص شوید.

عمو سعید– لااله الله، شما دو تا چرا نمی زارین این دختر حرفش رو بگه، غزال جون کی گفته که می خوایم تو رو تو تیمارستان بستری کنیم.

یکدفعه دیدم شراره و سپهر بلند بلند می گویند« دیوونه، دیوونه» و می خندند. می آمدند جلوی چشمانم و داد می زدند. چشمهایم را بستم و گوشهایم را گرفتم، ولی دست از سرم برنمی داشتند، هرچقدر التماس می کردم تا بس کنند، ولی صدای خنده هایشان بلند و بلندتر می شد. با لرزش بدنم چشم باز کردم، دیدم عمو محمود در حالی که گریه می کرد، شانه هایم را گرفته و تکان می دهد:

–آخه دخترم چه بلایی سرت اومده، کی روح و روان تو رو آزرده کرده.

با التماس گفتم: عمو تو رو خدا نذار بهم بخندن و مسخره ام کنند، اگه دویتم داری منو نجات بده، منو از اینجا ببر، اینا می خوان منو نابود کنن.

عمو– عزیزم کی به تو می خنده، ببین – با دست همه را نشون داد– کسی اینجا نمی خنده، چون تو اشک همه رو درآوردی. باشه می برمت پیش خودم، خوبه؟ هر وقت دوست داشتی برگرد خونتون.

–نه من هیچ وقت پامو اونجا نمی ذارم. حتی اگه تکه تکه ام بکنن.

بابا دوباره با عصبانیت پرسید: آخه چرا؟ این بیچاره که باهات کاری نداره، چرا پاتو، توی یه کفش کردی که الا و بلا باید طلاق بگیرم، اصلا این ادا و اصولها چیه درمیاری.

فریاد زنان جواب دادم: شما که فقط بلدید سنگ اینو به سینه بزنید، اصلا می دونین چیه؟ یکی بهتر از اینو پیدا کردم حالا فهمیدین چرا؟

فریاد زنان گفت: پاشو برو بیرون دختره هرزه، دیگه جات تو این خونه نیست، حالا دیگه با آبروی من بازی می کنی، برو همون جایی که دیشب رفته بودی.

بلندش دم که بروم، سپهر گفت: آقای سراج فکر کنم دیشب اومده بود خونه، چون رد خون از لبه تخت تا جلوی در بود!

با این جمله سپهر بابا بیشتر عصبانی شد و به طرفم حمله ور شد و با دستانش گردنم را گرفت و گفت: رفته بودی بکشیش؟ دختره احمق، حالا من خودم خفه ات می کنم تا هر دومون راحت بشیم دیوونه.

عمو سعید و عمو محمود به زور بابا را از من جدا کردند. چون نفسم بند آمده بود سپهر لیوان آب را به طرفم گرفت و گفت: یه کمی بخور تا حالت خوب بشه.

و آهسته زیر لب زمزمه کرد: غزال ببخشید! دیگه تکرار نمی کنم.

دستش را پس زدم و گفتم: کثافت! هر چی میکشم از دست توئه، فقط زودتر برگه آزادی منو امضا کن.

و بلند شدم و به طرف در رفتم که عمو هم بلند شد و به دنبالم آمد و گفت: بیا بریم دخترم! هنوز عموت نمرده، می برمت خونه خودم و روی تخم چشام نگهت می دارم.

سپس برگشت و رو به بابا و سپهر گفت: وای بحالتون اگه یه مو از سر این دختر کم بشه، روزگار هردوتونو سیاه می کنم. درسته که غزال حرف نمی زنه ولی من میدونم هر چی هست زیر سر این پسره است. اگه من دختر بزرگ کردم می دونم که بی دلیل کاری نمی کنه. در ضمن سپهر فردا میری و بی چک و چونه طلاقشو امضا می کنی، فهمیدی.

مامان- آقا محمود همه اش تقصیر شماست که این دختر رو اینقدر لوسش کردین.

عمو محمود- شیرین اگه اون چشای کور شده ات رو باز کنی می بینی که این همون غزالی نیست که فرستادی خونه این پسره، ببین به چه روزی افتاده.

زن عمو آنجا ماند و من و عمو بیرون آمدیم، خدا هیچ کس را بی یار و یاور نکند، اگر عمو نبود هرگز از آن خانه نجات پیدا نمی کردم، درست مثل فرشته ها همیشه مواظبم بود.

قبل از اینکه به خانه شان برسیم گفت: دخترم کلید خانه همراهت هست؟

-بله.

-پس اول بریم مدارکتو برداریم. پاسپورت و مدارک دانشگاهی تو و هر چیزی که لازم داری، چون دیگه نمی خوام ریختش رو ببینی.

با هم به خانه رفتیم و مدارکی را که متعلق به من بودند را براشتم، خواستم لباسهایم را هم بردارم که عمو گفت: نمی خواد آت و آشغال هایی که اون برات خریده رو برداری.

حلقه نامزدی، طلاها، موبایل و هر چی که سپهر خریده بود را روی میز گذاشتم، به غیر از زنجیری که سهیل از طرف سپهر به گردنم انداخته بود. دور از چشم عمو عکسی را که در ماه عسل انداخته بودیم را در کیفم گذاشتم، و با حسرت به دور و برم نگاه کردم. چون هر گوشه خونه، خاطره ای برایم داشت. بغض گلویم را گرفته بود چون آخرین دیدارم بود. دیگه طاقت نیاوردم و گریه کنان بیرون رفتم. در وجودم اتشی به پا شده بود که شعله های این آتش، ذره، ذره وجودم را می سوزاند. بعد از اینکه از خانه بیرون آمدیم عمو یکراست به آژانس هواپیمایی رفت.

عمو-عزیزم پاسپورت و دعوت نامه رو بده به من، چون می خوام یه مدتی رو بریم پیش سهند، چطوره؟

قلبم به درد آمده بود چون قرار بود با سپهر برویم ولی حالا همه چیز تغییر کرده بود و بجاش با عمو می رفتم.

عمو- چیه عزیزم، اگه اونجا رو دوست نداری بگو تا جای دیگه ای بریم.

-نه، نه، خیلی خوشحال میشم که به فرانسه بریم چون یک ساله که سهند رو ندیدم.

عمو به داخل رفت و بعد از دقایقی برگشت. برای شب بلیط گرفته بود. وقتی به خانه رسیدیم، زن عمو و سیاوش هم امده بودند. زن عمو پکر و ناراحت بود. بیچاره با ان حال برایمان غذا آورد. درست بیست و چهار ساعت بود که لب به غذا نزده بودم ولی با این حال باز اشتها نداشتم. با اصرار عمو که خودش چند قاشق به زور در دهنم گذاشت خوردم.

سرم، تنم و همه اجزای بدنم درد می کرد. از قرصهایی که تو کیفم بود چندتایی برداشتم و خوردم.

زن عمو- پاشو برو دخترم یه خورده بخواب، این طوری از پا درمی آیی، ببین زیر چشمات کبود شده و گود افتاده، بلند شو عزیزم.

به اتاق سهند رفتم و روی تخت دراز کشیدم. خاطرات روزهای خوب و خوشی که با هم گذرانده بودیم جلوی چشمانم زنده شد. چه روزهای خوبی داشتیم به دور از غصه و غم، آزاد و بی خیال، سربه سر هم می گذاشتیم و دعوا می کردیم. کاش زمان به عقب برمی گشت و در همان سن و سال می ماندیم. کی باورش می شد که غزالی که همیشه شاد و سرحال از دیوار بالا می رفت و شیطنت می کرد، دیوانه خطابش بکنند. این دمل بزرگی شده و روی دلم سنگینی می کرد و عذابم میداد. با این افکار به خواب رفتم.

وقتی چشم باز کردم هوا کاملا تاریک شده بود. به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت بود. با عجله بلند شدم چون ساعت دوازده و نیم پرواز داشتیم. وقتی پایین رفتم دیدم یاشار هم آمده و فرید و بهناز هم آنجا هستند. سلام کردم و کنار بهناز نشستم: کی اومدین، مهرداد چطوره؟

بهناز- تازه اومدیم، مهرداد هم سلام رسوند.

سپس به عمو گفت: آقای سراج اجازه میدین با غزال چند دقیقه بریم بیرون.

قبل از عمو سیاوش به تندی جواب داد: بهناز خانم فکر نکنم غزال حرفی با شما برای زدن داشته باشه هر چی هست اینجا بگین.

من و عمو چپ چپ نگاهش کردیم و عمو گفت: پاشو دخترم برو لباساتو بپوش و با هم برید و یه دور بزنید و برگردید. فقط زود برگردید.

-چشم.

فورا مانتو تنم کردم و با هم بیرون رفتیم. تا سوار ماشین شدم گفتم: ببین بهناز اگه کلکی بزنی و با آقا قرار گذاشته باشین، به جان مهرداد که دیگه باهات حرف نمی زنم، فهمیدی.

بهناز در حالی که سعی می کرد به زور بخندد، گفت: خوب چرا گازم میگیری، مگه من روباهم که بهت کلک بزنم.

-فیلم بازی نکن که هنر پیشه خوبی نیستی و زود هر حرفی رو که داری بزن که باید برگردم.

فرید- غزال نمی خوای تو تصمیمی که داری تجدید نظر کنی، یعنی گذشت کنی و یه فرصت دیگه به سپهر بدی؟ آخه با یه اشتباه که گردن کسی رو نمی زنن.

-اولا توبه گرگ مرگه! ثانیا اون که از خداش بود من از سر راهش کنار برم و مشکل اش حل بشه. پس واسطه فرستادنش واسه چیه؟ اینطوری هم اون راحت میشه هم من.

هرچه فرید و بهناز گفتند که با سپهر اشتی کنم و به خانه برگردم قبول نکردم. چون شیشه دلم شکسته بود.آخر بهناز عصبانی شد و گفت: خره تو چقدر یه دنده ای! حداقل یه بار باهاش حرف بزن. حتی برای اخرین بار هم که شده باشه. بذار سپهر حرفاشو بزنه. شاید برای این کارش دلیلی داشته باشه و به یه نتیجه ای رسیدین. آخه تو هم این وسط بی تقصیر نیستی.

خنده ای کردم و گفتم: فردا حتما منتظرم باشه تا خدمت اش برسم.

جلوی در هر دو از ماشین پیاده شدند، بهناز را حسابی در اغوش گرفتم و بوسیدمش، چون خیلی دوستش داشتم و با فرید دست دادم. موقع خداحافظی بهناز تاکیید کرد و گفت: حتما فردا برو پیش اش.

به شوخی گفتم: برای اینکه خیالت اسوده باشه. فردا صبح ساعت ده بیاد دنبالم و با هم بریم.

فرید- پس خداحافظ تا فردا.

دستی تکان دادم و گفتم: به امید دیدار.

وقتی به داخل رفتم عمو پرسید: حرفی از رفتنمون که بهشون نزدی؟

-نه حرفی نزدم، تازه باهاشون قرار گذاشتم که فردا ساعت ده سپهر بیاد و صحبت کنیم.

یاشار نگاهی بهم کرد و گفت: غزال مطمئنی اشتباه نمی کنی و تصمیم درستی گرفتی؟

با دلی آکنده از درد جواب دادم: چی رو یاشار؟ از اینکه سپهر با کس دیگه ای رابطه داره و می خواد با اون عروسی کنه. اینو گفتم تا شما همفکر نکنید که واقعا دیوانه شدم. دردم من اینه.

هر سه نفر با بهت و حیرت نگاهم کردند و عمو عصبی و برافروخته گفت: پس چرا ظهر پیش همه نگفتی و رسواش نکردی؟ چرا اجازه دادی مسعود هرچی دلش می خواد بهت بگه و تحقیرت کنه. هان؟

بلند شد و در حالی که اینطرف و آنطرف می رفت گفت:

مرتیکه عوضی، فکر کرده شهر هرته که هر غلطی که دلش خواست بکنه! حق اش بود همون دیشب خفه اش می کردی. نه اصلا خودم می کشمش چون تو حیفی جوونی.

از شدت خشم و عصبانیت به خودش می پیچید، مرتب بد و بیراه می گفت و آخر سر مشت اش را به دیوار کوبید و گفت: قبل از اینکه بریم باید حسابش را برسم. کثافت فکر کرده از زیر بوته عمل اومدی و بی کس و تنها هستی و اونوقت اون هر غلطی که خواست انجام بده.

به سمت در می رفت که محکم بغلش کردم و گفتم: نه عمو، مرگ من کاری به کارش نداشته باش. نمی خوام به خاطر ما دوستی بین بابا و عمو سعید بهم بخوره.

و همانطور بغل عمو شروع به لرزیدن کردم، عمو با دیدن وضعیت ام یکباره آتش خشمش به سردی گرائید و سرم را به سینه اش فشرد و گفت:

عزیزم ناراحت نباش تا زمانی که زنده ام، نمی گذارم غصه بخوری. اگه مسعود تو رو از خونه اش بیرون روند، در این خونه همیشه برای تو بازه. خودم که نمردم عمو فدات بشه. ببین خودتو به خاطر اون احمق به چه روزیانداختی.

و گریه مجالش نداد. در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت نوازشم می کرد. دقایقی بعد از خوردن قرص ها حالم به جا آمد. حاضر شدم و از زن عمو و سیاوش خداحافظی کردم و با یاشار به فرودگاه رفتیم. ساعتی را که با یاشار در فرودگاه بودیم، کنارم نشسته و نصیحت ام می کرد و می گفت: غزال سعی کن زندگیتو از نو بسازی، چون

می دونم دیگه برنمی گردی. باید همون غزالی باشی که قبلا بودی سالم و سرحال. غزال یه چیزی بهت بگم ناراحت نمی شی؟

-نه بگو.

یاشار- تو نباید خودتو شکست خورده بدونی، همانطور که من این کار رو کردم، من هم نقشه های زیادی کنار تو کشیده بودم. تو خواب و بیداری فکر و ذکرم تو بودی. ولی زمانی که تو سپهر رو اتخاب کردی فکر او رو برای همیشه از سرم بیرون کردم. می دونی چرا؟

سرم را تکان دادم که گفت: چون برای زندگی کردن باید زنده بود. انگیزه داشت و کسی که انگیزه نداشته باشه زندگی رو فنا شده و پوچ و تهی می دونه. تو باید مثل کوه، استوار باشی و احساس شکست نکنی، تا همونی که بودی باشی. چون سرنوشت تو هم این چنین رقم خورده بود و غیر از خدا کسی نمی تونه تغییرش بده. پس سعی کن در مقابل مشکلات بایستی و آینده خوبی داشته باشی.

با نزدیک شدن عمو یاشار دیگر ادامه نداد. از هم خداحافظی کرده و به سالن انتظار رفتیم. حرفهای یاشار همیشه منطقی و آرامش دهنده بود. برای اولین بار متوجه شدم که چقدر در انتخابم اشتباه کردم و چه گوهری را ازدست داده ام. ولی افسوس پشیمانی سودی نداشت. یا شاید هم به قول یاشار، سرنوشت من هم اینگونه رقم خورده بود در سالن انتظار سرم را بر شانه عمو تکیه داده بودم که مردی جلو آمد و سلام کرد. در وهله اول نشناختمش ولی دقت که کردم، دیدم رامین اویسی است. خیلی قیافه اش تغییر کرده بود، قبلا همیشه ته ریش داشت ولی حالا صورتش را اصلاح کرده و کت و شلوار پوشیده بود و مرتب و منظم روبرویم ایستاده بود. بعد از احوالپرسی و معرفی به عمو تعارف کردم و گفتم: بفرمائید.

کنارم نشست چون دیدم با تعجب براندازم می کند، پیش دستی کردم و گفتم: خیلی تغییر کردم نه، پیر و شکسته شدم.

رامین- نه فقط کمی خسته به نظر می آیید. راستی اقای مهندس چطورن، خوبن؟ مثل اینکه ایشون با شما مسافرت نمی رن؟

بغض به گلویم چنگ انداخت و جواب دادم: آقای مهندس از زمانی که با خانم حسینی می گردن حالشون خوبه. برای همین قراره از هم جدا بشیم.

به صورتم زل زد وگفت: خانم شراره حسینی درسته؟ همون خانمی که سر و وضع زننده ای داشت.

-بله.

-اتفاقا دوستی شما با ایشون، برای خیلی ها از جمله خود من، سئوال برانگیز بود. چون با شناختی که از شما و خانواده تان داشتم جای تعجب داشت که با دختری جلف و سبکی مشاعرت می کردیند.

سرم را به علامت تاسف تکان دادم و آهی سینه سوز کشیدم. عمو برای اینکه مسیر حرف را عوض کند پرسید: آقا رامین شما کجا تشریف می برید؟

رامین- من الان چند ماهه که اسیرم و مرتب برای گرفتن ویزای کانادا به ترکیه میرم و هر دفعه هم دست از پا درازتر برمی گردم.

-چرا می خواید برید کانادا؟

-برای ادامه تحصیل، می خوام فوق لیسانس بگیرم.

عمو- چرا در تهران ادمه تحصیل ندادید.

رامین-چون کمی خسته ام و می خوام برم کمی دور از اینجا و زندگی رو تجربه کنم در مورد آینده ام فکر کنم و شاید بتونم به تحصیلات عالیه برسم تا در موقع برگشت به فرد مفیدی به این مملکت باشم.

در آن لحظه به یاد خانواده ام افتادم به یاد روزهای خوشی که با هم داشتیم، پسر عموها وعمه ها و بقیه فامیل. ای کاش همیشه در آن دوران خوش کودکی می ماندیم و هیچ ووقت بزرگ نمی شدیم خاطرات گذشته چقدر برایم لذت بخش بود.

صدای رامین از عالم رویا بیرونم کشید: ببخشید خانم سراج انگار ناراحتتون کردم.

-نه خواهش می کنم، شما چه تقصیری دارید.

قسمت 42

بعد بلند شدم و به عمو گفتم: ببخشید عمو جون من میرم یه آبی به صورتم بزنم و برگردم. هوا خیلی گرمه و نفس آدم بند می یاد.

و بلافاصله از آنها جدا شدم و به طرف دستشویی رفتم، چون هر وقت تنم می سوخت پس از آن بلافاصله لرزه می آمد. نمی خواستم در فرودگاه دچار این حالت شوم و مورد ترحم و دلسوزی دیگران قرار بگیرم. آنقدر که حواسم پرت بود به دستشویی مردانه رفتم و آقایی که آنجا بود هشدار داد. بیرون آمدم و به دستشویی زنانه رفتم و صورتم را زیر آب سرد گرفتم تا گرمای درونم کاسته شود. وقتی بیرون آمدم دیدم عمو منتظرم ایستاده. دلواپس و نگرانم شده بود.

عمو- بیا بریم دخترم همه دارن سوار میشن.

بدون خداحافظی از رامین به سمت در خروجی رفتیم و سوار اتوبوس شدیم. بالای پله هواپیما، نگاهی با حسرت به اطراف انداختم و با تمام وجود هوای شهرم را بلعیدم و زیر لب زمزمه کردم « خداحافظ برای همیشه دیار آمال و آرزوهام»

سپس سرم را بالا گرفتم و گفتم « خداحافظ بیوفا، امیدوارم خوش باشی» و بی اختیار اشک از گونه هایم پایین لغزید.

عمو دستم را گرفت و به هواپیما برد. دوباره لرز به سراغم آمد. عمو دستپاچه شد و ار مهماندار کمک خواست، مهماندار بلافاصله چند پتو آورد و رویم انداخت و بعد دو تا از قرصها را دهنم گذاشت، که کم کم چشمانم سنگین شد.

وقتی عمو بیدارم کرد بالای شهر پاریس بودیم. وقتی هواپیما به زمین نشست احساس عجیبی داشتم، احساس پوچ بودن، بیهودگی و غریبی. بعد از انجام امور گمرکی و کنترل پاسپورت بیرون رفتیم. چشمم که به سهند افتاد مثل پرنده سبک بالی به طرفش دویدم. از ذوق اشک می ریختم، او هم اشکش روان بود، بعد نوبت عمو رسید.

سهند- bonjur madame (سلام خانم)

چون از قبل چند کلمه ای بلد بودم همانطور جوابش را دادم که سهند گفت:

-خوش آمدید. bienrenu

- Merci . سپس به فارسی گفتم: نمی خواد پز بدی. تا چند ماه دیگه خودم یاد می گیرم.

جوابم را به فرانسه داد که متوجه نشدم و با خنده گفتم:

–سهند جان، اذیت نکن بابا، فهمیدم جنابعالی اینجا چند قدم از من جلوتری.

سهند–ببینم تو مگه بی کاری که هرجا می رم پا میشی دنبالم میایی، مزاحم؟

عمو– آقا سهند دخترمو اذیت نکن، چون اونوقت با من طرفی فهمیدی. پس حسابی حواستو جمع کن.

سهند به علامت تسلیم دستانش را بلند کرد و گفت: بله می دانم کسی حق نداره بگه غزال خانم بالای چشمت ابروست، چرا، چون عزیز دردونه محمود خانه.

نگاهی به صورت مهربان عمو که همیشه حامی و پشتیبانم بود انداختم و گفتم: خدا سایه عمو رو از سرم کم نکنه چون اگه عمو نبود الان به جای پاریس تو تیمارستان بودم.

و اشکم سرازیر شد. سهند دست در گردنم انداخت و گفت: گریه نکن، خودم تا آخر عمر غلام حلقه به گوشتم و روی تخم چشمم جا داری.

در میان گریه خندیدم و گفتم» آخه اگه از گوشت آویزون بشم گوشت کنده میشه.

سهند–خوب برای همین گفتم و گرنه از خوش گذرونی جا می موندم.

عمو– پدر سوخته تو اومدی درس بخونی یا خوش بگذرونی. پس از فردا جیره ات قطع می شه.

سهند–ببخشید بابا غلط کردم، منظورم، تاب سواری و سرسره بازی بود و گرنه به من میاد از این کارا بکنم.

وقتی به آپارتمان سهند رسیدیم، با دیدن خونه کوچکش گفتم: سهند تو این قفس چطور زندگی می کنی؟ دلت نمی گیره؟ مثل موش دونیه.

سهند خنده ای سر داد و گفت: چرا اول که اومدم خیلی سخت بود، خونه دوهزار متری کجا و آپارتمان 120 متری کجا؟

عمو– عزیزم حق داری ولی باور کن بابت این خونه کلی پول دادم چون پول ما اینجا ارزش نداه. هرچی باشه بهتر از اجاره نشینیه!

چشمکی زد و ادامه داد: فعلا اینجا موقتی زندگی می کنه. از سال آینده که کار کرد بزرگترش را می خره.

–یعنی تا یه سال مهمون جیب شماست و از سال آینده جیره اش قطع میشه. حالا عمو جون من تا کی مهمون شما هستم.

سهند یه جای عمو گفت: غزال خانم حساب شما جداست. شما تا آخر عموتون مهمون آقا محمود هستین، نگران نباشید.

شکلکی درآوردم و گفتم: بترکه چشم حسود.

و خنده بلندی سر دادم. مدت ها بود که خنده از یادم رفته بود و گریه هم نشینم شده بود. ولی سهند از اولین روز ورودم، حال و هوای گذشته را برایم زنده کرد. تا طلوع آفتاب حرف زدیم و سربه سر هم گذاشتیم. از شانس سهند، رسیدن ما روز یکشنبه و روز تعطیلی بود.

عصر روز بعد با هم به خیابان شانزلیزه رفتیم و چون لباسی برای خودم نیاورده بودم، چند دست لباس راحتی و مهمانی و زیر خریدم، و کمی هم گشتیم و شام را هم خوردیم و بعد به خانه برگشتیم. تازه آمده بودیم که زنگ خانه زده شد. سهند گفت: کیه این نصفه شب.

بعد از جواب دادن برگشت و گفت: آقا شهرامه.

نه سالی می شد که دایی شهرام را ندیده بودم. وقتی داخل آمدند، مثل بچه ها به اغوشش پریدم. دایی بوسه بارانم کرده و صدقه ام می رفت. بعد از دایی با ژانت همسر دایی شهرام، سلام و احوال پرسی کردم. راوینا وملینا خیلی تعییر کرده بود. ملی بیست و یک سال و راوی هفده سال داشت. راوی شبیه دایی بود تا مادرش، چشم و ابرو مشکی، پوست سفید، قد بلند و خیلی خوشگل و تو دل برو، ولی ملینا شبیه ژانت بود. بعد از دو مدت ها دور هم نشستیم.

-دایی جون از کجا فهمیدین ما اینجا اومدیم.

دایی- امروز صبح شیرین تلفن کرد و از اینکه بی خبر گذاشتین و اومدین خیلی ناراحت بود و می خواست از حال و احوال تو خبر بگیره.

-مگه فرقی هم به حالشون می کنه؟

دایی- دایی جون این چه حرفیه می زنی، هر پدر و مادری نگران بچه هاش میشه.

با عصبانیت جواب دادم: نه! اونا هیچ وقت نگران من نبودم. همین بابای عزیزم به خاطر سپهر داشت خفه ام می کرد و جلوی همه از خونه بیرونم کرد.

ملی به فارسی پرسید: چرا می خوای از همسرت جدا بشی، عمه خیلی ازش تعریف می کرد. می گفت خیلی داماد خوبیه.

نگاهی به چشمان آبیش کردم و گفتم: تو بزرگ شده اینجایی و با فرهنگ و قانون اینجا همه چیز رو می سنجی در صورتیکه فرهنگ ما در ایران با اینجا فرق می کنه. من تحمل زور شنیدن ندارم و می خوام ازش جدا شم. قانون اونجا با این طرف فرق می کنه تو اکثر زندگی ما ازت انتظار اطاعت کامل را دارند و من دیگه طاقتم تمام شده.

ملینا- در عوض مردای ایرانی خیلی با عاطفه هستند و همسرشونو می پرستن و نسبت به اونا وفادارن، مثل بابای من.

با شنیدن این جمله، حرفهای سپهر و شراره به یادم افتاد و خنده هایشان در سرم پیچید. محکم گوشهایم را گرفتم ولی هر لحظه بیشتر می شد.

با خنکی چیزی چشم باز کردم و دیدم همه، دور سرم جمع شده اند. دقایقی نشستند تا حالم بهتر شد و بعد بلند شدند و رفتند. بعد از رفتن آنها عمو پرسید: غزال چرا دست رو گوشات می ذاری، به کی این همه التماس می کنی؟ صحنه هایی که جلوی چشمانم ظاهر می شدند و عذابم می دادند برایشان تعریف کردم، اشک سهند و عمو درآمده بود.

سهند- تو باید تحت درمان باشی تا از دست این کابوس خلاص بشی.

-شما هم فکر می کنید من دیوونه شدم و می خواین، تیمارستان بستری ام کنید؟

سهند- نه باور کن من همچین منظوری نداشتم. منظورم اینه که، تحت نظر روانشناس باشی تا با مشاوره خوب بشی.

عمو- آره دخترم سهند درست میگه، وقتی بیهوش بودی، شهرام که کما بیش یه چیزایی از شیرین شنیده بود، همین نظر رو داشت و می گفت از فردا دنبال یه روان پزشک ایرانی می گرده، تا به راحتی بتونی باهاش صحبت کنی، عزیزم روح تو مریض شده و باید درمان بشی.

هر چه زمان می گذشت بیش از بیش افسرده می شدم. توی اتاق پرده ها را می کشیدم و در تاریکی می نشستم و در عالم خیال عروسی سپهر و شراره را می دیدم که دست در دست هم داده و جلوی من، این سو و آن سو می روند....

آنقدر به فکر می رفتم تا آخر با صدای بلند شروع به خندیدن می کردم. خنده ای که بعدش به گریه تبدیل می شد.

برای همین احساس می کردم همه از دستم خسته اند، دنبال راهی بودم که هم خودم و هم اطرافیانم را از این وضع نجات بدم.

نمی دانم چند روزی بود که در پاریس بودم چون گذشت زمان را فراموش کرده بودم. یکروز که سهند به دانشگاه رفته بود و عمو در حمام بود به آشپزخانه رفتم و چاقویی برداشتم و رگ دستم را بریدم تا برای همیشه از شر این زندگی راحت شوم. انگار عروسی ام بود چون با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. عمو سراسیمه از حمام بیرون آمد. وقتی مرا با آن وضع دید، دو دستی بر سرش کوبید و گفت: وای خدا بدبخت شدم. آخه عزیزم چرا این کارو کردی.

فقط گفتم: عمو می دونم همتون رو خسته کردم، می خوام خلاص بشم. می خوام راحت.....

و دیگه نفهمیدم چی شد، با سوزش دستانم چشم باز کردم. عمو و دایی شهرام بالای سرم بودند.

–من کجام؟ دستم می سوزه.

دایی– تو بیمارستان، اگه یه کم تحمل کنی زود خوب می شی، سعی کن کم حرف بزنی.

با مسکن هایی که بهم تزریق می کردند، کمتر احساس درد می کردم و مدام به خواب می رفتم، یکباره که چشم باز کردم، مردی با روپوش سفید کنار تختم ایستاده بود و نبضم را کنترل می کرد و سهند هم کنارش ایستاده بود. هر دو لبخند زدند و دکتر رو به سهند به فارسی گفت: آقای سراج حالا شما می تونید تشریف ببرید. دیدید که حالشون خوبه، چون می خوام چند لحظه با این خانم تنها باشم.

سهند صورتم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن سهند مرد به فارسی گفت: من دکتر کسری بهرامی هستم، می خوام یه خورده با هم حرف بزنیم، از گذشته، از زندگی، خلاصه همه چیز رو برایم تعریف کنید. از روزی که ازدواج کردید و تا روزی که به بیمارستان آمدید. مطمئن باشید حرفهای شما مثل رازی در دل من حبس می شه و کسی باخبر نمی شه.

سپس خنده کنان گفت: البته جاهای خوب، خوبشو بدون سانسور بگید.

لبخند بی رمقی زدم و جواب دادم: حتما، ولی میشه بگید حرفهای من، یعنی گذشته ام چه دردی رو دوا می کنه، چه چیزی رو تغییر می ده.

دکتر– ببین عزیزم برای درمان روح و روان باید از و ضع زندگی مریض باخبر بود تا بشه کمکش کرد و شاید هم خیلی چیزها تغییر کرد.

–هر چیزی هم که تغییر کنه نظر من در مورد همسرم تغییر نمی کنه و دیگه هم حاضر نیستم با اون زیر یک سقف زندگی کنم.

دکتر– کسی هم نمی خواد شما رو به خونه همسرتون برگردونه. چون حکم طلاقتون صادر شده. قصد من فقط کمک به شماست. شما نباید ناامید بشید و دست به کارهای احمقانه بزنید و خودتونو نابود کنید. باید زندگی کنید مرگ و زندگی دست خالق یکتاست. پس شروع کنید تا به خواب نرفتید.

دکتر بهرامی به مردمک چشمانم خیره شده بود و گوش به حرفهایم می داد. نمی دانم در نگاهش چه بود که آرامش و اطمینان میداد. کمی که حرف زدم گفت: برای امروز بسه، باید استراحت کنید. در ضمن من شماره تلفن منزلمو، اینجا یادداشت می کنم هر وقت که کاری داشتی می تونی تماس بگیری. حتی اگه نصف شب باشه.

دکتر حدودا مردی 35، 36 ساله بود. لبخندی زدم و گفتم: دکتر حتما ازدواج کردین.... فکر نمی کنید اگه نصفه شب زنگ بزنم خانمتون از خونه بیرونتون کنه؟

خندید و گفت: اونوقت میام همین جا روی زمین می خوابم چون هر چی باشه بهتر از لنگه کفشه.

-یعنی شما هم زن....

خجالت کشیدم روز اول آشنایی همچین شوخی بکنم. که خودش گفت: خجالت نکش بگو، بله من هم مثل بقیه آقایون زن ذلیل ام، تا می رسم خونه افسانه همسرم با دمپایی ازم پذیرایی می کنه، اگه یه روز دمپایی نخورم انگار یه چیزی رو گم کردم. پس فعلا خداحافظ و شب بخیر تا فردا.

-خدا نگه دار.

دکتر بهرامی هر روز به دیدنم می آمد و ساعت ها با هم صحبت می کردیم، هر روز که می گذشت سبک تر می شدم. تنها کسی که می توانستم در بیمارستان حرف بزنم دکتر بود. با بقیه یا با اشاره و یا با انگلیسی دست و پا شکسته حرف می زدم.

ده روز از بستری شدنم می گذشت. وقتی دکتر آمد، احساس کردم مطلبی را می خواهد بگوید ولی دچار شک و تردید بود. نمی دانم چرا به دلشوره افتادم ولی منتظرش شدم تا خودش بیان کند.

دکتر – خانم سراج شما فردا مرخص میشید چون وضعیت جسمی تون شکر خدا خیلی بهتر شده فقط....

ادامه نداد که مضطرب پرسیدم: فقط چی دکتر، خواهش می کنم هر چی هست بگید طاقت شنیدن هر نوع درد و مرضی را دارم.

خندید و گفت: دختر تو چقدر عجولی، زود خودت بریدی و دوختی. همین کارها رو کردی که کار به اینجا کشیده. اگه اون موقع هم مشکلاتت رو با بزرگترها در میوم می ذاشتی الان اینجا نبودی. ببینم تو احساس نمی کنی تغییر و تحولاتی در بدنت ایجاد شده. یعنی تا حالا متوجه نشدی که چرا چند ماهه عادت ماهانه نمی شی؟

حال عجیبی بهم دست داد ولی باور کردنش سخت بود، قادر به درکش نبودم. برای همین بریده، بریده گفتم منظورتون اینه که من حامله... هستم. ولی این غیر ممکنه.

دکتر – چرا ممکنه چهار ماه از بارداری شما می گذره.

-از وقتی که ناراحتیه عصبی پیدا کردم یعنی از موقعی که عمو و پدربزرگم فوت کردن، وضعیت فیزیکی بدنم بهم خورده بود و درست و مرتب سر هر ماه عادت ماهانه نمی شدم.

دکتر سرش را تکان داد و گفتک یکی از دلایلی که دیر حامله شدین همین بوده. حالا می خواین جیکار کنید به همسرتون خبر میدین یا نه، من که هنوز به خانواده تون در این مورد حرفی نزدم. منتظر بودم وقتی که از آمادگی لازم برخورداربودید اول به خودتون خبر بدم. چون می ترسیدم بیماریتون تشدید بشه و افسرده تر بشید.

ملتمسانه گفتم: نه دکتر نمی خوام شوهرم بدونه اونوقت مجبورم یا به اون خونه برگردم یا بچه رو به دست نامادری بسپارم.

بی اختیار اشکم سرازیر شد دلم به حال موجودی زنده ای که در بطن ام در حال رشد بود و خدا می دانست چه آینده ای به انتظارش هست، می سوخت. بچه ای که قبل از بدنیا آمدن به خاطر اشتباهاتم از نعمت داشتن پدر محروم بود. اگر بی عقلی نمی کردم و درست و به جا تصمیم می گرفتم و دست از کارهای بچه گانه ام برمی داشتم، حالا به این روز نمی افتادم کهنه راه پس داشته باشم نه راه پیش.

دکتر – نشد، دیگه قرار نشد از الان ماتم بگیری و دوباره برگردی سر جای اولت، باید قرص و محکم باشی. به خاطر طفلی که تا چند ماه آینده پا به این دنیا می ذاره. باید هم پدرش باشی و هم مادرش تا احساس کمبود نکنه. چون تا به امروز خیلی بهش ظلم کردی به جای تقویت با قرصهای آرام بخش بنیه اش را ضعیف کردی. باید شکر کنی با توجه به آزمایشهایی که انجام شده آسیبی بهش نرسیده و از نظر ما سالمه.

دکتر لحظاتی سکوت کرد و ادامه داد: خوب سرنوشت این بچه هم اینچنین رقم خورده، حالا که تصمیم داری به شوهرت نگی اگه اجازه بدی در این ورد من تصمیم بگیرم و با خانواده ات صحبت کنم. چون که حقیقتا می ترسم که اگه شوهرتون بفهمه وضع تغییر کنه و ضربه دیگری بهت وارد بشه. تو هنوز به درمان نیاز داری و باید تحت مراقبت باشی.

–دکتر فقط با عموم صحبت کنید چون اگه داییم بفهمه حتما به پدر و مادرم اطلاع میده و اونا هم....

دکتر–متوجه شدم، نگران نباش خودم همه کارها رو ردیف می کنم. تو فقط به بچه فکر کن به آینده ای روشن.

بعد از رفتن دکتر فقط به اینده اش فکر کردم. شب سختی بود، هر دقیقه اش مثل قرنی گذشت. با طلوع آفتاب، انگار آفتاب زندگیم دوباره طلوع کرد. چون تا صبح به حرفهای دکتر بهرامی فکر می کردم،راست می گفت. باید زندگی تازه ای را شروع می کردم. روی پای خودم بدون تکیه گاه می ایستادم و از نو می ساختم.

نزدیکی های ظهر عمو به دیدنم آمد و با لبخندی که پشت اش هزار غم و غصه پنهان شده بود گفت: غصه نخور دخترم تا اینجاش باهات بودم و بقیه راه رو باهات هستم. دکتر دیشب همه چیز رو بهم گفت. قرار شد یه آپارتمان نزدیکی های خونه دکتر برات بگیرم و یه پرستار استخدام کنیم. تا مواظبت باشه و به شهرام هم میگیم یه مدتی می خوای بری جزیره نیس، تا آبها از اسیاب بیافته. بقیه اش رو هم خدا بزرگه.

همان روز از بیمارستان مرخص شدم و به خانه رفتم. وقتی به دایی گفتم که مدتی می خوام به نیس برم، گفت: اتفاقا خیلی خوبه، آب و هوای اونجا کاملا روحیه تو تغییر می ده و صحیح و سالم برمی گردی ایران که دل مسعود و شیرین برات یه ذره شده.

پوزخندی زدم و گفتم: از تلفناشون مشخصه.

دایی – دایی جون اگه اونا مستقیما بهت زنگ نمی زنن به خاطر اینه که نمی خوان تو ناراحت بشی و گرنه هر روز زنگ می زنن و حالتو از من جویا میشن.

چند روز بعد عمو آپارتمانی را که یک خیابان با خانه دکتر فاصله داشت اجاره کرد و هرگونه وسیله رفاهی برایم ساخت تا راحت باشم. وقتی همه چیز تمام شد به دایی شهرام تلفن کردم تا خداحافظی کنم. او هم گفت: عزیزم بعد از اینکه رسیدی حتما تلفن و آدرس هتل رو بهم بگو.

قسمت 43

–چشم.

از اینکه مجبور به فیلم بازی کردن بودم، خجالت می کشیدم ولی چاره ای جز این نداشتم. سه روز بعد از مسافرت دروغین من عمو پاریس را ترک کرد. چون دو ماه و نیم بود که به خاطر من دست از کار و زندگیش کشیده بود و

در پاریس ماندگار شده بود. طبق برنامه ریزی که با سهند کرده بودیم، صبح ها به کلاس زبان می رفتم و بعد از ظهرها با سهند بیرون می رفتیم تا با محیط آشنا شوم. سهند مثل پرستار مواظبم بود و سعی می کرد تا کمتر فکر کنم وغصه بخورم.

لیزا پرستاری بود که دکتر بهرامی پیدا کرده بود و شب و روز، کنارم بود. اوایل به سردی رفتار می کرد ولی بعد رفتارش تغییر کرده و بهتر شده بود.

تقریبا زندگیم روال عادی را طی می کرد و در این میان اینده مبهم بچه عذابم میداد. مخصوصا زمانی که جلوی آینه می ایستادم و به برآمدگی شکمم نگاه می کردم. با حرکاتش موجودیت خودش را برایم ثابت می کرد، نمی دانستم غمگین باشم یا خوشحال.

دکتر بهرامی که اکثر اوقات به دیدنم می آمد. سعی می کرد با جملات امید بخش، دیدم را نسبت به زندگی آینده تغییر بدهد و امیدوارم کند که موفق هم شد. کاملا روحیه ام عوض شده بود و سعی می کردم کمتر فکر کنم و غصه بخورم. چون دکتر می گفت: غم و غصه برای بچه مثل سم می مونه.

یک روز که باز به دیدنم آمده بود، گفت: غزال خانم برای اینکه از تنهایی دربیایی می خواهم تو رو با همسرم آشنا کنم. برای همین فردا شب که شب یک شنبه هست به خونه ما تشریف بیارید.

-ممنونم که تا این حد به فکر من هستید.

-خواهش می کنم، تو یه شهر غریب همه باید به فکر هم باشن تا کمتر احساس غریبی کنیم.

عصربا سهند و لیزا به خانه دکتر رفتیم. همسر دکتر که او هم جراح چشم بود به گرمی از ما استقبال کرد. انها پسری سه ساله بنام پویا داشتند که خیلی شیطون و بازیگوش بود و از در و دیوار بالا می رفت و یک لحظه هم آرام و قرار نداشت. با دیدن پویا من و سهند به یاد دوران کودکی خودمان افتادیم و بی اختیار خندیدیم که دکتر گفت: چی شد که شما دوتا خندیدید.

-پویا جان ما رو به یاد بچگی خودمان انداخت. همه از دستمون ذله می شدند. مخصوصا مامانم.

افسانه- مگه شما دو تا هم سن هستید؟

سهند- بله ما هر دومونو مادر من بزرگ کرده، در واقع خواهر و برادر شیری هستیم.

افسانه- جدی؟ چه خوب. ولی بیچاره مادرتون، چی از دست شما کشیده. چون من از عهده این یه دونه برنمی آم. از صبح تا عصر توی بیمارستان و مطب وقتی هم که به خونه میام باید دنبال پویا بدوم. کسری هم که می آید واویلا میشه. چون خرده فرمایشات دو نفر را باید انجام بدم.

نگاهی به دکتر انداختم و خنده کنان گفتم: ولی من چیز دیگه ای شنیدم. وکتر میگن شما هر روز با دمپایی ازشون پذیرایی می کنید.

افسانه برگشت و به ترکی گفت: دستت درد نکنه حالا دیگه جلوی مریض هات از من بد گویی می کنی.

دکتر- من سگ کی باشم افسانه جون، من غلط می کنم از این حرفها می زنم. شوخی می کنه.

یک دفعه من و سهند زدیم زیر خنده، از بس خندیده بودم دل درد گرفته بودم.

سهند- دکتر جان کانال را عوض کردین ما متوجه نشیم. ولی غافل از اینکه ما هر دو ترکی می فهمیم.

دکتر خنده کنان گفت: پس چیز خوریهای منو فهمیدین؟ راستی من فکر می کردم شما کردین، نه ترک.

-درسته چون ما هم ترکیم هم کرد. پدرمون کرده و مادرمون ترک ارومیه.

دکتر – اتفاقا ما هم ترک تبریز هستیم. چون من و افسانه پسر خاله و دختر خاله هستیم.

آن شب، شب فراموش نشدنی بود چون بعد از مدتی یک آشنا و یک همدل پیدا کرده بودم و راحت می توانستم با او درد و دل کنم. از آن پس رابطه من و افسانه صمیمی و صمیمی تر شد.

بیش از یک ماه از سفر دروغینم می گذشت. در این مدت دو بار با دایی شهرام تماس گرفته بودم و هربار به بهانه ای از دادن نام هتل و تلفن سر باز زده بودم. دفعه سوم که آخرین بارام هم بود به محض تلفن کردن دایی عصبانی شد و گفت: معلوم هست دختر تو کجایی؟ چرا تلفن و نشونی تو بهم نمی دی. شیرین و مسعود می خوان باهات حرف بزنن.

از کوره در رفتم و جواب دادم: من حرفی با او ندارم که بزنم. بگو غزال مرده، یعنی اون روزی که از خونه بیرونم کردند مردم.

و شروع به لرزیدن کردم. لیزا فورا گوشی را از دستم گرفت و سرجایش گذاشت. ولی من حال خودم را نمی فهمیدم چون تمام خاطرات آن روز جلوی چشمانم رژه می رفتند. وقتی حال خودم را فهمیدم که کسری کنارم نشسته بود.

کسری – چی شده، با کی حرف می زدی که اینجوری شدی.

بی حال جواب دادم: با دایی شهرام.

–دیگه حق نداری باهاشون تماس بگیری. من از این می ترسیدم. تو نباید عصبی بشی، فهمیدی، حالا بگیر بخواب و خوب استراحت کن، تا خوب بشی.

سرمی به دستم وصل بود که با تزریق آمپولی دوباره چشمانم سنگین شد. وقتی بیدار شدم دیدم سهند کنار تختم نشسته و دستم را در دستش گرفته است.

سهند – حالت خوبه.

–آره فقط کمی سرم درد می کنه.

سهند – اونم خوب میشه.

سپس رو به لیزا گفت: لطفا یه لیوان آب میوه براش بیار.

بعد از خوردن آب میوه و کمی غذا دوباره خوابیدم. تا چند روزی دوباره دچار آن حالت می شدم که باز با کمک کسری، کمی بهتر شدم. برای اینکه سرگرم شوم کسری پیشنهاد کرد در شرکتی کار کنم. خودش با یک شرکت مهندسی که صاحبش ایرانی بود صحبت کرده بود و روزها مشغول به کار شدم. آقای محبی مردی پنجاه و سه ساله بود که رفتار بهتری با من داشت. و من تا جایی که می توانستم رضایتش را جلب می کردم. با سرگرم شدن به کار وضعم کمی بهتر شد. چون هم کمتر وقت فکر کردن پیدا می کردم و هم درآمدی داشتم. هرچند که عمو سنگ تمام برایم می گذاشت. ولی این درآمد کم دل گرمی برای من و آینده ام شده بود. چون در آینده می توانستم به خودم متکی باشم.

از زمانی که فهمیدم باردارم، سعی کردم جسم وروح خودم را بیشتر تقویت کنم. با پیاده روی، قرص های تقویتی، غذاهای مقوی، کمبود ویتامین مورد نیاز جنین را تا حدودی جبران کرده بودم.

در هفتمین ماه بارداریم، عصر برای خرید با سهند به خیابان نوفل لوشاتو رفتیم کمی که قدم زدیم، دردی بد در ناحیه پهلوم پیچیده شد. با خودم گفتم « درد معمولی که افسانه بهم گفته بود» ولی هر چه می گذشت این درد شدید و شدیدتر می شد. مجبور شدم با سهند در میان بگذارم.

سهند با شنیدن این جمله دستپاچه گفت: چرا زودتر نگفتی، خدایا خودت کمک کن.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم: چرا هول شدی. افسانه می گه برای هر زن بارداری این مشکل پیش میاد که با استراحت کردن خوب میشه. حالا بیا بریم خونه تا استراحت کنم.

سهند- چی چی خونه، اول میریم دکتر تا مطمئن بشیم که مشکلی نیست. بعد با خیال آسوده به خونه میریم.

با هم به مطب دکتر هانری رفتیم. منشی بعد از شنیدن حرفهایم اجازه داد تا زودتر از بقیه داخل برویم. دکتر بعد از معاینه بلافاصله به دکتر تلفن کرد و آمبولانس خواست و گفت که هر چه زودتر اتاق عمل را آماده کنند.

سپس رو به ما گفت: شما هر چه زودتر باید سزارین بشید، چون ممکنه هم خودتون و هم بچه اسیب ببینید. ضربان قلب جنین منظم نیست.

با شنیدن این جمله وا رفتم و سست و بی حال شدم. دقایقی طول نکشید که با آمبولانس مرا به بیمارستان بردند.

ترس و دلهره به جانم چنگ انداخته بود. از خدا خواستم تا بچه صحیح و سالم به دنیا بیاید و با این ذکر همه چیز را در هوا معلق دیدم.

وقتی به هوش آمدم اولین چیزی که از پرستار پرسیدم، وضعیت بچه بودم. پرستار لبخندی زد و گفت: نگران نباشید بچه شما صحیح و سالمه و منتظره که مادرش شیرش بده، یک دختر کوچولو و ناز.

چون تا آن ساعت کسری اجازه نداده بود دکتر هانری جنسیت بچه را بگوید، از شنیدن اسم دختر تنم لرزید، آهی کشیدم و گفتم:

-خدایا شکرت که از سپهر جدا شدم و مجبور نیستم دخترمو، پاره تنمو از خودم جدا کنم.

وقتی مرا از ریکاوری به بخش بردند، کسری و افسانه و سهند منتظرم بودند. نگرانی در چهره تک تک شان موج می زد. سهند در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، پیشانی ام را بوسید و گفت: خدا را شکر که هر دوشون سالم هستند.

و نتوانست بقیه حرفش را بزند و برای اینکه ناراحتم نکند و شاهد گریه اش نباشم، پشت به ما کرده و جلوی پنجره ایستاد.

لحظات سختی بود چون آرزوی هر زنی است که در موقع زایمانش عزیزانش در کنارش باشند و در شادی او سهیم شوند. ولی من بدون شوهر، پدر و مادر در این وضعیت حساس بودم. غمی که در دلم لانه کرد، دقایقی بعد با ورود پرستار جایش را به شادی داد. از اینکه مادر شده بودم خوشحال شدم و دلم برای دیدنش پر می کشید. پرستار دختر کوچک و معصومم را در آغوشم گذاشت، تا شیرش بدهم. محکم به سینه ام فشردم. دختری ضعیف و لاغر که از دیدنش اشک از چشمام سرازیر شد و روی صورتش چکید. به خیال اینکه شیر هست چشم باز کرد و اولین گریه اش را سر داد. سهند که به صورتش خیره شده بود گفت: بچه حلال زاده به داییش رفته، شکمو و نانجیب، از الان می خواد زهر چشم را بگیره.

با هر مکی که به سینه ام میزد احساس عجیبی بهم دست می داد که قابل توصیف نبود. من مشغول شیر دادن بودم که بقیه به خاطر تمام شدن وقت بیمارستان خداحافظی کرده و رفتند. دقایقی بعد پرستار آمد تا دخترم را ببرد. با التماس گفتم: اجازه بده ساعتی پیشم بمونه.

پرستار-معذرت می خوام من این اجازه رو ندارم. چون بچه شما باید در دستگاه بمونه تا بتونه راحت نفس بکشه. چون دستگاه تنفسی اش مشکل داره.

دلم هری ریخت و در دلم خودم را کلی سرزنش کردم چون مسبب اصلی خودم بودم. حرفی نزدم وچشم بستم. نیاز به همدم و غمخوار داشتم تا با حرف زدن کمی از دردهایم کاسته شود. از اینکه تنها و بی کس بودم دلم به درد آمد و شروع کردم به گریه کردن، به پهنای صورتم اشک می ریختم که دوباره یاد خدا قوت قلب بهم بخشید. خدایی که تا به آن لحظه پشت و پناهم بود و در سختی ها یار و یاورم. پس باید با توکل به خدا با این وضع کنار می آمدم.

زنگ تلفن رشته افکارم را از هم گسست، گوشی را برداشتم و گفتم: الو.

پشت خط عمو بود، با شنیدن صدایش جان تازه ای گرفتم: سلام عزیزم، قدم نو رسیده مبارک، نوه خوشگلم چطوره؟

–سلام عمو، هم خودم هم اون خوبیم!

و بی اختیار شروع کردم به گریه کردن، عمو هم همپای من گریه می کرد و دلداریم می داد. عمویی که هم پدر هم مادر و بعد از خدا تنها پناهگاهم بود.

چند دقیقه ای با عمو صحبت کردم و بعد گوشی را به زن عمو داد. زن عمو هم گریه می کرد از این که در شهر غریب، تنها و بی کس، اولین بچه ام را به دنیا آورده بودم ناراحت بود.

صبح سهند با دسته گلی سرخ به دیدنم آمد. کنارم روی صندلی نشست و دستهای یخ زده ام را در دستش گرفت. سربه سرم می گذاشت و شوخی می کرد. از قیافه اش مشخص بود که تظاهر به شادی می کند. اسم های عجیب و غریب پیدا کرده بود که خودش هم خنده اش می گرفت. که گفتم: سهند از دیشب تا حالا همش این اسم های خارجی و عجیب و غریب رو فکر کردی و پیدا کردی، خوب چند تا هم اسم ایرانی برای بچه ام انتخاب می کردی.

لحظه ای فکر کردم و سپس اسمی به نظرم رسید که برازنده اش بود:

–سهند طلا چطوره؟ چون این بچه حکم طلا رو داره، پر بها و با ارزش.

سهند– خیلی قشنگه. فقط خدا کنه قیافه اش هم مثل داییش طلا باشه تا رو دستم نمونه. چون اگه مثل مامانش بی ریخت باشه، کارمون دراومده!

نیم خیز شدم تا حسابش را برسم که جای عملم سوخت، آخی گفتم و سرجا دراز کشیدم. سهند قهقه ای زد و گفت: خانم خانما شما فعلا مریض و علیل هستین و هر چقدر که دلم بخواد می تونم اذیتت کنم.

–به همین خیال باش، روزی که بتونم راه برم، حسابتو می رسم.

هفت روز در بیمارستان بستری بودم. همه اش دعا می کردم تا هرچه زودتر از بیمارستان مرخص شوم تا طلا هر لحظه در کنارم، در آغوشم باشد. چون فقط روزی چهار، پنج بار می تونستم ببینمش. دختری ناز و کوچولو که دلم می خواست فقط ببوسمش، رنگ چشمانش هم رنگ چشمان سها، عمه اش بود. صورتش گرد و بلورین، لبهایش کوچک و غنچه بود. وقتی بغلش می کردم مثل مسکنی بود بر درد و رنجهایم و مرهمی بردل شکسته ام.

بعد از هفت روز با طلای عزیزم به خانه پا گذاشتیم. لیزا همه چیز را آماده کرده بود و مثل پروانه دور سرم می چرخید. لحظه ای احساس کردم ساناز کنارم است. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. نه تنها برای ساناز بلکه برای دستهای گرم و مهربان بابا، ناز و نوازش مامان که هر وقت مریض می شدم مثل پروانه دور سرم می چرخید. ولی حالا به خاطر سپهر نامرد، طردم کرده بودند. تاز معنای تنهایی و غریبی را می فهمیدم. چون تجربه داری را نداشتم هنگام گریه کردن هول و دستپاچه می شدم. اگر لیزل نبود عرضه هیچ کاری را نداشتم. به یاد حرفهای مامان می افتادم که همیشه به سپهر می گفت« اینقدر لوسش نکن، چون اگه بچه دار بشین مشلات تون زیاد می شه ها»

حالا سپهر کجا بود که حال ور ورزم را ببیند و به دادم برسد. وای خدایا چه گوهری را از دست داده بودم. خدایا چرا با دستهای خودم، زندگیم رانابود کردم، و به دنبالش اشکم جاری شد. هر وقت ناانیدی سراغم می آمد، به یاد خدا می افتادم و با ذکر نام او دلم آرام می گرفت.

یک ماه با هر زحمت و مشقتی بود پشت سر گذاشتم. طلا کمی وزن گرفته و ترس روزهای اولیه از وجودم رخت بربست دیگر موقع جمام کردن و بغل کردنش نمی ترسیدم که بمیرد.

تمام هن و غم من و سهند شده بود طلا. سهند از دانشگاه مستقیم می آمد خونه ما و تا آخر شب می موند. عمو و زن عمو به خاطر حفظ ظاهر نمی تونستن بیایند و همین امر ناراحتمان می کرد ولی چاره ای جز صبر و تحمل نداشتیم.

سهند تعطیلات عید را، برای عروسی یاشار به تهران رفت. خیلی دلم می خواست که من هم می تونستم با سهند بروم و در عروسی یاشار شرکت کنم و هم اینکه پدر و مادرم را ببینم. ولی افسوس که قادر نبودم و با رفتن سهند بیشتر احساس دلتنگی می کردم.

یاد و خاطره ایران در ذهنم، زنده می شد. مخصوصا روز عروسی از غصه داشتم دیووانه می شدم. آلبوم را باز کردم تا عکسشان را ببینم. از ناراحتی و دوری گریه ام گرفت. آنقدر گریه کردم که دوباره دچار لرز شدم و دندانهایم به شدت بهم می خورد. بیچاره لیزا نمی دانست چیکار کند مواظب من باشد یا طلا. برای همین مجبور شد کسری تلفن کند و از اون کمک بگیره. دقایقی بعد کسری نگران و مضطرب خودش را رساند.

-باز چی شدی، چه اتفاقی افتاده؟

دوباره چشمانم مثل ابر بهاری شروع به باریدن کرد. با گریه گفتم:

-کسری جدایی از مامان اینا خیلیبرام سخته، مثل مرگ می مونه، یه مرگ بی صدا.

کسری به زور جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و شروع به دلداری دادن کرد: می دونم خیلی سخته ولی چاره چیه، تو به خاطر طلا هم که شده باید تحمل کنی. اون به تو بیشتر از هر کس دیگه ای احتیاج داره! نباید خودتو به این روز بندازی. تو باید مثل درخت ریشه تو تو زمین محکم کنی تا در مقابل مشکلات مقاومت کنی. برای همین نمی خوام با دارو و آرام بخش آرومت کنم. فهمیدی چی می گم؟ سعی گذشته رو از ذهنت خارج کنی و به آینده فکر کنی، به آینده ای روشن. اگه یه روز پدرش فهمید نگه عجب مادر بی عرضه ای بودی، باید سربلند و سرافراز باشی. خوب پس حالا پاشو تا بریم خونه ما.

تا روزی که سهند برگرده اکثر شبها با کسری و افسانه بیرون می رفتیم. ولی باز پرنده دلم در آسمان تهران پرواز می کرد. دل تو دلم نبود . برای آمدن سهند روز شماری می کردم تا از اوضاع و احوال همه با خبر شوم. و دو هفته مانند قرنی گذشت، شبی که قرار بود سهند بیایید، آشفته و پریشان بودم. وقتی سهند آمد هر چه می پرسیدم خلاصه جوابم را میداد تا مبادا چیزی بگوید و ناراحتم کند. مخصوصا در مورد سپهر هر چه می پرسیدم جوابم را نمی داد، انگار بر دهانش مهر زده بودند. خیلی دلم می خواست بدانم ازدواج کرده یا نه. چون در این دو هفته وقتی صمیمیت بین کسری و افسانه را می دیدم که چقدر با هم مهربان هستند، دلم بیشتر به درد می آمد و تنها چیزی که آرامم می کرد وجود طلا بود. شب ها به آسمان پر ستاره خیره می شدم و از رنجها درهایم گله می کردم و بر چرخ گردون لعن و نفرین کرده و بی اختیار به یاد شعر باباطاهر که در گوشه مقبره اش نوشته بود می افتادم.

فلک زار نزارم کردی آخر جدا از گلعذارم کردی آخر

میان تخت نرد و محبت شش و پنجی به کارم کردی آخر

و در جای دیگری نوشته بود:

عزیزان از غم درد جدایی به چشمانم نمانده روشنایی

به درد غربت و هجرم گرفتار نه یار و همدمی نه آشنایی

واقعا در شهر غریب اگر کمک و راهنمایی های افسانه نبود لنگ می ماندم. افسانه تمام تجربیاتش را در اختیام می گذاشت. چون من هیچ وقت سختی نکشیده بودم بزرگ کردن طلا مثل کوه کندن بود.

افسانه زن نازنینی بود که در همه کارها نمونه و بی نظیر بود. سعی می کردم رفتار و اخلاق افسانه را سرمشق خودم قرار دهم. هر چند که در شوهرداری موفق نبودم حداقل در بچه داری و مادری باید موفق می شدم.

در خرداد ماه که طلا دختر عزیزم پنج ماهه و خیلی هم بزرگ شده بود عمو و زن عمو به پاریس آمدند، از دیدنشان غرق لذت و سرمستی شده بودم چون عطر و بوی خانواده ام را می دادند. هر دو با حسرت به طلا نگاه می کردند و جای مامان و بابا را خالی می کردند وجود آنها در کنارم، بزرگترین نعمت الهی بود. چون احساس می کردم به کوه استواری تکیه کردم. این احساس بهم امید داده و آرامم می کرد.

همیشه دنبال فرصتی بودم تا از زن عمو حال و روز سپهر را بپرسم که یک روز عمو و سهند بیرون رفتند. فرصت را غنیمت شمرده و پرسیدم: زن عمو بعد از اومدن من چه اتفاقی افتاد؟

زن عمو که غافلگیر شده بود با لکنت گفت: هیچی، هیچی عزیزم، مگه قرار بود اتفاقی بیافته. غیر از اومدن تو به اینجا چه اتفاقی می تونست افتاده باشه. بیچاره شیرین و مسعود اصلا حال و روز خوبی ندارن. طلاق گرفتنت از یه طرف، غم دوری و بی خبریت از طرف دیگه،اونارو حسابی پیر کرده. ولی غزال، اگه من جای تو بودم هر از گاهی یه تلفنی بهشون می کردم تا از نگرانی بیرون بیان.

–زن عمو اینا رو که خودم میدونم چون باهاشون هم دردم و دلم براشون تنگ شده. منظور من سپهره؟

زن عمو سرش را پایین انداخت و گفت: هیچ خبری ندارم حتی برای عروسی هم نیومده بود یعنی محمود دعوتش نکرد.

–زن عمو، جان غزال، مرگ غزال! راستش رو بگو طاقت شنیدنش رو دارم.

آنقدر خواهش و تمنا کردم تا قفل زبان زن عمو باز شد و در حالی که حاله ای از اشک چشمانش را پوشیده بود: با اون دختره، اسمش چیه؟

–شراره.....؟

–آره ازدواج کرده.

این خبر برایم سقوط از بالایی پرتگاه به ته دره بود. از دورن خرد شدم. حالم به کلی دگرگون شد و نگاهم به صورت زیبا و معصوم طلا افتاد. آهی از نهادم بیرون دادم. برای اینکه مریض نشده و زن عمو را ناراحت نکنم، به بهانه شیر دادن طلا را گرفتم و محکم به سینه ام فشردم و خودم را سرگرم کردم. ولی خدا می دانست چه حالی داشتم، احساس شکست و ناامیدی، می کردم.

بعد از رفتن عمو، برای اینکه از افکار پوچ و باطل دست بکشم، در باشگاه ثبت نام کردم. هر روز به باشگاهی که سهند معلم یکی از کلاسهایش بود می رفتم. چون دو سال و نیم بود که ورزش را کنار گذاشته بودم، بدنم حسابی تنبل شده بود و آمادگی قبلی را نداشت. در عرض دو ماه توانستم با تمرین مداوم و کمک سهند، بدنم را مثل سابق آماده کنم. دومین کاری که کردم ثبت نام در دانشگاه بود. می خواستم فوق لیسانس بگیرم تا راحت تر کار کنم.

وقتی به دانشگاه رفتم طلا هشت ماهش شده و از غذاهای کمکی استفاده می کرد به همین خاطر به راحتی می توانستم پیش لیزا بگذارمش.

با رفتن به دانشگاه مشکلاتم زیاد شد. چون از صبح تا ظهر دانشگاه می رفتم و بعد از ظهر هم درس می خواندم و هم به طلا می رسیدم.

طلا راه رفتن را تازه باد گرفته بود، همه اش مواظب اش بودم تا مبادا زمین بخورد یا دست به چیزهای خطرناک بزند. جونم به جونش وابسته بود، زمانی که مریض می شد، هزار بار می مردم و زنده می شدم. چون با کوچکترین سرما خوردگی، نفس اش بند می آمد.

خدایا چقدر سختی، چقدر رنج و عذاب. واقعا اداره زندگی به تنهایی سخت و دشوار بود. ولی با این حال با تمام مشکلات مبارزه می کردم. از طرفی چون نمی خواستم تا اخر عمر سر بار عمو باشم و به خودم تکیه کنم، دنبال کار نیمه وقت می گشتم. ولی هر کجا که می رفتم مایوس و سر خورده بیرون می آمدم.

عصر روز یک شنبه چون هوا آفتابی بود با لیزا به پارک بزرگ و معروفی که نزدیکی خونه بود رفتیم، تا کمی قدم زده و حال وهوایی عوض کنیم. چون طلا و لیزا در حال بازی بودند من هم روی نیمکتی نشستم. بی اختیار به یاد گذشته افتادم، به چهارسال زندگی مشترکم با سپهر، اما حیف که از آن روزها و زندگیم، جز خاکستر چیزی نمانده بود. از زیر این خاکستر گل امید و گرانبهایی روییده بود. غرق رویا بودم که صدایی آشنا به گوشم خورد. کسی که به اسم صدایم می زد. وقتی چشم باز کردم، از دیدن چهره آشنا که روبرویم ایستاده بود یکه خوردم. آن شخص کسی جز رامین اویسی نبود، چون انتظار دیدنش را نداشتم حول شدم و گفتم: خداحافظ، سلام....

رامین خندید و گفت: هول شدین آره، آخه انتظار دیدن من رو نداشتید. ولی من خیلی وقته دنبال شما می گردم. چند بار هم به آقا سهند زنگ زدم ولی ایشون اظهار بی اطلاعی کردند و گفتند که فقط می دونن به جزیره نیس رفتین.

سکوت کردم چون نمی دانستم چه جوابی دهم و به دنبال جمله ای می گشتم که گفت: وقتی از گرفتن ویزای آمریکا ناامید شدم، یه احظه یاد شما افتادم و خوشبختانه موفق شدم. الان نزدیک یک ساله که اینجا اومدم و به تازگی هم یک شرکت مهندسی راه اندازی کردم، خوب شما چی کار می کنید، دیگه به ایران نرفتید.

–نه فعلا مشغول تحصیل هستم، راستی چرا شما ادامه تحصیل ندادید.

رامین– می خوام مدتی کار کنم بعد ادامه درس بخونم.

با آمدن لیزا و طلا صحبتمون نیمه تمام ماند. رامین مات ومبهوت نگاهی به طلا سپس به من انداخت و لحظه ای بعد پرسید: دخترتونه.

به ناچار جواب دادم: بله.

آن شب شام را مهمان رامین بودیم و من مختصری از آنچه اتفاق افتاده بود را برایش گفتم. رامین پیشنهاد داد بعد از ظهرها و در ساعات بی کاری در شرکت تازه تاسیس اش مشغول به کار شوم. درست در اوج ناامیدی در نجات به رویم باز شد و خدا به فریادم رسید.

اوایل کار زیادی نداشتیم. ولی باز با کمک و سفارش کسری به دوستانش کم کم، کارمان رونق گرفت. طوریکه وقت سر خاراندن را هم نداشتیم. شب ها از خستگی بیهوش روی تخت می افتادم. ولی ارزش این فشار و خستگی به آینده درخشانش می ارزید. و بعد از دو سال می توانستیم در کار برج سازی فعالتی کنیم.

در آستانه تولد یک سالگی طلا هفدهم دی ماه، از چند روز قبل ذوق و شوق عجیبی سرتا پایم را فرا گرفته بود و همه اش دلشوره و استرس داشتم

خانه را با کمک لیزا تزئین کردیم و کیک کوچکی را پخته و برای شام کسری، افسانه، سهند و رامین را دعوت کردم. وقتی همه آمدند نگاهی به دورو برم انداختم، و خلائی را در وجودم احساس کردم و این نبود خانواده ام و سپهر بود که سخت عذابم می داد. طوری که موقع بریدن کیک دست و دلم می لرزید و به جای کیک دستم را بریدم. برای اینکه شب آنها را هم خراب نکنم خودم را به زور کنترل می کردم تا گریه نکنم. خوشبختانه با شیطنت به موقع پویا که موقع عکس گرفتن با سر رفت تو کیک، همگی خندیدیم و غمی که تا لحظاتی پیش در دلم لانه کرده بود از یادم برد.

چند روز که روز سه شنبه هم بود تا از داشکده رسیدم منشی شرکت گفت: سهند چند بار تلفن کرده و کار مهمی باهام داره.

دلم به شور افتاد و فورا باهاش تماس گرفتم، لرزش صدایش بیشتر نگرانم کرد.

–سهند چی شده، برای بابا اینا اتفاقی افتاده؟

–نه، نه.

–پس چی شده، تو رو خدا زودتر بگو تا از نگرانی نمردم.

–ای بابا، شما زنا چه زود نگران میشین و به مرگ و میر فکر می کنید. عرض کنم خدمت سرکار خانم.....

از تاخیرش عصبانی شدم و گفتم: سهند زودتر جون بکن و خلاصم کن.

سهند– چشم اگه کاری نداری بیام اونجا و جون بکنم.

–منتظرتم.

و تا سهند بیاید، دل تو دلم نبود. تا از در، تو اومد گفتم:

–خوب من آماده ام بگو.

سهند– ای بابا، اول یه چایی بدین بعد.

بعد از خوردن چایی دیگه طاقتم طاق شده بود گفت: امروز شیدا تلفن کرده بود.

از شنیدن این جمله دهانم باز مانده بود و ناباورامه پرسیدم: چی؟! شیدا؟! بعد این همه سال.

سهند–آره درسته، بعد از سه سال و نیم. وقتی صداش رو شنیدم شوکه شدم، اصلا باورم نمی شد و فکر می کردم تو خواب هستم و برای همین نمی تونستم حرف بزنم و اون هم گریه می کرد.

سهند بغض اش گرفته بود به همین خاطر نتوانست ادامه دهد، سرش را میان دستانش گرفت. گیج شده بودم، باورش برایم مشکل بود. سهند شیدا را از جان و دل دوست داشت ولی او بهش پشت کرده و با کس دیگری ازدواج کرده بود. طفلکی سهند چقدر عذاب کشید تا توانست فراموشش کند و حالا بعد از این همه سال دوباره خاطرات را برایش زنده کرده بود. خاطرات عشق نافرجام.

دقایقی بعد سهند با صدای گرفته ای ادامه داد: اول می خواستم تلفن را قطع کنم بعد دلم نیومد، راستش می خواستم علت این بی مهری و بی وفایی اش را بدونم. آخه غزال خیلی برای من سخت بود، باید می فهمیدم چرا پشت پا به عشق ام زد و سراغ کس دیگه ای رفت. نمی دونی چه آرزوها و رویاهایی تو سرم داشتم. ولی افسوس که همه اش بر باد رفت.

-راستی شماره تلفن تو رو از کجا پیدا کرده؟

سهند- از عمه اش شنیده بود که ایران نیستم و برای همین برادی یکی از دوستاش زنگ زده خونه و خودشو یکی از دوستای دوره سربازیم معرفی کرده و از مامان شماره رو گرفته.

-خوب حالا که شوهر داره چرا سراغ تو اومده، دیگه چرا با احساس تو بازی می کنه.

سهند- هفت ماهه که از شوهرش جدا شده، چون پدر و مادرش به زور شوهرش داده بودند، به یه چهل و دو ساله! بابای شیدا ورشکست میشه و یکی از دوستای پدرش که زن و بچه هم داشته حاضر میشه تمام بدهی هاشو پرداخت کنه ولی در عوض با شیدا عروسی کنه. پرد نادونش هم قبول می کنه. شیدا اول زیر بار نمی رفته، ولی پدر و مادرش اونقدر تو گوشش می خونن که اگه تو قبول نکنی پدرت به زندان میره، نمی دونم بعد از تو برادر و خواهرت هم بیچاره میشن و آخر اونهم مجبور میشه که قبول کنه. مردتیکه عیاش چون پول زیادی داشته، با پول دخترای کم سن و سال رو بیچاره می کرد. بعد از شیدا دو تا زن دیگه هم صیغه کرده بود.

-پس چطور تونسته ازش طلاق بگیره، چون این جور مردا که زن رو فقط برای هوا و هوس می خوان زیر بار طلاق نمی رن.

-آخه یارو دست بزن هم داشته، هر بار که شیدا رو کتک میزنه، اونهم یواشکی به پزشک قانونی می رفته و گواهی پزشکی می گرفته و با جمع آوری این مدارک تونسته طلاق بگیره. الان هم خونه مادربزرگش زندگی می کنه. غزال تو بگو چی کارکنم موندم بر سر دو راهی، نه می تونم خودمو قانع کنم و نه می تونم برای همیشه فراموشش کنم.

-درکت می کنم. چون خودمم این حال رو دارم. ولی باید تمام مسائل رو در نظر بگیری تا بعدا پشیمون نشی و نباید از روی احساس تصمیم بگیری.

سهند دقایقی نشست و بعد خداحافظی کرد و رفت. این مسئله فکر منو بد جور به خود مشغول کرده بود. چون در صورتی که سهند می خواست با شیدا ازدواج کند، راضی کردن عمو و زن عمو کار بسیار دشواری بود. چرا که شیدا یک بار ازدواج کرده بود و این مسئله بین ما ایرانیان، عیب بسیار بزرگی محسوب میشد. البته برای اقایان عیبی نداشت همانطور که هنوز مهر طلاق من خشک نشده سپهر با شراره ازدواج کرده بود. چون به سال جدید نزدیک بودیم با پولهایی که حاصل زحمت خودم بودم اول یک ماشین تا رفت و آمدم راحتتر شود. دوم مقدمات سفر به جزیره نیس را چیدم تا در کنار دریا چند صباحی خوش باشیم. در این یکک سال و اندی زندگی زیر بار فشار زندگی احساس عجز و خستگی می کردم.

سهند هم که برای تعطیلات مهمان داست. قرار بود یاشار و فرشته بیایند و من چون نمی خواستم با آنها باشم بهترین راه به مسافرت رفتن بود. تا هم خودم استراحتی بکنم و هم لیزا به مرخصی رفته و دیداری از پدر و مادرش در المان بکند. پدر و مادر لیزا متارکه کرده بودند و چون مادرش فرانسوی بوده، در پاریس کنار خانواده اش زندگی می کردند و مادر لیزا چند سال پیش از دنیا رفته و لیزا پیش پدربزرگ و مادربزرگ اش زندگی می کرد.

دو روز قبل از مسافرت در شرکت مشغول کار بودم. احساس کردم رامین می خواهد مطلبی را بگوید ولی نمی تواند. با خودم گفتم« حتما به خاطر کار زیاد نمی خواد من به مسافرت برم ولی در رودربایستی گیر کرده» و از این رو خودم پیش دستی کردم و گفتم: رامین مشکلی پیش اومده، انگار می خوای حرفی بزنی ولی دودلی.

رامین من و منی کرد و جواب داد: یادته .... چند سال پیش... تو دانشگاه پیشنهادی بهت کردم در ... مورد ازدواج.

از شنیدن این حرف در چنان موقعیتی یکه خوردم، تنم لرزید، انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند. چون یک بار طعم تلخ زندگی زناشویی را چشیده بودم. بدون اینکه چیزی بگویم سرم را پایین انداختم.

رامین- میدونم انتظار چنین پیشنهادی رو نداشتی. ولی راستش من خیلی بهت علاقه دارم و دلیل اینجا اومدنم همین بود و برای همین می خوام در مورد پیشنهادم حالا که میری مسافرت خوب فکر کنی.

و به دنبال این جمله از اتاق خارج شد و از شرکت بیرون رفت. من هم تا زمانی که به خانه برسم، سردرگم و کلافه بودم. نیاز مبرمی به هم زبان داشتم. از این رو به افسانه زنگ زدم و گفتم بعد از تعطیل کردن مطب برای شام به خانه ما بیاید.

چون حوصله غذا پختن نداشتم به رستوران تلفن کرده و سفارش غذا دادم. ساعت هشت و نیم بود که پویا و افسانه آمدند. قبل از افسانه پویا گفت: خاله غزال مژده بده که به زودی صاحب برادر یا خواهر میشم.

از خوشحالی بغلش کردم و دور خودم چرخاندم و افسانه خنده کنان می گفت: غزال تو رو خدا بس کن، سرم گیج رفت. چرخ و فلک بازی دیگه بسه.

پویا- آخ جون، خاله مامان رو بزار پایین چون نوبت من و طلاست.

بچه ها رو به نوبت بغلم کردم و دور خودم چرخاندم. هروقت طلا می خندید ناخودآگاه به یاد سپهر می افتادم چون مثل اون موقع خندیدن چالی روی گونه اش ظاهر میشد و صورتش را زیباتر می کرد.

افسانه- چی شد باز سگرمه هات تو هم رفت، اخم خاتو باز کن ببینم چیکارم داشتی که خودتو به زحمت انداختی و شام مهمونمون کردی.

-هیچی! بعضی موقع ها به یاد اونور مرز می افتم. در ضمن تو کی می خوای از تعارفات دست برداری؟ نمی شه که همیشه ما خونه شما بیاییم مخصوصا از این به بعد... راستش امروز با یه حرف تمام افکارم ریخته بهم و برای همین مزاحمت شدم.

-چی شده؟

-رامین بهم پیشنهاد ازدواج داد.

افسانه- خوب این که پیشنهاد خوبیه، حالا چرا افکارت بهم ریخته و غمبرک زدی. در این چند ماهه که با هم کار می کنید خوب با خلق و خوی هم آشنا شدین و تو می تونی به راحتی تصمیم بگیری.

-اونقدرهام که تو فکر می کنی راحت و ساده نیست. چون آینده طلا به تصمیم من بستگی داره.

-خدا عقل رو برای همین موقع داده تا با درست فکر کردن از هر سختی و مانعی به راحتی عبور کنی. تو نباید زیاد سخت بگیری چون طلا کوچیکه و راحت با این مساله کنار میاد. ولی وقتی بزرگ بشه کارت سخت تر میشه.

بعد از افسانه با سهند در میان گذاشتم او هم با افسانه هم عقیده بود. ولی برای من قبول کردن این موضوع خیلی سخت و اندوهناک بود. برای اینکه با رامین روبرو نشم، این دو روز باقی مانده را به شرکت نرفتم، و در خانه رفتم و کارهای عید را انجام دادم. سفرکوچکی پهن کردم و وسایل هفت سین را رویش چیدم. وسه تایی دور سفره نشسته و منتظر آغاز سال جدید شدیم. لحظه ای که دعای تحویل سال خوانده شد از خدا خواستم تا کمکم کند تا تصمیم درستی را بگیرم و در آینده دوباره دچار مشکل نشوم.

بعد از تحویل سال صورت هم را بوسیدیم و تبریک گفتیم. سپس نوبت عیدی دادن رسید. اول سهند عیدی طلا را که سه النگوی طلا بود به دستش کرد و سپس مال من که یک جفت گوشواره بود داد. من هم گردن بندی که رویش نوشته بود(الله) در گردن طلا انداختم و ادکلنی که برای سهند خریده بودم دادم.

قسمت 45

سهند به شوخی گفت: ببین چرا برا دخترت طلا گرفتی، برای من ادکلن. خسیس، ترسیدی پول زیاد خرج کنی. بیا بگیر نمی خوامش، اصلا من قهرم تا قیامت.

صورتش را دوباره بوسیدم و گفتم: ببخشید، حالا جون من قهر نکن، سال دیگه حتما برات می خرم.

سهند- ا ؟! خیلی زرنگی، زحمت نکش.

دقایقی با هم شوخی کردیم و سربه سر هم گذاشتیم. سپس به عمو محمود تلفن کرده و با هر دوصحبت کردیم و سال نو را تبریک گفتیم.

بیچاره ها تنها بودند چون یاشار و فرشته به فرودگاه رفته بودند تا به پاریس بیایند. وقتی گوشی را گذاشتم، بی قرار شدم. دلم برای شنیدن صدای ماما و بابا و ساناز پر می زد. وای خدایا چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. بی اختیار تلفن را برداشتم و شماره خانه را گرفتم.

سهند- تهران زنگ نزن چون رفتن شمال، باید اونجا تلفن کنی.

-از کجا فهمیدی می خوام به اونا تلفن کنم.

-از قیافه ات از بی قراری ات. غزال کار خوبی می کنی چون حالا بهترین موقع است برای دور ریختن کدورت ها.

وقتی شماره را می گرفتم دستم می لرزید. با هر بوق قلبم از جا کنده می شد. تا اینکه صدای سهیل در گوشی پیچید: الو؟

لحظه ای مکث کرده و نفس کشیدم که سهیل دوباره گفت: الو بفرمائید.

--سلام آقا سهیل، سال نو مبارک.

سهیل از شنیدن صدایم هیجان زده شد: ... غزال تویی؟؟؟ وای خدا باور نمی کنم، دختر تو کجایی؟

-بله که خودمم، حتما فکر کردی مردم.

سهیل- نه خدا نکنه، باور کن اونقدر هول شدم که یادم رفت سلام کنم و سال نو رو تبریک بگم. پس اول سلام و بعد سال نو مبارک، سوم کجایی، اومدی ایران؟

خنده ای کردم و جواب دادم: نه فرانسه هستم، خوب حال عمو سعید، خاله، سها و شوهرش و بابک جون چطورن. همه خوبند. راستی بابا اینا هم اونجا هستن؟

سهیل- همه خوبند و دسته جمعی به خونه آقای بهادری براب عید دیدنی رفتند.

سهیل آهی کشید و گفت: بی وفا چرا گذاشتی و رفتی. نگفتی خانواده ات، دوستات نگرانت میشن. آخه چرا تا حالا تلفن نمی کردی، نمی دونی بیچاره بابات اینا چه زجری می کشن. زندگی براشون شده جهنم. بی خبری از تو اونارو داغون کرده، در واقع جات خالیه. خلاصه دلمون برات خیلی تنگ شده.

-یعنی تو خبر نداری که چرا فرار کردم و اومدم اینجا، راستی رابطه ات با زن داداش تازه ات چطوره؟
سهیل چند دقیقه ای سکوت کرد و گفت: اگه بگم نمی دونم دروغ گفتم چون ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونهولی باور کن از اون روز به بعد سپهر دیگه خونمون نیومده. چون مامان بهش گفته دیگه حق نداره پا تو این خونه بزاره. حتی برای تولد پسرش کسی از ما نرفت. غزال ... تو از ما دلخوری، گناه اونو به پای ما نوشتی؟
این خبر مانند پتکی به سرم کوبیده شد، گفتن حرف زدن را نداشتم دقایقی طول کشید تا تونستم حرف بزنمک نه من از شما دلخور نیستم. خوب بعدا باز هم تماس می گیرم تا با بابا اینا هم صحبت کنم. فعلا خداحافظ.
-منتظرم، خداحافظ.
وقتی گوشی را گذاشتم بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. سهند که کنارم نشسته بود، نگران شد و پرسید: چی گفت که اینقدر ناراحت شدی، اتفاقی افتاده؟
نه دارم به بد بختی خودم گریه میکنم! به این دنیای بی وفا و ظالم. سهند تو بگو من به کی ظلم کرده بود که اینجوری مورد ظلم و ستم قرار گرفتم. آخه چرا با احساس من اینطور بازی کرد؟ چرا؟ چرا؟
سهند سرم را به سینه اش فشرد و دلداریم داد. ولی درد من دردی نبود که به این راحتی ها درمان شود و التیام پیدا کند. طلا معصومانه ایستاده و به من نگاه می کرد و از گریه من او هم لبهای غنچه ایش را جمع کرد و به گریه افتاد.
سهند- غزال دیگه گریه نکن، آخه این طفلکی چه گناهی داره که به اتیش ما بزرگترا بسوزه. تو بسپار به دست خدا. اون جای حق نشسته و قاضی عادلیه که می دونه که چطوری حکم کنه. شنیدی که چوب خدا صدا نداره، اگه بزنه دوا نداره.
طلا بغل سهند بود که بوسیدمش و گفتم: عزیزم دیگه گریه نکن چون منم دیگه گریه نمی کنم.
با دستهای کوچکش اشکهایم را پاک کرد و برای اولین بار گفت: مامی نه، نه.
انگار دنیا را بهم بخشیدن، من وسهند نگاهی بهم انداختیم و سهند گفت: چی گفتی دایی جون؟
خندید و گفت: مامی گله نه.
-آخ فدات بشم با این حرف زدنت. چشم دخترم دیگه هیچ وقت گریه نمی کنم.
بلند شدم و صورت خورم و طلا را شستم. تا هر چه زودتر حاضر شویم و به فرودگاه برویم چون ساعت دو بعداز ظهر پرواز داشتیم.
کفش های طلا را پایش کردم و در را باز کردم تا بیرون برویم که طلا به سمت پله ها دوید تا آمدم بگیرمش در یک آن جلوی چشمانم از بالای پله به سمت پایین غلتید. جیغی کشیدم. پاهایم از ترس سست شده بودند و نتوانستم پایین بروم. سهند پله ها را دوتا یکی کرد و خودش را بالای سر طلا که بی جان و خونین روی زمین افتاده بود رساند.
سهند فریاد زنان گفت: چرا نشستی؟ پاشو برسونیمش بیمارستان.
با دیدن ما یکی از همسایه ها بیرون آمد و با دیدن طلا و حال من که نمی توانستم درو قفل کنم، کلید را از دستم گرفت و در را برایم قفل کرد. با عجله خودمان را به بیمارستان رساندیم. از سر و صورت طلا خون می ریخت و قلبم را به درد می آورد. و دلم را ریش ریش می شد چون نمی توانستم کاری انجام دهم، جز التماس و یاری از خداوند یکتا.
وقتی به اتاق عمل بردنش، به پهنای صورتم اشک می ریختم و می نالیدم: سهند دیدی، بیچاره شدم، اگه طلا بمیره من به امید کی زنده بمونم. آخه چرا هر چی بدبختیه سر من میاد....؟

سهند-ناشکری نکن، خدا بزرگه! من مطمئنم زنده می مونه. اینا همه از آزمایشات الهیه که همه مون به نوعی پس بدیم.

از ناراحتی شروع به لرزیدن کردم. سهند پرستار را صدا کرد و به کمک پرستار روی تخت خوابیدم. بعد از کنترل فشارم، پرستار با راهنمایی سهند، آمپولی را که در این مواقع تزریق می کردند، تزریق کرد. لحظاتی بعد همه چیز گنگ و مبهم بود. همه دور و برم بودند بجز طلا و از هر کسی سراغش را می گرفتم جواب نمی داد. صدایش را می شنیدم ولی از خودش ولی از خودش خبری نبود. هر طرف که می رفتم و دنبالش می گشتم پیداش نمی کردم، فریاد زدم و کمک خواستم. در این لحظه بود که گرمی دستی را روی شانه ام احساس کردم، خواستم برگردم که از خواب پریدم. افسانه با چشمان سرخ و متورم لبه تخت نشسته و دستم را در دست گرفته بود: طلا، طلا کجاست، مرده؟

افسانه- نه عزیزم اون حالش خوبه و از اتاق عمل آوردنش و الان کسری و سهند، بالای سرش هستند.

با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد گفتم: یعنی باور کنم زنده است و نمرده؟

دستم را به گرمی فشار داد و گفت: چرا فکر می کنی دروغ می گم، جان پویا زنده است. به جای اینکه به خودت فشار بیاری و پس بیافتی، سعی کن قوی باشی تا بتونی از طلا مراقبت کنی.

-می خوام ببینمش.

افسانه- باشه فقط اینو بگم که هول نکنی، به خاطر اثر بیهوشی الان زیر چادر اکسیژنه و به محض بهبودی و به هوش اومدن بیرون میارنش. فهمیدی؟

-خدایا شکرت که زنده موند.

یه کمک افسانه بلند شدم و به طرف اتاقی که طلا آنجا بود رفتیم. عزیز دبم با سر و دست و پای باند پیچی شده روی تخت خوابیده بود. طاقت دیدنش را نداشتم و از اتاق بیرون آمدم، چرا باید من صحیح و سالم سرپا باشم و دخترم با آن سر و وضع گوشه بیمارستان افتاده باشد.

با دیدن سهند که پشت سر من از اتاق خارج شده بود، تازه به یاد آوردم که باید دنبال یاشار و فرشته به فرودگاه برود.

-سهند تو برو. اگه اونا بیان و ببینن تو نیستی نگران میشن.

سهند- آخه تو تنها می مونی.

-آخه نداره، الحمدلله زنده است و جای نگرانی نیست.

سپس رو به کسری و افسانه گفتم: شماها هم برید. طفلکی پویا الان تنهاست و درست نیست روز اول عید تنها بمونه، شرمنده که عید همه رو خراب کردم.

کسری- این حرفا چیه، طلا هم مثل پویاست و هیچ فرقی نداره. تو هم که مثل خواهرمی و وظیفه هر برادریه به خواهرش کمک کنه.

-ممنون. این نهایت لطف و محبت شما رو می رسونه.

افسانه- پس اگه به کمک نیاز داشتی حتما خبرم کن. نه مثل الان که ما به سهند به خاطر تبریک سال نو زنگ بزنیم و خبردار بشیم.

-چشم.

آنها رفتند و من ماندم و غصه هایم، غصه هایی که تمامی نداشت. چه کسی باورش می شد که یک روز دختر عزیز دردانه که هیچوقت لبخند از لبانش محو نمی شد و اشک با چشمانش غریبه بود به این روز بیافتد و اشک و گریه مهمان همیشگی چشمانش باشد. نیاز به تکیه گاه و شانه ای داشتم تا کمی آرام بگیرم. کجا بود تکیه گاه و شانه ودست گرم و نوازش گر که هم سفر این راه سخت و دشوارم بود. اهی از نهادم برآمد.

وقتی از رویاهایم بیرون آمدم دیدم رامین گوشه ای ایستاده و نگاهم می کند: سلام کی اومدی؟

–سلام یه ده دقیقه ای میشه! فکر کردم خوابیدی، خوب حالت چطوره؟

–نه خواب نبودم، فقط چشمانم را بسته بودم. در این موقعیت چه حالی می تونم داشته باشم؟ درب و داغون. هنوز به هوش نیومده.

–ناراحت نباش به هوش میاد. متاسفم که همچین روزی این اتفاق پیش اومد.

–از کجا فهمیدی، سهند بهت گفت؟

رامین– آره، خیلی ناراحت بود که تو این شرایط نمی تونه کنارت باشه.

–شرمنده که مزاحم تو هم شدیم.

رامین ابرویی درهم کشید و گفت: دیگر هیچ وقت این حرف را نزن.

تا آخر شب رامین ماند و بعد به اصرار من به خانه رفت. در این فاصله چندبار پنهانی تلفن کرد و حال طلا را جویا شد. طلا همچنان بیهوش افتاده بود. شب سختی را گذراندم، انگار خیلی تمام شدن را نداشت و زمان به کندی سپری می شد. با دمیدن آفتاب جان تازه ای گرفتم تا شاید طلای من هم چشم باز کند. بی قرار و کم طاقت شده بودم و فقط راه می رفتم. وقتی سهند آمد کمی آرام شدم.

–سهند چیکار کنم هنوز به هوش نیومده.

سهند– صبر کن انشالله به هوش میاد. غزال با خود خوری که چیزی عوض نمی شه، ببین صبحانه ات هم دست نخورده مونده.

–از گلوم پایی نمی ره، میل ندارم.

از دیروز هیچی نخوردی، اگه اینطور ادامه بدی مطمئن باش تو هم پیش طلا می افتی. بیا بشین به زور هم که شده بخور.

دو لقمه به اجبار خوردم. سهند یک ساعتی نشست و از روی ناچاری دوباره به خانه برگشت. آن روز هم طلا به هوش نیامد چون در اثر پایین افتادن به مغزش آسیب رسیده و ضربه مغزی شده بود. می ترسیدم که مبادا، امیدم، پاره تنم چشم باز نکند و برای همیشه ترکم کند. تا روز سوم دکتر هربار که معاینه می کرد می گفت: باید امیدوار باشیم و توکل به خدا.

چقدر نذر و نیاز کردم تا خدا بهم رحم کرد و طلا را دوباره بهم برگرداند. شش روز در کما بودن، یعنی قطع امید کردن. از بس که راه رفته بودم پاهایم تاول زده بود و درد می کرد. روز هفتم تازه آفتاب طلوع کرده بود که احساس کردم پلکهایش تکان خورد به صورتش زل زدم تا مطمئن شوم. ولی نه حقیقت داشت چون چشمانش را کاملا باز کرد و با شیرین زبانی گفت: مامی، آب.

فورا زنگ زدم و پرستار آمد، و او نیر به محض دیدن چشمان باز طلا بیرون دوید و به دکتر خبر داد. دکتر بعد از معاینه کامل لبخندی زد و گفت: خدارو شکر، مشکلی نداره و می تونید آب یا شیر بهش بدید.

آنقدر خوشحال بودم که بدون در نظر گرفتم وقت به سهند تلفن کردم و اطلاع دادم. نیم ساعت طول مشید تا سهند خودش را رساند. همدیگر را بغل کرده و از خوشحالی اشک می ریختیم. که با شنیدن صدای آشنای یاشار میخکوب شدم.

یاشار- به به غزال خانم، تو اینجا چی کار می کنی؟ چه بلایی سرت اومده.

و چشمش به طلا افتاد. به کنار تخت اش رفت و سپس نگاه غضبناکی به هر دویمان انداخت و رو به سهند گفت: پس هر روز صبح اینجا می آیی، آره و برای همینه که پریشون و نگرانی. حالا دیگه من غریبه شدم که ازم پنهون می کنی. و تو غزال خانم به خاطر این بچه است که از همه پنهون شدی؟

نه جای انکار بود و نه حرفی برای گفتن داشتم، یاشار در حالی که دست طلا را در دست گرفته بود پرسید: خوب خانم کوچولو اسمت چیه؟

-طلا.....

یاشار- چه اسم قشنگی هم داری درست مثل خودت، خوب سر و دستت چطوره؟

-اوف شده.....

یاشار- اوف شده، آخه چرا؟

سهند- از پله ها افتاده و تا امروز صبح تو کما بوده! درست هفت روزه.

یاشار- آخه چرا بهم نگفتی، من شک کرده بودم که تو هر روز صبح کجا غیبت می زنه؟ عقلم به همه چیز و همه جا رسید، الا این یکی، فکر می کردم بی خبر از ما زن گرفتی و برای همین امروز که تلفن زنگ زد دنبالت راه افتادم.

سهند- من زن گرفتم؟! مطمئن باش هیچ وقت از این غلط ها نمی کنم. خیالتون راحت باشه چون اینجا یکی هست که زاغ سیاه مو چوب بزنه. در مورد طلا هم مجبور بودم.

یاشار- تا کی می تونید پنهونش کنید، آخه بچه که شی و لباس کوچک نیست که به راحتی قائمش کنید.

-چیکار کنم ببرم دو دستی بچه مو تقدیمش کنم.

یاشار- نه نمی گم این کارو بکنی، ولی حداقل باید عمو اینا خبر داشته باشن. نمی تونی که تا آخر عمرت قید خونواده تو بزنی، می تونی؟

-نه نمی تونم، ولی صبر می کنم یه خورده که بزرگ شد می گم یه بچه آوردم تا بزرگ اش کنم.

یاشار- برو اول تو آینه نگاه کن بعد ببین چه به روز خودت آوردی، با یه انتخاب غلط...

بقیه حرفش را ادامه نداد، طلا دست یاشار راتکان داد، انگار می خواست حرفی بزند ولی نمی تونست که یاشار پرسید: چی شده عزیزم، سرت درد می کنه؟

طلا- نه.

یاشار- پس چی؟ ناقلانکنه شکلات می خوای.

-مامی، دعوا، نه.

یاشار- آخ عزیزم من که مامانتو دعوا نمی کنم، دلم براش می سوزه. ولی چشم دیگه چیزی بهش نمی گم. همه اش تقصیر باباست که گوش به حرفای مامانت میده تا کارا به اینجا بکشه، مگه نه غزال خانم.

-نمی دونم شاید، حالا آقا یاشار پاشو برو تا فرشته دربدر دنبالت نگشته.

یاشار بلند شد می خواست برود که گفتم: یاشار خواهش می کنم به فرشته حرفی نزن! فعلا اجازه بده یه مدت بگذره بعد ببینم چی میشه.

یاشار- چشم تو هم مواظب خودت و طلا باش. یه خورده هم به خودت برس و نذار زود شکسته بشی، چون هنوز جوونی و باید زندگی کنی.

دقایقی بعد از رفتن یاشار، سهند هم رفت. بعد از رفتن یاشار وقتی خوب فکر کردم، دیدم که چه اشتباهی کردم ولی افسوس که زمان به عقب برنمی گشت تا جبران کنم.

یاشار بعد از آن روز چند دقیقه ای به بیمارستان می آمد و سری به ما می زد و می رفت. وقتی آنها به ایران برگشتند سهند با خیال راحت و آسوده، به بیمارستان می آمد و ساعتها می ماند. در طول بیست روزی که طلا بیمارستان بود، پنج کیلو وزن کم کرده بودم، حسابی خسته و کوفته بودم و تمام بدنم درد می کرد.

روزی که مرخص شد و به خانه رفتیم، احساس می کردم دوباره متولد شدم. اول یک دوش آب گرم گرفته و سپس به رختخواب رفتم و ساعتی را استراحت کرده و خوابیدم. چون لیزا هم برگشته بود از بابت طلا هم خیالم آسوده بود و با، باز شدن گچ دست و پایش به مراتب نیاز به مراقبت زیادی نداشت.

بعدازظهر که از خواب بیدار شدم، شدیدا احساس ضعف می کردم. وقتی لیزل برایم غذا گرم کرد با اشتها شروع به خوردن کردم. بعد از غذا سراغ درس های عقب افتاده رفتم تا کمی جبران کنم. سرم حسابی گرم درس بود که طلا آمد و گفت: مامی

-جان مامی.

طلا-این نه، بازی.

-حوصله ات سر رفته. چشم عزیزم الان میام و بازی می کنیم.

باسرش گفته هایم را تایید کرد. به اجبار کتابهایم را جمع کردم و با هم شروع به بازی کردیم، تازه مشغول بازی بودیم که رامین با یک عروسک بزرگ به دیدنمان آمد. حسابی شرمنده شده بودم، چون این مدت حسابی به زحمت افتاده بود ولی هر کاری می کردم نمی توانستم به چشم شوهر آینده ام بهش نگاه کنم. به عنوان یک دوست و همکار بیشتر قبولش داشتم تا همسر.

وقتی چایی و شیرینی آوردم و نشستم، رامین گفت: غزال حالا که به سلامتی حال طلا خوب شده و جای نگرانی نیست پس راجع به پیشنهاد من فکر کن، تا هر چه زودتر از بلاتکلیفی دربیام. چون از تنهایی خسته شدم.

-من به درد تو نمی خورم، من یک زن مطلقه هستم که یک بچه دارم و ....

حرفم را قطع کرد و گفت: از نظر من مشکلی نداره، پس لطفا بهونه نیار.

-باور کن بهونه نمیارم. تو دیگه باید دنبال یکی دیگه بری چون من فعلا قصد ازدواج ندارم.

-تا هر وقت که بخوای صبر می کنم.

به اصرار بیش از حد رامین، مجبور شدم بگویم تا کمی صبر کند تا بیشتر فکر کنم و جواب دهم.

رامین آنقدر به من و طلا محبت می کرد که شرمنده می شدم. ولی نمی توانستم خودم را قانع کنم. انگار دلی در سینه ام نبود که برای بتپد، در واقع بال و پرم شکسته بود.

سال اول دانشگاه را با موفقیت و تمام واحدهایم را با نمرات A به پایان رساندم. سهند هم همین طور، سال آخر ددانشگاه را با موفقیت به اتمام رساند و در یک شرکت کامپیوتری استخدام شد. ولی قبل از شروع کار به ایران رفت،

چون تصمیم گرفته بود با شیدا ازدواج کند. می خواست در این مورد با عمو و زن عمو صحبت کرده و رضایتشان را جلب کند. من هم همراه طلا و لیزا یک هفته به مسافرت رفتم. کنار دریا احساس سبکی و ارامش می کردم بخصوص موقع غروب افتاب که دریا منظره جالبی به خود می گرفت. حسابی آب به زیر پوستم دوئیده و احساس شادابی و نشاط می کردم. وقتی از مسافرت بازمی گشتیم خستگی از تنم بیرون رفته بود و راحت می توانستم کار کنم. رامین که می دید سرحالم با ذوق و شوق در مورد آینده صحبت می کرد تا شاید تغییر عقیده داده و به ازدواج مجدد تن دهم اما من تصمیم گرفته بودم که قید ازدواج را برای همیشه بزنم و نمی خواستم بخت خود را یک بار دیگه امتحان کنم، چون همان یک بار برایم کافی بود.

سهند هم بعد از یک ماه کلنجار رفتن دست از پا درازتر برگشته بود. چون هیچکدام راضی به وصلت نشده بودند. برای همین اینبار مرا واسطه قرار داد: غزال خواهش می کنم تو باهاشون حرف بزن، مطمئنم بالاخره قانعشون می کنی.

–نه سهند، اونوقت عمو فکر می کنه من از اخلاقش سواستفاده می کنم.

سهند– بگو حالا که کلید دست منه ناز می کنم و طاقچه بالا می ذارم.

–نه به جان سهند، آخه برا چی ناز کنم. نمی خوام عمو ازم دلخور بشه و فکر بد بکنه.

آنقدر گفت و گفت تا بالاخره مجبور شدم تلفن کنم. خود عمو گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: عمو یه خواهش ازتون دارم و امیدوارم که دست رد به سینه ام نزنین.

عمو– اتفاقا عمو جان منتظر تلفن ات بودم چون می دونستم سهند دست به دامن تو میشه. ولی دخترم به جان عزیزت می ترسم، نمی خوام شاهد از هم پاشیدن زندگی این یکی هم باشم، غصه تو ما رو از پا درآورده. می ترسم سهند الان احساساتی شده و این تصمیم را گرفتته باشه و بعد از یه مدت پشیمون بشه.

–نه عمو جون باور کنید الان هشت ماهه که روی این موضوع فکر کرده و تمام جوانب رو در نظر گرفته و سنجیده، شکر خدا شیدا مثل من بچه هم نداره که به خاطر اون مشکل به وجود بیاد. فکر کنید اونهم دختر شماست واین بلا سرش اومده. آخه اون چه گناهی داره که چوب اشتباهات پدر و مادرش رو خورده؟ جرمش چیه که شما قبول نمی کنید؟ غیر از یک بار شوهر کردن. باور کنید من حال شما رو درک می کنم. چون این بلا سر خودم هم اومده و طعم تلخ شکست رو خودم یه بار چشیدم و الان هم دارم می چشم. ولی چرا باید به زنانی که هر کدام به دلیلی طلاق گرفتند به چسم یه بزهکار و مجرم نگاه کنن؟! اگه سهند قبلا یک بار ازدواج کرده و بعد از مدتی از هم جدا می شدن، اونوقت شما نمی ذاشتین با یه دختر دیگه تشکیل خانواده بده.

عمو– حرفهای تو دخترم منطقیه و من قبولش دارم ولی چه کنم که این از فرهنگ غلط ماست، جواب دیگرون رو چی بدم؟

–به کسی مربوط نیست، این دو تا می خوان با هم زندگی کنند نه دیگران.

عمو– نمی دونم چیکار کنم، خودمم کلافه و گیجم.اما بذار با سیمین هم صحبت کنم ببینم چی میشه، اونوقت خودم بهت زنگ می زنم.

تا زمانی که عمو تلفن کند، سهند مثل مرغ سرکنده بال بال می زد، صبر و قرار نداشت و در دلشوره و اصطراب به سر می برد. تا اینکه عمو بعد از دو هفته تلفن کرد و موافقت خودش را اعلام کرد. قرار بر این شد که سهند اخر

شهریور به ایران برود و به آرزوی دیرینه اش برسد. تا رسیدن به روز موعود لحظه شماری می کرد. سرانجام این روز رسیده و به سوی ایران پرواز کرد.

قسمت 46

خیلی اصرار کرد تا من هم با او بروم و در عروسی اش شرکت کنم. ولی من کجا باید می رفتم، طلا را چیکار می کردم؟ هرچند افسانه حاضر بود در غیاب من از طلا نگهداری کند ولی چون می دانستم به محض رسیدن به ایران برگشتن در کار نیست، قبول نکردم. مطمئن بودم بابا نمی گذارد دوباره به پاریس برگردم.

شب عروسی سهند مثل عروسی یاشار، خیلی به من سخت گذشت.

دو روز بعد از عروسی عروی و داماد به فرانسه آمدند تا هم سفر ماه عسل شون باشد و هم سرآغاز زندگی مشترکشان. از روز قبل خانه را تزئین کرده بودم. دودل بودم که آیا با شیدا روبرو شوم یا نه. چون یکی دو روز نبود که بتوانم خودم را از دید شیدا پنهان کنم، و سهند تنها کس و کار من بود.

چون نیمه شب به پاریس می رسیدند به فرودگاه نرفتم و صبح روز بعد دسته گلی گرفتم و با طلا به دیدن عروس و داماد رفتیم. وقتی در زدم، سهند در را باز کرد. با سهند مشغول روبوسی و احوال پرسی بودیم که شیدا از اتاق حواب بیرون آمد.از دیدنم شوکه شده و مات و مبهوت نگاهم می کرد.

–چیه عروس خانم، مهمون نمی خوای.

انگار که تازه از خواب بیدارشده باشه جلو آمد و همدیگر را در آغوش کشیدیم، چهارسال میشد که همدیگر را ندیده بودیم، چقدر قیافه اش تغییر کرده بود، خانم و جا افتاده شده بود.

شیدا– غزال نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم. اصلا انتظار دیدن تو رو نداشتم، البته این آقا سهند گمراهم کرد و گفت که هیچ خبری ازت نداره و فقط گهگاهی بهش تلفن می کنی.

–سهند تقصیر نداره.

حرفم را قطع کرد و گفت: البته خودم با دیدن طلا حدس زدم که چرا این دروغ بزرگ رو گفته. ولی غزال خیلی دختر خوشگلی داری، ناز و ملوس! چشماش عسلی، موهاش خرمایی و حلقه حلقه، لب و دماغ کوچک، انگار که عروسکه یعنی اگه تکون نخوره و پلک نزنه، همه فکر می کنن عروسکه.

طلا که تا آن لحظه ساکت نشسته و به شیدا نگاه می کرد، گفت: چرا لباس نپوشیدی؟

شیدا– خانم خوشگله اینایی که تنمه چیه، مگه لباس نیست؟

طلا– نه از اون لباسهای خوشگل.

شیدا– اخ فدات شم، لباس عروسی رو میگی.

طلا–اوهوم.

طرز صحبت کردن طلا خیلی جالب بود. نیمی از کلمات را به فرانسه و نیمی دیگر را به فارسی می گفت و به تازگی هم چند کلمه ترکی از پویا یاد گرفته بود. تمام کارهای پویا را به خوبی یاد می گرفت و شیطنت می کرد و درست مثل پویا از در و دیوار بالا می رفت، تا دقیقه ای ازش غافل میشدم خراب کاری میکرد.

اواخر پاییز پدربزرگ لیزا مریض شد و لیزا مجبور شد که مدتی پیش آنها برود برای همین مجبور شدم روزها طلا را پیش شیدا بگذارم و بعدازظهر ها چون شیدا کلاس زبان می رفت با خودم به شرکت می بردم که این کار را مشکل کرده بود. چون هم مجبور بودم به کارهایم برسم و هم مواظب طلا باشم. لحظه ای که از او غفلت می کردم همه چیز را بهم میریخت.

یک روز با رامین سر یک نقشه ساختمانی کار می کردیم و سرمان گرم کار بود و به همین دلیل طلا را از یاد برده بودم. از سر و صدای مگی و طلا تازه به خود آمدم. وقتی به دنبال سر و صدا رفتم دیدم مگی بغل اش کرده و او داد و فریاد راه انداخته است و می خواهد خودش را از دست مگی خلاص کند.

از دیدن اتاق کار رامین گریه ام گرفت. چون طلا با ماژیک سیاه و قرمز همه جا را خط خطی کرده بود.

با عصبانیت گفتم: طلا چرا این کارو کردی؟

–خوب مامی جون خواستم اتاق رامین جون خوشگل بشه. ببین چه نقاشی هایی کشیدم.

سپس رو به رامین گفت: عمو کار بدی کردم.

رامین خندید و جواب داد: نه عمو جون خیلی هم خوشگل شده. اما اگه از تموم رنگها استفاده می کردی بهتر بود.

طلا– باشه شما مامی رو ببر تا خوشگل اش کنم. اصلا شما هم نقاشی خودتونو بکشید.

رامین– بچه راست میگه بیا بریم نقاشی های خودمونو بکشیم و مزاحم کارش نشیم. چی کار کنیم! حالا که آب از سر ما گذاشته و چاره اش نقاشی دوباره است.

–بله راست میگی، چون هنوز شش ماه هم نشده و باید بسپاریم دست نقاش.

وقتی کار تمام شد باا لیزا تماس گرفتم و ازش خواستم هرچه زودتر به خانه برگرددو چون نگهداری طلا آنجا کار مشکلی بود. تا گوشی را گذاشتم کسری تلفن کرد تا حالمان را بپرسد وقتی برایش تعریف کردم که طلا چیکار کرده با خونسردی جواب داد: عیب نداره چون این کار سلامتی کامل بچه رو نشون میده.

–از نظر تو بله، ولی من داشتم دیوانه میشدم.

–این که تازگی نداره، تو از اولش هم دیوانه بودی ولی از نوع کلاسیک.

و به دنبالش خنده ای سر داد. این عادت کسری بود همیشه می گفت فکر نکن عاقل شدی فقط الان دیوانه باکلاس هستی، همین. به نظر کسری کارهای پویا و طلا عادی بود بلکه این ما بودیم که اعصابمان ایراد داشت و نمی توانستیم تحمل کنیم.

آنقدر گفته بوود تا کم کم برای من هم عادی شده و کمتر حرص می خوردم. چون با یادآوری دوران کودکی خودم، به آنها حق می دادم، چرا که من هم دست کمی از آنها نداشتم.

برای زایمان افسانه مادرش خانم احتشام آمد. کمی رشک بردم، چون من جز سهند کسی را نداشتم.

خانم احتشام دکتر پوست بود ولی چند سالی میشد که دست از طبابت برداشته و خانه نشین شده بود. زن بسیار محترم و با شخصیتی بود که مادرانه نصیحت ام می کرد و می گفت: مادر ما سردی و گرمی روزگار را چشیدیم، بهتره با خانواده ات آشتی کنی و تا جوانی دوباره تشکیل خانواده دهی و با رامین خان که خیلی تعریف اش رو می کنی ازدواج کنی. چون زندگی بالا و پایین داره و نمی تونی تا اخر عمرت تنها باشی. مرد ستون زندگی و تکیه گاه زن و اگه نباشه پایه های زندگی سسته.

–طلا را چیکار کنم. می ترسم بعدا با هم نسازن.

خانم احتشام- اتفاقا چون کوچیکه خیلی زود باهاش انس می گیره و به عنوان پدر قبول می کنه.
هر وقت که به دیدنش می رفتم همین طور نصیحت ام می کرد و از بازی های روزگار می گفت، بیچاره خانم احتشام علاوه بر افسانه دختر دیگری هم داشت که چهارده سال پیش در حادثه رانندگی فوت کرده بود و تنها یادگاریش دختری بنام خاطره بود. الهام برای دومین بار حامله بوده که نیمه های شب درد به سراغش می آید. خاطره را پیش همسایه می گذارند و با عجله به سمت بیمارستان حرکت می کنند. اتفاقا آن شب هم باران به شدت می باریده و شوهرش با عجله رانندگی می کرده و که از فرعی ماشین دیگری هم باس رعت وارد خیابان می شود که در اثر سرعت زیاد و لیز بودن خیابان، ترمز به خوبی عمل نمی کند و با هم ترمز وحشتناکی می کنند و هر سه درجا می میرند. بیچاره پدر افسانه بعد از شنیدن این خبر سکته می کند و از آن پس فلج و زمین گیر می شود. خاطره ان موقع هفت سال داشته و از آن پس سرپرستی اش را، آنها بر عهده می گیرند. در حال حاضر دختر بزرگی شده و در رشته پزشکی مشغول به تحصیل بود. به قول خانم احتشام پزشکی در خانواده شان حالت موروثی داشت. چون اکثر فامیلها پزشک بودند. برادر بزرگ افسانه دکتر قلب و عروق بود و تنها برادر کوچکش به کار تجارت روی آورده بود و فعالیت می کرد. چند روز بعد از آمدن خانم احتشام افسانه دختری به دنیا آورد که اسمش را کمند گذاشتند. چون تعطیلات کریسمس در راه بود، رامین برای دیدن خانواده اش به ایران رفت. مسافرتش حدود یک ماه طول کشید. در نبود رامین دست تنها شده بودم، و معنی حرفهای خانم احتشام را می فهمیدم. با اینکه رامین همسرم نبود در بسیاری از کارها، کمک حالم بود. رامین بعد از امدن دوباره در مورد ازدواجمان حرف پیش کشید و چون من فکرهایم را کرده بودمگفتم: رامین بذار خیالتو راحت کنم من تصمیم به ازدواج ندارم. بی خودی منتظر من نباش. رامین از کوره در رفت و عصبانی شد و گفت: اگر منتظر جناب مهندسی باید عرض کنم خدمت شما که بی خودی منتظر نباشید، چون ایشن با زن و پسرش در حال خوش گذرونی هستند و به ریش تو دارن می خندند.کاش در مهمانی حمید بودی و میدیدی که چطور شراره با آب و تاب از شوهرش تعریف می کرد.من چند دقیقه قبل از شراره رسیده بودم. زهره رو که می شناسی وقتی اومد علت نیامدن شوهرش را پرسید. می دونی چی گفت؟یه قری به سر و گردنش داد و گفت مهندس برای راحتی من میلادو نگه داشت و گفت که از طرف اون از همه تون عذر خواهی کنم. آخه مهندس همه فکر و ذکرش اینه که من راحت باشم. ببینم با اینتعریفهایی که می کرد باز هم به فکر اون مرتیکه عیاش هستی؟
-ببین رامین چرا فکر می کنی من منتظر سپهرم؟ دوستی ما جای خود ولی تو حق نداری پشت سر سپهر اینجور حرف بزنی.چون اون هرچی باشه پدر طلاست. این. بدون که من از هر چی مرده حالم بهم میخوره.
هر دو سکوت کردیم، دقایقی بعد رامین سکوت را شکست و گفت: معذرت می خوام. قصد توهین نداشتم یه لحظه از کوره در رفتم و نتونستم خودمو کنترل کنم. غزال بگو چی کار کنم تا تو راضی بشی، آخه من..... خیلی دوست دارم! باور کن راست میگم.
چون ذهنم هنوز درگیر حرفهایش بود پرسید: در مورد من که حرفی به شراره نزدی؟
رامین- راستش رو بخوای چرا گفتم. چون دیدم زهره نمی دوه شراره با کی ازدواج کرده، برای اینکه پته این زن حقه باز و کثیف رو آب بریزم. به محض اینکه حمید از خانه و زندگیم پرسید، گفتم غزال سراج که یادت هست، با اون شرکت ساختمانی تاسیس کردم و کار می کنیم. حمید به شوخی خندید و گفت بله یادمه جنابعالی چشمت دنبالش بود ولی حیف که طرف شوهر داشت. در جواب حمید گفتم غزال از شوهرش که همسر فعلی شراره خانمه

طلاق گرفته. حمید و زهره و بقیه مهمونا که اکثرا از بچه های دانشکده بودند، حیرون نگاهم می کردند. و زهره با چشمای گشاد شده پرسید: آخه چرا؟ جواب دادم اونو باید از شراره بپرسی که چطور ی زندگی اونارو از هم پاشیده. دلم خنک شد چون زنیکه رو سکه روی یخ کردم که اینقدر پز شوهرشو نده، و هی نگه آقای مهندس، آقای مهندس. نیم ساعت ننشسته بود که بلند شد و رفت چون هیچ کس تحویل اش نمی گرفت.

-در مورد طلا چی، حرف نزدی؟

رامین- چون خودت چندبار گفته بودی که بهشون میگم از پرورشگاه آوردم، من هم اینطوری گفتم. چون وقتی من گفتم از شراره بپرسین، خوب من چیکار کنم که غزال حامله نمی شد و شوهرش هوس بچه کرده بود. راستش من به اونا گفتم قراره به زودی با غزال ازدواج کنم.

-چرا دروغ گفتی، من که جواب مثبت ندادم اگه به گوش بابا اینا برسه خیلی ناراحت میشن که چرا بی خبر و بدون اجازه اونا می خوام ازدواج کنم! آمدنم به اینجا بس نبود که اینم بهش اضافه شد؟! ولی رامین برای اخرین بار میگم همه اینایی که گفتی نظر منو عوض نکرد! بی خودی وقتتو تلف نکن. من به خاطر طلا نمی خوام ازدواج کنم، تا بتونم بدون دغدغه بزرگش کنم و به جایی برسونم که فکر نکنه چون پدر بالا سرش نبوده در حقش کوتاهی کردم.

تا مدتی با هم سرسنگین بودیم. رامین به خاطر جواب رد از دستم رنجیده بود و من هم به خاطر دروغی که گفته بود از دستش ناراحت بودم. چون این خبر خیلی زود همه جا پیچید و عمو تلفن کرد و در مورد صحت این موضوع ازم سوال کرد.

از طرفی هم گیج حرفهای شراره بودم، فکر نمی کردم سپهر این همه بی وفا باشد، انگار حکم یک رهگذر را برایش داشتم که خیلی زود و به راحتی فراموشم کرده بود. همه اش زمزمه های عاشقانه اش در گوشم به صدا درمی آمد و زندگی را به کامم تلخ می کرد. باید من هم، همین کار را می کردم و برای همیشه، وجود سپهر را از ذهنم پاک کرده و دور می ریختم و تغییر و تحولی در زندگیم ایجاد می کردم.

با رسیدن فصل بهار، بهار زندگی من هم آغاز شد. ابتدا به آرایشگاه رفتم و بعد سه سال و نیم به خودم رسیدم. صورتم را اصلاح کردم و موهایم را که تا کمرم می رسید کوتاه و به شرابی رنگ کردم. انگار به اندازه دو سال جوانتر شده بودم. وقتی به خانه آمدم لیزا هم از تغییراتم به وجد آمده بود و مدام اظهار خوشحالی می کرد.

بعد به شیدا تلفن کردم و برای روز بعد قرار گذاشتم تا برای خرید لباس با هم به مرکز خرید برویم. شیدا در مرحله اول مرا نشناخت وقتی جلو رفتم و سلام کردم با تعجب گفت: وای غزال چقدر تغییر کردی، اون قدر که نشناختمت، خیلی خوشگل شدی. تو رو خدا همیشه اینطور به خودت برس، مثل شوهر مرده ها می موندی.

خندیدم و جواب دادم: برای همین دیروز رفتم که بعد از مدت ها از عزای شوهر مرحومم دربیام. خدا رحمتش کنه مرد نازنینی و با خدایی بود. الهی نور به قبرش بیاره، خیلی حیف شد. خوب حالا بیا بریم که خیلی کار دارم.

و با هم به داخل فروشگاه رفتیم. چند دست کت و دامن، کت شلوار در رنگ های متفاوت خریدم. چون از رنگهای تیره خسته شده بودم. بعد از خودم و طلا نوبت لیزا بود. چند دست لباس برای لیزا خریدم. چون لیزا هم عضوی از خانواده ما شده بود. این کارم باعث خوشحالی اش شده بود. بغلم کرد و بوسید و گفت: ممنونم! خیلی خوشحالم کردی. واقعا شما ایرانی ها خیلی با احساس و با عاطفه هستید. درست برعکس ما، خیلی به اطرافتون توجه دارید و انقدر مهربانی می کنید که ادم لذت می بره.

-لیزا بیش از این شرمنده ام نکن دو تا تیکه لباس که این همه تشکر نداره.

برای سال نو باز هم سفره هفت سین چیدم. با شور و نشاط همگی کنار سفره نشسته و منتظر حلول سال جدید شدیم. لیزا هم مثل ما و به تبعیت از آداب و سنن ما کنار سفره نشست و زیر لب دعا می خواند. موقع تحویل سال حال دیگری داشتم چون خیلی به خودم و اینده امیدوار شده بودم و روزهای خوبی که پیش رو داشتیم فکر می کردم و پوچی و بیهودگی را از ذهنم پاک کرده بودم.

بعد از تحویل سال قبل از هر چیز به عمو تلفن کرده و تبریک گفتم. ولی هیچ اشتیاقی به تلفن کردن به خانواده ام نداشتم و شاید هم غرورم اجازه نمی داد. چون همیشه احساس می کردم فراموشم کرده و از یادم برده اند. چرا که، اگر مرا به فرزندی قبول داشتند و به فکرم بودند حتما دنبالم می آمدند تا شاید ردی از من پیدا کنند. پس با این حساب دلیلی وجود نداشت که من مزاحم زندگی آنها نشده و اوقات خوش شان را تلخ می کنم. ساعتی نگذشته بود که سهند و شیدا که موقع تحویل سال در خانه خودشان بودند برای عید دیدنی به حساب اینکه من بزرگتر بودم، رسیدند. و چون دیروقت دقایقی نشسته، سپس به خانه شان رفتند.

صبح روز بعد که روز اول عید و فروردین بود طلا را حاضر کردم و سپس به سر و وضع خود رسیدم، کمی ارایش کردم و کت و دامن ابی ام را پوشیده و به دیدن افسانه و مهمانانش که سه روزی از آمدنشان می گذشت، رفتم.

زنگ آپارتمان را زدم. لحظه ای بعد کسری در را باز کرد با دیدنم قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: بله بفرمائید با کی کار داشتید؟

-منم کسری غزالم.

کسری- صداتون اشناست ولی قیافه تون نه! من شما رو به یاد نمی آرم. البته یه غزالی می شناسم ولی ببخشید اون یه خورده شبیه میمون بود.

چون با کسری رابطه ای صمیمی و دوستانه داشتم، زیاد سر به سر هم گذاشته و شوخی می کردیم. می خواست در را ببندد که پایم را لای در گذاشتم و گفتم: بی معرفت اول سال اینطوری ازم پذیرائی می کنی.

چشمانش را تنگ کرد و گفت: آخ آخ ببخشید خانم مهندس که به جا نیاوردمتون، شما همونی نیستید که موتورش یه خورده عیب پیدا کرده بود.

-زهرمار.

کسری- ممنون، حالا بفرمائید داخل، لطف کردید، صفا آوردید.

طلا که به کار کسری می خندید، گفت: عمو عیدتون مبارکه.

کسری بغلش کرد و بوسید و گفت: عزیزم تو هم عیدت مبارک، عزیزم یه خورده زودتر حرف می زدی، تا با وجود تو مامان تو می شناختم.

طلا- یعنی من جرف زدم شناختین.

کسری- خوب بله عمو جون.

با هم به پذیرایی پیش مهمانها رفتیم و کسری رو به آنها گفت: ایشون خانم مهندس سراج از دوستان ما هستند.

همونی که چند دقیقه پیش غیبت و بدگویشو می کردیم.

افسانه-کسری بذار از راه برسه بعد اذیتش کن.

با اشاره به تک تکشان گفت: ایشون اقا پیمان، برادر عیال ما هستند و این خانم همسر آقای دکتر آرزوجون و خواهر بنده هستن و این دوتا پسر گل شایان و تابان پسراشون هستند. حالا نوبت این آقای محترم می رسه، ایشون جناب پیام احتشام برادر کوچیکه عیال بنده هستند و هنوز مجرد تشریف دارند و این خانم خوشگل خاطره جون، خواهرزاده افسانه خانم هستن.

-از آشناییتون خوشبختم، بفرمایید. معذرت می خوام که سرپا نگه تون داشتم.

دکتر- خواهش می کنم آشنایی با شما باعث افتخار و سعادته. چون افسانه و کسری خیلی از شما تعریف کردند.

قسمت 47

لطف دارن.

همه در مواقع معرفی لبخند می زدند بجز پیام. برای همین نگاهی گذرا به پیام انداختم. مردی قد بلند با هیکل ورزیده، چشم و ابرو مشکی، صورت کشیده و سفید و موهای سیاهی که با چند تار موی سفید آراسته شده بود روی هم رفته قیافه جذابی داشت که با ابروهای گره خورده مغرور و از خودراضی به نظر می رسید. آهسته در گوش کسری گفتم: این پیام خان چرا خشک و عصا قورت داده است.

کسری- سه روز شکمش کار نکرده و برای همین خشک مزاج شده.

-اه بی تربیت.

و به دنبالش هر دو خندیدیم.

شایان- دایی جون چی شده؟ بلند بگو ما هم بخندیم.

کسری- دایی جون قربونت برم مگه از جونم سیر شدم چونکه عمه ات سرمو می بره.

آرزو- طفلکی افسانه، همین یه کار از دستش برنمی آید. واقعا نمی دونم چطوری تور و تحمل می کنه. زن معصوم و کم حرف و خانه داریه!

کسری- حتما شوهرش هم ظالم و وراجه! بگو ابجی خانم دستت درد نکنه.

آرزو- تو اجازه دادی.

به دنبالش صحبت زن سالاری و مرد سالاری شروع شد. خانم ها یک طرف جبهه گرفته بودند و آقایون یک طرف، دقایقی بعد سهند و شیدا هم آمدند و جمع مان، جمع شد. می گفتیم و می خندیدیم. تنها پیام بود که گوشه ای نشسته و سیگار می کشید. با سرفه های پیاپی طلا به اتاق دیگری رفت. علت این تنهایی و انزوا برایم معما شده بود بعد از نهار هم وقتی برای گردش بیرون رفتیم، همراه ما نیامد و در خانه تنها ماند.

از زمانی که به پاریس آمده بودم به اندازه آن روز خوش نگذشته بود. چون همیشه تنهایی و سکوت بود. برای روز بعد همه را شام به هتل دعوت کردم تا باز هم دور هم جمع شویم. برای دور کردن کدورت و آشتی کردن، تلفنی از رامین هم دعوت کردم.

بعد از شام می خواستیم به آپارتمان من برویم که پیام جلو آمد و گفت:

–خانم مهندس اگه اجازه بفرمایید بنده از حضورتون مرخص میشم چون سرم به شدت درد می کنه

با طعنه گفتم: سرتون درد می کنه یا تحمل ما رو ندارین. چه عیبی داره یه روز هم تو خونه فقیر فقرا بد بگذره.

پیام– شکست نفسی می فرمایید، چون من پدرتونو به خوبی می شناسم، ولی باور بفرمایید سرم خیلی درد می کنه.

از شنیدن این جمله تعجب کردم و یکه خوردم ولی خودم را نباختم و جواب دادم: تعجب می کنم با وجود برادر و زن برادر پزشک، چرا به شما نمی رسن که سردردتون خوب بشه. چون گویا دیروز هم با این مشکل دست به گریبان بودید و به اتاق دیگه ای پناه بردید.

کسری– پیام خان فکر کردید که ما هستیم که کوتاه بیایم، غزال به هر بهونه ای، حرفی تو استین داره.

پیام– چشم بنده تسلیم و همراه شما می آیم تا باعث دلخوری خانم مهندس نشم.

و به این ترتیب پیاام هم همراه ما امد. در خانه صحبت به ساختمان وساختمان سازی کشیده شد. پیام که کار خانم ها را قبول نداشت، مرتب متلک بارم می کرد. سعی می کردم به حرمت میزبانی حرمت مهمانان را حفظ کرده و حرفهایش را نشنیده بگیرم. نمی دانم با خانم ها لج بود یا می خواست لج من را درآورد. مخصوصا که رامین و کسری از کار من تعریف می کردند.

کسری– اتفاقا غزال خوب شد یادم افتاد. چون قراره یکی از دوستام بیاد پیش ات تا براش یه خونه ویلایی بسازین. می شه خواهش کنم تو قبل از اومدن اون نقشه شو بکشی تا این پیام خان ببینه اونطوری که فکر می کنن نیست و خانوما هم در هر کاری می تونن خبره و ماهر باشن.

–شاید هم حق با پیام خان باشه و من اونطوری که شما فکر می کنید در کارم ماهر نباشم و شما از روی لطف و محبت کارهای منو می پسندید و قبول دارید.

کسری– این یعنی نه دیگه غزال خانم.

–مگه من می تونم روی حرف تو نه بیارم. فقط می ترسم پیش پیام خان شرمنده ات کنم. در ثانی برای این کار یه سری اطلاعات می خوام که ندارم.

کسری– تو فقط قب.ل کن و کار به اوناش نداشته باش.

–چشم قبوله فقط متراژ دقیق زمین و مدلی که مدنظره رو باید بدونم چون سلیقه شخص لازمه.

کسری– سلیقه شخص رو بی خیال چون همچین قابل تعریف نیست. فقط اصطبل داشته باشه که دوستم سوارکار ماهریه.

–جدی؟ چه حسن سلیقه ای. من و سهند هم عاشق سوارکاری هستیم. مگه نه؟

سهند– آره، تو باد بابابزرگ، یادش بخیر چه روزهای خوبی داشتیم.

با یادآوری روزهای گذشته و پدربزرگ و خان عمو هاله ای از غم، صورتم را پوشاند. و حالم را دگرگون کرد یک لحظه نگاهم به سهند افتاد که دیدم او هم مثل من در گذشته سیر می کند.

کسری برای اینکه جو را عوض کند، آکاردیونش را که در نواختن مهارت خاصی داشت، برداشت و شروع به نواختن کرد.

پدر و مادر کسری لز آذری زبانهای اصیل و پدر افسانه از تهرانی های اصیل بودند که اصل و نصبشان به شازده های قاجار مربوط میشد.

صبح روز بعد ، بعد از خوردن صبحانه به شرکت رفتم تا کاری را که کسری ازم خواسته بود هرچه زودتر انجام دهم. بعد از سلام و احوالپرسی با رامین و دیگر کارمندان یکراست به اتاقم رفتم و تا وقت نهار بیرون نیامدم. طرحی را که در نظر گرفته بوم روی کاغذ پیاده کردم.

ساختمان به صورت گرد در وسط قرار گرفته بود. در قسمت پایین یک اتاق خواب با هال و پذیرایی و اشپزخانه بزرگ و اوپن قرار داشت. راه پله به صورت مارپیچ بود ه در هر پاگرد یک اتاق خواب قرار داشت و مجهز به سرویس بهداشتی بود. اتاق خواب چهارم که طبقه اخر هم محسوب می شد دیوارهای شیشه ای داشت و همه جا به خوبی پیدا بود. در حیاط استخر در قسمت جلو و زمین بازی، در پشت بنا قرار داشت. دو روز تمام روی این نقشه کار کردم. بعد از اتمام کار وقتی به رامین نشان دادم. گفت:

-غزال خیلی عالی شده حرف نداره.

-فکر می کنی روی این پیام کم میشه یا نه؟

-شرمنده ات هم میشه با اون همه اراجیفی که می گفت. غزال به نظرت خیلی از خودراضی نبود؟

-چرا خیلی هم زیاد، امشب باید برم و تحویل کسری بدم.

-حتما برو و نتیجه .....منظورم نظریه شازده رو هم زنگ بزن و بگو.

شب بعد از خوردن شام، طلا را برداشتم و به خانه کسری و افسانه رفتم. نقشه را جلوی کسری گذاشتم و گفتم: آقای دکتر بفرمایید اینم کاری که ازم خواسته بودید.

کسری حیران پرسید: یعنی به این زودی اماده کردی؟

سپس آهسته زیر لب زمزمه کرد: ببینم هول هولکی دو تا خط که نکشیدی.

چشمکزدم و گفتم: ای همچین چیزی.

کسری از قرار معلوم با پیام شرط بندی کرده بود چون تا خواست نقشه را به اتاق خوابش ببرد، پیام گفت: کسری چی شد؟ چرا جا زدی و قایمش می کنی. سعی می کنم جلوی خانم مهندس زیاد عیب و ایرادش را نگیرم. لطفا بیار اینجا.

کسری از روی ناچاری نقشه را به دست پیام داد و او هم خواست تا برایش توضیح دهم. نقشه را روی میز پهن کردم و شروع کردم به توضیح دادن، همه دوورم جمع شدم و گوش می دادند. بعد از توضیح، پیام که فکر نمی کرد کار خودم باشد چشم تنگ کرد و گفت: یعنی میگین باور کنم که این طرح کار شماست؟

-کسی شما رو مجبور نکرده که باور کنید. در ضمن من عادت به دروغ گویی ندارم جناب احتشام.

کسری سوتی کشید و گفت: خیلی خوشم اومد. حالا اقا پیام، هی واسمون کر، کری بخون، مهندس شکوهی ال، بل، اینم از خانم مهندس ما. اگه خودتو هم بکشی مهندس جانت به پای غزال نمی رسه.

پیام- حق با شماست. خانم مهندس معذرت می خوام که پیش داوری کردم. راستش چون شما مدت زیدی نیست که مشغول به کار شدید بعید می دونستم که از عهده اش بربیایید.

به یاد سپهر افتادم و آهی از نهادم برآمد. لحظه ای مکث کردم و سپس جواب دادم: برای اینکه من استاد ماهری داشتم که از دانشگاه ایتالیا فارغ التحصیل شده بود و از وقتی که چشم باز کرده بود، همه فنون این کار را از پدرش یاد گرفته بود.

پیام- آفرین به این استاد که شاگرد خوبی مثل شما را تعلیم داده، باید قدر این استادتون رو بدونید. راستی شما تو ایران لیسانس گرفتید درسته؟

-بله، چطور مگه؟ باز مشکلی پیش اومده؟

خندید و جواب داد: نه فقط می خواستم دفتر کار استادتونو بدونم، تا در صورت نیاز پیش ایشون برم. در ضمن در صورت تماس سفارش منو هم بکنید.

از شنیدن این حرف وا رفتم و قلبم از حرکت ایستاد. به دنبال جوابی می گشتم ولی هر کاری می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید. گویی تمام جملات از یادم رفته بود. افسانه به موقع به دادم رسید و گفت: استاد غزال دیگه ایران نیست و دوباره برگشته ایتالیا.

نفس راحتی کشیدم و چون دیروقت بود بلند شدم تا بروم. در این لحظه پیام پاکتی به دستم داد و گفت: ممنون از زحماتتون و ببخشید که در مقابل کار شما، این ارزشی نداره.

با تعجب پرسیدم: پس دوست کسری شما بودید؟

لبخندی زد و گفت: بله با اجازتون.

پاکت را به طرفش گرفتم و گفتم:این هدیه ای است از طرف من به شما.

پیام- نه! خواهش می کنم قبول کنید چون در غیر اینصورت من هم کار شما را قبول نمی کنم. چونشما خیلی زحمت کشیدید و وقتتونو صرف این کار کردید. این مبلغ ارزش چندانی نداره، فکر کنید عیدی برای دخترتون.

چون کسری و افسانه هم پافشاری کردند، پاکت را گرفتم و تشکر کردم و بیرون آمدم. قبل از حرکت داخل ماشین پولها را شمردم. درست سه برابر پولی بود که همیشه در مقابل کارم دریافت می کردم. مبلغ قابل توجهی بود و برای همین بهم برخورد. پیاده شدم و زنگ را فشردم. پویا جواب داد.

-پویا جان، به بابا بگو بیاد چند لحظه پایین.

لحظاتی بعد کسری پایین امد و پرسید: چی شده؟

-کسری این پولو به پیام پس بده و چون دوست ندارم کسی بهم ترحم کنه و دل بسوزونه. و از طرف من بهش بگو که من گدا نیستم که صدقه قبول کنم.

کسری- دیوونه این چه حرفیه؟ کسی به تو ترحم نکرده. من و پیام شرط بیسه بودیم که اگه من باختم این پولو به پیام بدم. حالا که بردم به تو می رسه.

-در هر صورت من نمی تونم قبول کنم.

کسری- آخه چرا؟ این حق توئه، چون خیلی زحمت کشیدی.

سوار ماشین شدم و هرچقدر کسری اصرار کرد قبول نکردم و عصبی و ناراحت به سوی خانه حرکت کردم.

دو روز بعد تازه از دانشکده رسیده بودم که پیام با سبد گلی به شرکت امد. سرد و خشک سلام و احوالپرسی کردم و تعارف کردم تا بنشیند.

پیام- اگه اجازه بفرمایید خارج از شرکت مزاحمتون بشم.

به ناچار بلند شدم و با هم به کافی شاپی که در نزدیکی شرکت بود رفتیم، بعد از سفارش کیک و قهوه گفتم: من در خدمتم.

پیام- برای خلاصی از دست من خیلی عجله دارید.

بی تفاوت جاب دادم: نه مگه من دست شما اسیرم که بخوام زودتر خلاص بشم.

تبسمی کرد و گفت: همیشه حاضر جواب! غرض از مزاحمت به خاطر سوتفاهمی که پیش اومده. ببینید خانم مهندس من اون پولو بابت حق الزحمه شما پرداخت کردم. نه به عنوان صدقه یا از روی دلسوزی.

-ولی رفتار و غرور شما اینو میرسونه. درست مثل نگاه و رفتار ارباب به زیر دستش.

خنده ای کرد و جواب داد: عجب تشبیه جالبی. شهامت و بلبل زبونی شما، باعث تحیر و شگفتی آدم میشه. در واقع شخصیت شما خیلی برام جالب شده. ولی باور بفرمایید من مغرور و خودخواه نیستم و تربیت خانوادگیم از من چنین شخصیتی ساخته و در واقع رفتار و منش پدرم، روی من تاثیر گذاشته. درست برعکس پیمان و افسانه... حتی خدابیامرز الهام هم اینطوری نبود اونا مثل مادرم خونگرم و زودجوش هستند.

-خوب آقای احتشام گذشته از این مطالب، حالامی خوایین این ویلا رو کجا بسازید؟ البته اگه حمل بر فضولی نباشه.

پیام- خواهش می کنم. راستش چند سال پیش زمینی نزدیک هتل هایت چالوس خریدم که همین طور بلا استفاده مونده. می خوام اگه قسمت باشه اونجا رو بسازم.

-پس با این حساب، باید کمی اون نقشه رو تغییر بدم تا رفت و آمد پدرتون راحت تر باشه.

پیام- ممنون که به فکر پدرم هستید.

-خواهش می کنم این وظیفه منه. در ضمن اینو هم بگم که اونوقت با پدرم اینا همسایه میشین. چون بین ویلاشون تا هتل هایت فاصله ای نیست.

پیام- جدی؟ داشتن همسایه خوب نعمته. مخصوصا با شما که حساس و زودرنج هستید.

-راستی آقای احتشام تا یادم نرفته بهتون بگم اگه زمانی پدرمو دیدید از من حرفی نزنید.

-چشم قبول ولی به شرطی که این پولو از من قبول کنید.

به اصرار و خواهش بیش از حد پیام، مجبور شدم که پول را قبول کنم. این مبلغ قابل توجه، باعث شد که با جمع آوری حق الزحمه ها، خانه ای بخرم و آسوده و راحت باشم.

آن چنان غرق زندگی شده بودم که گذشت زمان را احساس نمی کردم. همچنان به روبرو نگاه می کردم و جلو می رفتم. در این میانتنها مشکلم نبود خانواده ام بود که عذابم میداد. سخت در انتظار دیدنشان بودم. که با امدن عمو محمود، تمام درها به رویم بسته شد. چون عمو آمده بود تا مرا چند روزی با خودش به ایران ببرد. که چون زیر بار نرفتم، دست آخر گفت: بابات گفته تا زمانی که به ایران برنگردی نه حاضره باهات حرف بزنه، نه به دیدنت بیاد. حتی مانع امدن ساناز و مامان به پاریس شده که مبادا سراغی ازت بگیرن.

بابا می دانست که من گهگاهی به سهند و عمو تلفن می کنم و از طریق آنها از امدن ساناز و مامان باخبر می شوم. و به این ترتیب از دیدن دوباره خانواده ام ناامید شدم. تنها راه، بازگشت به ایران بود. در این دنیای بی وفا، تنها همدم و مونس ام، طلا بود. چون سهند هم بعد از ازدواج سرگرم زندگی و مشکلات خودش بود و زیاد فرصت نمی کرد به ما سر بزند. سهند سعی می کرد برای شیدا که سختی زیادی کشیده بود زندگی خوبی فراهم کند. و الحق هم شیدا لایق آن زندگی بود. چون با مهربانی و گذشت و عشقی که به سهند داشت، در برابر مشکلات و سختی ها ایستاده و

دم نمی زد. چرا که به مراتب زندگی در خارج سختتر از ایران بود. برای داشتن رفاه، باید بیشتر کار می کردی و از خواسته هایت می گذشتی برای همین انها فعلا تصمیم نداشتند بچه دار شوند.

رامین هم بعد از اینکه از من ناامید شد، با دختری که پدر و مادرش ایرانی ولی خودش متولد پاریس بود عروسی کرد. با مریم از طریق پدرش اشنا شده بود.

من چون قید ازدواج مجدد را زده بودم یک تنه به جنگ مشکلات می رفتم و خم به ابرو نمی آوردم، در واقع عشق به طلا بهم امید و انرژی می داد. و او هرچه بزرگتر می شد بیشتر حالم را درک می کرد. شبها وقتی خسته و کوفته به خانه می رفتم با دستهای کوچک و ظریفش پاهای خسته و ورم کرده ام را می مالید و مثل بچه های بزرگ از من دلجویی می کرد و می گفت: مامی یه کم دیگه که بزرگ شدم خودم کمکت می کنم تا کمتر خسته بشی.

بغلش کردم و می بوسیدمش و جواب می دادم: عزیزم، عروسک خوشگلم، من خسته نیستم و تازه هر وقت تو بوسم میکنی خستگی و غصه ها از تنم بیرون می ره.

طلا- مامی من که عروسک نیستم بهم میگی عروسک.

-تو از عروسک هم قشنگتری! تو عروسک قشنگ منی.

و در این لحظات در اسمان سیر می کردم و از اینکه بزرگ شده و درک و فهمش زیاد شده بر خودم می بالیدم. غافل از اینکه با بالا رفتن سن و رشدش، کنجکاوتر هم میشود. اولین زنگ خطر در شب تولد چهار سالگی پویا به صدا درآمد. وقتی از مهمانی بازگشتیم، موقع خواب به چشمام زل زد و گفت: مامی جون چرا من مثل پویا و کمند بابا ندارم.

آواری از مصیبت بر سرم فرو ریخت و ضربه ای بر جسم و روحم وارد شد. چون هیچ وقت به این لحظه فکر نکرده بودم، در حال جان کندن بودم که چه جوابی بدم که دوباره گفت: مامی حرف بدی زدم که ناراحت شدین؟ فقط پرسیدم بابای من کجاست؟

اشک به چشمانم هجوم آورد و تنها گفتم: نه

و سرش را به سینه ام فشردم و سرش را نوازش کردم، تا شاید بدون جواب خوابش ببرد.

دقایقی بعد خوابش برد ولی من همچنان بیدار مانده و گریه کردم.

تاچند روز کلافه و سردرگم بودم. حوصله هیچ کاری را نداشتم. چون تابستان هم بود، دیدم بهترین راه، مسافرت است تا سر هر دو نفرمان گرم شود. برای همین برای دو هفته سه نفرمان به هلند رفتیم. به شهر گل و بلبل، زیبایی شهرهای هلند به حدی تماشایی و زیبا بود که آدم غرق لذت شده و همه چیز را فراموش می کرد. بدین ترتیب این مسئله تا حدی از ذهنم بیرون رفت. بعد از پانزدهروز سیر و سلوک دوباره به پاریس برگشته و کار و فعالیت را از نو اغاز کردم. برای سرگرم شدن طلا در کلاس ژیمناستیک ثبت نامش کردم چون تنها چیزی بود که می توانست طلا را چند دقیقه ارام و ساکت نگه دارد ورزش بود که از تلویزیون پخش می شد. یا رقص باله و کارتون تارزان بود. بجز این مواقع یا روی میز بالا و پایین میپرید یا بالای مبل ها راه می رفت. همزماان با کلاس ژیمناستیک در کلاس باله هم ثبت نامش کردم. به قدری با استعداد و باهوش بود که به سرعت یاد می گرفت.

چند ماهی از شروع این کلاسها گذشت که روزی، طبق روال هر هفته، روز شنبه بعد از خرید به پارک رفتیم. پسر بچه ای با ویلونی که به دستش گرفته و مشغول نواختن بود، پول جمع می کرد. طلا هم از من پول گرفته و به سمت پسرک رفت. محو تماشایش شده بود وقتی اهنگ تمام شد پیشم برگشت و گفت: مامی از اینا برام میگیری. میخوام

مثل این پسره کار کنم تا تو کمتر کار کنی و خسته بشی. از دلسوزیش بغضم گرفت. صورتش را بوسیدم و گفتم: نه عزیزم من خسته نمی شم تا تو بخوای کار کنی. ولی اگه تو دوست داشته باشی ویلن برات می گیرم تا یاد بگیری.

دستانش را دور گردنم انداخت و گفت: اخ جون قربون مامانم مهربونم برم.

از پارک مستقیما به مغازه لوازم موسیقی رفتیم و بعد از خریدن ویلون از فروشنده خواستم مربی با تجربه ای را به خانه مان بفرستد تا به طلا اموزش دهد. سه روز بعد، مرد میانسالی، بنام ادوارد به خانه مان مراجعه کرده و با حوصله و دقت کامل، آموزش ویلون به طلا را اغاز کرد. روح طلا برعکس من سرکش و ستیزه جو نبود. متواضع، حساس و در ضمن شکننده بود. هر وقت با پویا دعوا می کردند کوتاه می آمد و با صلح و صفا به بازی ادامه میداد و این کارش باعث شده بود، پویا به طلا علاقه بیشتری نسبت به سایر دوستان و هم بازیهایش داشته باشد و کمتر ازار و اذیت اش می کرد.

تعطیلات کریسمس ان سال پیام و خانم احتشام به پاریس امدند. در عرض دو سالی که با پیام اشنا شده بودم گاهی با هم تماس تلفنی داشتیم. چون مهندس شکوهی که از اشنایان انها بود از کارم خوشش امده بود و با هم رابطه کاری داشتیم.

روز سه شنبه، دومین روز تعطیلات از صبح به کارهای عقب افتاده ام رسیدگی می کردم. چون در نبود لیزا که باز به المان رفته بود، کارم چند برابر شده بود. عصر حوصله ام سر رفت و دست از کار کشیدم و بعد از گرفتن دوش، حاضر شدم و با طلا به دیدن پیام و خانم احتشام رفتیم.

سر راه دسته گلی هم گرفتم. خانم احتشام مثل دفعه قبل به گرمی به استقبالم امد. یک ساعتی نشستیم چون خبری از پیام نشد، سراغش را گرفتم که گفت: مادر دست رو دلم نذار که از دستش خونه.

–ای وای چرا؟ مگه بچه است که از دستش اه و ناله می کنید.

خانم احتشام– کاش بچه بود، چون اونوقت حریف اش می شدم. پیش پای تو باهاش جر و بحث می کردم و اخر هم گذاشت و از خونه رفت.

–آخه سر چی بگو مگو می کردین؟

اه بلندی کشید و گفت: عزیزم چی بگم، دل همه ادما پر از قصه است، قصه ای که به دنبالش غصه است.

افسانه– مامان تو رو خدا باز شروع نکنید، تا دوباره اعصابتون بهم بریزه و مریض بشین. بذار هر غلطی می خواد بکنه.

مادر– نمی تونم، یعنی هیچ مادری نمی تونه درد بچه هاشو فراموش کنه. اون یکی رو اونطوری از دست دادم و غصه هاش از پا درم آورده درد این پسره هم اینطوری از پا درم میاره.

بیچاره خانم احتشام با یادآوری الهام و مشکل پیام که نمی دونم چه بود، چهره اش غمگین شد و اشک از گوشه چشمش پایین غلتید. چند دقیقه ای سکوت کرد و سپس با دستمال اشک هایش را پاک کرد و گفت: غزال جان می دونم پدر و مادرت تو این مدت چه زجری کشیدن. اگه پدر و مادری حرفی می زنن، به خاطر اینه که سعادت و خوشبختی بچه هاشونو می خوان. اگه اون موقع که بیست و شش سالش بود حرفمو گوش می کرد حالا به این درد گرفتار نمی شد. هشت ساله تو اتشی که با دست خودش ساخته می سوزه. انگار همین دیروز امد و گفت: مامان می خوام با بیتا عروسی کنم باید برید خواستگاریش. از شنیدن بیتا نفسم بند اومد.

بیتا حسابدار شرکت بود که چند ماه پیش استخدام شده بود. خیلی زیبا بود. چشمهای سبز و افسون گر با موهای بور، سفید و خوش برو رو، قد متوسطی داشت و روی هم رفته زیبا بود. ولی از نظر خانواده از زمین تا اسمان با ما فاصله داشت. پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و بیتا پیش پدر معتادش زندگی می کرد. هر چقدر گفتم پیام این دختره به درد ما نمی خوره، پدرش معتاده، مادرش تا حالا ده تا شوهر کرده و زن درست و حسابی نیست، چطوری می خوای جلوی فامیل سر بلند کنی. می دونی چی گفت، گفت یا بیتا یا هیچکس. تهدیدم کرد اگر قبول نکنی خودم را می کشم، به ناچار تسلیم شدم چون مادرجون هنوز داغ الهامو فراموش نکرده بودم. خلاصه سرتو درد نیارم غزال جون، بالاخره با بیتا عروسی کرد. شب عروسی از حرص و جوش زیادی، وسط جشن از حال رفتم، اخه نمی دونی فامیل های بیتا با چه سر و رضعی امده بودند. همه دهاتی، بی اصل و نسب و از قوم تاتار، چنان به میوه و شیرینی حمله کرده بودند که نگو، دوستان و اشنایان ما رو مسخره می کردند و من طاقت این بی ابرویی رو نداشتم. از انروز خانم شد همه کاره شرکت! با چرب زبونی و حرفهای عاشقانه، حسابی پیام را خر کرد و دار و ندارش را به اسم خودش کرد. دو سال بعد از ازدواجشون وقتی پیام برای کار به المان رفته بود، خبر دادند که تمام چک هایش برگشت خورده، با عجله به شرکت رفتیم. چه شرکتی، خانم هر چی پیام تو بانک پول داشت کشیده بود و فرار کرده بود. دو سه رئز بعد از ان هم فهمیدیم خانم خونه و شرکت رو هم فروخته. به پلیس خبر دادیم ولی چه فایده؟! انگار یه قطره اب شده بود رفته بود زمین. به پیام گفتم پدرت مریض شده هر چه زودتر برگرد وقتی اومد، پدرش هم همه چیز رو فهمید. نمی دونی چه قیامتی شد، شازده دوباره سکته کرد. پیام شوکه شده و در بیمارستان افتاده بود. فقط خدا رحم کرد که اونم سکته نکرد. ولی جگر گوشه ام از ضربه ای که خورده بود هفت ماه تو اسایشگاه بستری شد. نه با کسی حرف می زدو نه غذا می خورد ، به زور سرم زنده مونده بود. مثل مجسمه ها شده بود. از اونروز به بعد از زن جماعت متنفر شده و هر چی میگم بابا همه اینطوری نیستند، گوش نمی کنه و می گه دیگه نمی خوام زن بگیرم. فقط سرش را انداخته پایین و کار می کنه. از همه بریده، خودش را بیشتر حبس می کنه. والله نمی دونم چه خاکی تو سرم بکنم.

میگم مادر سی و شش سالته بیا و زندگیت و سر و سامانی بده از تنهایی از لاک خودت بیا بیرون، می گه یه بار واسه هفت پشتم بسه.

به فکر فرو رفتم، به معمایی که برایم حل شده بود و دلیل انهمه انزوا و تنهایی، این مساله بوده است. بیچاره پیام! چهسیلی سختی از روزگار خورده بودو درد مشترکی داشتیم.

ساعت دیگری هم منتظرش شدم ولی نیامد. برای همین بلند شدم تا به خانه برگردم. افسانه هر چقدر اصرار کرد تا شام را بمانم قبول نکردم و سر درد را بهانه کردم.

افسانه– غزال جون ببخش که مامان با حرفاش ناراحتت کرد. برای همین نمی خواستم در مورد پیام حرف بزنه. چون می دونستم زخم تو هم سر باز می کنه. ببخشید.

–این چه حرفیه، من بیشتر به خاطر پیام ناراحت شدم، تا خودم. من دیگه گذشته رو از یاد بردم.

خداحافظی کردم و بیرون امدم. چون حوصله اشپزی نداشتم دوتا پیتزا خریدم و به خانه رفتیم، ولی میلی به خوردن نداشتم. اشتهایم کور شده بود. بعد از دادن شام طلا برای عوض کردن لباس به اتاق خواب رفتم و چشمم به عکس سپهر افتاد. بی اختیار جلوی میز ارایش نشستم و دستم را ستون سرم کردم و به عکس اش خیره شدم. در خلوت با عکس بی روح درد و دل کردم . از غصه هایم و از رنج هایی که می کشیدم گفتم اشک می ریختم. نمیدانم چقدر در

ان حال بود که دستهای کوچک و گرم طلا را روی شانه ام ااحساس کردم فورا اشکهایم را پاک کردم و به طرفش برگشتم.

طلا- مامی این اقا کیه که باهاش جرف می زنی و گریه می کنی؟

-این نامردیه که به خاطرش اواره دیار غربت شدم، همونیه که به خاطرش از همه کسم بریدم، از بابام، مامانم، خواهرم و همه عزیزانم، همونیه که دلمو شکوند.

طلا- مامی؟

-جانم.

-همونی که سرتو هم شکوند.

به یاد چند ماه پیش افتادم که طلا علت خطی که روی پیشانی ام افتاده بود را پرسید که جواب دادم: به خاطر یه ادم بی انصاف و نامرد شکسته و جواب دادم: بله.

طلا- مامی چرا سر و دلتو شکوند؟ مگه چی کار کرده بودی؟

بغلش کدم و صورتش را بوسیدم و گفتم: وقتی قد من شدی بهت می گم. پس تا وقتی که بزرگ نشدی سوالی نپرس.

طلا- چشم، مامی یه چیز بگم ناراحت نمی شی؟

-نه ناراحت نمی شم، بگو.

-مامی جون، من از این اقا نامرده خیلی خوشم میاد.

قلبم چنان دردی گرفت که نفسم برید. با صدای لرزان جواب دادم: برای اینکه به تو بدی نکرده. حالا پاشو بخوابیم که خیلی خوابم امده.

خواب برای فرار از این درد ناعلاج، بهترین چاره بود. تا دم دمای صبح از ناراحتی، از این دنده به ان دنده می غلتیدم. چون طلا با اینکه پدرش را ندیده بود ولی مهرش به دلش نشسته بود. مهر پدری بی عاطفه، پدری که از دختر بیزار بود و از وجودش بی خبر.

صبح با بالا و پایین پریدن طلا که پشتم نشسته بود بیدار شدم. داد و بیداد راه انداخته بود و می گفت: مامی من گشنمه.

نگاهی به ساعت کردم و دیدم یاعت یازده و ده دقیقه است. طفلکی زودتر از من بیدار شده بود و کمی کیک و شیر خورده بود. ساعتی دیگر که طاقتش طاق شده بود، داد و بیداد راه انداخته بود تا بیدار بشم. چون نزدیک ظهر بود و شام هم نخورده بودم، املت درست کردم و با اشتها شروع به خوردن کردم، مشغول خوردن صبحانه بودیم که ایفون به صدا درآمد، طلا قبل از من به طرف ایفون دوید و جواب داد و بعد رو به من گفت: مامی عمو پیام.

به استقبالش رفتم. وقتی داخل امد، طلا را بغل کرد و گفت:

خانم خوشگله چقدر بزرگ شدی. ماشا... روز به روز هم که خوشگل و ناز میشی.

-پس عمو پیام با من ازدواج می کنی تا مامانی غصه نخوره و گریه نکنه.

طلا به تقلید از پویا و کمند خانم احتشام را مامانی صدا می کرد. با این جمله هر دو شروع به خندیدن کردیم.

پیام در حالی که می خندید گفت:خوب طلا خانم حالا که تو حاضری با من ازدواج کنی فردا مامانی رو بفرستم خواستگاری قبول می کنی؟

طلا- بله قبوله، آخ جون اونوقت من لباس عروسی می پوشم. آخه پویا میگه تو عروس خوشگلی میشی.

پیام- پس همه این حرفا، زیر سر پویا پدر سوخته است.

طلا با اخم جواب داد: نخیر عمو کسری نسوخته، من با شما قهرم چون حرف بدی زدین.

-طلا جون بده ادم با کسی قهر کنه، اونوقت عمو پیام باهات عروسی نمی کنه.

طلا صورت پیام را بوسید تا با هم اشتی کنند.

پیام- خوب غزال مثل اینکه لنگ ظهر خواب بودی. چون چشات پف کرده. راستی خونه نو هم مبارکه.

-مرسی، حالا تا املتمون یخ نکرده بیا بریم، راستش نزدیکی های ظهر خوابیدم و برای همین دیر هم از خواب بیدار شدم.

پیام- بله می دونم که دیروز مامان تو رو ناراحت کرده.

-حق داره، نمی تونی که تا اخر عمرت یالقوز بمونی. باید تشکیل خانواده بدی و از تنهایی در بیای.

پیام- جدی؟ خانم تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره . ببین رامین یه دختر یک ساله هم داره، ولی تو هنوز تنها مموندی.

-چه اطلاعات کاملی هم داری، چون من به یاد ندارم که در مورد رامین حرفی زده باشم.

پیام- مثل اینکه تو از جنس خانوما نیستی و اونارو نمی شناسی. ماشا.... یه پا کارآگاه هستن، افسانه به مامان، مامان هم به من، قبل از اینکه با تو اشنا بشم یعنی ببینمت بیوگرافی کاملی از زندگیت داشتم.

-پس برای همینه که دفعه اول زیاد تحویل ام نگرفتی.

خندید جواب داد: نه، چون با دیدنت خاطرات تلخ گذشته برام زنده شد. زیبایی تو من رو یاد بیتا انداخت. راستش اول حرفای مامان رو باور نداشتم.

حرفش را قطع کردم و گفتم: پس برای همین اون پولو بهم دادی؟ می خواستی امتحانم کنی؟

خنده ای سر داد و گفت: ای!! تقریبا. چون همیشه بر این باور بودم که یک زن زیبا از زیباییش سواستفاده می کنه. راستی می تونم ازت یه سوالی بپرسم.

-صد تا بپرس، چون ما که دیگه از جیک و بیک هم باخبریم.

پیام- اون استادی که ازش حرف می زدی همسرت بود اره؟

-درسته.

-هنوز هم دوستش داری؟ خیلی دلم می خواد ببینمش.....

-اون برام مرده، چون مسبب همه بدبختی هام اونه. هر چی می کشم از دست اون نامرده، منی که به هیچ وجه حاضر نبودم یعنی نمی تونستم از ایران دور بشم، حالا پنج سال و نیمه که حسرت دیدن زادگاهم، پدرم،مادرم رو دارم. به خاطر اون پدرم روم دست بلند کرد از خونه بیرونم کرد. ببینم اگه تو جای من بودی ازش متنفر نمی شدی؟

پیام به نقطه ای خیره شده و به فکر فرو رفته بود. برای همین متوجه سوالم نشد. برای اینکه از فکر و خیال بیرون بیاید، ابی که در لیوان بود به صورتش پاشیدم. یک متر از جایش بالاپرید. طلا خوشش امده و از خنده ریسه می رفت و میگفت: آفرین مامی! دوباره بپاش که بترسه.

پیام- فسقلی حالا دیگه مامانت رو هم تشویق می کنی. اگه جرات داری وایسا تا پارچ رو، رو سرت خالی کنم.

طلا بیرون دوید و پیام هم به دنبالش، دور مبل ها و صندلی ها می چرخیدند و کوسن را بهم پرت می کردند. بعد از ان طلا با وسایل شوخی که سهند برایش گرفته بود پیام را اذیت می کرد و با هم شوخی می کردند و می خندیدند.

برای اولین بار می دیدم پیام با بچه ای شوخی می کند و می خندد و عبوس و گرفته نیست. دقایقی بعد پیام دست از بازی کشید و گفت: عروس خانم من تسلیمم چو اگه همین طور ادامه بدیم مامانت هر دومونو بیرون می کنه.

بلند شدم تا برای رفع خستگی شربتی بیارم که طلا گفت: نه مامی هیچی نمی گه، بیا بازی کنیم. چون چند روز با پیش با پویا بازی می کردیم با توپ زدیم، شیشه شکست. مامی هم گفت بیایید این ور تا دستتونو نبره.

پیام- افرین به شما، خدا حفظ تون کنه چقدر شما ساکت و ارام هستین.

طلا- عمو؟

پیام- جان عمو؟

طلا- اگه تو با من عروسی کنی باید بهت بگم بابا؟ خیلی خوب میشه اونوقت من هم مثل پویا بابا دارم.

از شنیدن این جمله پاهایم سست شد. برای کنترل خودم روی صندلی نشستم و بغضم گرفت.

خدایا چه ناتوان بودم. چند دقیقه ای بعد بغضم را فروخوردم و با سینی شربت به هال رفتم. اثری از شادی دقایقی قبل در پیام نبودو به جایش گرد غم نشسته بود. شربتش را خورد و بلند شد و عزم رفتن کرد. دم در ایستاد و نکاهی کرد و گفت: غزال اگه جای تو بودم، حتما ایران می رفتم و دیداری از خانواده ام می کردم. چون چند هفته پیش بابات رو دیدم خیلی شکسته شده. وقتی حرف جنس و این چیزا بود گفتم که از پاریس تهیه می کنم، بیچاره اهی کشید و گفت: من هم اونجا گم کرده ای دارم. ولی دیگه ادامه نداد. و من هم اسمی از تو نبردم، چون سفارش کرده بودی. می دونی شاعر چی میگه.

سرم را به علامت منفی تکان دادم که گفت:

شد بهار و دل من اسیر شهر طوفانی انتظارست

حرف قلب من این بوده و هست ان زمانی که بیایی بهار من است

-افرین!! شاعر هم که شدی.

پیام- اولا ادم عاشق با شعر زندگی می کنه ثانیا خانم دکتر اینده من فوق لیسانس ادبیات دارم.

-جدی، این یکی رو نمی دونستم.

حرفهای پیام و خانم احتشام، فکرم را به خود مشغول کرده بود و تحت تاثیر قرار گرفته بودم. باید در مورد رفتن به ایران با کسی مشورت می کردم. و بهترین شخص کسری یاور همیشگی ام بود. برای اینکه خارج از محیط خانه و بچه ها، و راحت تر بتوانم صحبت کنم، به مطبش رفتم. بعد از اینکه اخرین نفر مطب را ترک کرد، داخل رفتم و سلام کردم.

کسری- سلام از ماست خانم دکتر، چی شده باز موتورت داغ کرده، عیب و ایرادی پیدا کرده که اومدی سراغ من؟

-اگه متلک هات تموم شد، اومدم چند کلمه باهات حرف بزنم. البته اگر وقت داشتی.

چینی بر پیشانی انداخت و گفت: هر چند وقت برام خیلی ارزش داره، ولی به ناچار، مجبورم که به حرفات گوش بدم. به شرطی که قبل از خوردن لنگه دمپایی به مادامم زنگ بزنم.

-الهی بمیرم برات که این قدر زن زلیل هستی.

کسری- چه کنم که دوره زن سالاریه.

کسری بعد از تماس با افسانه گفت: خوب، دیگه شوخی بسه. حالا من در خدمتم! امرتونو بفرمایید.

-می خوام چند روزی به ایران به دیدن خانواده ام ببینم. نظرت چیه؟

با چشمان از حدقه درآمده اش پرسید: بله، بله چی شنیدم. یعنی حقیقت داره که خانم نظرشون عوض شده و از خر شیطون پایین اومدن؟ وای خدایا معجزه شده.

-کسری اجازه می دی بگم؟ دست از مسخره بازیات بر می داری.

- آخه چی کار کنم، خبر خیلی، خیلی مترقبه ای بود. گفتم شاید خواب می بینم. حالا جدی جدی می خوای بری، به سلامتی کی تشریف می بری؟

- تا چند روز دیگه.

کسری- به، نه به ناز کردنت نه با کله رفتنت. عزیزم حالا با این عجله کجا میری، مرگ من چند روز دیگه هم بمون. باور کن اینجام مثل خونه خودته، تورو خدا اینقدر غریبی نکن، معذب نباش.

-کسری تو رو خدا بس کن. اصلا منو ببین که اومدم با تو مشورت کنم.

کیفم را برداشتم که بروم که دستم را گرفت و گفت: کجا؟ چه زود هم قهر می کنی. نرفته که باز شروع کردی. نمی دونم وقتی اسم ایران میاد اداهاتو از سر میگیری. حالا جان طلا بگو ببینم که راست میگی یا منو دست انداختی. آخه پارسال عید، تابستون اون همه بهت گفتم. پاتو تو یه کفش کردی که نه، نه که نه.

-به جان طلا راست میگم.

جدی جواب داد: پس حالا نرو، صبر کن عید برو. چیزی نمونده.چون عید بهترین موقع است و کینه و کدورت ها زود فراموش میشه.

کسری راست میگفت چون بابا عادت داشت که اگر با کسی ناراحتی یا کدورتی داشت عید به دیدنش می رفت و یا تلفنی عید را تبریک می گفت. برای رسیدن عید لحظه شماری می کردم. دل تو دلم نبود. چون فقط خدا می دانست که چه سرنوشتی در انتظارم است. یا بابا برای همیشه بیرونم می کرد یا اینکه مرا می بخشید و اشتی می کرد.

چند روز بعد که روز یکشنبه هم بود، صبح بعد از صبحانه طلا را هم اماده کردم و به دیدن سهند و شیدا رفتیم. وقتی در زدم، دیدم اماده بیرون رفتن هستند. برای همین گفتم: مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. جایی می خواستین برین؟

سهند ژستی گرفت و گفت: بله عمه خانم می خواستیم به دیدن شما بیاییم.

از شنیدن این خبر خوشحال شدم. به شیدا که نگاه کردم دیدم چشمانش از خوشحالی برق می زند. بغلش کردم و بوسیدمش و به هر دوشون تبریک گفتم. بعد از اینکه لباسهاشان را عوض کردند، دور هم نشستیم و گفتم: یه خبر خوب هم من براتون دارم. تصمیم گرفتم عید به ایران برم.

سهند از خوشحالی فریاد کشید و گفت: وای خدای من بهتر از این نمی شه.

از خوشحالی بیش از حدش چشمانش پر اشک شد و ادامه داد: پس عید امسال عمو و زن عمو بهترین عید رو دارن. چون هر دوشون سخت در انتظارت هستن.

شیدا- خوشحالم که این تصمیم رو گرفتی. حالا برای همیشه می خوای بری؟

-نه بابا، فقط تعطیلات عید رو می رم و برمی گردم. البته اگه باز بیرونم نکردن و راهم دادن.

سهند- غزال واقعا تو دیوانه ای. اون بیچاره ها مرتب تلفن می کنند و دورا دور از اوضاع و احوالت باخبر میشن. حالا می آن و بیرونت کنن؟ تو یه تخته کم داری. آخه می دونی وجه اشتراک تو و عمو چیه، اینکه هر دوتون یه دنده و لجبازین و برای همین هم تا حالا دووم آوردین که دور از هم باشین.

-خوب سهند جان موعظه بسه. راستی در مورد رفتن ام حرفی بهشون نزن، چون همونطور که بی خبر اومدم، بی خبر هم می خوام برکردم.

سهند-چشم، فقط ما هم همراهیت می کنیم، تا هم ضمانتت رو بکنیم و هم این صحنه دیدنی رو از نزدیک ببینیم.

-اولا من ضمانت تو رو نمی خوام چون عمویی دارم که همه جا ضامنمه، ثانیا این همه پول خرج می کنی که بیایی و فیلم تماشا کنی.

سهند- خیلی هم دلت بخواد که همراهت بیام تحفه.

به حالت قهر بلند شد و به اشپزخانه رفت که پایش به لبه مبل گیر کرد و سکندری رفت. ولی قبل از اینکه زمین بخورد، خودش را کنترل کرد. من و طلا بهش می خندیدیم.

شیدا- طوریت نشد؟

-نترس بادمجون بم آفت نداره.

سهند- چیه افت زده، نرفته بلبل زبون شدی. حالا دیگه ما اخ شدیم. برنمی گردی که، تنها نمی شی که.

طلا- دایی جون پس من چی برگ چغندرم؟

هر سه به خنده افتادیم و سهند گفت: قربون تو برم دایی جون کی گفته تو برگ چغندری. حالا بگو ببینم این حرف ها رو از کی یاد گرفتی، از مامان دکترت؟

با خوشحالی جواب داد:نه از پویا.

شیدا- این اقا پویا هم شده معلم. هر کاری می کنه طلا فورا یاد می گیره.

-شیدا خدا به دادت برسه. چون بچه شما با دوتا معلم نابغه میشه.

از آن پس کارم شده بودخرید، برای همه سوغاتی می خریدم، فقط نمی دونستم چند نفری به فامیل اضافه شده اند. از سهند که می پرسیدم می گفت: وقتی رفتی خودت می بینی.

-بابا نمی دونم چقدر بگیرم، می ترسم ازم دلخور بشن، راستی سهند تو چرا خرید نمی کنی، نا سلامتی بعد از سه سال به دیدن فامیل ات می خوای بری.

سهند- وقتی تو می خری من چرا زحمت بکشم؟ من و تو نداریم. در ضمن تو هی برج می سازی و پول پارو می کنی. من بیچاره کارمندم و با حقوق کارمندی فقط می تونم شکم زنو بچه مو سیر کنم.

-سهند خودتی، فکر نکن نمی دونم چقدر حقوق می گیری یا عمو ماهانه برات پول نمی فرسته.

می خندید و می گفت: خواهر و برادر که از این حرفا ندارن، این دفعه تو بخر دفعه بعد من خرید می کنم.

با ذوق و شوق فراوان روزها رو می شمردم تا روز موعود برسد. مرتب خرید نی رفتم و بهترین لباسها را برای خودم و طلا می خریدم. مخصوصا برای طلا، لباسهای مارک دار و معروف می گرفتم. بعد از خرید نوبت رسیدن به سر و صورتم بود. با ارایش دائم و بلوند کردن موها، آن هم مرتب شد. برای روز بیست ونهم ساعت یک بامداد بلیط گرفتم. سهند و شیدا قبل از ما به فرودگاه رسیده بودند، سهند با دیدن چمدان هایم گفت: وای مگه سفر قندهار می

خوایم بریم که پنج تا چمدان برداشتی. این همه وسایل رو کجا می بری. باور کن گمرک گیر می دن و مرجوع می کنن.

سپس دو دستی به سرش کوبید و به شوخی گفت: خدایا به داد این حمال برس و کمکش کن تا سالم برسه.

وقتی بلیط ها و پاسپورتها را به دستش دادم از تماس دستم گفت:

-غزال چرا دستات یخ کرده، سردته؟

-از استرس زیاده.

شیدا- چرا؟

-به خاطر طلا، خیلی می ترسم.

سهند- نترس، اونا می دونن که تو دختری رو به فرزندی قبول کردی. وقتی رامین بهشون گفته بود، زن عمو تماس گرفت و پرسید، که من هم جواب دادم چند ماه پیش که جنابعالی با من تماس داشتی، گفتی که قراره یه همچین کاری بکنی. و دو سه ماهه بعد زن عمو دوباره تماس گرفت که گفتم بله یه دختر بچه آوردی.

-ناراحت نشد؟

سهند- بذار اول برم بارامو تحویل بدم بعدا بشینیم و صحبت کنیم.

طفره رفتن سهند از جواب دادن حکایت از عصبانیت مامان داشت، ولی چاره ای نبود باید تحمل می کردم.

داخل هواپیما سهند سر طلا را گرم کرده بود تا حوصله اش سر نرود و اذیت نکند. و شیدا هم با دستهای گرمش دستم را گرفته و باهام حرف می زد تا زیاد فکر نکنم. ولی من هرچه به تهران نزدیکتر می شدم ااسترسم زییاد و ضربان قلبم، تندتر و تندتر می شد. برای همین شیدا از مهماندار خواست تا برایم قهوه بیاورد. تا هم گرم شوم و هم فشارم بالا بیاید. بعد از خوردن قهوه کمی از استرسم کم شد.

ولی وقتی هواپیما بالای شهر تهران قرار گرفت، اشک از چشمانم سرازیر شد. به یاد روزی افتادم که مستاصل و درمانده، با چه حال و روزی با این شهر عزیز وداع کردم. روزیکه تمام درها به رویم بسته شده بود و چاره ای جز رفتن نداشتم. انقدر حواسم پرت بود که متوجه باز شدن روسری ام نشده بودم.

سهند- خانم این چه وضعیه، اینجا ایرانه و باید روسری سر کنید تا ممنوع الخروجتون نکردم، روسریتونو سر کنید.

خندیدم و گفتم: ببخشید برادر حواسم پرت شده بود. قول می دم دفعه اخرم باشه.

سهند- حتما، راستی غزال خوب شد که هوا سرده و گرنه باید چادر سرت می کردی چون مانتو نداری. البته چون چادر هم نداری باید بیست متر پارچه می خریدیم و مثل هندی ها دورت می پیچیدی.

-خوب یه دفعه، یک طاقه می خریدیم.

و شروع به خندیدن کردیم. بعد از انجامامور گمرکی که خیلی هم طول کشید و دادن جریمه به بیرون پا گذاشتیم.

فکر کردم حتما افسانه به پیام خبر داده و به دنبالمان امده، چشمم به دنبالش می گشت ولی از او هم خبری نبود..

برای کسب تکلیف رو به سهند گفتم: خوب اقا سهند حالا کجا باید بریم خونه شما یا خونه ما؟

سهند- هیچ کدام، چون همه رفتند چالوس. شانس آوردی که همه یک جا جمع اند و تا دلت بخواد همه شونو یکجا می بینی.

وقتی از سالن بیرون رفتیم هوای شهر را با تمام وجودم می بلعیدم. احساس کردم دوباره متولد شدم. از فرودگاه تاکسی گرفتیم و بدون اینکه نظر شیدا را در مورد دیدن خانواده اش بپرسیم مستقیم به چالوس رفتیم. با دقت به

اطراف نگاه می کردم. چقدر تغییر و تحولات ایجاد شده بود. در جاده جوانه زدن درختان نوید بهار، نوید زندگی دوباره را می داد. چه قدر دلم برای دیدن این مرز و بوم تنگ شده بود.

بعد از طی مسافتی کنار رستورانی که مملو از جمعیت بود نگه داشتیم تا صبحانه بخوریم. طلا متعجب به اطرافش نگاه می کرد.

طلا- مامی چرا همه اینجا فارسی صحبت می کنند؟

-عزیزم اینجا ایرانه و زبان ملی اینجاست.

همه چیز برایش عجیب و غریب بود.مخصوصا طرز لباس پوشیدن خانمها. چون تا حالا مانتو روسری ندیده بود و برای همین مرتب به من و شیدا می گفت: دلم گرفت اینو از سرتون بردارین.

من و شیدا می خندیدیم و می گفتیم: طلا خانم نمی شه.

درست بالای گردنه هزار چم بودیم که از رادیو حلول سال نو را اعلام کردند. تحویل سال نو اخل ماشین و بدون سفره هفت سین لطف دیگری داشت. هرچه به شه نزدیک تر می شدیم، قلبم دیوانه وار خودش را به قفسه سینه ام می کوبید. انگار در حال پرواز بودم. وقتی جلوی در ویلا رسیدیم دلم می خواست از خوشحالی فریاد بزنم. همین که از ماشین پیاده شدم چون به جای دیوار شمشاد وجود داشت و داخل به خوبی دیده می شد سپهر را که روی ایوان و جلوی ساختمان نشسته بود دیدم. خنده از روی لبهایم محو شد، چون انتظار دیدنش را نداشتم. شادی و حرارت چند لحظه پیشم به کوهی از یخ تبدیل شد. خدایا چه باید می کردم. نه پای رفتن به داخل را داشتم و نه یارای برگشتن. او هم به محض دیدن ما، لبخند زنان بلند شد و به سمت در دوید. چون سهند مشغول پایین آوردن چمدانها و حساب کتاب با راننده بود متوجه این صحنه نشد ولی شیدا در کنارم ایستاده بود، دست های یخ زده ام را به دستش گرفت و گفت: غزال خودتو کنترل کن.

سپهر فورا در را برایمان باز کرد و در حالی که صدایش می لرزید سلام کرد. سرم را پایین انداختم و جواب سلامش را ندادم. بی اعتنا از کنارش رد شدم و به داخل رفتم. ولی سهند و شیدا احوال پرسی کردند. دست طلا را گرفتم و با قدم های تند خودم را به ساختمان رساندم از پشت در با صدای بلند گفتم: صاحب خونه مهمون نمی خواین.

صدای «وای غزاله» بلند شد. کفشهایم را درآوردم. تا در را باز کردم، بابا را دیدم، خودم را در اغوشش انداختم. خدایا چقدر به این اغوش گرم نیاز داشتم. هر دو از خوشحالی گریه می کردیم. بعد از بابا نوبت مامان بود که گریه کنان گفت: مادر می ترسیدم بمیرم و نتونم دوباره ببینمت. چشمام به در خشک شده بود تا بیای.

ساناز که برای خودش خانمی شده بود میان خنده و گریه گفت:

-مامان جان قربون صدقه هاتونو بذارید برای بعد، تا نوبت ما هم بشه.

دست در گردنش انداختم و گفتم: قربون تو برم! نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

ساناز- ما هم همینطور، خواهر بی وفا که رفتی و شش سال پشت سرت رو هم نگاه نکردی.

بعد از ساناز با همه روبوسی کردم، عمو سعید، عمو محمود، زن عمو، خاله، سها، سهیل. انقدر که حواسم پرت بود طلا را فراموش کرده بودم و اگه بغل عمو نمی دیدمش به یادش نمی افتادم. بین بابا و مامان نشستم و بابا دست در گردنم انداخت و سرم را به سینه اش فشرد و دوباره بوسید، سپس دستانش را بالا برد و گفت: خدایا شکرت که امسال بهترین عیدی رو بهم دادی و دخترمو برگردوندی.

همه گرداگردم نشسته بودند، به غیر از سپهر که گوش ای کز کرده بود و مغموم و گرفته نگاهم می کرد. چند لحظه ای که گذشت عمو محمود رو به بقیه گفت: ببخشید اگه نوبتی هم باشه نوبت این مهمون کوچولو است، با طلا خانم اشنا بشین.

بابا- ببخشید طلا خانم بیا بغلم ببینم، چه دختر خوشگل و نازی. راستی فارسی بلده حرف بزنه؟

طلا- بله که بلدم. مثل بلبل حرف می زنم. مگه نه عمو جون؟

عمو محمود- بله دخترم مثل بلبل فارسی حرف می زنه.

ساناز- آخی چقدر هم شیرین زبون هستی.

طلا- من شما رو می شناسم خاله، آخه شیدا جون عکس همه رو نشونم داده.

ساناز- پس بیا به خاله یه بوس بده.

طلا پیش ساناز رفت و صورتش را بوسید. سپس یکی یکی اسم همه را می گفت و می بوسیدشون. جلوی مامان که ایستاد و گفت: مامان بزرگ شما چرا اخم کردین. همیشه اخمو هستین؟

قیافه مامان، نشانه نارضایتی اش بود ولی چاره ای جز تحمل نداشتم و برای همین گفتم: طلا جون مامان بزرگ اخمو نیست، گویا حال نداره و سرحال نیست.

مامان بدون اینکه توجهی به طلا بکند لبخندی زد و گفت: اتفاقا خیلی هم سرحالم. بعد از اینهمه مدت دخترم اومده.

طلا سرش را جلو آورد و آهسته در گوشم گفت: مامی آقا نامرده با ما قهره که تنها نشسته؟

-ساکت باش.

طلا- چشم.

چون بهش چشم غره رفتم، پکر دوباره بغل عمو نشست. عمو هم دستی به سرش کشید و رو به ما گفت: چرا بی خبر اومدین، اگه اطلاع می دادین یاشار اینا به شیراز نمی رفتن.

سهند- اولا این دختر شما رو به زور راضی کردم که بیاد ثانیا خواستیم غافلگیرتون کنیم.

بابا- چرا دخترم، یعنی تا این حد از ما بیزاری؟

نگاهی به موهای سفید و صورت کشیده اش کردم و جواب دادم: حرفاشو باور می کنید؟ تا من گفتم می خوام برم ایران، زودتر از من راه افتاد. پول بلیط اش رو به گردن من انداخت.

عمو سعید- خوب غزال جان، رامین خان چطوره. چرا ایشون تشریف نیاورده؟

به زور جلوی خنده ام را گرفتم تا سپهر پست فطرت فکر نکند دوستش دارم به پایش نشستم. برای همین جواب دادم: اون هم خوبه، چون کار داشت تونست بیاد.

مامان- این چند ساله اونجا چی کار می کردی از زندگیت راضی هستی؟

سهند به جای من جواب داد: زن عمو تو شهرداری کار می کنه.

مامان با چشمهای گشاد شده پرسید: شهرداری؟ چرا چیکار میکنه؟

سهند خیلی جدی جواب داد: تو شهرداری، یعنی زمین هارو براشون متر می کنه و گهگاهی هم که حوصله اش سر رفت تخمه می شکونه.

مامان که تازه متوجه منظور سهند شده بود خنده ای کرد و گفت: سهند تو کی ادم میشی، زن گرفتی ولی باز هم از این ادا هات دست برنداشتی.

-مامان جان بگو، فردا بابا میشی ولی هنوز عاقل نشدی.

زن عمو و مامان که خبری از بارداری شیدا نداشتند از شنیدن این خبر خوشحال شدند و بعد از بوسیدن شیدا و تبریک گفتن پرسیدند چند ماهه است؟

شیدا با شرم جواب داد: سه ماهه.

به قیافه تک تک افرادی که در انجا بودند نگاه کردم. همه تغییر کرده بودند، عمو سعید و خاله پیرتر شده بودند، سهیل برای خودش مردی شده بود وقتی در قیافه سها دقت کردم، تازه متوجه شدم که خیلی چاق و چله شده و قیافه اش بامزه تر شده است.

-سها چقدر چاق شدی، مثل توپ گرد شدی. راستی افشین و بابک کجا هستند؟

خنده ملیحی کرد و گفت: افشین بچه ها رو برده بیرون.

-بچه ها رو؟ مگه به غیر از بابک بچه دیگه ای هم دارید؟

سها- بله دو تا دوقلوی اتیش پاره، بهاره و بردیا، سه ساله هستن.

-وای چه جالب، ولی خیلی بزرگ کردنشون سخته، چطوری از عهده اش براومدی.

خاله- پدر من و حاج خانم دراومد تا کمی بزرگ شدن. اینو ساکت می کردی اون یکی گریه می کرد.

بابا- خوب عزیزم یه خورده هم از خودت بگو. چی کار می کنی؟ از اونجا از زندگیت راضی هستی یا نه.

-بله چرا راضی نباشم. فقط اوایل تا کمی عادت کنم سخت گذشت ولی الانخدا رو شکر همه چیز بر وقف مراده.

مامان اهسته گفت: این بچه رو برای چی آوردی. چطوری از پس کاراش برمیایی؟

جوابی ندادم که بابا گفت: شیرین نرسیده شروع نکن. بچه که نیست حتما صلاح دونسته که این کارو کرد.

نفس راحتی کشیدم و چشمم دنبال طلا می گشت که دیدم بغل سپهر نشسته و با او حرف می زند، خیلی حرصم گرفت، من از او متنفر بودم آنوقت طلا بغل اش نشسته بود، نتوانستم خودم را کنترل کنم و با عصبانیت گفتم: طلا بیا این ور مزاحمشون نشو.

سپهر با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد جواب داد: نه مزاحم نیست.

-راستی خاله عروستونو نمی بینم، کجا هستن؟

خاله سرش را پایین انداخت و اهسته جواب داد: سپهر تنها آمده.

سهند برای عوض کردن جو حاکم بلند شد و گفت: این همه پول سوغاتی دادم ولی یادم رفته بود که تقدیمتون کنم. الان میارم خدمتتون.

-به! روتو بنازم، خسیس! دستت درد نکنه این همه زحمت کشیدی.

چمدانها را آورد و گفت: خواهش می کنم چه زحمتی، فقط اگه کم بود ببخشید، شرمنده.

وقتی خواست چمدان طلا را باز کند گفتم: سهند جان اون چمدان طلاست و سفیده هم مال منه. بقیه رو باز کن.

باز از رونرفت و گفت: ببخشید، آخه می دونین خانمم حالش خوب نبود دادم خواهرم بسته بندی کنه.

سهیل- سهند پاشو بیا این ور که لو رفتی،این همه لاف نزن.

و باعث خنده همه شد. خواستم چمدانها را باز کنم که افشین و بچه ها آمدند. او هم از دیدنم تعجب کرده بود. بعد از سلام و احوالپرسی با افشین ، بهاره و بردیا را بغل کردم و بوسیدمشان. و بردیا با شیرین زبانی پرسید: شما کی هستین؟

-من غزالم، دوست مامان سها.

بهاره- اگه دوست مامانی چرا تا حالا خونمون نیومدی؟

-خانم خوشگله چون که اینجا نبودم.

طلا با دیدن بچه در بغلم، از بغل سپهر پایین آمد و سپس پیشم امد و به فرانسه گفت : مامی چرا بغل شون کردی؟ دیگه منو دوست نداری؟

بچه ها رو پایین گذاشتم و گفتم: بچه ها این هم دختر من طلاست.

و آهسته در گوشش گفتم: دخترم من تو رو بیشتر از همه دوست دارم.

طلا- پس دیگه بغل شون نکن چون باهات قهر می کنم.

-آخه عزیزم نمی شه که، چطور همه تو رو بغل می کنن و دوستت دارن. من هم باید اونارو بغل کنم.

عصبانی شد و با فریاد گفت: نخیر اینجا هیچ کس منو دوست نداره. چون فقط ساناز و سپهر جون بغل ام کردند.

بغضم گرفت. او گناهی نداشت که اینجور مورد بی مهری قرار بگیرد.

بابک که حالا پسر بزرگی شده بود پرسید:زن دایی طلا چرا عصبانی شده؟

دلم لرزید، هنوز من را زن دایی صدا می کرد. قبل از اینکه جوابی بدهم بردیا گفت: اون که زن دایی ما نیست دوست مامانه. زن دایی ما شراره جونه، مامان میلاد.

چه لحظات سختی بود. به سختی توانستم خودم را کنترل کنم و بر سر چمدانها نشستم. مشغول دادن سوغاتی ها بودم که تلفن زنگ زد. سهیل بهد از جواب دادن گفت: غزال اقای اویسی است.

از اینکه به موقع تلفن کرده بود خوشحال شدم گوشی را گرفتم و گفتم: الو سلام.

رامین- سلام، سال نو مبارک، چطوری خانم دکتر؟ اوضاع و احوال چطوره، بر وقف مراده؟

-عید تو هم مبارک، اون هم خوبه بد نیست. مریم جون چطورن؟ پارمیدا خوبه؟

-مریم قهر کرده و پارمیدا رو برداشته و رفته خونه باباش.

-چرا؟

-اصرار می کرد چند روزی بریم مسافرت، من هم گفتم نمی تونم، می بینی که دست تنهام و این همه کار دارم.

-همین؟ الکی، الکی.

رامین- باور کن اگه غیر از این چیز دیگه ای باشه. این از شانس بد منه.

خندیدم و گفتم : کمال هم نشینی بر من اثر کرده، راستی از کسری اینا چه خبر؟

-قبل از اینکه به تو تلفن کنم زنگ زدم و عید رو تبریک گفتم. فکر کنم الان بهت تلفن کنه، چون دلواپس ات بود. خوب از اوضاع اونجا تعریف کن.

-شرمنده.

رامین- نمی تونی حرف بزنی، آره؟ خوب طلا چطوره، سهند، شیدا ، عمو.....

-طلا هم خوبه و بقیه هم همین طور.

-دیگه وقتتو نمی گیرم، چون الان سرت حسابی گرمه و وقت نداری. با من کاری نداری، خداحافظ.

-نه قربونت، مواظب خودت باش، خداحافظ.

موقعی کهبا ارمین حرف می زدم زیر چشمی به سپهر که به صورتم زل زده بود، نگاه می کردم. برای همین ناراحتی لحظه ای پیش از وجودم بیرون رفت.

بعد از گذاشتن گوشی بابا گفت: عزیزم چرا پیش شوهرت کار نمی کنی که از بی کاری بچه رو آوردی و این طوری خودتو عذاب می دی. و هم باعث ازار و اذیت بچه میشی.

-بابا جون من می دونستم این مساله شما رو ناراحت کرده و آزار میده. ولی بای من هیچ آزار و اذیتی نداره. من هم پیش رامین کار می کنم و هم به طلا می رسم. چون دیگه بهقول خودتون عاقل و بالغ شدم.

عمو برای اینکه کدورتی پیش نیاید رو به بابا گفت: مسعود به جای این حرفا یه خورده به اون محبت کنید، چیزی ازتون کم نمی شه. تازه این وسط اون طفل معصوم چه گناهی داره که به اتیش ما بزرگتر ها باید بسوزه.

این حرف عمو در واقع طعنه ای بود به پدر بی خبرش که با پستی و رذالت زندگی ما رو تباه کرد.

زنگ تلفن رشته افکارم را از هم گسست، سهیل باز گوشی را برداشت و لحظه ای بعد قطع کرد.

عمو سعید- سهیل کی بود؟

سهیل- اشتباه گرفته بود.

تلفن دوباره زنگ زد و سهیل گوشی را برداشت و این بار به تندی جواب داد: یه بار گفتم ما همچین شخصی نداریم، اشتباه گرفتید.

-نخیر.

-استغفرالله، میگم اشتباه گرفتید.

بابا- سهیل که؟ چرا دعوا می کنی.

سهیل- یه اقایی میگه، می خواستم ببینم ماشین خانم دکتر موتورش داغ کرده یا نه، از تعمیر گاه بهرامی زنگ زده.

با شنیدن این جمله من و سهند به خنده افتادیم. قبل از اینکه سهیل گوشی را بگذارد، گوشی را از دستش قاپیدم و گفتم: مرض گرفته نمی تونی مثل ادم حرف بزنی.

کسری در حالی که می خندید گفت: اولا سلام کن بی ادب، ثانیا این چه طرز حرف زدن با بزرگترته، همه اش تقصیر منه که خواستم بدونم باز موتورت عیب پیدا کرده یا نه.

-زهر مار تو که باز شروع شدی.

کسری- این مدل جدید تبریک گفتنه، ممنون عید شما هم مبارک.

نگاهی به اطرافم کردم همه هاج و واج من را نگاه می کردند، که این شخص کیست. برای همین گفتم : ببین با این طرز حرف زدنت باعث شدی مامانم اینا چپ چپ نگاهم کنند، در ضمن عید تو هم مبارک. خوب افسانه جون چطوره؟ پویا، کمند؟

کسری- ممنون همشون خوبند، افسانه هم منتظره تا وراجی های من تموم شه تا باهات حرف بزنه. ولی یه دقیقه صبر کن.

-بفرما گوشم با شماست.

-چو چلر، سو، سپ،میشم یار گلند توز اولماسین

سهیل رو به بقیه گفت: بابا تعمیر کار خیلی با کلاسه، آواز هم می خونه.

کسری اواز رو نگه دار واسه بعد. راستی وزیر جنگ اینا کجا هستن؟

کسری همیشه مادرزنش را که خاله اش نیز محسوب می شد وزیر جنگ صدا می کرد.

-در کنار سرکار، ولی از تشریف فرمایی تون خبر ندارن، باید بهشون تلفن کنی حتما از امدنت خوشحال میشن.

سپس گوشی را به افسانه داد. بعد از من سهند و شیدا و عمو و طلا هم صحبت کردند و عید راتبریک گفتند. درست یک ساعت پای تلفن بودیم. بعد از قطع کردن تماس مامان گفت: غزال چرا با اینطور ادما، تعمیرکارا دوست شدی؟

سهند، خنده کنان، به جای من جواب داد: زن عمو کسری دکتره نه تعمیرکار. سال اینده هم دکتری شو می گیره. با غزال خیلی شوخی می کنه و برای همین اینطوری گفته. اتفاقا مرد خوبیه خانواده اش هم همین طور.

بابا- پس با این حساب غزال در پاریس زندگی می کنه نه نیس، آره سهند جان؟

سهند که دسته گل اب داده بود ساکت شد، خودم جواب دادم: بله بابا، این همه مدت هم خودم از سهند خواسته بودم به شما چیزی نگه.

بابا- آخه چرا؟

-چون لجبازی و یک دندگی را از شما به ارث بردم.

طلا که تا ان لحظه با بچه ها بازی می کرد آمد جلوی مامان ایستاد و گفت: ببخشید مگه ما مهمون شما نیستیم.

مامان بغلش کرد و گفت: چرا عزیزم، خیلی هم خوش آمدید.

قسمت 49

طلا- پس چرا به ما نهار نمی دین، مردیم از گرسنگی.

مامان فورا به ساعت نگاه کرد و گفت: ای وای، خاک بر سرم! ساعت سه است ولی ما هنوز نهار اماده نکردیم. خوبه طلا اعتراض کرد وگرنه تا شب هم یادمون نمی افتاد.

زن عمو- خوب جی کار کنیم؟ سرمون گرم صحبت بود. الان اقایون زحمت می کشن و میرن بیرون و تهیه می کنن.

سپهر بلند شد و رو به سهیل گفت: سهیل پاشو بریم بخریم.

تا ان لحظه نتوانسته بودم به صورتش دقت کنم. خوب کهنگاه کردم دیدم موهای شقیقه اش ریخته و تارهای سفید خود نمایی می کنن.

طلا- سپهر جون من هم باهات بیام؟

سپهر- برو از مامانت اجازه بگیر بعد.

طلا- مامان اجازه میدی من هم باهاشون برم.

سهیل- غزال اجازه بده، همراهمون بیاد.

-باشه بذار پالتوشو بپوشونم.

بچه ها همراه انها رفتند و من در این فرصت مناسب که مامان و بقیه، سفره را پهن می کردند، رفتم تا لباسم را عوض کنم. بعد از عوض کردن لباسهایم دراز کشیدم، چون دو روز تمام سرپا بودم. ساناز هم پیشم امد و لبه تخت نشست و گفت: عجب تیپی زدی، دامن کوتاه! خیلی هم که خوشگل شدی. انگار خسته ای اره؟

-یه خورده، آخه از دیروز صبح یه بند سرپام.

ساناز- غزال خیلی به موقع اومدی، آخه تابستون عروسیمه.

بلند شدم و محکم بغل اش کردم و صورتش را چند بار بوسیدم و گفتم: باورم نمی شه، با کی؟

ساناز- با یکی از همکلاسیام، اسمش امیره. هر دومون تابستون فارغ اتحصیل میشیم. راستی تو تغییر رشته دادی و پزشکی خوندی؟

-نه ادامه تحقیل دادم و این سال من هم دکترا مو میگیرم.تو چی می خونی؟

-وای چقدر خوب، پس بگو چرا اقا کسری خانم دکتر گفته بود. خانم دکتر من هم شیمی می خونم.

دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت: پاشو بریم تا به مامان و بابا هم خبر بدم، چون می دونم از شنیدن این خبر خوشحال میشن.

با هم به پذیرایی پیش بقیه رفتیم و ساناز با صدای بلند گفت: بابا و مامان عزیزم، یه خبر خوب دیگه براتون دارم. غزال امسال دکتراشو می گیره.

همه برایم کف زدند و عمو سعید گفت: افرین دخترم به ای پشت کارت، هم درس می خونی و هم کار می کنی. جدا افرین به تو.

بابا هم بلند شد و دست عمو را بوسید و گفت: محمود ببخش، تا امروز با طعنه هام و نیشخندهام خیلی ناراحتت کردم و آزارت دادم، حلالم کن. ولی تو منو رو سفید و سر بلند کردی.

عمو در اغوشش گرفت و جواب داد: تو حق داشتی ولی باور کن من هم هر کاری کردم، به خاطر خیر و صلاح دخترم بوده و بس.

بابا آمد و دوباره بغلم کرد و صورتم را بوسید و گفت: الهی سفید بخت بشی.

آهسته در گوشش گفتم: بابا جون بختی وجود نداره که سفید و سیاه باشه. رامین شوهر من نیست. اون زن و بچه داره.

بابا مات و مبهوت نگاهم کرد ولی حرفی نزد و جلوی دیگران علت را نرسید. در آن لحظه سپهر و سهیل با بچه ها داخل آمدند و سهیل با خنده گفت: عمو چی شده، باز بازار ماچ و بوسه که داغه.

-حسودیت میشه.

سهیل- نه استاد، چشمم بترکه اگه حسودیم بشه.

بابا- سهیل جان دخترم تا چند ماه دیگه دکتراشو می گیره و برای همین خوشحالم.

سهیل- نه بابا، جدی، جدی داری استاد میشی. تبریک میگم خانم دکتر.

-اتفاقا از طرف دانشگاه بهم پیشنهاد تدریس دادن، شاید قبول کردم و رفتم تو کار تدریس.

سهیل –شیرینی یادت نره خانم دکتر. اتفاقا به سپهر می گفتم چرا این اقای دکتر، غزال رو خانم دکتر صدا می کرد، نگو به خاطر اینه، پس اقا کسری استادته؟

-نه کسری دکترای طب داره.

سپهر- تبریک می گم خانم دکتر. امیدوارم تو تمام مراحل زندگیت موفق باشی.

بدون اینکه جوابی بدهم طلا را از بغل سهیل گرفتم تا برای نهار، دست و صورتش را بشویم. داخل دستشویی گفت: مامان تو که می گفتی اسم سپهر جون، نامرده.

-طلا دوست ندارم سپهر جون صداش کنی، فهمیدی؟

-پس چی صداش کنم، مامی تو چرا از اقا نامرده خوشت نمی آید و جوابشو نمی دی؟

معصومانه نگاهم کرد تا جوابش را بدهم ولی چه باید می گفتم: طلا همون سپهرجون صداش کن و اینهمه هم سوال پیچم نکن، اه!

طلا- چشم دیگه چیزی نمی پرسم. من دوس ندارم شما رو ناراحت کنم. حالا مامی یه چیزی بگم؟

-بگو عزیزم.

-ولی سپهر جون خیلی دوست داره، خودش بهم گفت.

عصبانی شدم و گفتم: سپهر جون غلط کرده. بی شعور می خواد با احساسات تو هم بازی کنه.

بدون این که ادامه بدهد از دستشویی بیرون رفت. با حرص چند مشت اب به صورتم زدم و بیرون امدم. کنار سفره نه سهند و شیدا بودند و نه عمو و زن عمو.

-پس بقیه کجا رفتند؟

ساناز- طلا که از دستشویی دراومد با گریه دوید تو اتاق، اونا هم رفتن پیش اش.

بهاره- خاله کتک اش زدی؟

-نه عزیزم.

فورا به اتاق خواب رفتم. سهند با دیدنم با عصبانیت گفت: مگه مرض داری که این طفل معصوم رو اذیت می کنی؟ تو این چند ساعت یه گوشه کز کرده از یه طرفی بی محلی اینا از یه طرف هم تو می چزونیش.

-می گی چه خاکی تو سرم کنم؟

سهند- می میری دو کلمه با سپهر صحبت کنی، می دونی که طلا چقدر حساسه. طفلکی میگه از مامی می پرسم چرا با سپهر جون حرف نمی زنی، سرم داد می کشه.

زن عمو- مادر جون از واقعیت نمی تونی فرار کنی، به هر جهت خونی که تو رگ هاشه، به طرف اش می کشه حالا چه تو بخوای چه نخوای. نباید زیاد حساسیت به خرج بدی. چون این بجه از داشتن نعمت .....

و بقیه حرفش را ادامه نداد.زن عمو راست می گفت، چون این واقعیتش بود که من از او گریزان بودم ولی ایا مستوجب این همه درد و رنج بودم. اگه او عاشق یکی دیگه شده بود من چه گناهی داشتم.

طلا روی تخت دمر افتاده بود و گریه می کرد و شیدا کنارش نشسته بود و نوازشش می کرد و با وعده و وعید می خواست ارامش کند. لبه تخت نشستم و دست به موهای خرمایی اش کشیدم و گفتم: ببخشید قول میدم دیگه سرت داد نزنم، حالا پاشو بریم نهار بخوریم چون همه منتظرمون هستند.

اعتنایی نکرد که دوباره گفتم: طلا جون اگه محلم نذاری و بلند نشی دلم می شکنه ها.

صورتش را بطرفم برگرداند و لبخند زنان گفت: بغلم کن تا اشتی کنیم.

صورتش را بوسیدم و بغل اش کردم و با هم بیرون رفتیم که سهیل گفت: طلا جون ببین چقدر خاطرخواه داری که چهار نفر اومدن دنبالت و نازتو می کشن.

طلا- عمو سهیل، خاطرخواه یعنی چی؟

سهیل-یعنی اینکه دوست دارن.

طلا- پس تو منو دوست داری.

-معلومه که دوست دارم، اصلا بیا با هم نهار بخوریم.

بهاره و بردیا- دایی جو ما هم بیاییم.

سهیل- شما هم بیایین.

کنار دست بابا نشستم که گفت: چرا گریه می کرد؟

-دعواش کرده بودم.

بابا- تا اونجایی که من یادم میاد کسی تو رو دعوا نکرده بود. الا یه بار که.....

دستم را جلوی دهنش گرفتم وو گفتم:دیگه نمی خواد گذشته هارو پیش بکشید.

بعد از خوردن غذا چون خسته بودم رفتم تا بخوابم. وقتی بیدار شدم ساعت هشت بود. برای رفع کسالت و خستگی به حمام رفتم. بعد از دوش گرفتن لباس مناسبی پوشیدم و به سر و صورتم رسیدم و مرتب و اراسته بیرون رفتم.

سهیل- خوش خواب چقدر می خوابی، نکنه خوابتو آوردی واسه ما. الان یه ساعته طلا بیدار شده ولی از تو خبری نیست.

-ببینم پیر پسر تو نمی خوای زن بگیری تا بلبل زبونی ات از یادت بره.

سهیل دستی به موهایش کشید و گفت: والله به ننه ام میگم ولی میگه دختر مورد نظر فعلا در شبکه موجود نمی باشد.

-مگه از اینترنت می خوای پیدا کنی؟

-نه.

خاله- غزال جان تو باهاش حرف بزن شاید سر عقل بیاد.

سهیل- مگه عقلمو از دست دادم، تازه وقتی زن گرفتم از دست میدم. خانم دکتر چایی میل دارید؟

-بدم نمی آید.

بلند شد و برایم چایی آورد که پرسیدم: سهیل جدی خیال زن گرفتن نداری؟

آهسته جواب داد: چرا ولی چه کنم که طرف تحویل ام نمی گیره. خونشون این نزدیکی هاست.

-شمالیه؟

سهیل- نمی دونم، چون اسمش رو هم نمی دونم چه برسه به ایناش. شب با هم میریم تا هم ببینیش و هم شاید اسمش رو فهمیدی.

-چقدر دست و پا چلفتی هستی. حالا چند وقته عاشق این بی نام و نشون شدی؟

-دوسال.

یک پس گردنی بهش زدم و گفتم: خیلی برات متاسفم. یه خورده از داداش بزرگت یاد بگیر. چون با یه دست دوتا هندوانه برداشته بود.

سهیل- اونطوری که تو فکر می کنی هم نیست. سپهر خیلی بد بخته! نمی خوام ازش طرفداری کنم، ولی خیلی دلم براش میسوزه. حرف برای گفتن زیاده و سر فرصت با هم حرف می زنیم.

-بد بختی یا خوشبختی اش به من ربطی نداره چون من دیگه گذشته رو فراموش کردم.

لبخندی زد و گفت: فکر نکنم فراموشش کرده باشی، چون اونی که گردنته خلاف اینو ثابت می کنه.

به چشمانش خیره شدم و گفتم: چون تو به گردنم انداختی نگه اش داشتم.

در همین هنگام طلا کنارم امد و گفت: مامی می تونم اهنگ بزنم؟

سهیل- با چی می خوای اهنگ بزنی؟

-صبر کن الان میارم تا ببینی.

فورا دوید و از چمدانش ویلون را آورد و شروع به نواختن کرد. هم اهنگهای خارجی می زد و هم ایرانی. لذتی خاص تمام وجودم را در برگرفته بود و به داشتن چنین دختری افتخار می کردم، گهگاهی هم به سپهر نگاه می کردم.

دستش را ستون چونه اش کرده بود و محو تماشایش بود.

طلا نیمه های اهنگ، دست از زدن کشید و ویلون را زمین گذاشت.

بابا- دخترم چرا قطع کردی و نمی زنی؟ تازه رفته بودیم تو حس.

طلا- آخه بابابزرگ دستم خسته شد.

بابا- فدای اون دستای کوچولوت بشم، پاشو بیا بغل بابابزرگ ببینم.

با ذوق و شوق خودش را در آغوش بابا انداخت و محکم بوسیدش، بابا هم او را بوسید و گفت: آفرین دختر، خیلی خوب زدی.

طلا- بابابزرگ باله هم بلدم برقصم.

عمو سعید- پس دختر هنرمندی هستی، دیگه چی بلدی؟

طلا- ژیمناستیک هم بلدم. الان پشتک می زنم تا ببینی.

فورا لباسهایش را از تنش درآورد و با شورت شروع به پریدن و پشتک زدن کرد، با اهنگ خیالی باله هم می رقصید.

می ترسیدم سرما بخورد و دچار دردسر شوم، گفتم: طلا بیا لباستو بپوش، سرما می خوری.

طلا- مامی با لباس نمی تونم برقصم.

وقتی دست از رقصیدن کشید، بدون اینکه لباس بپوشد،بازی می کرد و در اتاق می چرخید. برای اینکه لباس تنش کنم دنبالش راه افتادم ولی تند و تیز به این طرف می پرید و نمی توانستم بگیرمش، بچه ها به خیال اینکه گرگم به هوا بازی می کنم طلا را تشویق می کردند.

-سهند پاشو بگیرش خسته شدم.

سهند به جای اینکه کمکم کند شانه بالا انداخت و به جای اون ساناز بلند شد. ولی دوتایی هم حریف اش نمی شدیم. تا اینکه از بغل افشین رد می شد گرفتش. تقلا می کرد تا دوباره فرار کند. با هزار مصیبت لباس تنش کردم و بعد برای خوردن شام، سر سفره رفتیم طلا باز هم از سر و روی سهند بالا می فت و اجازه غذا خوردن به سهند نمی داد.

خاله نازی خنده کنان گفت: به این بچه یواشکی چی دادین که انرژی گرفت؟

شیدا- هیچی، فقط نشنیدین که میگن از محبت خارها گل می شود. طلا همیشه شیطونی میکنه و اروم نمی شینه. ولی از ساعتی که اینجا رسیدیم، بی توجهی و بی مهری اطرافیانش، اونو آزرده کرده. آخه خیلی حساس و زود رنجه.

خاله- حق با شماست، حالا غزال جان طلا چند سالشه؟

-پنج سال.

سها- جدی؟ من فکر می کردم هفت سالش اینا باشه. آخه ماشالله قد بلند و درشته.

طلا که سوار بر گردن سهند بود جواب داد: خوب خاله، مامی هم قدش بلنده. درست مثل اونایی که میان لباس می پوشن می مونه.

سها- یعنی مثل مانکن هاست، آره؟

طلا- بله مانکن و خوشگل.

سها- خوش به حالت غزال! چه دختری داری که این همه تعریف و تمجید تو رو می کنه.

خوب چی کار کنه از دار دنیا فقط منو داره و برای همین خیلی هوامو داره.

عمو سعید- اتفاقا داشتن مادر خوبی مثل تو ، لطف بزرگیه که شامل حالش شده.

عمو به خیال اینکه طلا بچه پرورشگاهی است برایش دل می سوزاند. غافل از اینکه هم خون خودش است. این مساله برایم عذاب آور بود مخصوصا وقتی خاله یا عمو سعید، بچه های سها را درآغوش می فشردند.

چون نیاز به هم دل داشتم تا کمی صحبت کنم و کمی از غم هام کم بشه، شماره موبایل پیام را گرفتم که خاموش بود. شماره ویلا را گرفتم که مرد ناشناسی جواب داد: منزل آقای احتشام؟

-بله بفرمایید.

- خانم احتشام تشریف دارن؟

-نخیر با دکتر و بچه ها تشریف بردن بیرون، ببخشید شما؟

-من یکی از دوستانشون هستم، شما؟

-من خدمتکارشون هستم.

-پیام خان چی، ایشون هم تشریف ندارن؟

-چرا تشریف دارن، ولی ایشون فرمودند هر کسی تلفن کرد بگم الان نمی تونن و بعدا خودشون تماش می گیرن.

-شما لطف کنید و صداشون کنید. من کار واجبی دارم.

هر چقدر بهش گفتم، گفت: نمی شه اقا دستور داده که مزاحمش نشیم.

آخر از کوره در رفتم و گفتم:

آقا غلط کرده، بهت میگم برو صداش کن.

بیچاره از ترس گوشی را گذاشت و رفت تا صداش کند. در این فرصت بابا پرسید: این آقای احتشام تاجر هستند؟

-بله چطور مگه؟

-اخه با غرور و تکبری کهاون داره یه چیزی هم باید دستی بدی تا جوابتو بده اونوقت تو میگی غلط کرده؟ کسی جرات بلند حرف زدن با اون رو نداره.

قبل از اینکه جواب بابا را بدم صدای پیام در گوشی پیچید، با عصبانیت فریاد کشید: بله بفرمایید؟

-سلام عرض شد، آقا.

پیام- ا، تویی. سلام. تو اسمونا دنبالت می گشتم روی زمین پیدات کردم. خوب غزال خانم دستت درد نکنه چه عیدی خوبی برام حواله کردی.

خندیدم و گفتم: خواهش می کنم، قابل شما رو نداشت. آخه هر چی به این مرتیکه میگم صداش کن. میگه اقا دستور داده، مزاحم استراحتشون نشیم. انگار علیا حضرت دستور داده.

قاه قاه خندید و گفت: خوب بگذریم! از صبح کجا بودی، هر چی تماس می گرفتم کسی جواب نمی داد.

-در یک قدمی جنابعالی.

-جان من راست میگی یا سرکارم گذاشتی.

- به جان تو راست میگم، ده و نیم رسیدیم.

پس زود پاشو بیا اینجا که کار واجبی باهات دارم.

-شرمنده! آقا گفتن که مزاحمشون نشم و حالا دیر وقته.

-به قول خودت اقا غلط کرده، حالا جان طلا پاشو بیا که خیلی حوصله ام سر رفته.

پیام انقدر اصرار کرد تا مجبور شدم قبول کنم. بعد از گذاشتن گوشی کت و دامن شیری ام را پوشیدم. چون طلا با بچه ها مشغول بازی بود همراهم نیامد. خواستم بیرون بروم که بادم افتاد ادرس را نپرسیدم.دوباره تلفن کردم و ادرس را پرسیدم. خداحافظی کردم که بروم، مامان گفت: دخترم فکر می کنی کار درستیه که این وقت شب بری اونجا، تو از کجا می شناسی و بهش اعتماد داری.

-من پیام را به خوبی می شناسم و مرد محترمیه. و در ضمن برادر خانم دکتر بهرامیه.

مامان- خیلی خوب برو.

کلید ماشین بابا را گرفتم و بیرون رفتم. دیدم سپهر جلوی ماشین بابا ایستاده. به ناچار می خواستم صدایش کنم که خودش بیرون امد و نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: کاش قبلا هم این همه به خودت می رسیدی.

-آخه بعدا فهمیدم با رنگ و روغن می تونی مردهارو فریب بدی و خرشون کنی. اونا هم کاری به باطنت ندارن و فقط ظاهرتو می بینن.

سپهر- هر چقدر دلت می خواد طعنه بزن و متلک بارم کن. چون خود کرده را تدبیر نیست.

به دنبالش سوار ماشین شد و حرکت کرد. من هم سوار ماشین شدم و بیرون رفتم. خدمتکار با دیدنم در را باز کرد و وبه داخل رفتم. پیام داخل حیاط به انتظارم ایستاده بود. پیاده شدم به گرمی سلام و احوالپرسی کرد. بعد به داخل رفتیم. قبل از اینکه بشینم پیام تمام ساختمان را نشانم داد. وقتی به بالا رفتیم گفت: اینجا رو خیلی دوست دارم چون بهم ارمش میده. در هر فصلی قشنگه مخصوصا موقع برف و بارون. .اقعا دستت درد نکنه. می دونی تا حالا چند نفر غریبه اومدن و از داخل اش دیدین کردن.

-دعوت کردی تا از کارم تعریف کنی؟

پیام- نه می خواستم... می خواستم بگم خیلی خوشگل شدی به حدی که قابل توصیف نیست.

-خواهش می کنم حاشیه نرو و اصل مطلب رو بگو.

-با من ازدواج می کنی؟

غافلگیر شدم. اصلا فکرم به اینجا خطور نمی کرد. فکر می کردم در مورد کار می خواد باهام صحبت کنه.

سرم را میان دستانم گرفتم و به فکر فرو رفتم که دوباره گفت: اگه مشکل تو فقط طلا است، باید بگم اونهم راه حلی داره و من فکرامو کردم و اگه اجازه بدی شناسنامه اش رو عوض می کنیم و به اسم من میگیریم. تا تو مشکلی برای اومدن به ایران نداشته باشی.

-تو که ماشا... خودت بریدی و دوختی و جای چک و چونه برام نذاشتی.

- پس قبول می کنی؟!

-اجازه بده چند روزی فکر کنم و با خانواده ام در میان بذارم. تازه تو فکر می کنی خانواده ات با ازدواجمون موافقت می کنن، چون من یه بچه دارم.

پیام- این پیشنهاد رو مامان از موقعی که تو رو دیده داده و بابا هم حرفی نداره و مشتاق دیدنته. راستی تا یادم نرفته دعوتت کنم که پنجم تولد خاطره است. حتما با بابا اینا بیاید.

-پس سهند و شیدا و عمو و زن عمو رو دعوت نمی کنی.

پیام- ببخشید نمی دونستم اونا هم اومدن. از طرف من دعوتشون کن.

-بذار قبل از هز چیزی اینو بهت بگم که بعدا عیب و ایراد نگیری. سپهر و خانواده اش هم اینجا هستن. می دونی که بابای سپهر یکی از بهترین و صمیمی ترین دوستای باباست.

پیام- برام مهم نیست، تو فقط قبول کن. چون از این تنهایی و گوشه گیری خسته شدم. می خوام شور و نشاط تو بهم سرایت کنه.

جوابش را با لبخند دادم و نیم ساعتی هم انجا نشستم. دیگر در مورد ازدواج حرفی نزدیم. زیاد نمی توانستم بمانم نیاز به خلوت و تنهایی داشتم تا خوب فکر کنم.

وقتی برگشتم، لباسهایم را عوض کردم تا لب دریا برون که سساناز پرسید: غزال کجا میری؟

-لب دریا.

ساناز- بیمعرفت چرا تنها، ما هم باهات میاییم.

سپس رو به بقییه گفت: هر کی میاد زود آماده شه.

سهیل، افشین، سها، شیدا و سهند هم آماده شدند. چون هوا تاریک بود از بردن بچه ها خودداری کردیم. موقع رفتن سهند به سپهر که نشسته بود گفت: چرا مثل پیرمردها نشستی، بلند شو همراه ما بیا.

سپهر- مزاحمتون نمی شم.

سهند- چه مزاحمتی، دیگه کار من و شیدا از این حرفها گذشته. بلند شو.

با هم به لب ساحل رفتیم. هر قدمی که برمی داشتم یاد و خاطره گذشته در ذهنم زنده می شد. به یاد روزی افتادم که لب دریا پایم پیچ خورد و سپهر با وزن سنگین ام تا خونه کولم کرد و آورد. از ناراحتی و عصبانیت پایم را به سنگی که جلوی پایم بود کوبیدم که پایم به شدن درد گرفت و گفتم: آخ.

سهیل- خانم دکتر اون توپ نیست، سنگه، اشتباه گرفتی.

-سهیل خواهش می کنم اینقدر نگو خانم دکتر من همون غزالم.

سهیل- چشم خانم دکتر.

-خانم دکتر و زهر مار.

خنده ای کرد و گفت: چشم! راستی غزال فردا شب با هم میریم و خونه طرف رو بهت نشون میدم اگه مایل باشی.

-حتما.

لب دریا مردها آتش روشن کردند و دورش نشستیم. مثل گذشته من و سهیل و سهند محفل را گرم کرده بودیم و میگفتیم و می خندیدیم. فقط سپهر بود که ساکت و خاموش نشسته بود و نگاه می کرد و چشم یه صورتم دوخته بود. وقتی که نگاهم در نگاهش گره خورد، سرش را پایین می انداخت. دو ساعتی انجا نشستیم. موقع برگشتن اهسته از سها پرسیدم: سها چرا شراره و میلاد رو نیاورده.

سها- برای اینکه مامان و بابا اجازه نمی دن. خود سپهر هم دو سالی میشه که اجازه رفت و امد پیدا کرده یعنی از وقتی که بابا سکته کرد و افتاد بیمارستان.

-نمی دونستم عمو سکته کرده.

سها- برای همینه که سیگار نمی کشه، غزال، سپهر اون سپهری که تو می شناختی نیست. کمتر حرف می زنه، خیلی تو خودشه. اون با دستای خودش، زندگی شو نابود کرد. همیشه تنهاست.

-پس شراره و میلاد برگ چغندر ان.

سها خندیدو گفت: تقریبا، چون سپهر حتی یک شب هم با اونا زیر یه سقف زندگی نکرده. جدا از هم می مونن.

شراره زن شناسنامه ایشه.

-باور کردنش برام مشکله، نمی تونم قبلش کنم. راستی از بهناز اینا چه خبر؟ کجان؟

سها- پس فردا میان اینجا. می دونی بهناز یه دختر داره مهدیس هم سن طلاست.

-جدی، نه خبر نداشتم. در این چند سال از همه بی خبر بودم.

وقتی رسیدیم، قبل از خوابیدن بابا و عمو را صدا کردم و اول در مورد رامین به بابا توضیح دادم و سپس خواستگاری پیام را گفتم.

عمو- به نظرم پیام پسر لایق و خوبیه.اگر قبول کنی سر و سامان میگیری.

بابا- وقتی عموت تاییدش می کنه، من هم حرفی ندارم و هر جور خودت صلاح می دونی و دوست داری. راحتی تو راحتی ما هم هست.

-راستش خودمم بی میل نیستم. چون از تنهایی و خیلی مسائل دیگه، خسته شدم.

بابا- پس مبارکه.

صبح روز بعد تازه سفره را جمع کرده بودیم که پیام و خانم احتشام به دیدنمان امدند. طرز رفتار و صحبت کردن پیام و خانم احتشام مورد توجه همه، بخصوص مامان و بابا قرار گرفته بود. خانم احتشام، برای روز بعد همه را برای نهار دعوت کرد و دقایقی نشسته و سپس عزم رفتن کردند.

قسمت 50

موقع رفتن اهسته به پیام گفتم: من حرفی ندارم.

لبخندی زد و گفت: خوشحالم! پس با اجازه یه بار دیگه مزاحمتون میشیم.

-مراحم هستین.

بعد از رفتن انها، بابا برای خرید بیرون رفت که از من هم خواست تا همراهش بروم. پالتو طلا را تنش کردم و سه تایی رفتیم. بابا فقط در مورد اینن چند سال که ازشان دور بودم می خواست بداند. کمابیش برایش تعریف کردم و در اخر هم از پیام و خانواده اش پرسید. چون یک بار طمع تلخ شکست را چشیده بودم می ترسید. از حرف زدنش، از اه کشیدنش، مشخص بود که در این چند سال خیلی عذاب کشیده است. از خرید که برگشتیم همه بودند به جز سپهر. طلا که به سپهر علاقه پیدا کرده بود از خاله پرسید: خاله سپهر جون کجا رفته؟

خاله- عزیزم سرش درد می کرد رفته بخوابه.

طلا- چرا سرش درد می کرد، شما دعواش کردین؟

خاله- نه فدات شم، من دعواش نکردم. مریضه، میگرن داره و بعضی اوقات همین طور درد می کنه.

طلا- اجازه میدین برم پیشش و حالش را بپرسم.

خاله- برو عزیزم فقط اگه خواب بود بیدارش نکن دخترم.

طلا- چشم.

ساناز- غزال، طلا چقدر باادبه برای هر چیزی اجازه می گیره.

-به مامانش رفته.

طلا- مامی بیا با هم بریم. آخه می ترسم درو بد بزنم و بیدار بشه، گناه داره.

به ناچار بلند شدم، چون نمی خواستم ناراحتش کنم. بغلش کردم و با هم به طبقه بالا رفتیم. به تمام اتاقها سرک کشیدیم ولی خبری از سپهر نبود. داشتم فکر می کردم که کجا می تونه باشه که طلا گفت: مامی شاید اون اتاق بالایی رفته باشه.

-نه عزیزم، فکر نکنم. اخه اونجا انباریه، تو انباری که نمی خوابه.

طلا-حالا بیا بریم و اونجا رو نگاه کنیم.

به اتاق زیر شیوانی رفتیم در را که باز کردیم، دیدم انجا کنار وسایل خوابیده است. دلم براش سوخت. با صدای در چشم باز کرد و با دیدنمان لبخندی زد و بلند شد و نشست.

طلا- سپهرجون ما بیدارت کردیم؟

سپهر- نه گلم بیدار بودم.

-چرا اینجا خوابیدی، جا قحطی بود.

سپهر- پایین سروصدا می یاد اذیت ام می کنه. ولی اینجا هیچ صدایی نمیاد.

-پس معذرت می خوام که مزاجمت شدیم راستش طلا مجبورم کرد.

سپهر- مزاحم نیستی بلکه مراحمی. در ضمن اینو هم می دونم که طلا تو رو کشونده اینجا. چون که جواب سلام رو نمی دی. چه برسه که بیای و حالم را بپرسی. نمی دونم برعکس تو که این همه از من بیزاری، چرا این بچه اینقدر به من علاقه نشون میده.

پوزخندی زد و گفت: طفلکی فکر می کنه اسم من نامرده.

خواستم بیرون برم که گفت: ولی من هنوز می پرستمت.

برگشتم و پوزخندی زدم و گفتم: از زن گرفتنت معلومه.

سپهر- غزال یه دقیقه وایسا تا ....

توجهی نکردم و بیرون امدم. ولی طلا پیش اش ماند. وقت نهار از سهند خواستم که دنبال طلا برود. لحظه ای بعد برگشت و آهسته گفت: رو دست باباش خوابیده.

دندانهایم را بهم فشردم و گفتم: مرض گرفته نمی شد از اون کلمه استفاده نکنی.

سهند- ببخشید حواسم نبود.

-ای خدا!! کی این دو هفته تموم میشه تا از این مخمصه نجات پیدا کنم.

بعد از خوردن نهار، همه خوابیدند الا من، بدون طلا آرام و قرار نداشتم. دلم شور می زد که نکند بدون پتو بخوابد و سرما بخورد و دچار تنگی نفس شود. از وقت غذایش گذشته بود. توی هال بانگرانی به این طرف و ان طرف می رفتم، سرانجام بی اختیار بالا رفتم. آهسته در را باز کردم. دیدم سرش روی بازوی سپهر و دستش در گردن اوست. خدایا چه صحنه دردناکی بود. پدر و دختر دست در گردن هم، آرام و راحت خوابیده بودند. چون پتو فقط روی طلا بود و اتاق هم سرد پتوی دیگری برداشتم و روی سپهر انداختم، نمی دانستم از روی علاقه بود یا دل سوزی.

پاورچین پاورچین بیرون امدم که بیدار نشوند. روی کاناپه دراز کشیدم که به محض بیدار شدن طلا غذایش را بدهم. ناخودآگاه قیافه سپهر و پیام را با هم مقایسه می کردم، یک دنیا فاصله بود. سپهر از هر لحاظ از پیام سرتر بود.. زیبا و دلربا که هر زنی با دیدنش شیفته اش میشد ولی چرا باید ان دو را با هم مقایسه می کردم. سپهر هر چی بود، برای من مهره سوخته محسوب می شد. من در شرف ازدواج با مرد دیگه ای بودم. مردی که مثل من شکست خورده و زجر کشیده بود. ولی آیا آن عشق و علاقه ای که موقع ازدواج با سپهر داشتم به پیام هم داشتم؟ باید به دلم رجوع می کردم. اما می دانستم آن عشق وجود نداشت و این پیوند صرفا برای فرار از تنهایی و پشت گرمی بود. پیام را به عنوان شوهر و شریک اینده ام میدیدم نه عشق و معبودم.. با این افکار و اندیشه ها در جنگ و جدال بودم که صدایی از جا پراندم. چشم که باز کردم طلا و سپهر را بالای سرم دیدم.

طلا خنده کنان گفت: ماما گوخدون؟ (ترسیدی)

طلا اغلب به فارسی و فرانسه و ترکی صحبت می کرد و کمتر به یک زبان حرف می زد.

–بله خیلی هم ترسیدم.

طلا– (من گرسنه ام).

سپهر با تعجب گفت: طلا ترکی هم حرف می زنه؟ بلده؟

با ترشرویی جواب دادم: بله، مگه عیبی داره.

سپهر– نه بداخلاق، خیلی هم خوبه که دختری به این سن و سال بتونه سه تا زبون حرف بزنه.

–طلا دختر باهوشیه.

طلا– مامان من دستشویی دارم.

بلند شدم و طلا را به دستشویی بردم، سپس به اشپزخانه رفتم تا غذا گرم کنم. طلا از روی میز به روی کابینت پرید.

سپهر با نگرانی گفت: طلا مواظب باش، چی کار می کنی؟

با خونسردی پرسیدم: چی می خوای عزیزم؟

طلا– هیچی فقط خواستم مثل تارزان بپرم.

سپهر– طلاجون این مامان ریلکس ات بهت نگفته اون کارتونه و واقعیت نداره و با این کارت ممکنه بیافتی و دست و پات بشکنه.

طلا– اونوقت مثل مامی میشم اره؟

سپهر– مگه دست و پای مامی شکسته؟

طلا– نه مامی سر و دلش شکسته. سپهر جون چرا دل مامی رو شکوندی؟

–چون که بتکده اش هستم و منو می پرسته.

سپهر هیچ جوابی نداد. غذا را کشیدم و گذاشتم جلوش و بعد گفتم: چرا ساکتی و جواب نمی دی. چون حنات پیش من رنگ نداره و می دونی که حرفای دروغین تورو باور نمی کنم؟ بگو دیگه چرا لال شدی. ولی اقای زمانی بذار یه چیزی رو حالیت کنم، وای به حالت اگه بخوای با احساسات این بچه هم بازی کنی. اونوقت من میدونم و تو.

سپهر– تو اشتباه می کنی و می دونم هرچقدر هم بهت بگم باور نمی کنی چون خطایی که من مرتکب شدم قابل بخشش نیست ولی من هنوز دوست دارم. ولی در مورد این طفل معصوم اخه چرا باید با احساساتش بازی کنم، دلیلی نداره. شاید باور نکنی ولی از وقتی که دیدمش احساس می کنم سالهاست می شناسمش و به اندازه....

به میان حرفش دویدم و گفتم: حتما به اندازه شازده پسرت دوستش داری، آره؟

طلا- سپهرجون چرا پسرتو نیاوردی تا با من بازی کنه؟

-خفه شو و اینقدر سپهرجون، سپهرجون نکن.

اششک گونه های طلا را خیس کرد. خواستم بغل اش کنم که خودش را انداخت بغل سپهر، چشمای او هم پر اشک شد. از اینکه بی خودی سر دخترم داد کشیدم خودم هم گریه ام گرفت. با صدای فریادم، سهند و سهیل که پایین خوابیده بودند، به اشپزخانه امدند. سهیل پرسید: چی شده، چرا داد می زنی؟

-هیچی، ببخشید که شما رو هم بیدار کردم.

سهند بطرف طلا رفت و گفت: دایی جون چرا گریه می کنی؟

طلا به فرانسه جواب داد: دایی جون از موقعی که اومدیم مامی همش سرم داد می زنه. بهم میگه خفه شو! آخه من که حرف بدی نزدم.

سهیل- طلا لطفا بزن کانال فارسی تا ما هم بفهمیم موضوع از چه قراره که هر سه تون آبغوره گرفتین.

سپهر- سهیل الان چه وقت شوخی کردنه.

سهیل- ببخشید، نمی دونستم اوضاع اینقدر وخیمه.

طلا برای سهند توضیح داد که برای چی سرش داد زدم و سهند عصبانس شد و گفت: اگه یک بار دیگه الکی سرش داد بزنی.....لا اله الا الله.

سپس کمی ارامتر ادامه داد: تو اگه با سپهر مشکلی داری و سر جنگی، طلا این وسط چه تقصیری داره که چوب شما رو بخوره. اصلا سپهر خواهش می کنم که با طلا حرف نزن.

سپهر به علامت مثبت سرش را تکان داد. طلا گفت: آخه می دونی دایی من سپهر جون رو دوست دارم می خوام باهاش حرف بزنم. همه اش تقصیر این مامیه که سر ما داد می زنه و اذیت می کنه.

سهند- فدات بشم تو ببخش، این مامانت یهکمک قاطی کرده و حالش خوش نیست. اصلا اگه از این بعد اذیتت کنه خودم حسابشو می رسم خوبه. تو هم هر چقدر خواستی.....

خندید و گفت: با این تحفه حرف بزن.

طلا- نه دایی من نمی خوام حساب مامی رو برسی اخه من اونم دوست دارم.

سهند- چشم هرچی تو بگی.

سهیل- غزال بیا با هم بریم لب دریا، چون هوای اینجا خیلی پسه و می ترسم خون و خونریزی راه بیفته.

اونقدر حالم بد بود که بدون هیچ حرف و حدیثی پالتو پوشیدم و دنبال سهیل به راه افتادم. باد سردی از جانب دریا می وزید و مانند سیلی به صورت داغم می خورد. احساس ضعف و ناتوانی می کردم. تازه دو روز از دیدار طلا و سپهر گذشته بود که طلا این چنین وابسته اش شده بود.

سهیل دستی به پشتم زد و گفت: کجایی استاد بی وفا. رفتی و سراغی از ما نگرفتی و تر و خشک رو با هم سوزوندی.

-به خاطر سیلی که از روزگار خوردم، نتونستم حتی پشت سرمو هم نگاه کنم.

سهیل- غزال فکر نکن چون سپهر برادرمه می خوام ازش طرفداری کنم، نه ولی باید یه کمی هم حق رو به اون داد. چون تو بودی که میدون رو برای تاخت و تاز رقیب خالی کردی و اجازه هر کاری رو بهش دادی. از وقتی پدربزرگ و عموت فوت کردن، تو دست از زندگی کشیدی. شاید اون روزا رو خودت به یاد نداری. ولی ما که کنار ایستاده و

شاهد زندگی شما بودیم همه چیز رو به خوبی می دیدیم. تو با مرگ اونا مردی. چقدر دکتر رفتی ولی متاسفانه هیچ تاثیری نداشت و روز به روز تو پژمرده می شدی.

حرفش را قطع کردم و گفتم: سهیل تو اشتباه می کنی. مرگ اونا بهونه ای بود برای درد من. و درد من هم چیز دیگه ای بود که مسبب اش هم سپهر بود. چیزی که منو عذاب می داد، بچه بود. سپهر ته دل منو خالی می کرد و با حرفهاش آزارم می داد. اون فقط پسر می خواست، حتی چند بار هم گفته بود اگه پسر نیاری یه زن دیگه می گیرم. در واقع بیماری من زمانی شروع شد که بابک به دنیا اومد. همه هوش و حواس سپهر بابک بود. حتی تو خواب هم بابک، بابک می کرد. اوایل به خاطر این مساله بچه نمی خواستم. اون موقع هم که خودم خواستم، خدا نخواست. بیشتر از یک سال من منتظر بچه بودم، و بیماری ام با مرگ اونا و این مساله اوج گرفت.

بغض سد راه گلویم شد. هروقت به یاد آن روزها می افتادم اعصابم بهم می ریخت و تن و بدنم می لرزید. چه سختی ها که نکشیده بودم. بی اختیار روی شنها نشستم و هم می لرزیدم و هم گریه می کردم. سهیل کاپشن اش را درآورد و روی شانه ام انداخت و کنارم نشست و با دستهای گرمش، دستهای یخ زده ام را به دست گرفت.

-غزال معذرت می خوام که ناراحتت کردم. ما از این چیزا خبر نداشتیم، حتی سپهر هم نمی دونه. چون تابحال حرفی در این مورد نزده.

-نه این دروغه، اون می دونه، چون همسر عزیزش به رامین گفته بود که من چیکار کنم که غزال حامله نمیشه و شوهرش هوس بچه کرده بود.

سهیل با مشت به شن ها کوبید و گفت: آخه چرا سپهر به ما هم کلک زد، چرا، چرا؟

لحظاتی به سکوت گذشت سپس دوباره گفت: غزال؟

-بله.

سهیل- برای همین طلا رو آوردی؟ از رامین و از زندگیت راضی هستی. اذیتت نمی کنه.

-دو تا دوست، دو تا همکار چرا باید همدیگه رو اذیت کنن.

با تعجب پرسید: یعنی رامین شوهرت نیست؟ ولی بهناز می گفت غزال با یکی از هم کلاسی هاش بنام رامین ازدواج کرده.

-رامین قبل از اینکه از سپهر جدا بشم ازم خواستگاری کرده بود که خود سپهر هم در جریان بود. البته اون نمی ونست که من شوهر دارم. از شانس خوب یا بدم موقعی که داشتیم می رفتیم پاریس، تو فرودگاه همدیگه رو دیدیم. دوباره بعد از یک سال تو پاریس دیدمش و البته بر حسب اتفاق و از انروز به بعد با هم کار کردیم. چند بار ازم خواستگاری کرد ولی من قبول نکردم. اون هم با یه دختر دیگه عروسی کرد و حالا هم یه دختر داره.

سهیل- پس چرا دیروز که سراغ رامین رو می گرفتن چیزی نگفتی؟

-گفتم بذار فکر کنن رامین شوهرمه.

سهیل- اصلا ولش کن گور پدر هر چی مرده، حالا پاشو بریم که داشت یادم می رفت تو رو برای چی اوردم، ناسلامتی آوردمت تا طرف رو شناسایی کنی و دستی برام بالا بزنی. چون این سها کاری از دستش برنمیاد. طفلکی سرزبون دار نیست. همین که این سه تا رو بزرگ کنه قلعه اورست رو فتح کرده.

-وضع زندگی سها چطوره؟ راضیه یا نه؟

سهیل- ای بد نیست، به هر حال هر زندگی بالا و پایین داره، تلخ و شیرین داره. اگه خواهر افشین اتیش بیار معرکه نباشه، بهتر میشه. چون خدایی مامان و بابای افشین خوبند. افراست که دخالت و فضولی می کنه. حالا بیا بدویم که یاد جونیام افتادم.

-پس بدو پیر پسر.

شروع کردیم به دویدن و مسافت زیادی را طی کردیم که نفس سهیل بند آمدو مجبور شدیم آهسته برویم. از دور دختر و پسری را که روی تخته سنگی نشسته بودند نشان داد و گفت: اوناها، نمی دونم چه نسبتی با پسره داره چون هر وقت که دیدمش با هم بودن.

-نکنه نامزدشه.

سهیل- نه فکر نمی کنم چون حلقه دستش نیست، حالا بیا از جلوشون رد بشیم تا خوب ببینیش. بذار اول اینو بهت بگم که مسخره ام نکنی. دختره زیاد خوشگل نیست، قیافه با نمکی داره. تنها چیزی که باعث شده شیفته اش بشم نجابتشه.

-ببینم دیوونه به خاطر یه نگاه هر روز این همه راه رو پیاده میایی.

-چه کنیم همشیره، عشق و عاشقی دیگه.

سرم را پایین انداختم تا جلب توجه نکنم و همین طور که از جلوشون رد می شدیم صدای اشنایی درجا میخ کوبم کرد: به به، غزال خانم پارسال دوست امسال اشنا.

برگشتم و دیدم که شایان و خاطره هستند، جلو رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی رو به انها گفتم: بچه دوست عزیزتر از برادرم اقا سهیل.

سپس به سهیل گفتم: سهیل جان اقا شایان و خاطره جون برادرزاده و خواهرزاده آقای احتشام هستند.

شایان به گرمی احوالپرسی کرد ولی خاطره با اخم و به سردی جواب داد. سپس گفت: غزال جون تا اینجا که اومدین بیایین بریم تو چون بابا بزرگ می خواد که زودتر شما رو ببینه.

-ممنون، اگه می تونستم حتما مزاحم می شدم ولی شرمنده چون طلا خونه است و ممکنه اذیت کنه و باید زود برگردیم.

چند دقیقه ای با هم بودیم و بعد خداحافظی کرده و برگشتیم. در دل این دلدادگی سهیل به خاطره را جشن گرفته بودم. چون بیشتر می توانستم سپهر را زجر داده و تلافی کنم.

چند قدمی که دور شدیم سهیل گفت: خوب غزال جون طرف اشنا دراومد، حالا هر چی در موردش می دونی برام بگو.

آنچه در مورد خاطره و خانواده اش می دانستم برایش گفتم. به غیر از خواستگاری دایی پیامش از خودم، چون نمی خواستم تا روز موعود کسی بفهمد. وقتی به ویلا رسیدیم بشکن زنان به خاله گفتم: خاله اماده شو که می خوایم بریم خواستگاری. چون عروس اشناست و نوه خانم احتشامه، و در ضمن عروس خانم پزشکی می خونه.

سهند و شیدا مات و مبهوت نگاهم می کردند و چندان راضی به نظر نمی رسیدند. دقایقی که گذشت شیدا من را به کناری کشید و پرسید:

-غزال حالا می خوای چیکار کنی؟

-هیچی، چون خیلی ساده است. با اجازه می شم زندایی خاطره وو عذابی رو که این چندین سال متحمل شدم تلافی می کنم. همونطور که سپهر منو به خاکستر نشوند. چهار سال زنداداش سهیل بودم حالا هم میشم زن دایی خانمش. فقط خدا کنه خاطره قبول کنه و این وصلت صورت بگیره.

شیدا- مگه غزال دیوونه شدی؟ به خاطر طلا هم که شده این کارو نکن چون اینده اونم خراب میشه.

-نه شیدا، چون امروز احساس کردم گذشته رو نتونستم فراموش کنم و کینه و انتقامی که سالها زیر خاکستر دفن شده بود امروز شعله ور شده و داره تمام وجودمو می سوزونه.

وقتی شادی سهیل را می دیدم به خودم نهیب می زدم که غزال از خیر پیام بگذر و اجازه بده این پسر به ارزوش برسه. ولی وقتی به یاد تباهی زندگی خودم می افتادم، نمی توانستم از این فرصت چشم بپوشم.

شادیم زمانی به اوج رسید که خاله به سهیل گفت: سهیل جان قول می دم اگه خاطره رو بپسندم همانجا ازش خواستگاری کنم. حالا یه خورده اروم بگیر چون می ترسم غش کنی.

طلا- عمو سهیل می خوای عروس بیاری.

سهیل چشمکی زد و گفت: بله تو رو هم دعوت می کنم.

طلا، شادمان رفت و بسته ای شکلات و آب نبات اورد. به بزرگترها آب نبات و به بچه ها شکلات می داد. بعد از خوردن آب نبات، وقتی حرف می زدیم از دهانمان حباب در می اومد، و باعث خنده بچه ها شده بود

سهند- پدر سوخته این چی بود که به خوردمان دادی که از دهنمان کف میاد بیرون.

طلا که از خنده ریسه رفته بود جواب داد: دایی جون اینا رو عمو کسری برام گرفته. تازه اون یکی هارو قایم کردم.

سهند- غزال تا منفجرمون نکرده، پاشو چمدونشو بگرد.

-طلا جون کی برات گرفته که من نفهمیدم، حالا کجا قایم کردی؟

طلا- نمی گم، شما که نباید همه چیز رو بدونید. وقتی گرفت از لیزا خواهش کردم تا جایی قائم کنه که شما نبینین.

مامان- لیزا کیه؟

چون چند کلمه ای خودم از لیزا یاد گرفته بودم وقتی طلا جواب داد« پرستارمه» فهمیدم.

بابا- طلا جون به چه زبونی حرف زدی، ما که متوجه نشدیم چی گفتی؟

طلا باز به المانی جواب داد که اینبار خودمم نفهمیدم وقتی صحبتش تمام شد گفتم: طلا جون یک بار دیگه به فارسی بگو تا متوجه بشیم.

طلا- میگم لیزا پرستارمه که المانی هم بهم یاد داده وکمی می تونم حرف بزنم وقتی یاد گرفتم. قراره انگلیسی هم بهم یاد بده. آخه من فارسی، فرانسه و ترکی هم بلدم.

عمو سعید- این بچه نابغه است، تورو خدا براش اسفند دود کنید تا چشمش نزدیم.

طلا- آخه عمو جون کسری گفته تو باید استاد زبان می شدی برای همین می خوام زیاد یاد بگیرم. تا به مامی کمک کنم تا کمتر خسته بشه. آخه مامی زیاد کار می کنه و خسته میشه.

عمو سعید- آفرین به تو دختر گل و مهربون. حالا بیا بغلم تا بهت یه جایزه بدم.

بهاره و بردیا هم از عمو جایزه خواستند و عمو دوتا تراول چک به مبلغ پنجاه هزار تومان به انها و دوتا دویستی به طلا داد و سپس گفت: هر کسی هر چی دوست داره برای خودش بخره باشه.

طلا- عموجون نمی شه به جاش منو سوار گردنت کنی و راه ببری و بعد هم اسبم بشی؟

-طلا این حرفا چیه که می زنی، مگه عمو هم سن توئه که باهات بازی کنه.

طلا- مگه عمو کسری و دایی جون هم قد من هستن که باهام بازی می کنن؟

عمو سعید لبخندی زد و گفت: راست میگه، خوب بیا دخترم تا سوارت کنم.

عمو طلا را سوار گردنش کرد. کمی بعد هم روی شانه هایش ایستاده و دستانش را ول کرد که باعث ترس مامان و خاله شده بود. خاله مرتب می گفت: سعید مواظب باش میافته.

طلا- خاله نترس، بلدم چطوری بیاستم نیافتم.

در یک چشم بهم زدن طلا پاهایش که میان دستان عمو محکم گرفته بود، آزاد کرد و پایین پرید. همزمان صدای« یا فاطمه زهرا» بلند شد. ما که عادت به کارهایش داشتیم خونسرد نگاه می کردیم. چون می دانستیم به راحتی می تواند خودش را کنترل کند.

ولی مامان با عصبانیت فریاد زد: چرا نشستی، بلند شو حداقل یک لیوان آب برایش بیار.

-چرا؟ مگه از حال رفته، اون که بلند شده و داره می خنده.

مامان- حتما از ترس می خنده.

طلا- نه مامان بزرگ من نترسیدم، چون شما ترسیدین من دارم می خندم. آخه به من یاد دادن که چطور بپرم که دست و پام نشکنه.

بابا- لااله الا الله، یه زمانی ما نگران تو بودیم که مبادا صدمه ببینی حالا هم نوبت این، نمی شد به جای ژیمناستیک شنا یاد می گرفت.

طلا- بابابزرگ شنا هم بلدم، پاشین بریم دریا با هم شنا کنیم.

بابا- الان نمی شه دخترم، چون هوا سرده و سرما می خوری.

طلا- نه اونوقت jerespicemal من بد نفس می کشم.

بابا- چرا عزیزم؟

-وقتی سرما بخوره ریه هاش برونشیت می شه و دچار تنگی نفس میشه.

خاله- وقتی تحویل گرفتی می دونستی اینجوریه یا بعدا فهمیدی؟

-بله چون مادرزادیه.

مامان- پس چرا قبولش کردی. می دونی نگه داری این بچه با این مشکل چقدر سخته.

در دلم گفتم« ای خدایا عجب مصیبتی گیر کردم، چه خاکی با این نصایح مامان تو سرم بکنم.» درست انگشت روی زخم من می گذاشت و آزارم میداد. که عمو گفت:

-شیرین حالا کار از کار گذشته، خواهش می کنم جلوی بچه دیگه از این حرفا نزن.

در این لحظه بابک که با طلا در حال بازی بود، بلند بلند گفت: زن دایی چرا طلا همه اش عصبانی میشه. خوب متوجه حرفاش نمی شم.

قلبم به شدت فشرده شد، خدایا چگونه به این بچه باید حالی می کردم که دیگه زن داییش نیستم. خواستم جوابش را بدم که نگاهم در نگاه سپهر گره خورد و رشته کلام از دستم خارج شد. لحظه ای مکث کردم سپس به طلا گفتم: طلا فارسی صحبت بکن تا متوجه حرفات بشن.

از ماجرای عصر به بعد چهره سپهر مغموم تر و گرفته تر شده و وقتی که همانطور نگاهمان گره می خورد با چشمان خاکستری و غمگین اش، دلم را می لرزوند. کلافه بودم. طوری که اشتهایی برای خوردن شام نداشتم و فقط با غذا بازی کردم. بعد از جمع کردن سفره سپهر طلا را صدا کرد و روی زانوانش نشاند و گفت: بازم برامون ویولون می زنی.

طلا- بله وقتی مرد محترمی ازم درخواست می کنه نمی تونم قبول نکنم.

سپهر خندید و گفت: این حرفا رو از کی یاد گرفتی؟

طلا- از فیلم ها، سپهر جون چرا وقتی می خندی لپ هات مثل لپ های من سوراخ میشه.

سپهر بوسیدش و جواب داد: عزیزم اینا سوراخ نیستن، چاله. خدا خواسته که لپ هامون اینجوری باشه، من دقت نکرده بودم که گونه های تو هم چال داره خانم خوشگله.

طلا گونه سپهر را نیشگون گرفت و گفت: آقا تو هم خیلی خوشگلی. اونقدر خوشگل و مهربون هستی که من به اندازه مامی دوست دارم.

سپهر- پس باباتو چی، اونو دوست نداری؟

هاله ای از غم صورت طلا را پوشاند و گرفته جواب داد: من که بابا ندارم.

سپهر دیگر حرفی نزد ولی ساناز پرسید: مگه آقا رامین بابای تو نیست؟

طلا- نه اون بابای پارمیداست و اسم مامان پارمیدا هم مریم جونه. مگه نه مامی؟

سرم را تکان دادم و طلا رفت و ویولونش را آورد و شروع به زدن آهنگ سلطان قلب ها شد.

طلا عاشق این فیلم بود. چون هم درد با قهرمان داستان بود و خلا عاطفی اش را به این طریق می خواست پر کند. احساس می کردم نمکی روی زخمم می پاشند و هر لحظه سوزشش بیشتر می شود. احساس می کردم کسی گلویم را فشار می دهد و در حال خفه شدن هستم. برای همین بلند شدم و به حیاط رفتم. وقایقی بعد عمو محمود هم کنارم آمد و گفت: غزال عمو جون، چرا خودتو اینقدر عذاب می دی با غصه خوردن که مشکلی حل نمیشه.

-خودمم دوست ندارم که غصه بخورم ولی چیکار کنم؟ خودش به سراغم میاد. طلا هر چی بزرگتر میشه بیشتر سراغ پدرشو می گیره و من عاجزم و نمی تونم این خلا رو براش پر کنم.

-اونروز به خاطر بهبودی تو این پنهون کاری رو قبول کردم تا تو از بابت بچه خیالت اسوده باشه و کاملا خوب بشی. دیگه نمی دونستم امروز باید شاهد عذاب کشیدن هر دوتون باشم. عذاب وجدان خودمم هم آزارم میده.

-عمو می بینی چطور مثل آهنربا پیش سپهر میره. باور کن اگه دست خودم همین فردا برمی گشتم.

عمو- صبر داشته باش این چند روز هم تموم شه. ولی فردا که بزرگ شد چیکار می کنی؟ کافیه خوندن یاد بگیره و اسم پدرشو تو شناسنامه اش ببینه، آنروز مشکلت دوچندان میشه.

-آن روز، روز مرگ و نابودی منه.

عمو- به جای خودخوری بهش بگو، منظورم سپهره.

-نه عمو، نمی تونم دو دستی تقدیمش کنم. راستش پیام می گفت حاضره به اسم خودش براش شناسنامه بگیره. این کار باید بعد از ازدواجمون در پاریس انجام بگیره تا دردسر ایجاد نکنه.

-فقط خدا کنه تا اون موقع گندش درنیاد که پیش سعید و نازی رو سیاه میشم. زندگی شماها شده مصیبت نامه. تا میام از یکی تون خیالم اسوده باشه، اون یکی دچار مشکل میشه. ببینم تا حالا از خودت نپرسیدی چرا یاشار باهات تماس نمی گیره و یا اینکه اونجا نمیاد. چون می ترسه، می ترسه که خطا کنه. آخه فرشته قادر نیست مادر بشه.

سرم سوت کشید با چشمهای گرد شده پرسیدم: نه عمو! شوخی می کنی. آخه چرا؟

آهی کشید و گفت: نمی دونم چرا هر چی بدبختی دامن ما رو میگیره. نمی دونی چقدر دکتر رفتن، هر روز یه دکتر می رفتن ولی افسوس که فایده نداشت و فرشته تا اخر عمرش قادر نیست مادر بشه. یاشار هم می ترسه ه با دیدن تو، اشتباهی رو که سپهر مرتکب شده، بکنه. البته من و سیمین خیلی بهش گفتیم که طلاقش بده ولی قبول نکرد. میگه من زندگیمو دوست دارم و اگه این بلا سر من میومد و فرشته می ذاشت و می رفت شما چیکار می کردید.

-یاشار روح بزرگی داره و مرد کاملیه، راستی عمو، سیا چی کار می کنه، باز هم تهرونه یا رفته ارومیه؟ زن گرفته یا نه؟ راستش از عمو بهرام روم نشد بپرسم.

-نه زن نگرفته، بعد از رفتن تو در به در دنبالت گشت تا شاید نشونی ازت پیدا کنه. به بهانه مسافرت یه بار هم به پاریس اومد و من که متوجه شدم به سهند گفتم تا مواظب باشه تا خونه تورو پیدا نکنه. چقدر به سهند گفته بود تا بهت بگه باهاش تماس بگیری. الان هم از طرف شرکت برای شش ماه دوره اموزشی فرستادنش المان. اگه می دونست که برگشتی حتما میومد. اون به خاطر تو حاضر نیست زن بگیره.

-عمو می تونم علت این کارتونو بدونم، نه اینکه فکر کنید ناراحت شدم نه فقط کنجکاو شدم.

-چون سیا اخلاق تندی داره و من می ترسیدم هم تو رو و هم طلا رو آزار بده. آخه عزیزم سپهر هر چی که بود خوشبختانه تورو اذیت نمی کرد و همیشه نازتو می کشید. فقط می تونم بگم لعنت بر شیطون.

عمو دقایقی سکوت کرد و سپس ادامه داد: دلم براش کباب میشه در مقابل متلک ها و زخم و زبون های تو دم نمی زنه و فقط نگاه می کنه. از نگاهات مشخصه که هنوز دوست داره ولی نمی دونم چرا این کارو کرد.

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه سوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

ای خدا کمکم کن که دیه کاسه صبرم داره لبریز میشه. پاشو عمو جون، پاشو تا دیونه نشدم بریم تو، چون بارون هم نم نم شروع شده.

وقتی به داخل رفتیم سهند گفت: ببخشید تشریف برده بودید سازمان انتقال خون؟

عمو- اونجا برای چی؟

سهند- آخه رنگ و روتون پریده، برای همین گفتم شاید رفتید و خون دادید.

-نه رفته بودم کارخونه یک و یک، تا خیارشور بخریم و بی مزه ها رو توش بخوابونیم.

سهند- غزال چان، منو مامانم تو دریاچه ارومیه زاییده و نمک خالصم. زیاد خودتو به خرج نندار. اگه پول اضافی داری بده خرج کنیم.

زن عمو- پسر خجالت بکش.

در جواب سهند گفتم: نمی شه به جای پول سنگ پا بدم.

بابا- سهند انگار شیدا ورشکستت کرده چون از وقتی زن گرفتی زیادی به فکر پولی.

-بیچاره شیدا، باباجون از خساست زیاده، هر وقت میریم بیرون مهمان جیب منه.

سهند- آخه من بیچاره عیال وارم و خرجم زیاده. اونوقت بابا به تو بیشتر می رسه تا به من. تازه درآمد تو بیشتر از منه.

عمو سعید- پس با این حساب غزال خرجی دوتا خونه رو میده. راستی غزال جون وضع کارت چطوره، خوبه؟

سهند سوتی زد و به جای من جواب داد: کارش خوبه؟ مثل این نزول خورها، هی پول می ریزه به حساب بانکی خودش و طلا. بیچاره رامین مثل خر کار می کنه، اونوقت غزال خانم اسکناسها رو میریزه تو جیبش و دستور میده.

-برای اینکه اگه من نباشم رامین از پس پروژه های بزرگ بر نمیاد. چون بنده مجوز دارم نه رامین. عمو شما بهش بگو شما که تو این کار هستین و واردین.

عمو لبخندی زد و گفت: پس با این حساب درآمدت خوبه. در ضمن سهند جان نابرده رنج گنج میسر نمی شود. این همه درس خونده برای چی؟ اگه دکتراشو بگیره کارش سکه تر میشه. اصلا غزال بیا پیش خودم کار کن.

بابا- آره باباجون، برگرد ایران تا هم خیالمون اسوده باشه و هم این اخر عمری چشممون به در نباشه.

-ای بابا، ابن حرفا چیه می زنید؟ مگه شما چند سال دارید. در ضمن شاید یه روزی برگشتم.

ساناز- غزال تابستون برای عروسی میای؟

-اگه زنده باشم حتما، مگه من چندتا خواهر دارم که عروسی شو نبینم.

سهند- مگه صد تا برادر داشتی که عروسی من نیومدی. چقدر اصرار کردم ولی مرغ سرکار یک پا بیشتر نداشت.

طلا- دایی جان مگه مامی مرغ داره که یه پا داشته باشه.

ماما- بله دخترم هم بابابزرگت و هم مامانت، مرغشون یه پا داره، یعنی یه دنده و لجباز هستن.

طلا- ولی مامانی من یه دنده و لجباز نیستم و برای همین هیچ وقت با پویا قهر نمی کنم.

مامان- آفرین دختر خوب. تو سعی کن کارهای مامانتو یاد نگیری. چون کینه به دل گرفتم هم بده.

طلا- چشم، چون عمو کسری میگه مامی کینه شتری داره.

طلا- مثل اینکه عمو کسری مرد خوبیه.

طلا- بلهouijl aimebeaucoup

ساناز با خنده گفت: طلا جون ترجمه کن من که نفهمیدم چی گفتی.

شیدا- میگه بله من خیلی دوستش دارم.

ساناز- ببینم شما امشب قصد خوابیدن ندارین.

چون دیروقت بود همه پا شدن و به اتاق خوابهایشان رفتند و من و ساناز و شیدا و طلا به اتاق پایین رفتیم.

طلا- مامی من برم با دایی جون بخوابم.

-برو بخواب نه اینکه کشتی راه بیاندازی.

طلا- چشم.

طلا رفت و ما هم دقایقی با هم حرف زدیم، که کم کم آندو خوابشان برد ولی خواب به چشمان من نمی آمد. یواش بلند شدم و کاپشن ام را برداشتم و روی لباس خواب پوشیدم و به بالکن رفتم. باران بوی خاک و بوی گل ها را در هم آمیخته بود و سستم می کرد. چشمانم را بستم و به سرنوشت پر فراز و نشیب ام فکر می کردم که صدای سپهر در گوشم طنین افککند.

ای شب، به پاس صحبت دیرین خدای را با او بگو حکایت شب زنده داریم

با او بگو چه می کشم از درد اشتیاق شاید وفا کند بشتابیم به یاریم
ای دل چنان بنال که آن ماه نازنین آگه شود ز رنج من و عشق من
با او بگو که مهر تو از دل نمی رود هر چند بسته، مرگ کمر بر هلاکت من
پس خبر نداری که این حرفها و زمزمه هات همه هستی ام را به باد داد و تنها چیزی که برایم موند، این بودکه هر شب مثل شمع بسوزم و اشک بریزم و حالا دیگه برام اشکی نمونده که دوباره به پات بریزم.
جلوتر آمد و جلوی رویم دو زانو نشست و گفت: غزال می دونم اشتباه کردم و خطا رفتم ولی باور کن در هوشیاری و آگاهی نبوده، من اون شب مست، مست بودم و همه زندگی ام فدای اون شب لعنتی شد.
چشم باز کردم و به صورتش خیره شدم، چشمانی که باروتی بود، پوزخندی زدم و گفتم:
-من که از تو چیزی نپرسیدم و دلم نمی خواد چیزی بدونم. ولی اینو بهت میگم که فکر نکنی مثل کبک سرم زیر برف بوده، نخیر آقای زمانی، دقیقا می دونم غیر از اون شب که به جنابعالی خیلی هم خوش گذشت، اون خانم محترم دو شب دیگه هم، تو خونه من شب را به صبح رسانده بود، فهمیدی؟
-نه این دروغه! هر کی بهت این حرف رو زده فریب ات داده، من احمق فقط یه شب با اون بودم که اون یه شب هم تمام هستی مو ازم گرفت. به جان عزیزت قسم جز اون شب من هیچ وقت پیش اون نبودم. در واقع زن شناسنامه ایم هستش.
- پس جضرت مریم شده و از طریق وحی حامله شده. اصلا میشه بگی منظورت از این حرفای کهنه چیه؟ من که پامواز زندگیت بیرون کشیدم. دیگه چرا آزارم میدی. باید قدرش رو بدونی چون شراره جونت تو رو به آرزوت رسوند و صاحب ولیعهد شدی. به خاطرش تو خونه می مونی و نگه اش می داری تا خانم با خیال اسوده به مهمونی بره.
سپهر سرش را پایین انداخت و جواب داد: من که گفتم تموم زندگیم فدای اون شب شد. اگه شراره حامله نمی شد که من مجبور نمی شدم عقدش کنم. ولی باور کن، به پیر به پیغمبر من هیچ وقت اون بچه حروم زاده رو نگه نداشتم. حتی به اندازه یه سر سوزن هم دوستش ندارم. تنها کاری که من به اجبار انجام میدم دادن مخارجشونه.
بلند شدم و بی تفاوت شانه بالا انداختم و جواب دادم: به من ربطی نداره. چون هر چی بین من و تو بوده تموم شده و قراره با کس دیگه ای ازدواج کنم.
سپهر – غزال من!
اعتنایی نکردم و به داخل رفتم تا بخوابم ولی تا صبح فکر و خیال رهایم نمی کرد. حرفهایش دگرگونم کرده بود. یعنی سیاوش بهم دروغ گفته بود؟ ولی چرا!! آنقدر فکر کرده بودم که داشتم دیوانه می شدم. برای اینکه فکرم را آزاد کنم بلند شدم و به حمام رفتم. وان را با آب گرم پر کردم و به داخلش رفتم تا شاید کمی آرام شوم که کم کم خواب چشمانم را سنگین کرد. نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با کوبیده شدن در بیدار شدم. ساناز از پشت در صدایم می کرد
-غزال، غزال.
-بله.
-چیکار می کنی، چرا جواب نمیدی، ترسیدم.
-نترسین، خوابم برده بود الان میام بیرون.

تند تند خودم را شستم و بیرون رفتم. خاله خنده کنان گفت: غزال جان، جا قحطی بود که توی حموم خوابیده بودی.

-راستش تا صبح بیدار بودم، دیدم بدنم کوفته است وان را پر کردم که داخلش خوابم برد.

بابا- چرا عزیزم نتونستی بخوابی، دیروز ظهر هم که نخوابیده بودی.

-نمی دونم، همین طوری.

با، بابا صحبت می کردم که سهیل اومد و گفت: غزال برای طلا حوله و لباس ببر.

-مگه حموم رفته؟

سهیل-بله آخه یخورده خرابکاری کرده.

-ای وای!

مامان-مگه شب ادراری داره؟

سهیل-نه خاله شب ادراری چیه.انقدر که اول صبحی آقا سپهر،رو شکمش نشونده و قلقلکش داد که اون طفلک هم کار خرابی کرد روش.اگه من بجای طلا بودم حتما یه کاره دیگه می کردم.

عمو سعید-سهیل تازگیا خیلی بی تربیت شدیواین حرفا چیه می زنی.

خنده کنان به طرف اتاق رفتم و بعد از برداشتن حوله ولباس به اون یکی اتاق رفتم.از پشت در صدایش کردم ولی صدای آب و خنده ها مانع از رسیدن صدام میشد.مجبور شدم که در را باز کنم.دوتایی داخل وان،به هم آب میپاشیدن.سپهر با دیدنم مشتی آب به رویم پاشید و طلا هم به تبعیت از سپهر آب پاشید.

-نکنید خیس میشم.

طلا-مامی بیا سه تایی حموم کنیم.

-من تازه بیرون اومدم.فقط یه خورده زود باش بیا بیرون که می خواییم صبحانه بخوریم.

طلا-مامی،خواهش میکنم بیا یه بار دیگه با ما حموم کن.جون من بیا.

-طلا جون نمیشه.

طلا اصرار می رکدو سپهر می خندید،خیره نگاهش کردم و گفتم:

-چیه جوک میگه که اینقدر می خندی؟

سپهر-نه حرف دلمو می زنه.

-زهر مار،این حوله و لباس طلاست،گذاشتم اینجا که اگه زحمت نباشه بپوشونش تا سرما نخوره.

می خواستم در را ببندم که گفت:غزال لطفا حوله ی منم بده.

حوله را از ساکش برداشتم و در حموم داخل سبد گذاشتم.سپس گفتم سپهر؟

-جانم؟

یک لحظه تمام تنم داغ شد و یادم رفت که چی می خواستم بگم که دوباره گفت:عزیزم جان دلم چی می خواستی بگی،بنده در خدمت گذاری حاضرم.

-می خواستم...می خواستم بگم موهاشو خوب خشک کن تا سرما نخوره.

سپهر-چشم عزیزم فدات بشم!نترس مواظبشم.

در را بستم و به حال پیش بقیه که در حال خوردن صبحانه بودن رفتم.به زور چایی لقمم پایین رفت.چون حرفهای سپهر دلم را به آشوب انداخته بود.احساس می کردم گلی پژمرده هستم که برای طراوت دوباره هام،نیازمند دستهای باغبان هستم تا با آبیاریش نجاتم دهد.

دقایقی بعد سپهر و طلا هم آمدند.طلا با خوشحالی گفت:مامی ببین سپهر جون چیکار کرده،اول موهامو خشک کرد بعدشم چرب کرد تا موقعشونه کردن دردم نگیره ببین چه حوشگل برام بسته.

لبخندی به رویش زدم و کنار خودم نشاندم تا صبحانه اش را بدهم که سهند گفت:

-سپهر جون من زبون غزال هستم و میگم دستت درد نکنه.

-تو زحمت نکش.

سهند-ببخشید،حتما اگه لازم بود خودت تشکر میکردی آره؟

زن عمو-ببینم اول صبحی با هم دعوا میکنین.بیس تو نه سالتونه،هنوز هم مثل خروس جنگی به هم می پرین.

شیدا-مامان اگه این دوتا یه جا باشن و با هم جرو بحث نکنن من شک می کنم نکنه با هم قهرن.

سهند-این دعواها نمک زندگیمونه.

جواب سهند را ندادم و تند تند صبحانه ی طلا را دادم و به اتاق پناه بردم.همه برای رفتن آماده می شدند.نمی دانم چرا دلهره ی عجیبی به جانم چنگ انداخته بود و آرامو قرارمو ازم گرفته بود.فقط خدا می دانست که چه مرگم شده بود روی تخت دراز کشیدم تا شاید کمی آرام بگیرم که ساناز به داخل اتاق آمد و با دیدنم گفت:اوا ،مگه تو نمیری که خوابیدی.ناسلامتی به خاطر تو مارو هم دعوت کردند.

-چرا می رم ولی نمی دونم چرا استرس و دلهره دارم.دلم بد جوری شور می زنه.

ساناز-نکنه خبری هست و ما بی خبریم.

-شاید،لطفا ساناز از بین لباسام یه دست انتخاب کن تا بپوشم.چون خودم حوصله ندارم.

ساناز-خوب ناقلا این مرد خوشبخت کیه؟

-یه مرد بدبختی مثل خودم.پیام که دیروز دیدی همونه.یکی نیست بگه آخه نونت کم بود آبت کم بود که میخوای دوباره شوهر کنی و بد بخت بشی.

ساناز آمد لبه ی تخت نشست دستمو گرفتو گفت:چرا فکر میکنی شوهر کردن بدبختی میاره می ترسی یا هنوز...سپخرو دوست داری؟

پوز خندی زدمو جواب دادم دوسش دارم؟!به حدی ازش متنفرم که می خوام سر به تنش نباشه.

ساناز-غزال ما هنوز بعد از یان همه سال آخر نفهمیدیم که چرا طلاق گرفتی و دلیل این همه نفرت تو چیه؟

-دیگه گذشته ها گذشته بیخیال باش.حالا تا صدای اونا در نیومده بلند شو و لباسمو انتخاب کن.

ساناز-پس امروز نامزدیه؟

خنده ای از ته دل کردمو گفتم:نه بابا هنوز خواستگاریم نکردن که امروز هم نامزدی باشه.

-پس بیا این کت شلوار قناری رو بپوش که فکر کنم خیلی بهت بیاد.

ولی خودمونیم غزال خیلی شیک پوش و تنوع طلب شدی.همه ی لبتسات رنگی و مارکشون معروفه،دیور،ایوسن لوران.

قبل از اینکه خودم لباس بپوشم،طلا را صدا کردم و پیراهن صورتی و کوتاهش را که خیلی پرچین بود تنش کردم.موهایش را هم که سپهر بسته بود.

ساناز نگاهی کرد و گفت:ای وای خدا،طلا اگه پلک نزنی مثل عروسک میشی،چقدر خوشگل و ناز شدی.

سپس محکم صورتش را بوسید که طلا گفت:خاله جون یواش دردم گرفت.

-آخه خاله قربونت بره خیلی ناز شدی و طاقت نیاوردم که یک بوس آبدار نکنمت.

وقتی هر سه حاضر شدیم،بیرون رفتیم.سهیل سوتی زدو گفت:به به چه خبره که شما سه تا انقدر به خودتون رسیدین؟

ساناز تا خواست حرفی بزند پیش دستی کردمو جواب دادم:خبر خوش،گفتیم شاید مراسم خواستگاری جنابعالی باشه.بده؟

خاله-عزیزم فکر نمیکنم چون با یه بار دیدن که نمی شه از یه دختر خواستگاری کرد باید با خلق و خوی ،خودشو و خانوداش آشنا شد،بعد.اگه دیروز به سهیل قول دادم به خاطر این بود که دست از سرم برداره.آخه دخترم،زن پیراهن نیست که تا خوشش نیومد عوض کنه.

نگاهی به سپهر که با بابک مشغول صحبت بود کردمو گفتم:یله خاله حق با شماست چون مارگزیده از ریسمونه سیاه و سفید میترسه.اونایی رو که می شناختین بد از آب در اومدن وای به حال اونایی که نمی شناسید.

با طعنه ی من خاله رنگ به رنگ شدو سرشو پاین انداختزیر چشمی به سپهر نگاه کردم با رنگ پریده خیره نگاهم میکرد،لحظه ای همه ساکت شدند.تا اینکه بابا بلند شد و گفت:ساعت یازدهه تا ما گل بگیریمو بریم شده ناهار،بلند شین.

جلوتر از بقیه به راه افتادم و چون بقیه هم آمدند، خواستم سوار ماشین شویم که طلا از خاله پرسید:خاله پس سپهر جون کو؟

خاله0دخترم سپهر نمیاد.

طلا از بغلم پایین پریدوبه داخل دوید.علاقه طلا به سپهر خونم را به جوش می آورد ،عصبانی به داخل رفتم.بغل سپهر نشسته بود و علت نیامدنش را می پرسید که گفتم:طلا بیا بیم همه منتظر ما هستند.

طلا-من نمیام می خوام پیش سپهر جون بمونم.

-من هر جا که برم باید توام بیایی.

طلا-نمی...یا...م

-استغفرالله،طلا تا عصبانی نشدم بلند شو و مزاحم آقا نشو،ایشون حتما می خوان استراحت کنن یا منتظر تلفن خانومشون هستند.

طلا-آره سپهر جون؟

سپهر-نه عزیزم منتظر دوستم فرید و خانوادش هستم.تو برو و مامانتو عصبانی نکن.

طلا-نمی رم،من می خوام پیش تو بمونم.

در این موقع بابا و عمو به داخل آمدند و عمو گفت:غزال چرا نمیایین،همه سر پا ایستادن و منتظر شما هستن.

-چیکار کنم؟عمو طلا نمیاد می خواد پیش آقای زمانی بمونه.

بابا-طلا جون بابا بیا بریم زود برمیگردیم.

طلا محکم پا به زمین کوبیدو تکرار کرد:من نمیام.

سپهر–معذرت می خوام که باعث دردسرتون شدم.ولی مجبورم که خونه یمونم چون می دونید که فریدینا می خوان بیان.

–مگه خونه ی باباش نمی رن.

بابا–از وقتی که پدر و مادرش فوت کردند و اونحارو فروختند میان اینجا.

با تاسف گفتم خدا رحمتشون کنه کی فوت کردن؟

بابا–سه سالی میشه.به فاصله دو ماه اول پدرش بعد مادرش فوت کردند.

سپس رو به سپهر گفت:سپهر اونا بعد از ظهر میرسن،بلند شو همراه ما بیا بعد از نهار زود برمیگردیم.

سپهر چشمی گفت و بلند شد.دقایقی منتظر شدیم تا آماده شود.مثل همیشه اسپورت پوشیده بود شلوار جین کرم،بلوز کرم و پلیور نخودی،تغریبا لباسهایمان هم رنگ بود که شیدا آرام در گوشم گفت:کاش یه طلا هم همین رنگ رو میپوشوندی تا با هم ست می شدین.

آهی از نهادم برآمد و جواب دادم:شیدا خواهش میکنم سر به سرم نذار چون حالم خوب نیست.

بعد از خریدن گل به ویلای احتشام رفتیم.جلوده ی ویلا از ماشین پیاده شدن چون دربان روز قبل مرا دیده بود و می شناخت با رویی گشاده تعظیمی کرد و سپس در را برایمان باز کرد.

جلوی ساختمان که چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد،خانم احتشام،پیمان و پیام ایستاده بودند.سهیل به کنارم آمد و آهسته زیر لب گفت:چه دمو دستگاهی دارن فکر نکنم دخترشونو به من بدن.

چرا خیلیم دلشون بخواد،پسر به این خوبی و با کمالات از کجا می تونن پیدا کنن،خودتو دست کم نگیر.تازه خوشبختی به پول و ثروت نیست.

سهیل–با دومی موافقم.

بعد از سلام و احوال پرسی به داخل رفتیم.آرزو و بچه هایش و خاطره و جناب احتشام که روی ویلچر نشسته بود بگرمی تحویلم گرفتند.آثار جور و ستم روزگار در چهره و اندام نحیف آقای احتشام خودنمایی می کرد.بعد از مراسم معارفه گفت:دخترم با تعریف هایی که از شما شنیدم برای دیدنت روز شماری می کردم و خیلی خوشحالم که افسانه در کشور غریب و دور افتاده دوست و خواهری مثل تو داره.

–ممنون!این نهایت لطف و محبت شمارو میرسونه.

خانم احتشام–جای افسانه و کسری و بچه ها خیلی خالیه.

–واقعا.

کم کم صحبت بین خانم ها و آقایان گل انداخت.حواسم به هر دو طرف بود.خاله نازی تمام هوش و حواسش به خاطره بود و پیام سپهر را برانداز میکرد.نمی دانم از روی حسادت بود یا کنجکاوی.سپهر هم که ساکت و خاموش نشسته و شنونده بود،چیزی که در این سه روز شاهدش بودم.

پیام–آقای مهندس شما همیشه کم حرف هستید یا ما رو لایق مصاحبت نمی دونید؟

سپهر لبخندی زد و گفت:نه خواهش می کنم.آشنایی با شما مایه ی افتخاره،برای همین ترجیح می دم شنونده باشم تا گوینده و از صحبت های شما فیض کامل ببرم.

و به این ترتیب پیام سپهر را به حرف کشید.بیشتر در مورد کارش می پرسید.نمی دانم دنبال چی می گشت تا کشف کند.

سپهر با صدای نسبتا بلندی پرسید:ببخشید اگه حمل بر فضولی نباشه می تونم بپرسم این ویلارو کی برای شما ساخته؟چون که...

بقیه ی حرفاش را ادامه نداد که پیام گفت:مهندس شکوهی،می شناسیدشون که؟

سپهر-بله ولی این کار از مهندس شکوهی بعید به نظر می رسه.

شایان خندید و گفت:دایی کسری هم با شما هم عقیده است ولی عمو پیام به غیر از کار مهندس شکوهی کار کس دیگه ای رو قبول نداره،و نقشه ی اینجا کار ایشونه.

سپهر-کیه؟

پیام با صدای بلند جواب داد:همسر آیندم!خانم دکتر سراج.

سپهر رنگ باخته و با صدای لرزان گفت:خودم حدس می زدم که کار غزال بهتون تبریک می گم.

لحظه ای بعد همه برگشتند و نگاهم کردند.بخصوص خاله که مات و مبهوت بهم چشم دوخته بود.

آقای احتشام:مثل اینکه پسرم خیلی عجله داره.حالا که پیام خودش بحث رو پیش کشید.آقای سراج منم رسما از دختر شما خواستگاری می کنم.می دونم وظیفه ی ماست که برای مراسم خواستگاری در منزل مزاحمتون بشیم ولی اگه اجازه بفرمایید،همین جا یکدفعه قال قضیه رو بکنیم،تا خیالمون راحت بشه.

بابا- خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست هر طور که امر بفرمایید،در خدمتیم.

وقتی بزرگتر ها درمورد ازدواجمون حرف می زدند تمام تن وبدنم می لرزید و آن احساسی رو که زمان خواستگاری سپهر داشتم،اصلا نداشتم.یکباره آتش کینه و انتقام به سردی گرایید.احساس عجز و ناتوانی پیدا کردم.زیر چشمی به سپهر نگاه کردم که با حلقه ی ازدواجمان که هنوز به دستش بود بازی می کرد.خدا،خدا می کردم که هر چه زودتر به این بحث خاتمه بدهند که از شانسم چون موقع نهار شده بود،خدمتکار سالن آمد و گفت:خانم غذا حاضره.

خانم احتشام بلند شد و جمع رابرای نهار دعوت کرد.همه قبل از رفتن صورتم را بوسیدن و تبریک گفتن،وقتی خاله می خواست صورتم را ببوسد،آهسته در گوشم زمزمه کرد.ما که پیش تو رو سیاه شدیم،امیدوارم اینا خوشبختت کنن.جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم سپس دستش را گرفتم و با هم به سر میز رفتیم.

وقتی نشستم،پیام لبخند زنان آمد و بغل دستم نشست و آهسته از زیر میز دستم را به دستش گرفت.احساس ناخوشایندی بهم دسن داد تمام بدنم یخ بست.نمی دانستم چطور خودم را از یان وضعیت نجات بدهم.وقتی طلا از کنارم بلند شد و روی میز رفت،به این بهانه فورا دستم را بیرون کشیدم و تا خواستم بگیرمش به بغل سهر پرید،که گفتم:طلا کار زشتی کردی،دفعه ی آخرت باشه.

طلا-چرا؟خوب پویا هم این طوری می کنه.

آقای احتشام خندید و جوای داد:بله عزیزم حق با توئه،غزال جان ناراحت نباش چون برای ما تازگی نداره،هر وقت که پویا بیاد،گویا زلزله اومده.

طلا-یعنی پویا بده؟

آقای احتشام-نه دختر گلم،فقط یخورده شیطون و آتیش پارست.چون بیکار نشسته بودم پیام بشقابم را برداشت و برایم غذا کشید.

اشتهایی به خوردن غذا نداشتم ولی مجبور شدم چند قاشقی بخورم و با هر قاشقی که به دهنم میگذاشتم،انگار سم به گلویم میریختم و به نظرم تلخ و بد مزه میرسید.نمی دانم چرا تمام هوش وحواسم پیش سپهر بودکه با غذا بازی می کرد.بجای خوردن خودش را با طلا سرگرم کرده بود.وقتی لحظه ای نگاهمان با هم طلاقی کرد با چشمان پر تلاطم و بی فروغش چنان نگاهم کرد که تمام وجودم را به آتش کشید.به زحمت جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم.بعد از نهار به بهانه ی آمدن فرید اینا فورا آنجا را ترک کرد.طلا هم که لحظه ای ازش جدا نمی شد خواست همراهش برود که در گوشش چیزی زمزمه کرد و مجابش کرد.

بعد از رفتن سپهر به خواست پیام به حیاط رفتیم.پیام با ذوق و شوق درباره ی آینده حرف میزد.فقط به حرفهایش گوش میدادم و گهگاهی هم بزور لبخند می زدم تا مبادا به درون آشفته ام پی ببرد،ولی لازم به پنهان کردن نبود،چون ساعتی نگذشته بود که پیام پرسید:غزالاحساس میکنم خیلی ناراحتی،می تونم علتش رو بدونم.

–اتفاقا خیلی هم خوشحالم،فقط کمی دلشوره دارم.

پیام–دلیلش اینه که یه بار زمین خوردیم و ترس اون هنوز کامل از وجودمون بیرون نرفته.در واقع من هم حال تورو دارم.دقایقی باهم قدم زدیم،سپس به داخل رفتیم.هه در مورد عقد و عروسی صحبت می کردند و قرار بر این شد که روز پنجم فروردین،همزمان با تولد خاطره،مراسم نامزدی انجام شود و تابستان عقد و عروسی انجام گیرد.وقتی حرفهایشان تمام شد،ساعت چهار بود با اشاره از بابا خواستم که هر چه زودتر به خانه برگردیم.

وقتی به ویلا برگشتیم ماشین فرید جلوی در بود،خوشحال به داخل دویدم.فرید روی کاناپه دراز کشیده بود که با دیدنم یلند شد و خنده کنان گفت:سلام بر هرچی بی معرفته.

–سلام آقا فریدوحق داری گله کنی!خوب چیکار میکنی،خوبی؟پس بهنازو بچه ها کجا هستن؟

بهناز–بلاخره اومدی بیوفا/

با شنیدن صدایش برگشتم که دیدم پشت سرم ایستاده،همدیگر را در آغوش کشیدیم،از خوشحالی گریه ام گرفته بود.در جوابش گفتم:خیلی دلم برات تنگ شده بود.

بهناز–خفه!نمی خواد دروغ بگی،برای همین هر روز تلفن می کردی و حالمو می پرسیدی؟

–اگه تو هم در موقعیت من قرار می گرفتی،همین کارو می کردی.

بهناز–که شیش سال سر ساعت ده منتظرت باشم.

خندیدمو گفتم:هنوز به خاطر اون روز ازم دلخوری؟

قبل از یانکه بهناز جواب بدهد،مهرداد با صدای بلند سلام کرد.

–سلا عزیزم،ماشالله چه قدر بزرگ شدی و برای خودت مردی شدی.

صورتش را بوسیدم.کنار مهرداد دختری چشم سبز ایستاده بود و مشتاقانه نگاهم میکرد از شباهتش به فرید،کاملا می شد فهمید که دختر بهناز و فرید است.

–بیا اینجا ببینم خانم کوچولو،تو مهدیس خانومی درسته؟

مهدیس–بله،شما هم خاله غزال هستین.

بغلش کردم و صورتش را چند بار بوسیدم و بعد گفتم:می خوای با دخترم لا دوست بشی؟

–بله.

مهدیس را پیش طلا بردم و قبل از این که اعتراض کند اورا هم بغل کردم و پیش بهناز و فرید بریم و گفتم:می بینید چه دختر خوشگلی دارم،نمی خوایین عروستون بشه.

بهناز طلا را از بغلم گرفت، سپس فرید،هر دو از زیبایی طلا حیرت کرده بودند و مدام تحسین می کردند.وقتی بچه ها مشغول بازی شدند،من و بهناز که بعد از سالها دوباره هم دیگر را دیده بودیم گرم صحبت شدیم،ساعتی نگذشته بود که فرید از عمو سعید پرسید:راستی سپهر کجاست؟

عمو-مگه وقتی شما اومدین خونه نبود؟

فرید-نه ما کلید رو از نگهبان گرفتیم،چون موقعی که می رفتین مهمونی سپهر کلید رو به نگهبان داده بود.

-الان بهش تلفن می کنم ببینم کجا رفته؟

فرید چند بار با تلفن همراه سپهر تماس گرفت،اما تلفنش خاموش بود.هر چه زمان می گذشت نگرانی خاله و عمو سعید بیشتر می شد،بیچاره ها از ناراحتی فقط این طرف و آن طرف می رفتند.کم کم نگرانی به همه سرایت کرد،سهند و سهیل به ساحل رفتند ولی آنجا هم نبود.چون شب شده بود صدای بچه ها هم در آمده بود و غذا می خواستند.برای ساکت کردنشان،کته و کباب آماده کردیم.وقتی به بچه ها غذا می دادیم،شیدا هم به آشپزخونه اومد و با عصبانیت گفت:

-همه اش تقصیر این پیام خانه،انگار مرض داشت که یهو گفت همسر آیندم خانم دکتر سراج،اگه منهم جای سپهر بودم شوکه می شدم.

از اینکه شیدا ادای پیام را در آورد خنده ام گرفت.ولی خودم را کنترل کردم و جواب دادم:پس چرا اون موقع که سپهر خان با شراره جونش خوش و بش می کردو می گفت و می خندید،شوکه نمی شد.هیچ کس نمی تونه بفهمه من چی کشیدم تا مدت ها صدای خندشون از گوشم بیرون نمی رفت.اون موقع که من کنج خونه یا بیمارستان افتاده بودم این آقا در حال خوش گذرونی بود.

بهناز-غزال خواهش می کنم جلوی بچه ها این حرفهارو نزن.

سها-بهناز بزار حرف بزنه و خودشو سبک کنه،چون حق با غزاله،مقصر اصلی خود سپهر بود که کارو به اینجا کشوند.به خاطر اون غزال از همه...

گریه مجال حرف زدن را به سها نداد.اعصابم بهم ریخته بود و نمی توانستم خودم را کنترل کنم دلم می خواست داد بزنم و گریه کنم.بلند شدم و به شیدا گفتم که غذای طلا را بدهد.ازآشپزخانه بیرون رفتم و کاپشنم را برداشتم تا لب دریا بروم.

بابا-غزال کجا میری؟

-می رم ساحل یخورده قدم بزنم.

فرید-اگه مزاحمت نمی شم من هم باهات بیام.

-چه مزاحمتی؟بیا.

با هم لب دریا رفتیم،دریا هم مثل من به خشم آمده بود و دیوانه وار خودش را به صخره ها می کوبید.خدایا عجب شب غم انگیزی بود،صدای رعد و برق با امواج دریا در هم آمیخته بود.دقایقی در سکوت قدم زدیم تا اینکه فرید سکوت آزار دهنده رو شکست و گفت:این سپهر دیوونه،یه سنگی تو چاه انداخت که صد تا آدم عاقل هم نتونستن درش بیارن و عاقبت خودش هم گیر افتاد.

-اون زندگی هر دومونو تباه کرد.نمیدونم علت این دیر کردنشو فهمیدی یا نه.

فرید-آره سهیل بهم گفت.

-نمی دونم از روی لجبازیه یا ناچاری که تن با این ازدواج می دم،چون هیچ احساسی به پیام ندارم یعنی به هیچ مردی ندارم.آخه فرید من زندگیمو،سپهرو دوست داشتم و دل کندن برام خیلی سخت بود.برای همین هم نتونستم هنوز فراموشش کنم.

به یاد گذشته اشک روی گونه هایم جاری شد.

فرید-اگه سپهر هم شراره رو دوست داشت حرفی نبود.بد بختی اینجاست که سپهر فلک زده،نه تنها شراره رو بلکه پسرش رو هم دوست نداره.من یه بار ندیدم دست این بچه رو بگیره و ببره بیرون،فقط خرج و مخارجشو می ده.شاید باور نکنی ،ولی پای تلفن بهم می گفت:فرید اون قدر که طلا رو دوست دارم میلاد رو دوست ندارم.دلم براش می سوزه چون سپهر با یادو خاطره ی تو زندگی می کنه تمام درو دیوار خونه پر از عکسهای توئه.

هزارو یک مرض گرفته،میگرن داره،فشارش بالاست،قند خونش پایین،خلاصه مرده ی متحرکی شده که بدون هدف زندگی می کنه.برای همین فقط خودشو غرق کار کرده تا یه روزی عمرش به آخر برسه.

-اینارو باید اون موقع که شبش رو با شراره سحر می کرد متوجه می شد نه حالا.

چون ساعت نه شده بود به خانه برگشتیم.ولی سپهر هنوز نیامده بود،قیافه ها گرفته و ماتم زده بود.طلا مه چشمم بهم افتاد پرسید:مامی پس سپهر جون کجاست؟به من قول داده بود که ببره لب دریا و با هم توپ بازی کنیم.

-نمی دونم کجا رفته،ولی الان هر جا مه باشه میاد.

طلا-مامی شاید آقا دزده گرفته و برده خونش که دیر کرده.

عمو محمود-نه دخترم.حتما رفته خونه ی دوستش.نگران نباش الان میاد.

قسمت 52

طلا از بازی دست کشید و دست در گردنم انداخته بود و می گفت:

-مامی منو ببر خونه ی دوست سپهر جون.

-آخه دخترم من خونه ی دوستشو نمی شناسم.چطوری ببرمت؟

هرچه می گذشت قیافه ها گرفته تر و نگرانتر می شد.طلا هم که دم به دم می گفت:منو ببر پیش سپهر.کلافه و نگران چشم به در دوخته بودم.دلم مثل سیرو سرکه می جوشید.آنقدر ناخن هایم را در گوشت دستم فرو کرده بودم که دستم کبود شده بود.طلا وقتی از من نا امید شد به سراغ خاله رفت و گفت:خاله شما منو پیش سپهر جون ببرید آخه مامی باهاش قهره.

خاله-عزیزم باور کن من هم نمی دونم کجا رفته.!

طلا با پرخاش فریاد کشید :دروغ می گی.

-طلا خیلی بی تربیت شدی.آدم سر بزرگتر داد نمی زنه،فهمیدی.

خاله-عیب نداره بچه است،عصبانی نشو.

طلا شروع کرد به دادو بیداد کردن و گریه کردن.با عصبانیت پایش را به میز شیشه ای که جلویش بود کوبی.شیشه شکست و خون از پایش جاری شد.هراسان به طرفش دویدم.همه به تکاپو افتادند.حالا درد پایش،عصبانیتش را تشدید کرده بود،سهند به زور نگهش داشت و سها با بتادین،زخمش را شست و پانسمان کردهر کاری کردم بغلم نیامد و گفت:همه اش تقصیر توئه.اگه باهاش دعوا نمی کردی اونم قهر نمی کرد.

از درماندگی و بد بختیم گریه ام گرفت.خدایا چه باید می کردم،دردم کم نبود که این هم بهش اضافه شد.با علاقه ای که طلا به سپهر پیدا کرده بود،نگهداری و جداییش را دچار مشکل می کرد.

بابا با دیدن اشک هایم سرم را به سینه اش فشرد و گفت:گریه نکن دخترم با گریه که کاری درست نمی شه.

یک دفعه بعد از مدت ها شروع به لرزیدن کردم.کسری محض احتیاط قرص هایی بهم داده بود که شیدا فورا برایم آورد و بهناز پتو آورد و روی دوشم انداخت.

به نظرم مرگ بهتر از یان زندگی اسفناک بود.چرا باید همش سختی و عذاب می کشیدم.چرا خوشی برای من حرام شده بود.با این فکر و اندیشه،خواب چشمانم را سنگین کرد. وقتی چشم باز کردم دیدم مامان،بابا و عمو کنارم نشسته اند

-طلا کجاست؟حالش چطوره؟پس بقیه کجارفتن؟

مامان-طلا حالش خوبه و پیش سهند خوابیده.بقیه هم همین طور خوابیدند.آخه عزیزم ساعت دو و نیمه.

غرورم اجازه نداد که بپرسم سپهر اومده یا نه.که مامان دوباره گفت:شام برات گرم کنم؟

-نه میل ندارم.ببخشید که شما رو تا این وقت شب بیدار نگه داشتم.لطفا شما هم برید بخوابید.

بابا-مگه ما غریبه ایم که این حرفو می زنی تو پاره ی تن مایی و ناراحتی تو ناراحتی ما هم هست.

-اولادی که همش باعث دردسر و عذاب باشه به چه درد می خوره؟

مامان-بس کن،چه عذابی،چه دردسری؟

بابا-غزال می خوامیه چیزی ازت بپرسم،ولی تورو به روح بابا بزرگت قسم می دم که راستشو بگی.

سرم را تکان دادم.در حالی که قلبم به شدت می تپید بابا پرسید:طلا دختر خودته؟

چون بابا به روح پدر بزرگ عزیزم قسم داده بود نمی دانستم چه جوابی باید بدهم،نگاهی به عمو کردم و سرم را پایین انداختم.

مامان-آخه چه کسی به یه آدم غریبه دل می بنده و این همه علاقه نشون میده.مگه اینکه شخص نسبت نزدیکی داشته باشه.

بابا-درسته دخترم،از علاقه و محبت طلا به سپهر کاملا واضحه که این دوتا پدر ودختر هستن.چرا حرف نمی زنی؟عزیزم بچه چیزی نیست که بتونی تا آخر عمرت پنهون کنی.مسلما یه روزی سپهر می فهمه.همان طور که ما به شک و تردید افتادیم.در واقع اگه نمی گفتیم از ترس از دست دادن تو ست.

اشکم سرازیر شد و با صدایی لرزان جواب دادم:دونستن این موضوع چه فرقی به حالتون می کنه.

بابا-بلاخره ما باید بدونیم که طلا نوه ی ماست یا نه؟این عمل تو باعث شده در این چند روز ما زیاد به طلا توجه نکنیم.چون وجود این بچه رو مانع خوشبختی تو می دونیم ولی وقتی طلا دختر خودت باشه وضع فرق می کنه.

عمو-مسعود بس کنید طلا چه دختر واقعی غزال باشه چه دختر خوندش باید بهش محبت کنید.بزارید زندگیشو بکنه این پسر به حد کافی در حقش ظلم کرده آثارش هنوز هم باقیه دیگه چه فرقی می کنه.

بابا–من که نمی خوام جار بزنم نباید بدونم طلا کیه؟دلیل اصرارمون اینه که نمی خواهیم تفاوتی بین بچه های او با ساناز قائل بشیم.

طلا دختر خودمه ولی بابا نمی خوام کسی بدونه مخصوصا سپهر ،بابا به جان عزیزت اگه کسی بدونه می رمو دیگه بر نمی گردم.

بابا–چشم عزیزم مطمئن باش که به کسی نمی گم حالا پاشو برو سر جات بخواب.

–خوابم نمی یاد می رم یه خورده تو بالکن بشینم.

یلند شدم و در اتاقی که طلا خوابیده بود را آرام باز کردم دیدم طلا به تنهایی سر جای سپهر خوابیده از اینکه هنوز سپهر به خانه برنگشته بود دلشوره به جانم چنگ می انداخت.خدایا پس تا حالا کجا رفته بود مبادا بلایی سر خودش آورده باشد.کاپشنم را برداشتم و پوشیدم وبه بالکن رفتم باران می بارید گویا آسمان هم دلش گرفته و گریه سر داده بود.یک ساعتی نشستم چون احساس ضعف می کردم بلند شدم و رفتم تا غذا گرم کنم بعد از گرم کردن غذا دوباره به بالکن برگشتم مشغول خوردن غذا بودم که سپهر با ماشینش جلوی در ترمز کرد فورا دویدم و در را برایش باز کردم.با دیدنم لبخندی زد به محض اینکه از ماشین پیاده شد پرسیدم،پرسیدم تا این وقته شب کجا رفته بودی،نمی گی الان همه نگران و دلواپست می شن.

سپهر–سلام،می خوای همین جا جلوی در و زیر بارون باز جویی کنی؟

دیگر چیزی نپرسیدم و بالا رفتیم و همان جا در بالکن روی صندلی نشسته بودیم با دیدن غذا بشقاب را برداشت و گفت:شام نخوردی شکمو یا دوباره گرسنت شده؟!

با اخم جواب دادم:نخیر شام نخوردم ،نگفتی تا حالا کجا تشریف داشتی؟

قاشق پر را جلوی دهنم گرفت و گفت:اینو بخور تا برات بگم چون می ترسم از حرص و گرسنگی منو تیکه تیکه کنی و بخوری.غزال؟!

طنی صدایش همیشه دلم را می لرزاند برای همین آرام جواب دادم:بله.

سپهر–پس توام نگران بودی.یعنی هنوز ته دلت مهری به من مجود داره؟

خیره نگاهش کردم چون هنوز با نگاهش با حرف هایش ،قلبم شروع به تپیدن می کرد،(پس دوستش داشتم ولی نه به اندازه ی روزهای اول لزدواجمون)

دوباره قاشق را جلوی دهنم گرفت،درست مثل سابق ،با این حال که می دانست با کس دیگری می خواهم پیمان زناشویی ببندم ،باز تغییری در رفتارش ایجاد نشده بود.

–نمی خوای بگی کجا رفته بودی ساعت چهاره.می دونی به خاطر تو طلا پاش زخمی شده؟

غذا به گلوش پرید و به سرفه افتاد،فورا لیوان را پر آب کردم و به دستش دادم سپس ارام ارام به پشتش کوبیدم وقتی سرفه اش قطع شد پرسید –چرا ؟الان حالش چطوره ؟ آخه چرا ؟

جنابعالی بهش قول داده بودین که ببرینش لب دریا وتوپ بازی کنین از وقتی که برگشته بودیم مدام سراغتو می گرفت که چرا نیومدی آخر عصبانی شد و محکم پاشو کوبید به میز شیشه میز هم پاشو برید .الان هم سر جای شما خوابیده وطفلکی منتظره که جنابعاتی از شب نشینی برگردی.

سپهر–بی انصاف چرا همیشه زود قضاوت می کنی اصل اتو از کجا می دونی من کدوم گوری بودم،شب نشینی وخوشگذرانی یا بازداشتگاه با چشمان گشاده پرسیدم بازداشتگاه ؟برای چی؟

سپهر-وقتی از خونه ی نامزد عزیزتان برمی گشتم دیدم کنار جاده یه پیرمردی رو زمین افتاده ،نگه داشتم ،که دیدم سرصورتش خونیه ونیمه جونه !فورا رسوندم بیمارستان تا از خونریزی تلف نشه قانون ومقررات ایران امیدوارم که یادت نرفته باشه ،حتما میدونی این جور موقع ها بدونه سوال وجواب به عنوان مجرم می گیرنت ومی اندازنت بازداشتگاه تا یارو به هوش بیاد تو کلانتری اسیر بودم .

-نمتونستی یه تلفن کنی وخبر بدی !؟

سپهر- نه ،چون میدونستم کسی نگرانم نیست ومرده زنده بودنم برای کسی اهمیت نداره .ولی انگار اشتباه می کردم وقلب یه دختر کوچولو به خاطر من می تپه و دوسم داره .غزال طلا خارجیه؟

با خودم گفتم (خدایا چرا امشب همه دنبال اصل ونصب طلا می گردن،نکنه اینم فهمیده)

با صدایی که انگار از ته چاه در می امد گفتم:چه طور مگه ؟ اتفاقی افتاده ؟

سپهر-نه چه اتفاقی ؟فقط احساس وعواطف طلا به خارجیا نرفته وخیلی با محبت و مهربونه .اخه درست بر عکس تعریف هایی که تو از من براش کرده بودی ،منو دوست داره .نه به نامزد بودن من ،نه به سرودل شکسته تو ،توجهی داره .راستی تو چرا مثل خانواده نگران من نخوابیدی.نکنه با نامزد عزیزت درحال خوش وبش کردن بودی ومن مزاحمت شدم.

خنده کنان جواب دادم:حتما تو جیبم قایمش کردم،درسته؟

خودش هم خنده اش گرفت و گفت:نه می دونم که تو جیب جا نمی شه منظورم تلفن بود.

-نخیر چون سر شب خوابیدم،ساعت دو و نیم بیدار شدم و دیگه خواب از سرم پرید.

سپهر-پس بگو،خانم با خیال آسوده از سر شب گرفته خوابیده.

-ببین حالا تو پیش داوری می کنی یا من؟ببخشید آقا سپهر من هم آدمم از طرفی نگران حضرت عالی بودم و از طرفی عصبانیت و پای طلا،باعث شد که دوباره حالم بد بشه.

با صدایی که نگرانی درش موج می زد پرسید:مگه خوب نشدی؟

-نه بعضی اوقات که فشار عصبیم زیاد می شه دچار اون حالت می شم.

از روی صندلی یلند شد و جلوی پام زانو زد،سپس دستان را به دستش گرفت.از تماس دستم با دستان یخ بسته اش،دوباره احساساتم به قلیان در آمد.فقط خدا می دونه چه حالی بهم دست داد.هنوز به این دستان سرد نیاز داشتم ولی افسوس که هزاران مانع بین ما وجود داشت.

سپهر-غزال؟

-بله!

سپهر-بیا دوباره زندگیمونو از نو بسازیم.آخه زندگی من بدون تو سرد و بی روحه،یه بار منو از منجلاب فساد و تباهی نجات دادی.بیا و خانمی کن و یه بار دیگه به زندگیم گرمی و روح بده.باور کن به جان عزیزت من هنوز هم دوستت دارم.نمی دونی این چند سال بدونه تو چی کشیدم،بهت گفته بودم که اگه بری قلبم کویر می شه یادت هست؟باور کن نه تنها کویر،بلکه تبدیل به جهنم شده.غزال خیلی دوستت دارم،خیلی.

-سپهر این آهنگ و نشنیدی که می گه به من نگو دوستت دارم که باورم نمی شه.حرفم را قطع کرد و گفت:بگو چیکار کنم تا باورت بشه،آخه لعنتی من چطوری ثابت کنم که دوستت دارم و دیوونت هستم.تو زن زندگی منی ،دارو ندار منی.

پوزخندی زدم و جواب دادم:زن؟چه واژه ی قشنگی،ولی مثل اینکه تو یادت رفته که ما از هم جدا شدیم و حالا تو کس دیگه ای...

سپهر–نه اون فقط زن شناسنامه ای منه،و زن قلبی من تو بودی و هستی.باور کن که خیلی ازش خواستم که ولم کنه ولی قبول نمی کنه.یعنی شدم آلت دستش،یه زمانی پول هنگفت می خواست تا طلاقشو بگیره خاضر شدم تمام هست و نیستمو بدم تا بره پی کار خودش،ولی دبه در آورد و گفت:پس میلاد باید بمونه پیش تو،زنیکه ی معتاد هر جایی سوهان روحم شد.

–چرا می خوای از میلاد فرار کنی،میلاد پسر توست و باید ازش نگه داری کنی.مگه پسر نمی خواستی؟یادت رفته چند بار سر این موضوع با من حرو بحث کردی،یادت نیست می گفتی اگه پسر نیاری یه زن دیگه میگیرم،خوب حالا این زن تورو به آرزوت رسونده دیگه چی می خوای؟

سپهر–نه یادم نرفته،چون سهیل هم اینارو می گفت،ولی باور کن به جان بابک که می دونی چقدر دوستش دارم،اگه بهت می گفتم می رم و یه زن دیگه می گیرم فقط یه شوخی بود.نمی گم فقط پسر می خواستم،نه،ولی برای اون هم دلیلی داشتم،چون همیشه فکر می کردم اگه یه روزی پسری مثل خودم بخواد دخترمو بازیچه دستش قرار بده،چیکار باید بکنم؟حالا که وضع فرق کرده بذار برات بگم که بدونی،روز اول که تورو دیدم مثل بقیه دخترا می خواستم اون چند روزه باهات خوش بگذرونم ولی تو مثل سد جلوم ایستادی و اجازه نفوز ندادی و هر چه می گذشت با بی محلی های تو،این هوس تبدیل به عشق شد.عشق آتشین که هنوز هم تو وجودم هست.خوب اگه من می خواستم دنبال این کار باشم،دیگه چرا با تو ازدواج می کردم.چون اونجا که ایران نبود که مثل الان پایبند بشم،آزادانه هر غلطی که می خواستم می کردم.دیگه لزومی نداشت که بیام اینجا و اسیر این زنیکه فاسد بشم.

–چرا پشت سر زنت این جوری حرف می زنی،هر چی باشه اون مادر پسرته.

سپهر–مادر پسرم؟!خواهش می کنم این کلمه مقدس رو در مورد اون بکار نبر،چون حالم از هر چی مادره بهم می خوره.شراره مادر نیست!یه زن هرزه است که نمید ونه بچه اش کجا بزرگ میشه،همیشه پیش مادر بزرگش یعنی مادر خودش میذاره تا با خیال آسوده با معشوقه هاش بگرده.پولی رو که از من می گیره خرج عیش و نوش و دود و دمش می کنه.

–چرا خودت نگهش نمی داری که تا تو محیط آلوده بزرگ نشه.

سپهر–چون که دوسش ندارم ازش متنفرم.

–اشتباه می کنی.چون اون که با میل خودش به این دنیای بی وفا پا نذاشته،پس گناهی نداره که این وسط قربانی شما بشه.

سپهر–قبول دارم ولی چیکار کنم دست خودم نیست.اونقدر که طلا رو دوست دارم،اونکه از پوستو خون خودمه،دوستش ندارم.

از فریبی که خورده بود و فکر می کرد طلا از خون خودش نیست خنده ام گرفت برای همین با شرم گفت:مسخره ام می کنی،بخند،آره،بخند چون می گم طلا رو بیشتر دوست دارم.چیکار کنم دست خودم که نیست دوستش دارم.

برای این هم نباید از تو اجازه بگیرم.

–چرا فکر می کنی مسخره ات می کنم،من دارم به بازی روزگار می خندم.

سپهر-غزال چرا هیچ وقت به من نگفتی که حامله نمی شی.وقتی سهیل بهم گفت که حامله نمی شدی احساس کردم خونه رو،رو سرم خراب کردن.

برای ختمه دادن به بحث بلند شدم که بروم .اوهم بلند شد و جلویم ایستاد گفت می دونی چیه من تورو خیلی دوست دارم اما نمی دونم اینو چه جوری باید یهت ثابت کنم هر کاری بگی حاضرم بکنم به عقب هلش دادمو گفتم کاری لازم نیست بکنی فقط درست زندگی کن.

حندید و جواب داد:آدم دیوونه که چیزی حالیش نیست.آخ نمی دونی چه قدر آروم شدم و انرژی گرفتم عزیز دلم. می خواستم به داخل بروم که ادامه دا:عزیزم زیاد به خودت وعده نده،چون نمی زارم دست پیام بهت برسه و زنش بشی.پس بیخودی وقتتو هدر نده و برگرد سر خونه و زندگیت.طلا رو هم مثل بچه ی خودم رو تخم چشام بزرگ می کنم.

جوابش را ندادم و به داخل رفتم. آهسته در را باز کردم و بدون پوشیدن لباس راحتی به زیر لحاف خزیدم ساناز خواب آلود پرسید:سپهر اومد؟

-آره بگیر بخواب.

آفتاب تازه می خواست طلوع کند که خوابم بردوصبح با صدای بهناز که پشتم نشسته بود و مثل بچه ها می گفت:یاله برو اسبه، هی هی .بیدار شدم.

-زهر مار!پاشو خرس گنده ،کمرم درد گرفت..

بهناز-آقا اسبه لطفا خفه شو و به راهت ادامه بده.

-بهناز تو رو خدا پاشو کمرم درد گرفت.

بهناز-چرا خانم تا لنگ ظهر کپیدین،پس پا نمی شین؟

-بابا غلط کردم ببخشید.

از پشتم بلند شد و سپس گفت:مرض گرفته دیروز اونقدر اوضاع قمر در عقرب بود که یادم رفت بگم،بلا گرفته خیلی جیگر شدی.

-بله این جیگر گفتنای تو کار دستم داد و دیدی هم که چه خاکی تو سرم شد.

بهناز-من که خاکی نمی بینم،حالا هم پاشو که آقای احتشام تلفن کرده بود و کارت داشت.

بلند شدم و اول دوش گرفتم،سپس به سرو صورتم رسیدم و پیش بقیه رفتم.قبل از هر کاری پیش طلا که بغل سپهر نشسته بود رفتم و بغلش کردمو پرسیدم:

-عزیزم خوبی؟پات درد می کنه؟

دستانش را دور گردنم حلقه کرد و صورتم را بوسید و جواب داد:نه،خوب شده.

-خدارو شکر،ببینم صبحونه خوردی؟

طلا-صبح با سپهر جون رفتیم بیرون و جیگر خوردیم.آخه سپهر جون می گه جیچر برای پات که خون ازش رفته خوبه.

سهند-غزال خانم دخترت از کله سحر بیدار شده و نذاشته که سپهر هم بخوابه و بعد با هم رفتن بیرون.

به فرانسه جواب دادم:خوب که چی بشه،وظیفه شو انجام داه.شاهکار که نکرده،اگه منظورت اینه که تشکر کنم.

سهندهم به فارسی جواب داد:ماشاله زبونت هم مثل نیش مار می مونه.حالا برو تا نیش نزدی صبحونتو بخور.

خاله-غزال جون اگه چند دیقه صبر کنی نهار آماده میشه.

چشمی گفتمو به طرف تلفن رفتمو شماره پیام را گرفتم.بعد از سلام و احوال پرسی پیام گفت:نهار بیا اینجا که عصر هم به رستم رود برویم چون مهندس شکوهی از تو هم دعوت کرده که شام بریم ویلاشون.

طلا که حرفهایمان را میشنید با حال زار و شیون کنان گفت:ای وای پام درد می کنه،مامی من نمی تونم راه برم،من نمی تونم با شما بیام.

-آخه تو که الان می گفتی درد نمی کنه.

با لب و لوچه آویزون گفت:خوب الان یه دفعه درد گرفت.ای وای خدا چیکار کنم مردم.

-پیام شرمنده نمی تونم با شما بیام ،انشاله دفعه بعد.

پیام زیاد اصرار نکرد چون می دانست بی فایده است و به خاطر طلا همراه آنها نمی روم.به قیافه ی طلا که دقت کردم دیدم همش بهانه است برای نرفتن.بعد از قطع کردن تلفن فرید در حالی که می خندید گفت:غزال این کلک هارو خودت یادش دادی؟

-چطور؟

فرید-آخه قبل از تو از بالای مبل پایین می پرید و معلق می زد.حالا یه دفعه چنان دردی گرفته که آه و نالش تا عرش رفته.

نمی دانم طلا با ایما و اشاره به سپهر چه گفت که سپهر چنان قهقه ی بلندی سر داد که باعث حیرت و تعجب همه شد.حدس زدم کار سپهر موذی باید باشد که یکدفعه پای طلا درد کشنده گرفته است.وقتی طلا از بغلم پایین پرید و پشتک زنان پیش سپهر رفت و گفت:سپهر جون حالا بریم سوار تله کابین بشیم؟

و او هم جواب داد:باشه بعد از نهار می ریم.

حدسم به یقین تبدیل شد.چون در این چند روزه برای اولین بار خنده با صدای بلندش را می دیدم،نخواستم حرفی زده و تو ذوقش بزنم.

نمی توانستم به خاطر مردی که در آینده قرار بود همسرم باشد،جگر گوشه و دختر عزیزم را آزرده خاطر کنم.طلا از هر کس و هر چیزی برایم با ارزش تر و مهم تر بود.

بعد از نهار همگی به غیر از بزرگترها به نمک آبرود رفتیم،باز خاطرات شیرین گذشته در ذهنم جان گرفت.از یادآوری آن خاطرات حالم به کلی دگرگون شد.مغموم و گرفته سوار تله کابین شدم.شیدا پرسید:غزال چرا پکری؟از اینکه با پیام نرفتی ناراحت شدی؟

-نه.

بقیه راه را در سکوت سپری کردم.وقتی بالای کوه رسیدیم هوا مه گرفته بود و زیاد قابل دید نبود نگران و دلواپس طلا بودم که او هم لحظه ای از سپهر جدا نمی شد،تا در کنار خودم با خیال آسوده نگهش دارم.برای همین به عقب برگشتم و آهسته بهش گفتم:مارمولک خیلی مواظبش باش فهمیدی؟

سپهر-بله بانوی زیبای من.

خدایا چکار باید می کردم،در مقابل پرخاش و بد زبانی من با مهربانی و عطوفت جواب می داد.احساس خفته مرا بیدار می کرد.از طرفی هر چه می گذشت رابطه طلا با سپهر نزدیکتر می شد وحتی گاهی اوقات به جای بازی با بچه ها وقتش را با سپهر سپری می کرد و ترجیح می داد با او باشد.

روز پنجم فروردین از صبح اضطراب و دلهره داشتم.از تشکیل زندگی زناشویی،مجدد وحشت داشتم.برای همین سعی می کردم به نوعی خودم را سرگرم کنم تا کمتر فکر کنم برای همین از زن عمو خواستم پختن غذا را به عهده من بگذارد و به این ترتیب تا ظهر سرگرم کار شدم.وقتی غذا را کشیدم و همه را برای نهار دعوت کردم،سهیل گفت:خدایا خودمو به تو سپردم،یا گرسنه می مونیم یا مسموم میشیم.

شیدا–اتفاقا آقا سهیل دست پخت غزال حرف نداره.

ساناز–شیدا جون آخه تا حالا آشپزی کردن غزال رو ندیدیم چه برسه که بخوریم برای همین منم می ترسم.

–نترسین چون آدم وقتی مجبور بشه تن به هر کاری میده و یاد می گیره.

سها–پس خیلی سختی کشیدی تا یاد بگیری وخصوصا با بچه و دانشگاه.

–و کاراچون بعد از ظهرها کار هم می کنم.

عمو سعید–نابرده رنج گنج میسر نمی شود.حالا غزال از هر لحاظ برتر و نمونه است.آقای احتشام باید به داشتن همچین زنی افتخار کنه و قدرش رو بدونه.

طعنه،عمو سعید به سپهر دلم را خنک کرد و زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم اخمهایش در هم رفته است.

بعد از جمع کردن سفره با انگیزه ی بیشتر و دلشوره کمتری به اتاق رفتم تا مثل بقیه خودم را آماده رفتن به مهمونی کنم.

باران از روز قبل به شدت می بارید و بچه ها نمی توانستند به حیاط بروند و بازی کنند،در پزیرایی مشغول بازی بودخ و سرو صدا می کردند که صدای اعتراض آقایون که در حال استراحت بودند بلند شد.برای همین بچه ها را داخل اتاق فرستادیم تا کمتر س و صدا بکنند.ساعتی که گذشت برای سرکشی به بچه ها رفتم که دیدم طلا و مهدیس نیستند،دلم به شور افتاد و با نگرانی پرسیدم:پس طلا و مهدیس کجا هستند؟

بابک:زن دایی با هم رفتند کلوچه بردارند.

به آشپزخانه سرک کشیدم ولی اونجا هم نبودند.بهناز را صدا کردم و به تک تک اتاق ها سر زدیم.ولی هیچ اثری از آن دو نبود.سرو صدای ما باعث شد آنهایی که خواب بودند بیدار شوند.تمام ساختمان را زیرو رو کردیم ولی انگار آب شده و رفته بودند زیر زمین.یک دغعه زن عمو گفت:–یا ابوالفضل نکنه رفته باشن لب دریا .

فورا روسری برداشتمو بدون پالتو بیرون دویدم،خدا می داند خودم را با چه سرعتی به ساحل رساندم چون دریا طوفانی بود و می ترسیدم طعمه دریا شده باشند.

وقتی دیدم بی خیال به طرف آب می دوند و بر میگردند نفس راحتی کشیدم و صدایشان کردم.هر دو مثل موش آب کشیده خنده کنان به طرفم دویدند به عقب که برگشتم دیدم همه از خانه بیرون آمدند.

از خوشحالی گریه ام گرفت و خدا رو شکر کردم که هر دو سالم بودند..قتی پیشم آمدند در آغوش کشیده و بوسیدمشان و گفتم:آخه این چه کاری بود که کردید،نگفتید ممکنه تو دریا غرق بشین.

مهدیس–خاله ما که زیاد جلو نمی رفتیم وقتی آب دنبالمون میومد فرار می کردیم.

بهناز–دستتون درد نکنه.

بچه ها را بغل کردیم و به خانه برگشتیموچون لباس های خودمم گل آلود شده بود با سر و صورت آرایش کرده بچه ها را به حمام بردم.آب ریزش بینی و عطسه هایشان شروع شده بود.یک ساعت نگذشته بود که تب هر دو هم بالا رفت.

دودستی بر سرم کوبیدم.چون با تب کردن طلا مصیبتم شروع می شد.برای همین رفتمو لباس مهمانی را از تنم بیرون آوردم و لباس راحتی تنم کردم وقتی از اتاق بیرون آمدم مامان با دیدنم گفت:چرا لباساتو در آوردی مگه نمی خوای بری؟

-نه با این وضع طلا کجا می تونم برم؟

زن عمو-مادر جون تو برو من طلا رو نگه می دارم،یه سرما خوردگی ساده که ناراحتی نداره.

مامان هم گفته زن عمو را تاکید کرد و گفت:تو برو ما بچه رو نگه می داریم.

سهند-زن عمو نمی شه،حتما غزال باید باشه چون شما نمی دونید که چیکار باید بکنید.حالا غزال کپسول اکسیژن آوردی؟

محض احتیاط در مسافرت کپسول کوچکی بر می داشتم و برای همین گفتم :آره آوردم.

ساناز-یعنی وضعش اونقدر وخیم میشه؟

-متاسفانه،یله برای همین باید خودم بالای سرش باشم.

بابا-آخه عزیزم نمی شه که تو همراه ما نباشی.

عمو-زنگ می زینم و عذر خواهی می کنیم و میگیم که بچه ها مریض شدن و ما نمی تونیم بیاییم.

-آره این فکر خوبیه.

تلفن را برداشتم و به خانم احتشام خبر دادم که به خاطر بچه ها نمی توانیم در مهمانی شرکت کنیم.او خیلی ناراحت شد و ضمن اظهار تاسف خواست تا با مامان صحبت کند.وقتی گوشی را به مامان دادم خانم احتشام خواست حداقل آنها در مهمانی تولد خاطره شرکت کنند.چون بیش از حد اصرار کرد ،مامان پذیرفت و به غیر از من و بهناز و فرید و مهدیس بقیه رفتند.سپهر هم که از روز قبل گفته بود نخواهد آمد،ماند.

با بالا رفتن تب طلا،نفس کشیدنش هم دچار مشکل شده بود،برای همین ماسک را جلوی دهنش قرار دادم تا راحتتر تنفس کند

با وخیم شدن حالشان مجبور شدیم به دکتر مراجعه کنیم.دکتر بعد از معاینه گفت:به احتمال زیاد ذات الریه کرده،ولی این یکی یه سرما خوردگی ساده است.

دکتر خواست طلا را بستری کند چون کلینیک کثیف و فاقد امکانات بود قبول نکردم و گفتم:تو خونه راحت تر می تونم بهش برسم،اینجا آدم سالم هم مریض میشه چه برسد به یکی که خودش مریض هست.

دکتر-خانم ولی هر شیش ساعت یکبار باید به دخترتون آمپول تزریق بشه.

-خودم می تونم چون دوره ی کمکم های اولیه آموزش دیدم.در ضمن آمپول هاشو همراهم آوردم.آمپول ها رو در آوردم و نشونش دادم.

لبهندی زد و گفت:شما که نیازی به دکتر نداشتید پس چرا به خودتون زحمت دادین و اومدین اینجا.

-جهت اطمینان.

بعد از گرفتن دارو های مهدیس به خانه برگشتیم.قبل از هر کاری اول مرغ بار گذاشتم تا سوپ آماده کنم.بهناز هم آب لیمو شیرین گرفت.هر دو مشغول کار بودیم که تلفن زنگ زد و فرید جواب داد،سپس صدایم کرد و گفت:غزال آقای احتشام با تو کار دارن.

رفتم و گوشی را از فرید گرفتم.پیام بعد از احوال پرسی حال طلا را پرسید و گفت:

-اگه حالش بد شد تلفن کن.چون پسر داییم متخصص ریه است،فورا خودمونو می رسونیم.

از طنین صدای پیام مشخص بود که از یان اتفاق پیش آمده ناراضی و دلخور است.بعد از چند دقیقه صحبت خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتمتلفن دوباره زنگ زد.فکر کردم که پیام مجددا تلفن کرده است.

جواب دادم کسری بود.

کسری-سلام عروس خانم احوال شما عروس خانم کجا رفته بودین؟راستی احوال عروس گل من چطوره شنیدم مریضه.

-سلام،آره مریضه،حالشم خیلی بده خوب افسانه چطوره بچه ها خوبن؟

کسری-بله همشون خوبن وسلام دارن.چند دقیقه پیش تلفن کردم خونه نبودی؟

-بچه ها رو برده بودیم دکتر.اونجا هم که غیر از دیوار و دو تیکه وسایل دیگه چیزی نداشت.می ترسم حالش وخیم تر بشه و تا برسونیم تهران بلایی سرش بیاد.

کسری-نترس هیچ اتفاقی نمی افته خدا بزرگه.شاید هم قسمت نبود که امروز بری مهمونی.

-منظور؟آقا کسری،نکنه....

حرفم را قطع کرد و گفت-نه بابا چه منظوری،همین طوری یه چیزی از دهنم در رفت،آخه الان آقا پیام یه گوشه عبوس و گرفته،کز کرده برای همین. راستی از اطرافیان،از باباش چه خبر؟

به فرانسه جواب دادم:قمر در عقرب،طلا مثل کنه به پدرش چسبیده و اعصابمو خورد کرده،دلم می خواد هرچه زودتر برگردم اونجا و از این وضع خلاص بشم.چون دارم خفه میشم.

-نه فعلا خفه نشو،چون شنیدم باباش جذاب و قشنگه و باعث حسادت پیام خان ما میشه.

قبل از اینکه جواب کسری را بدهم بهناز گفت:غزال خانم مثل اینکه مزاحمت شدیم که کانال رو عوض کردی.

خندیدم و گفتم شما نه ولی بعضی ها چرا!

سپس به کسری گفتم:که این طورانمی دونستم به غیر از مغرورو بودنش حسود هم هست.

کسری-چرا دقیقا همین طوره.حالا تا لنگه دمپایی نخوردم بیا و با افسانه هم صحبت کن،من خداحافظ.بعد از صحبت با افسانه و قطع کردن تلفن بهناز گفت:حناق گرفته چی می گفتی که ما نباید می فهمیدیم.

سپهر-شما نه،منو گفت که مزاحمش هستم.

بهناز-مثل اینکه آقا کسری خیلی هم صمیمی و خودمونیه

-خیلی!چون کسری مرد فوق الهاده خوبیه،وقتی باهاش حرف می زنم نا خود آگاه آروم می شم.

سپهر خندید و جواب داد:پس زنگ زده بود تا برای بهم خوردن نامزدیت دلداریت بده.

با اخم گفتم:نخیر زنگ زده بود حال طلا رو بپرسه،در ضمن برام زیاد مهم نیست چون سلامتی طلا مهم تر از هر کس و هر چیزیه.ببینم نکنه تو به طلا یاد داده بودی که بره لب دریا؟

سپهر-مگه عقلمو از دست داده بودم که دوتا طفل معصوم رو بفرستم پیشواز مرگ.

بهناز-غزال تو هم بعضی وقتا عقلت پاره سنگ ور می داره ها.آخه سپهر چه دشمنی با تو وطلا داره؟

-ببینم چقدر رشوه گرفتی که انقدر ازش طرفداری می کنی؟

بهناز-تو این فک و فامیلای پیام خان دمتر روانشناس پیدا نمی شه تا تورو معالجه کنه،چون شنیدم بیشتر فامیلاشون دکترن.

خندیدم و گفتم-چرا،کسری اتفاقا یکی از بهترین روانپزشکان پاریسه.

فرید-غزال ازت یه سوالی بکنم ناراحت نمی شی؟

سرم را تکان دادم که پرسید:حتما تحت نظر این آقا کسری هستی درسته؟

باز سر تکان دادم که دوباره گفت:پس چرا کاملا خوب نشدی؟

-با این همه فشار واسترس چه طور می تونم خوب بشم.البته مدتی بود که دچار این حالت نمی شدم ولی از وقتی که پا گذاشتم اینجا دوباره مریض شدم.

بهناز-مگه مجبور بودی که این بچه رو بیاری که باعث دردسر بشه.

-بیچاره طلا مگه باعث و بانیش اونه،تازه وجود اون بهم آرامش و امید میده و چه بسا اگه طلا نبود الان زیر خروارها خاک خوابیده بودم.همان لحظه طلا چشم باز کرد و گفت:مامی من گرسنه ام.

بلند شدم و مقداری آب مرغ و نان آوردم و کم کم بهش دادم.وقتی خورد دوباره سر جایش دراز کشید و گفت:سپهر جون.

سپهر- جونم.

طلا-میای پیش من بخوابی،آخه وقتی چشمامو می بندم یه غولی از دریا میاد بیرون و می خواد منو بخوره.

سپهر بلند شد و کنارش نشست و دستش را گرفت و گفت:عزیزم چون تب داری کابوس میبینی و گرنه تو دریا که غول نیست تا تورو بخوره.

سپس رو به من کرد و گفت:غزال تنش مثل کوره داغه،چیکار می خوای بکنی؟

-نمی دونم پا شویشم که کردم ولی تبش پایین نیومده،تب مهدیس قطع شده ولی طلا نه.

ناگهان به ذهنم رسید که با مصرف استامینوفن می توانم کمی تبش را پایین بیاورم،از میون داروها برداشتم و از فرید و سپهر خواستم تا چند لحظه ما رو تنها بگذارند.

بهناز-خانوم دکتر می خوای چیکار کنی که آقایون نباید باشن؟

-چند دیقه دندون رو جیگرت بزار می فهمی.

بعد از تموم شدن کارم بلند شدم که بروم و دستهایم را بشویم که بهناز گفت:آفرین راستی راستی مادر شدی.یه مادر نمونه که مجهز به وسایل لازمه،چون من دوتا بچه بزرگ کردم ولی تا این حد کاردان نبودم و فکر اینجاشو نمی کردم.

-ببخشید تو از اول هم یه خورده کودن بودی.

لنگه دمپاییش را درآورد و به سویم پرتاب کرد من هم سرم را دزدیدم و خورد به صورت سپهر،خنده ای از ته دل کردمو گفتم:بهناز دستت درد نکنه اون یکی لنگشو هم بنداز،چون دلم خنک شد.

سپهر-اگه دل تو با اینا خنک میشه من میگم هر چی دمپاییه پرت کنن تو صورت من،تا تو آروم بشی.

-پررو!

ساعاتی را که با هم بودیم سپهر سعی می کردبا یادآوری خاطرات گذشته،دلم را به دست بیاورد و دلجویی کند،هر چند در دلم آشوبی به پا شده بود ولی به روی خودم نمی آوردم و سعی می کردم خودم را بی اعتنا نشون بدم.ساعت یازده و نیم بود که بزرگترها از مهمانی برگشتند.

موقع خواب باز مامان اصرار کرد که من بخوابم و اون کنار طلا بشینه و مراقبش باشه ،که قبول نکردم.

بهناز مهدیس را به اتاق خواب کنار خودش برد و من در هال چراغ را روشن گذاشتم و نشستم.دقایقی بعد از خوابیدن همه سپهر به هال آمد و کنارم نشست.

-چرا اومدی و نخوابیدی،آخه تو دیشبم نخوابیدی؟

سپهر-اگه اجازه بدی و مزاحم نباشم،ترجیح می دم پیش شما بشینم تا بخوابم،چون تا وقتی تو بیدار باشی من خوابمن میبره.

به صورتش خیره شدم،خدایا چقدر بهش نیاز داشتم تا خستگی این راه پر فراز و نشیب از تنم بیرون برود.برای همین لبخند زنان جواب دادم:فقط پسر خوب اگه ممکن یه بالش بهم بده.

با خرسندی و خشنودی رفت و برایم بالش آورد.دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم که پاهایم راروی پاهای خودش گذاشت و شروع به ماساژ دادن کرد.احساس می کردم خون در رگهایم به جریان اقتاده و گرمی مطبوعی را حس مس کردم.ولی باید جلوی احساسات و عواطفم را می گرفتم چون یک بار چوب اشتباهم ار خورده بودم.با همین کارهاش و مهرو محبت هاش که همه تزویر و ریا بود،زندگی ام را تباه و خراب کرده بود.همین طور در کشمکش و جدال بودم که خواب چشمانم ار سنگین کرد تا این که با صدای سپهر هراسان از خواب پریدم:چی شده اتفاقی افتاده؟

سپهر-نترس،موقع آمپولشه،برای همین بیدارت کردم.دارو هاشو دادم فقط مونده آمپولش.

نگاهی به طلا کردم که با چشمانی سرخ و بی رمق به لبخندی مهمانم کرد.سپس به ساعت نگاه کردم ساعت پنج و نیم بود و من با خیال آسوده چهار ساعت تمام خوابیده بودم.سپهر لیوان شیر داغ را به دستم داد.

که طلا گفت:مامی سپهر جون برای منم شیر داغ کرده بود،همشو خوردم.

-آفرین دخترم.دست سپهر جونم درد نکنه.

سپس رو به سپهر گفتم:ببخش سپهر که من خوابیدم و تو بیدار موندی.با این حال که نگران طلا بودم ولی راحت خوابیدم.حالا پاشو برو بخواب که جسابی خسته شدی.

سپهر-نه خسته نیستم،اگه می خوای بگیر بخواب من بیدارم.

آمپول طلا را تزریق کردم و خواباندمش، که مامان هم پایین آمد و گفت:غزال تو پاشو یه خورده بخواب من پیش طلا هستم.

-مرسی من هم تازه بیدار شدم،چون سپهر مواظبش بود.

مامان-ممنون پسرم پس تو برو استراحت کن من پیش غزال هستم.

بعد ازرفتن سپهر مامان در این فرصت پیش آمده در مورد طلا و چون و چرای زندگیم سوال می کرد.از روزی که به پاریس قدم گذاشته بودم برایش تعریف کردم تا با زنده کردن گذشته و یاد مصیبت هایی که کشیده بودم اشک از چشمانم سرازیر شد.مامان هم،هم پای من گریه می کرد.هیچ وقت این قدر با مامان راحت درد و دل نکرده بودم.برای همین احساس سبکی و آرامش می کردم.احساس می کردم باری از دوشم برداشته شده است.بعد از اتمام حرفهام به دستشویی رفتمت تا آبی به صورتم بزنم که یکدفعه مامان فریاد کشید:غزال غزال،سراسیمه بیرون دویدم.چی شده؟

مامان-طلا کبود شده،چند بار سرفه کرد و بعد کبود شد.

نفس طلا به سختی بالا می آمد،فورا ماسک اکسیژن را که ساعتی پیش برداشته بودم دوباره جلوی دهانش قرار دادم و درجه اش را هم زیاد کردم.دقایقی طول کشید تا توانست به حالت عادی نفس بکشد که هر ثانیه اش به اندازه یک قرن برایم گذشت.از ناراحتی شقیقه هایم به شدت درد می کرد وسست و بی حال روی مبل ولو شدم.از جمع که با صدای فریاد مامان بیدار شده و با نگرانی چشم به طلا دوخته بودند عذر خواهی کردم .بعد بابا پرسید:حالا تو چرا دهنت کف کرده؟

-خمیر دندون،آخه داشتم مسواک می زدم.

سهند-بلند شو بشور که خیلی خنده دار شدی.

-حوصله ندارم سرم درد می کنه.

عمو سعید-عمو جون نمی شه که خمیر دندون تو دهنت بمونه،یلند شو دخترم!الحمدالله که به خیر گذشت.

وقتی از دستشویی بیرون اومدم نگاهم در نگاه سپهر گره خورد،رنگ پریده در حالی که شقیقه هایش را فشار می داد گوش های نشسته بود.با دیدنش دوباره خشم و نفرت همه وجودم را در بر گرفت.دلم می خواست خفه اش کنم که باعث و بانی اش او بود و تازه اظهار علاقه هم می کرد.

چون ساعت هفت وبد دیگر کسی نخوابید و سهیل رفت و برای صبحانه نان خرید.دقایقی بعد از خوردن صبحانه طلا هم که کمی حالش بهتر شده بود بیدار شد و گفت:مامی دیگه اینو نذار،دردم می گیره.

-آخه عزیزم می ترسم دوباره حالت بد بشه.طلا-خواهش می کنم خسته شدم می خوام بلند شم و بازی کنم.

-ای وای نه،تو باید استراحتکنی و گرنه خوب نمی شی و اونوقت مجبوری یک هفته تو رختخواب بمونی.

طلا-پس کیف و عروسکم رو بیار،تا همین جا بازی کنم.مهدیس و بهاره رو هم صدا کن.

خاله-عزیزم چون صبح زوده اونا هنوز خوابیدن،توهم بخواب تا وقتی اونا بیدار شدن با هم بازی کنین.

طلا-آخه خوابم نمیاد.خاله جون پس تو بیا و با هم توپ بازی کنیم.

خاله-چشم طلا خانم که خودتم مثل طلا می مونی و خوشگل و نازی.

به ناچار وسایل بازی اش را آوردم تا سرگرم شود.طلا سپهر را صدا کرد و گفت:سپهر جون بیا سه تایی بازی کنیم.

سپهر آمد و کنار دست طلا نشست.طلا نگاهی به صورتش کرد و پرسید:سپهر جون چرا چشات سرخه.باز سرت درد می کنه.

سپهر –آره عزیزم،یه خورده درد می کنه.

طلا-پس بیا بوست کنم تا خوب بشه.

سپهر در آغوشش کشید و همدیگر را بوسه باران کردند.مامان که کنارم بود و شاهد این صحنه بود آهی کشید و گفت:آخ تف به روزگار،بی خودی نیست که از روزی که سپهر رو دیده،این قدر بهش علاقه مند شده.

سپهر و خاله کمی با طلا بازی کردند تا اینکه طلا خسته شد و دست از بازی کشید و خوابید.بعد از خوابیدن طلا،سپهر هم که دو روز تمام بیدار مونده وبود،رفت تا ساعتی بخوابد.

نزدیکی های ظهر خانم احتشام و پیام و دکتر با سبد گل و عروسک آمدند،اخم های پیام هنوز باز نشده بود،انگار من باهعث مریض شدن طلا بودم.پیمان بعد از معاینه اطمینان داد زیاد مهم نیست و زود خوب می شود و تنگی نفی اش از ذات الریه نیست و بیشتر به خاطر مشکل دستگاه تنفسی اش است.

یک ساعتی نشستند و بعد عزم رفتن کردند.مامان برای روز بعد برای شام دعوتشان کرد.بعد از رفتنشان شیدا که از پیام خوشش نمیامد با ترشرویی گفت:آقا چنان اخم کرده که انگار غزال با دست خودش طلا رو مریض کرده.
بهناز هم که منتظر جرقه بود ادامه داد:نه بابا انگار از دماغ فیل افتاده بود خیلی فیس و افاده داشت.

قسمت 52

-شما دوتا حرص نخورید،مهم منم که قبولش دارم.
عمو سعید:غزال جون نمی خوام پشت سرش بد گویی کنم یا خدای نکرده پشیمونت کنم،نه ولی عمو جون یخورده بیشتر حواستو جمع کن.راستش دیشب یه گوشه برای خودش نشسته بود و درست بر عکس مادر و برادرش.احساس می کنم کم حرف و دیر جوشه و این با روحیه تو جور در نمیاد.
-چشم،سعی میکنم حواسمو جمع کنم تا راه رو به خطا نرم.
حق با عمو سعید بود.نباید کورکورانه یا از روی لجاجت با سپهر خودم و طلا رو در آتش می انداختم.باید با تدبیر و درایت تصمیم می گرفتم تا موفق شوم.
عصر روز بعد چون حال طلا بهتر شده بود،حمامش کردم و لباس گرمی تنش کردم.سپس لباس مناسبی تنم کردم و سر وصورتم را به نحو احسن آراستم،که باعث نیش و کنایه بهناز شده بود.ولی من اعتنایی نمی کردم و منتظر آمدن مهمانها بودم.
ساعت هفت و نیم بود که رسیدند کمی بعد از آمدنشان خانم احتشام رو به بابا گفت:اگه اجازه بدید همین جا حلقه نامزدی رو به دست عروسمون بکنیم تا خیالمون آسوده بشه که غزال جون دیگه عروس ماست.
بابا-خواهش میک نم هر جور که شما صلاح بدونید.
وقتی خانم احتشام حلقه را از کیفش بیرون آورد و من وپیام کنار هم قرار گرفتیم قلبم به شدت می تپید.پیام حلقه را که با سنگ های درشت آذین شده بود،به دستم کرد.احساس می کردم سنگی روی قلبم قرار داده و فشار می دهند.زیر چشمی به سپهر نگاه کردم.چشمانش سرخ و شفاف و رنگش مثل گچ سفید شده بود و مغموم و گرفته نگاهم می کرد.دلم می خواست های های گریه سر بدهم.که به یاد شعر زیبای استاد مشیری افتادم.

چشمان من،به دیده او خیره مانده بود
جوشید یاد عشق کهن در نگاه ما
آه،از آن صفای خدایی زبان دل
اشکی از آن نگاه نخستین،گواه ما
ناگاه،عشق مرده سر از سینه بر کشید
آویخت همچو طفل یتیمی به دامنم
آنگاه سر به دامن آن سنگدل گذاشت
آهی کشید از حسرت که این منم
باز،آن لهیب شوق و همان شور و التهاب
باز آن سرود مهر و محبت ولی چه سود

ما هر کدام رفته به دنبال سر نو شت

من دیگر آن نبودم و او دیگر آن نبود!

با یاد این اشعار،احساس می کردم صدای کف زدن همانند پتکی بر سرم کوبیده می شود.جسمم در میان جمع و روحم در میان آسمان مه گرفته سرگردان پرواز می کرد.تا وقتی که مهمان ها حضور داشتند سعی می کردم خودم را به نوعی سرگرم کرده و تظاهر به شادی کنم.

حال سپهر از من وخیم تر بود.چون همانند جسم بی روح،ساکت و خاموش کنار فرید نشسته بود.حتی لب به غذا نزد و فقط زمانی که طلا پیشش می رفت چند لحظه با او صحبت می کرد.بعد از رفتن آنها،بی حوصله به بهانه خواب به اتاق پناه بردم و بهناز هم آمد و با حرص گفت:آخر زهرتو ریختی دیوونه.

-بهناز ولم کن!بذار به درد بی درمون خودم بمیرم.در ضمن نمی خواد سنگ دیگرون رو تو به سینه بزنی.

بهناز لب تخت نشست و در حالی که سعی می کدر آرام صحبت کند گفت:غزال چرا با کسی که بهش علاقه نداری می خوای ازدواج کنی؟ببین من حق می دم که مقصر سپهره و اون اشتباه کرده ولی باز هم تورو دوست داره و می تونه تورو خوشبخت کنه.خیلی ها تو این سرزمین هستن که دوتا زن دارن.(ببخشید ولی خیلی ها بی خود می کنن که دوتا زن دارن)آخه سپهر پیش شراره نمی ره که برای تو مشکلی ایجاد کنه(واقعا که این بهناز خیلی پررو هستش)شما دوتا می تونید در کنار هم زندگی تازه ای بسازید.طلا هم که با سپهر مشکلی نداره اونقدری که به سپهر علاقه داره به پیام نداره.خودت دیدی که حتی یه بار هم بغل پیام نرفت و مدام دوروبر سپهر می پلکید از اون گذشته قبول کن تو این ماجرا تو هم بی تقصیر نبودی.یادته دو ماه به دو ماه تنهاش میذاشتی تو به زندگیت اهمیت نمی دادی و بیشتر به فکر کارهای شخصی خودت بودی.

-پس با این حساب همه پل های پشت سر من خراب شده و راه برگشتی نیست،تازه پسر مردم که آلت دست من نیست که هر رم سازی رو کوک کنم.در ضمن اگه بهش علاقخ نداشتم تن به این ازدواج نمی دادم.حالا فهمیدی؟

بهناز-مثل سگ دروغ می گی و مطمئنم یه روزی پشیمون و نادم میشی ولی دیگه خیلی دیر شده.

-ممنون از لطفت خانم غیب گو اگه حرفات تموم شده می خوام بخوابم شب بخیر.

بالش را از زیر سرم بیرون کشید و محکم کوبید به صورتم و بعد گفت:احمق !تو دیوونه شدی.

تا نیمه های شب آنقدر در جایم غلت زدم که خسته و بی حال خوابم برد.صبح با نوازش دستان گرم و بوسه های طلا بیدار شدم.

طلا-سلام مامی صبح بخیر.

-سلام دختر گلم صبح تو هم بخیر چه خبرها؟

طلا-مامی جون صبح که تو بیدار نشدی،سپهر جون بیدارم کرد و دارو هامو بهم داد.مامی اون خیلی مهربونه.هر وقت صداش می کنم فورا چشماشو باز می کنه.صبح هم که بیدارش کردم،با هم رفتیم لب دریا و بعد رفتیم نون و یه عالمه شکلات خریدیم و بعد اومدیم و بهم صبحانه داد.

-دستش درد نکنه.طلا تو عمو پیام رو بیشتر دوست داری یا سپهر جونو؟

طلا-راستش رو بگم دعوام نمی کنی؟

صورتش را بوسیدمو دستی بر سرش کشیدم و گفتم : نه عزیزم بگو.

طلا-سپهر جونو قد ستاره ها دوست دارم!کاش به جای عمو پیام اون بابام می شد.

قلبم فشرده شد وآهی از نهام برآمد،سرش را به سینه ام فشردم تا التیام بخش زخمهایم باشد.طفلکی طلا با داشتن پدر،یتیم شده بود و در واقع فدای غرور و خود خواهی من شده بود. این خیلی سخت و دردناک بود که از داشتن نعمت پدر محروم باشد.

-طلا این حرفهارو سپهر یادت داده؟

سرش را بلند کرد و جوا داد:نه مامی،وقتی به سپهر جون گفتم بابای من میشی،گفت این حرفارو پیش مامانت نزن چون ناراحت میشه.آخه اون تورو خیلی دوست داره.حالا مامی میشه عمو پیام رو با سپهر جونعوض کنید و اون بابام بشه.

برای این که از زیر جواب سوالش در بروم گفتم:پاشو بریم صبحانه بخوریم که خیلی گرسنه ام.

همه صبحانه خورده بودند الا من،من قبل از اینکه صبحانه بخورم به بابام گفتم:بابا میشه این چند روز باقی مونده رو به تهران بریم،می خوام چند روزی هم تهران باشم.

بابا-هر طور که دوست داری،فقط به عمو اینا هم بگو اگر اونا هم مایل بودند با هم بریم،به مامان و ساناز هم بگو آماده بشن.

وقتی به عمو و زن عمو گفتم قبول کردند و همه آماده رفتن شدیم.وهر چقدر که خاله و عمو سعید اصرار کردند که دور هم باشیم زیر بار نرفتم چون از علاقه ای که بین سپهر و طلا بوجود آمده بود می ترسیدم و میخ واستم هر چه زودتر از آنجا فرار کنم.

تلفنی از پیام و خانواده اش خداحافظی کرده و به راه افتادیم.نزدیک غروب به تهران رسیدیم،درست بعد از شش سال قدم به خانه ای می گذاشتم که روزی با اشک و اه از ان خار شده بودم .طلا هم با تعجب نگاه کرد و پرسید:مامی اینجا کجاست؟چرا نرفتیم خونه خودمون .

-اینجا خونه بابا بزرگ ایناست.سه روز دیگه هم میریم خونه خودمون.نکنه دلت تنگ شده؟

طلا-بله،دلم یه ذره تنگ شده چون اینجارو هم دوست دارم. مامی جون؟

-جونم!!؟

طلا-دیگه سپهر جون نمیاد که ببینمش؟

نمی دونم! شاید بیاد و دیدیش.

چون خسته راه بودیم شب زودتر از همه با طلا در اتاق خودم که هنوز به همون صورت باقی بود خوابیدیم و صبح با صدای گنجشکان و نور آفتاب چشم باز کردم.بلند شدم تا بساط صبحانه را بچینم که با سروصدای من مامانم بیدار شد.

مامان-سحر خیز شدی امروز،نکنه نتونستی راحت بخوابی؟

-اتفاقا خیلی هم راحت خوابیدم مدت ها بود این طورراحت و آسوده نخوابیده بودم،حالا که شما بیدار شذیذ من برم نون بخرم بیام.

مامان-برو عزیزم.

با دیدن اغذیه فروشی سر خیابان بجای بربری کله پاچه خریدم برگشتم.بقیه هم بیدار بیدار شده و منتظرم بودند.با دیدن ظرف کله پاچه بابا گفت:زنگ بزن عموایناهم بیان،چون سهند هم خیلی دوست داره.

طلا-بابا بزرگ این چیه که دایی جون هم دوست داره؟

بابا-کله پاچه است تا حالا نخوردی؟

طلا-نه!خوشمزست؟

-بله عزیز دلم ،دختر گلم.

ساناز-بابا چی شده امروز همش قربون صدقه طلا میرین؟

بابا-آخه باباجون ابن چند روزه خدمونو به زور کنترل کردیم تا پنهان کاری خواهرتو،فاش نکنیم.

ساناز حیران پرسی-پنهان کاری غزال؟؟!!!

نگاهی به من و طلا کرد و با هیجان گفت:یعنی طلا دختر خودشه؟

مامان-بله.

ساناز-وای خدای من!اصلا باورم نمی شه،آخه چرا به من نگفتین؟

بابا-از ترس،خدا می دونه چطوری طاقت آوردیم و خودمونو کنترل کردیم که بقیه نفهمن که نوه به این خوشگلی و خانمی دان.

ساناز طلا را در آغوش کشید و او آنقدر بوسیدش که صدای طلا در آمد از خوشحالی چشمانش پر از اشک شده بود.

ساعت 10 بود که امیر نامزد ساناز با پدر و مادرش برای عید دیدنی آمدند،پسر مودب و سر به زیری بود که مرتب عرق پیشانیش را پاک می کرد.قد متوسطی با پوست تیره و چشم و ابروی مشکی اندامی لاغر داشت.از نظور مالی در سطح متوسطی بودند و پدر و مادرش هر دو فرهنگی بودند.به غیر از امیر پسر بزرگشان دو پسر دیگر هم داشتند.خانواده گرم و با محبتی بودند.مامان هم عمو و هم اونا رو برای نهار نگه داشت.

طلا که نه بچه ای بود بازی کند و نه سپهر که سرگرم شود مرتب بهانه می گرفت.برای اینکه سرگرم شود و کمتر اذیت کند اسباب بازی اش را آوردم تا شاید کمتر بهانه بگیرد.گرم صحبت بودیم که یک دفعه شیدا روی مبل پرید و با لکنت گفت:.مو..ش....موش.

ساناز مهین خانم مادر امیر و مامان هم بالای مبل نشستند،بابا فورا پیف پاف و جارو آورد و در به در دنبال موش می گشتیم ولی مگر می توانستیم پیدایش کنیم از زیر مبل ها فرار می کرد.در این اوضاع و احوال دیدم که طلا هم نیست.همه جا را زیرو رو کردیم ولی اثری نبود.با قفل بودن در امکان بیرون رفتنش هم نبود.لحظه ای سهند به آن طرف سالن نگاه کرد و گفت:بذار ببینم انگار پشت پرده قایم شده.

سهند رفت و پرده را بالا زد.طلا در حالی که از خنده ریسه می رفت گفت:دایی جون ترسیدین؟

سهند-آی پدر سوخته،پس کار تو بود.

سپس رو به بقیه گفت:نترسین این نیم وجبی با کنترل آقا موشه رو هدایت می کنه.

امیر موش را از زیر میز برداشت و خنده کنان گفت:پس یه ساعته دنبال این موش پلاستیکی کرده بودیم،خانم ها لطفا تشریف بیارین پایین.

سهند طلا را بغل کرد و پیش ما آورد و پرسید:دایی جون این چه کاری بود کردی،ببین چطوری رنگشون پریده.

پدر امیر-خوب طلا خانم مارو سر کار گذاشتیا،من میگم چرا پیف پاف بیهوشش نمیکنه پس بگو...

طلا-آخه پلاستیکیه عمو کسری برام خریده.

سهند-دست عمو کسری درد نکنه با این چیز خریدنش،همه رو زهر ترک کرد.ببینم دایی جون دیگه چی برات خریده؟

طلا-نمی گم.(دیگه اینجاها خیلی یکنواخت شده منکه حوصلم سر رفت)

تازه از خوردن نهار فارغ شده بودیک که پیام تلفن کرد و گفت به تهران آمده و از اینکه در این یازده روز زیاد با او نبودم دلخور بود و گلایه می کرد.برای اینکه از دلش در بیاورم قول دادم که شب با هم ساعتی بیرون برویم.

وقتی مهمانها رفتند چون از صبح زود بیدار شده وبودیم خواستیم تا استراحتی بکنیم که مزاحم تلفنی این اجازه رو نداد،بابا عصبانی شد و هر چه فحش بود نثارش کرد و آخر سر هم تلفن هارا از پریز بیرون کشید.

نزدیک غروب پیام با دسته گلی به دنبالم آمد،چند دقیقه ای نشست سپس با هم بیرون رفتیم.از اینکه در کنار پیام به عنوان نامزد قرار می گرفتم سخت در عذاب بودم و پذیرفتنش برایم دردناک بود.

برای همین پیام پرسید:غزال چرا ساکتی،وقتی حرف نمی زنی هم تعجب می کنم و هم احساس میکنم ناراحتی؟

-نه چرا نا راحت باشم،آخه نمی دونم چی بگم چون الان وضع فرق کرده قبلا فقط در مورد کار باهات حرف می زدم ولی حالا.

حرفم را قطع کرد و گفت:نکنه خجالت می کشی ولی فکر نمی کنم چون بهت نمیاد می تونی از همون حرفهایی که با سپهر می زدی بزنی.نگاهی به صورتش انداختم حسادت کاملا از قیافه اش پیدا بود.

سکوت کردم وجوابی ندادم چون نمی خواستم در اولین روز ملاقاتمان جر و بحث کنیم چرا که او هم یک بار ازدواج کرده بود من طعنه ای نمی زدم

سکوتی را که بینمان حاکم شده بود طلا شکست و گفت:عمو پیام ،میشه بریم پارک.

پیام-طلا جون نمیشه یه روزه دیگه بریم پارک و در عوض یه جای دیگه بریم که خوراکی های خوب و خوش مزه داره.

طلا-باشه ولی یادت باشه که بهم قول دادی ها.

پیام-چشم یادم نمیره،ببینم طلا خانم تو منو بیشتر دوست داری یا عمو سپهر رو؟

طلا-لبخند زنان جواب داد:سپهر جون رو.

پیام سرخ شد و تا به دربند برسیم دیگر حرفی نزد.از این عمل پیام خیلی رنجیدم و برای همین داخل رستوران بهش گفتم:پیام تو نباید به خاطر حرف طلا ناراحت بشی چون اون بچه است.

پیام-دست خودم نیست آخه من یخورده حسودم و همه چیز رو فقط برای خودم می خوام خوب حالا بگو ببینم چی می خورید.

-من فعلا چای می خورم طلا تو چی می خوری؟

طلا-من از اون میوه قرمز های جلوی در می خورم.

پیام-اسم اونا آلو جنگلیه الان میگم برات بیارن.

چون عهد کرده بودم اشتباهات گذشته را تکرار نکنم سعی کردم در مقابل پیام نرمش نشان بدهم.وبا اخلاق و روحیه اش بیشتر آشنا بشوم تا دوباره شکست را تجربه نکنم.

ولی در عوض پیام ،هر لحظه که طلا اسم سپهر را می آورد رنگ به رنگ می شد و گاهی اوقات هم جوابش را نمی داد.

روز بعد،قبل از ظهر یاشار و فرشته که شب قبل از شیراز برگشته بودند،به دیدنمان آمدند.پیج سال از آخرین دیدار من و یاشار می گذشت و در این چند سال تغییری نکرده و فقط کمی چاق شده بود و فرشته را هم سومین بار بود که می دیدمش.

بعد از نشستن فرشته تبسمی کرد و گفت:بلاخره یوسف گمگشته باز اومد و خانواده اش رو خوشحال کرد.هر کس که میبینه اینو میگه،بله بلاخره طلسم شکست واومد.

طلا از وقتی که آنها آمده بودند به صورت فرشته چشم دوخته بود و همین طور نگاهش می کرد و بعد از گذشتن دقایقی گفت:فرشته جون،شما آرزو های همه رو برآورده می کنی؟

فرشته متعجب پرسی:آرزو،مگه تو آرزویی داری؟!

طلا-بله من هم آرزو دارم،دیدی فرشته آرزوی سیندرلا رو برآورده کرد؟

فرشته-بله دیدم حالا بگو آرزوی تو چیه شاید تونستم برآورده کنم.

طلا-من عمو پیام رو نمی خوام می خوام سپهر جون بابام بشه اونو خیلی دوست دارم.

حرفهای طلا خنجری بود بر قلب دردمندم ،بغضم گرفت خدایا چیکار باید می کردم این جه مصیبتی بود که به سرم آمد چرا باید دختری از پدرش ،محبت گدایی می کرد.

وقتی چشمم به یاشار افتاد غمگین و سرزنش بار نگاهم کرد و سرش را به علامت تاسف تکان داد.بقیه هم اشک در چشمانشان حلقه زده بود،مخصوصا بابا که بلند شد و به اتاق خودش رفت.بلند شدم که به بهانه دستشویی،در خلوت و تنهایی چند قطره ای اشک ریخته و باری از دردهایم کم کنم که تلفن زنگ زد و ساناز گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:غزال آقای احتشام.

زیر لب زمزمه کردم:خروس بی محل!به ناچار گوشی را گرفتم و سلام کردم که پیام گفت:چی شده؟انگار پکری.اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نشده.فقط یخورده بی حالم.

پیام-می خوای بیام دنبالت و با هم بریم دکتر؟

-نه.

پیام-آخه می خواستم نهار با هم باشیم.

-شرمنده،چون پسر عموم و خانمش اینجا هستند.

یاشار-غزال به خاطر ما موذب نباش هر جا میخ وای برم ما مزاحمت نمی شیم.

پیام حرف یاشار را نشنید و گفت:خوب بیا،مگه چند روز اینجا هستی؟

با قاطعیت جواب دادم:نه نمی تونم

پیام با دلخوری خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

فرشته که از حرف طلا بسیار متاثر شده بود بغلش کرد و باهاش حرف می زد و بعد از گذاشتن گوشی گفت:غزال عجب دختر ناز و شیرین زبونی داری،آدم از نگاه کردنش سیر نمی شه؟

سپس غمگینانه ادامه داد:ای کاشما هم یه همچین دختری داشتیم

-خوب یکی از شیر خوار گاه بیارین،خیلی از بچه ها هستند که نیازمند دست گرم و با محبت شما هستند.مهم به دنیا آوردن نیست بلکه تربیت صحیح اونه.

مامان در ادامه حرفم گفت:غزال راست میگه این کار شما هم اجر دنیوی داره هم اخروی.

تا وقتی که برای نهار به رستوران شاندیز برویم این حرفها ادامه داشت.سعی می کردم یاشار را قانع کنم که بچه ای از پرورش گاه بیاوردند و بزرگ کنند.

بعد از نهار که به خانه برگشتیم باز مزاحمت تلفنی شروع شد ساناز همه تلفن ها را کشید در اتاقم دراز کشیده بودم که یکدغعه به ذهنم رسید شاید سپهر باشد برای همین تلفن رو وصل کردم و صدای زنگش را هم کم کردم با اولین زنگ گوشی را برداشتم و به دست طلا دادم حدسم درست بود چون سپهر با شنیدن صدای طلا جواب داد.طلا هم از خوشحالی بال در آورده بود.سپهر به او گفت که به تهران آمده و حتما به دیدنش خواهد آمد و چند بار هم حال مرا پرسید و موقع خداحافظی هم گفت:صورت مامی رو ببوس.

در دل خدارا شکر کردم که قبل از اینکه فاجعه ای رخ دهد،راهی پاریس خواهم شد.باید با پیام صحبت می کردم اگه مرا می خواست باید به پاریس می آمد چون من به هیچ قیمتی حاضر نبودم طلا را از دست بدهم.اعصابم خورد شده بود و از فکر و خیال نتوانستم دقیقه ای چشم روی هم بگذارم.بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.چون سرم به شدت درد می کرد قهوه ای درست کردم.به فکر چاره ای بودم تا از شر سپهر خلاص بشوم،برای همین شماره موبایلش را گرفتم بعد از چند بار بوق زدن خواب آلود جواب داد:الو.

-ببخشید آقای مهندس می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

سپهر-سلام،چه عجب خانم خانما باز خطایی از من سر زده که این طوری عصبانی شدی،گردن من از مو باریکتره،می تونی بزنی.

-نمی خواد با چرب زبونی خرم کنی،گردنتو نگه دار برای زن عزیزت.فقط گوش کن ببین چی می گم خواهش می کنم دست از سر من وطلا بردار و بذار زندگیمونو بکنیم چون می دونم الان بهناز دهن لق شماره خونه و شرکت رو بهت داده،ولی اینو بدون اگه تلفن کنی خفه ات می کنم.

خنده ای سر داد و گفت:تهدیدم میک نی؟منو می ترسونی آره؟ولی من ازت خواهش می کنم بیا و همین الان خفه ام کن تا از این زندگی راحت بشم.خانومم میای،عشق و امیدم میای؟

-زهر مار،اونقدر پررویی که هر چه قدر بهت بگم روت کم نمی شه.

سپهر-غزال؟

-بله.

-لعنتی حداقل یه بار ،انم محض رضای خدا بیا و خونتو ببین،آخه با هزار عشق و امید اینجارو برات ساختم تا تو قفس زندگی نکنی و دلت نگیره ولی افسوس که همه آرزو هام بر باد رفت و فنا شد.

یک دفعه آتش خشمم سرد شد و با صدایی لرزان پرسیدم:

-خونه...کدوم خونه،من چیزی در این مورد نمی دونم .

سپهر-یادته شبها دیر به خونه میومدم،خسته و کوفته میومدم و تو فکر می کردی با شراره بودم،ولی عزیزم اون روزها درگیر ساختن این خراب شده بودم!نه دنبال خوش گذرونیم،با تمام خستگی همه ی قهر ها و دعواهارو به جون و دل می خریدم تا برای تولد و فارق التحصیل شدنت این جارو بهت هدیه کنم.اگه سالگرد پدر بزرگ خواستم چند روزی ارومیه بمونی فقط برای این بود تا اومدن تو اسباب کشی کنم و تو رو غافل گیر و خوشحال کنم!

طاقت شنیدن بقیه ی حرفهایش را نداشتم و برای همین تلفن را قطع کردم و شروع کردم به گریه کردن سرم روی میز بود که ساناز هم آمد و گفت:غزال با سپهر حرف می زدی آره،چی می گفت که این طور گریه می کنی.

-تا میام همه چیزو فراموش کنم با حرفهاش آتیش به جونم می زنه.

ساناز-تو که هنوز دوسش داری پس چرا ازش جدا شدی.نمی خواهی باز هم علتش رو بگی؟

-چرا دیگه کاسه صبرم لبریز شده و درد داره داغونم می کنه،دردی که شیش سال با خودم کشیدم و آواره شدم و از خانوداه ام جدا شدم.به خاطر دوست عزیزم شراره خانم،به خاطر اعتماد بیش از اندازه ام.

ساناز-وای خدای من!ما نمی دونستیم شراره دوست توئه،امروز همش حرفای عجیب و غریب می شنوم.خوب بقیه اش رو ادامه بده.

-برای اینکه شما فقط اونو تو مراسم ختم دیدین،درست از همون روز پاش به خونه ما باز شد و به اسم همدم و غم خوار وارد خونه و زندگیم شد و آخر همه چیزمو تصاحب کرد.یادته اون روز سر زده به تهران برگشتم!؟سیا از قبل در جریان بود و برای همین دورادور مراقبشون بوده و دیده شراره چند شب تا صبح خونه ما مونده.اون روز که خودم از پشت در حرفاشونو شنیدم که دارن مسخره ام میکنن و می خندن درو که باز کردم شوکه شدن و بقیه شو هم که خودت می دونی.

ساناز اشک هایش را پاک کرد و گفت:چطور تونستی این همه دردو تحمل کنی و صداتو در نیاری؟چرا گذاشتی به خاطر گناهی که مرتکب نشده بودی از خونه بیرونت کنن،چرا هیچی نگفتی و همه رو روی دلت تلمبار کردی که مریض بشی.

-برای اینکه نمی خواستم به خاطر ما کدورتی بین بابا و عمو سعید پیش بیاد.

ساناز-تو خیلی مهربونی و یک قلب رئوف و در ضمن پر دردی داری.

در آن لحظه صدای بابا از هال بلند شد:ساناز،بابا جون دوتا چایی برای من و مامانت بیار که امروز این درد و دل شما دوتا خواهر اعصاب مارو پاک بهم ریخته.

-ببخشید بابا،ما نمی دونستیم شما بیدارید،وگر نه با حرفهامون شما رو ناراحت نمی کردیم.

به هال رفتمو ادامه دادم:شرمنده،من اولاد خوبی برای شما نبودم و غیر از دردسر چیز دیگه ای براتون نذاشتم.

بابا-فدات بشم!این چه حرفیه دردو رنج شما،مال ما هم هست.بیا بشین کنارم که نمی دونستم همچین دختر فداکاری دارم و قدرشو ندونستم ولی بابا جون کاش همون روز همه چیزو می گفتی و این چند سال تو غربت گرفتار نمی شدی.

مامان-حالا که هیچ نقطه مبهم و نا گفتنی تو زندگیت برای ما نمونده،خواهشا برای همیشه برگرد پیشمون.

-می ترسم.

چهار نفری درد و دل کردیم،چقدر سبک شده بودم.گویی تمام بار عالم از دوشم برداشته شده بود.تا اینکه ساعت شش و نیم تلفن زنگ زد بابا گوشی را برداشت و از طرز حرف زدنش فهمیدم پشت خط سپهر است،بعذ از چند لحظه بابا رو به من گفت:غزال سپهر می گه اگه ناراحت نمی شی و اجازه میدی به دیدن طلا بیاد.

چون طلا خواب بود به راحتی جواب دادم و با صدای بلند گفتم:

-اولا بگو ما با پیام قرار داریم ثانیا لازم نکرده و زحمت نکشه چون طلا نیازی به دیدن اون نداره.

بابا بعد از قطع کردن تلفن گفت:بابا جون این درست نیست که بچه ای رو از محبت پدرش محروم کنی،آخه عزیزم طلا چه تقصیری داره که این وسط قربونی بشه و بسوزه.سپهر به تو بد کرده نه به طلاواجازه بده بفهمه که پدرش کیه،والله گناه داره،دلم ریش شد وقتی از فرشته خواست آرزوشو برآورده کنه.

-نه بابا امکان نداره چون من طاقت جدایی از طلا رو ندارم.

بابا-من هم از عاقبت کار می ترسم،می ترسم یه دختر عقده ای بار بیاد یه لحظه خودتو جای اون بذار ببین چه حالی پیدا می کنی.عزیزم تو همیشه دوتا پدر بالا سرت بوده و هیچ کم و کسری نداشتی و در واقع از محبت بیشتری هم بر خوردار بودی درسته دخترم؟

حرف بابا منطقی بود ولی من چاره ای نداشتم نمی توانستم دخترم را دو دستی تقدیم پدرش بکنم.

برای فرار از واقعیت به پیام تلفن کردم و قرار ملاقات گذاشتم.اوخیلی خوشحال شد.ساعتی بعد به دنبالمان آمد و با هم بیرون رفتیم.اول به پارک نیاوران رفتیم تا طلا کمی بازی کند سپس به بستنی فروشی رفتیم.چون طلا عادت نداشت جایی بند شود،ورجه وورجه می کرد وبستنی قیفی اش را روی لباس پیام ریخت و پیام هم عصبانی شده و به تندی گفت:آه طلا حواست کجاست ببین لباسمو کثیف کردی(وای منکه خیلی گرخیدم)

طلا معصومانه نگاهش کرد و گفت:ببخشید.

خشمم را فرو خوردم چون به غیر ازخودم کسی طلا را دعوا نکرده بود.یعنی کثیف شدن کت آنقدر ارزش داشت که این طور به دردانه من پرخاش کند.طفلکی طلا آرام در آغوشم خزید،قلب پرنده کوچکم به شدت می تپید.چون پیام دید هیچ کداممان دست به بستنی نزدیم بدون هیچ حرفی پول بستنی را پرداخت کرد و بیرون آمدیم.

داخل ماشین طلا آهسته در گوشم گفت:مامی میریم خونه.

-ما رو ببر خونه.

پیام-غزال چه زود بهت بر می خوره.تقصیر خودته که انقدر لوسش کردی،یه دیقه آروم نمی شینه.

-به قول کسری مریض نیست که یه جا آروم بگیره.

پیام-خوب کسری هم زیاد به بچه هاش پرو بال میده که این قدر فضول و شیطون هستن.

-ممنون که به موقع گوشزد کردی سعی می کنم بچه های تورو با ادب تربیت کنم.

پیام-طعنه می زنی،فکر نکنم حرف نا معقولی زده باشم.حالا لطفا مثل نی نی کوچولوها زود قهر نکن.

-نه قهر نکردم.فقط ما رو ببر خونه که می ترسم اول راه ،با هم دعوا کنیم.

با جدیت جواب داد:اگه می خوای نازتو بکشم باید بگم من از این ادا و اصول ها خوشم نمیاد چون سی و شیش سالمه و مثل پسرهای بیست و چهار ساله حوصله قهر و ناز کشی رو ندارم.

-حداقل صبر می کردی سه روز بگذره بعد صفات خوبتو بروز می دادی.

و دیگر هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد تا اینکه پیام کنار خیابان نگه داشت و از ماشین پیاده شد و رفت.مسیرش را تعقیب کردم که دیدم وارد گل فروشی شد دقایقی بعد با دسته گلی برگشت و گفت:این دفعه نازتو می کشم ولی خواهش می کنم دیگه مثل بچه ها رفتار نکن.

سپس رو به طلا گفت:همه اش تقصیر توئه فسقلی.

لبخند تصنعی زدم و دسته گل را گرفتم و حرفی از رفتن به خانه نزدم چون نمی خواستم کدورتی پیش بیاد.پیام به سمت خانه خودشان رفت. هرچه قدر اصرار کرد به داخل بیاییم قبول نکردم و در ماشین منتظرش شدیم بعد از

عوض کردن لباسش به هتل استقلال رفت.تلفنی میزی برای شام رزرو کرده بود.مدیر هتل با دیدن پیام جلو آمد و با خوش رویی خوش آمد گفت.چون پیام از تجار معروف و سرشناس بود هر جا که قدم می گذاشت با احترام و عزت تحویلش می گرفتند.همین طور که در دست و دل بازی و ولخرجی معروف بود.

میز زیبایی برایمان چیده بودند.هر چند که اشتهام کور شده بود ولی برای حفظ ظاهر چند قاشقی به زور قورت دادم،بعد از خوردن شام ما را به خانه رساند و رفت.واقعا عالم بچگی چیز دیگری است،چون طلا فورا همه چیز را از یاد برده و ب همحض رسیدن شروع به بالا و پایین پریدن کرد.

روز بعد مصادف با سیزده بدر بود،طبق قرار قبلی با عمو به فشم رفتیم به خاطر رنجشی که از پیام داشتم دعوتش نکردم و به مامان گفتم:

–اون با دوستاش قرار داره.

وقتی به فشم جلوی باغ رسیدیم ماشین عمو سعیئ و افشین جلوی در بود.با تعجب پرسیدم:مگه اونا هم اومدن؟چه بی خبر.

مامان–دیشب وقتی شما بیرون بیودین نازی تلفن کرد و اطلاع داد که برگشتن و صبح میان این جا.

وقتی به داخل رفتیم دیدم خانواده افشین هم آمده اند.از اینکه سپهر همراهشان نیامده بود خوشحال شدم(آره جون خودت).لی این خوشحالی زیاد دوام نیاورد چون دقایقی بعد همراه فرید آمد.با خودم گفتم:خدایا چه قدر خوب می شد که رابزه نزدیکی با خانواده اش نداشتم و مرتب مجبور به دیدنش نمی شدم.

با فریئ و بهناز به گرمی سلام و احوالپرسی کردم ولی به سپهر فقط یک سلام خشک و خالی کردم و بعد با طعنه رو به بهناز گفنم:بهناز جون چرا زن و بچه دوست عزیزتون رو نیاوردین خدا رو خوش نمیاد که امروز هم خونه یمونن.

بهناز اخمی کرد وجواب داد:اگه خیلی دلت براشون می سوزه برو پیششون تا تنها نباشن.در ضمن نمی خواد تو غصه اونا رو بخوری،چون الان با دوستانشون در حال خوش گذرونی هستن.میگم خانم دکتر این زبون شما پادزهر خوبیه برای واکسن.

–مسخره حالا دیگه منو مسخره می کنی؟

دمپاییم را در آوردم که بهناز فرار کردو من هم به دنبالش دویدم.دور استخر می چرخیدیم که یک دفعه بهناز تو استخر افتاد و شروع کرد به داد و بیداد کردن:وای مردم بیا کمکم کن!یخ زدم مردم.

فرید و سپهر ایستاده بودند و می خندند به ناچار رفتم تا دستش را بگیرم و بیرون بیارمش که بی انصاف دستمو کشید و با سر رفتم داخل استخر،بهناز حق داشت که داد و بیداد کند چون آب یخ بود.از سرما می لرزیدم.ولی برای بیرون رفتن باید تا پله ها شنا می کردیم و آب یخ اجازه شنا را نمی داد که آن فاصله زیاد را شنا کنیم.سهیل و سهند هم به صدای بهناز بیرون آمده بودند و به جای کمک هر هر می خندیدند .ولی سپهر جلو آمد و اول دست بهناز را گرفت و بیرون کشید و بعد دستش را جلو آورد تا مرا هم بیرون بکشد.من هم به جای اینکه دستش را بگیرم و بیرون بیایم.ترجیح دادم شنا کنم که فریاد زد وگفت:غزال تو چقدر لجبازی الان میمیری.

سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و تنم یخ زده بود که بیرون آمدم،نمی توانستم راه بوم و به زحمت خود را به حمام رساندم.

بهناز زود تر از من به حمام رفته بود.هر دو با آب گرم خودمان را گرم کردین.وقتی بیرون آمدیم،سها برایمان شیر داغ و قرص سرما خوردگی آورد.

بعد از گرم شدن برای بازی وسطی دوباره به حیاط رفتیم، درست وسط بازی بودیم که طلا سپهر را صدا کرد و گفت:سپهر جون تو بیا و با ما تاب سواری بکن.

بابک-آره دایی جون تو بیا با ما بازی کن،اینا هیچ کدومشون مثل شما نمی تونن هل بدن.

سهیل خنده کنان گفت:آقا سپهر برو مهد کودک که احضار شدی.آخه عزیز دلت بابک خان نمی تونه بدون تو بازی کنه.

سپهر-سهیل جلوی بچ ها این طوری نگو من همشونو به یک اندازه دوست دارم.الان ناراحت می شن و به بعضی هام بر می خوره.

-چرا بهم بر بخوره همه می دونن تو بابک رو از بهاره و بردیا و مهدیس بیشتر دوست داری و اون عشق توئه.

طلا-یعنی مامی جون سپهر منو دوست نداره.

-در ظاهر شاید...

طلا-یعنی چی؟

سهند-یعنی دایی جون مامانت سادیسم داره،حالا برو عزیزم تاب بازی کن،به گمونم تو استخر سرش به دیواره ها خورده.

بهناز خندید و گفت:نه سهند عقلش یخ زده و به درد سگ ها می خوره.

یاشار به طرفداری از من جواب داد:حالا شما دوتا چرا گیر دادین به غزال؟دیواری کوتاه تر از دیوار غزال پیدا نکردین.بیایین بازیمونو ادامه بدیم.

و سپس توپ را پرت کرد.دو ساعتی بازی کردیم و بعد خسته و گرسنه توپ را رها کردیم تا برای خوردن نهار بریم.پیش بچه ها رفتنم تا طلا را به داخل ببرم.سپهر در حالی که رگهای گردنش بیرون زده بود گفت:چرا جناب احتشام طلا رو دعوا کرده،تو که برای همه یه متر زبون داری چرا جوابشو ندادی؟یعنی اونقدر عاشق سینه چاکش هستی که به این بچه ترجیحش دادی.

-کاسه داغ تر از آش شدی؟تو از کجا مطمئنی جوابشو ندادم که سرم داد می زنی.

لحظه ای مکث کردو سپس گفت:ببخش که تند رفتم و سرت داد زدم،کاش بوید و میدی چه طوری با بغض داشت تعریف می کرد خوب دلم آتیش گرفت!یعنی کثیف شدن کت اونقدر اهمیت داشت.

دیتم را گرفت و روی تاب نشاند و پرسید:غزال جان طلا راستشو بگو خیلی دوستش داری؟

چون به جان طلا قسمم داده بود سکوت کردم چه باید می گفتم،می گفتم(نه فقط از روی لجبازی تن به این کار دادم)

سپهر-چرا ساکت شدی،یعنی جان طلا این قدر برات بی اهمیت؟

-نه خیر چون که زندگی خصوصی من به تو ربطی نداره.

با اشاره،ساناز و امیر را نشان داد و گفت: خوش به حالشون،یادش بخیر ما هم یه زمانی زیر این درختان کنار رودخونه فارغ از غم دنیا قدم می زدیم ولی حالا زندگی خانم برای من خصوصی شده،انگار نه انگار ما زن و شوهر بودیم.درسته خانم دکتر؟ بلند شدم و طلا را بغلش گرفتم و جواب دادم:گذشته ها،گذشته بهتره به فکر آینده باشیم.

و بی معطلی به راه افتادم،چون بازگو کردن خاطرات مشترکمان،دگرگونم می کرد و آرامشم را از من می گرفت.از آن لحظه به بعد ناخود آگاه حواسم به ساناز و امیر کشیده می شد و به حالشان غبطه می خوردم.و دیگر نه حوصله بازی داشتم و نه بگو و بخند چون در گذشته سیر می کردم.عصر خسته و بی حال با کوله باری از غم،به شهر

برگشتم.برای آرام شدن اعصابم،دوتا آرام بخش خوردم و بدون اینکه شام بخورم،خوابیدم.صبح وقتی بیدار شدم ساناز به دانشگاه رفته بود و مامان و بابا هم رفته بودند تا سری به شرکت بزنندو برگردند. من هم باید می رفتم آجیل و کمی خرت و پرت می خریدم ولی حوصله بیرون رفتن نداشتم.روی کاناپه دراز کشیده بودم که تلفن به صدا در آمد،وقتی گوشی را برداشتم خانمی پشت خط بود که به گرمی احوالپرسی کرد گویی مدت ها بود مرا می شناخت،هر چی به ذهنم فشار آوردم صدایش را نشناختم که گفت:-غزال نکنه حواس پرتی پیدا کردی که منو نشناختی. -راستش هر چی فکر می کنم به جا نمی آرمتون،ممکنه لطف کنید و خودتونو معرفی کنید. -ختگ! منم فرنوش، دوست و هم کلاسیت هستم یادت اومد؟ جیغ کشیدم و گفتم-وای!فرنوش تویی،اصلا صداتئ نشناختم،خوب چه طوری چیکار میکنی. -من خوبم تو چطوری؟ -من هم خوبم،راستی از کجا فهمیدی من اومدم. -غزال انگار جدی جدی حواس پرتی پیدا کردی.خوب خنگ خدا آقای زمانی بهم گفت.حالا پاشو زود بیا اینجا که خیلی دلم برات تنگ شده راستی دختر گلت رو هم بیار که خیلی تعریفشو شنیدم. از اینکه دوباره با سپهر روبرو بشم،رضا نبودم و از طرفی هم دلم می خواست دوست خوب و دیرینه ام را ببینم برای همین با من من گفتم:-آخه امروز؟ فرنوش حرفم را قطع کرد وگفت:آخه ماخه نداره.زود پاشو بیا و نهار هم مهمون منی. -خیلی خوب!یه ساعت دیگه میام.راستی شرکت همون قبلیه یا عوض شده؟ -تو همون خیابونه منتها چند قدم بالاتر از ساختمان قبلیه،پلاک 174 ،منتظرم. طلا را از خواب بیدار کردم و اول به حمام رفتیم،سپس صبحانه خوردیم.حدود ساعت 10 بود که از خانه بیرون رفتیم،تا به ونک برسیم نیم ساعتی طول کشید.سر راهم سبد گل با شیرینی گرفتم،سپس به آنجا رفتم با راهنمایی سرایدار به طبقه پنجم رفته و لحظه ای جلوی در تامل کردم و چند نفس عمیق کشیدم و بعد با چند ضربه به در داخل شدم.منشی شرکت عوض شده بود که با دیدن ما سرش را بلند کرد و گفت: -بله بفرمایید،امری داشتید؟ -من با خانم مهندس کمالی کار دارم. منشی-چند دقیقه تشریف داشته باشید چون رفتن بیرون و بر می گردن. محل شرکت نسبت به قبلی بسیار بزرگ با تعدادی اتاق بود که سر و صدای زیادی هم می آمد.در اتاق ها که باز می شد چشم به داخل می دوختم تا شاید آنشنایی ببینم،ولی هیچ خبری از فرنوش و بقیه نبود.یک ربعی می شد که متظر نشسته بودیم وکم کم حوصله طلا سر رفت چون یک جا ساکت و آرام نشسته بود.آخر لب به اعتراض گشود و گفت:مامی بلند شو بریم خسته شدم،حوصله ام سر رفت.آخه این جا کجاست که اومدیم. -دفتر کار سپهر،اگه چند دیقه هم تحمل کنی دوستم میاد و هم این که سپهر رو میبینی. طلا-آخ جون،پس الان سپهر جون کجاست؟ -نمی دونم الان هر جا باشه میاد. منشی-ببخشید خانم می شه بدونم شما به چه زبونی صحبت می کنید. طلا زود تر از من جواب داد:فرانسه. منشی خانم ک.چولو مگه تو فارسی بلدی؟ طلا-بله که بلدم. منشی با دقت براندازم کرد و سپس پرسید:معذرت می خوام شما خانم سراج هستید.غزال سراج،همسر آقای مهندس؟ از اینکه مرا به عنوان همسر سپهر می شناخت برایم جالب و خنده دار بود که گفتم:بله من غزال هستم. از جایش بلند شد و با گشاده رویی گفت: -پس چرا نگفتید شرمنده که منتظرتون گذاشتم.راستش چون قیافتون تغییر کرده نشناختمتون. -خواهش می کنم ولی من قبلا شما رو ندیدم.پس شما از کجا منو می شناسید؟ منشی-من عکس شمارو،هر روز روی میز آقای مهندس می بینم.الان هم منتظر شما هستن.بفرمایید.باز هم عذر می خوام که منتظرتون گذاشتم. با اشاره دست منشی،طلا به سمت اتاق دوید در را باز کرد و با دیدن سپهر با صدایی که شبیه فریاد بود گفت:سلام سپهر جون. -سلام خانم خوشگله،خوش اومدی خانم خانما. داخل شدم و سلام کردم که دستش را به طرفم دراز کرد.بالاجبار دست دادم،از تماس دستش،گرمی خاصی در بدنم ایجاد شد.مرتب این حاساسم را سرکوب می کردم چرا که شخص دیگری

نامزدم بود و باید از فکر سپهر بیرون می آمدم. سپهر-بفرما خانم چرا سر پا ایستادی. خواستم بشینم که ضربه ای به در زده شد و متعاقب آن منشی با گل به داخل آمد و گفت:آقای مهندس غزال خانم زحمت کشیدن. سپس نگاهی مو شکافانه به صورتم انداخت و لبخند زنان از اتاق خارج شد. سپهر-ممنون چرا زحمت کشیدی،تو خودت باغی از گلی و نیازی به این نبود. از یان که تغییری در کلامش ایجاد نشده و هنوز همان حرف های سابق ورد زبانش بود.بی دلیل خوشحال شدم و لبخندی به رویش زدم و پرسیدم:پس عمو سعید و فرید کجا هستن. سپهر-بابا یه خورده کسالت داشت نیومده،مثل این که دیروز نا پرهیزی کرده و غذای چرب خورده و دوباره فشارش بالا رفته و قلبش هم ناراحته برای همین مونده خونه تا استراحت کنه.فرید هم رفته شهرداری و یک ساعته دیگه بر میگ رده. -آخه وقتی می دونه ضرر داره چرا رژیمشو بهم می زنه. قبل از اینکه سپهر جواب بدهد،طلا گفت:سپهر جون چرا همش با مامی حرف می زنی،پس من چی؟ سرش را به سینه اش فشرد و جواب داد:ببخشید خانم طلا همه اش تقصیر مامانت که حواس منو پرت می کنه. سپس بسته کادوپیچ شده ای از کتش در آورد و به دست طلا داد و گفت:بیا ببین اینو دوست داری؟ طلا با دوق و شوق زیاد بسته را باز کرد.داخل جعبه النگو و انگشتری که با زنجیر به هم وصل شده بودند قرار داشت و غیر از آن دستبندی دیگر هم که با یاقوت زینت شده بود وجود داشت.تعجب کردم چرا که طلا بچه بود و این هدیه مناسبش نبود. سپهر با دقت النگو را به دست طلا کرد.طلا هم چند بار صئرتش را بئسید ئ تشکر کردواز خوشحالی چشمانش برق می زد. طلا-سپهر جون اینو هم دستم می کنی. سپهر-خانم خانما این کادوی مامانته به خاطر نامزدیش آخه اونروز غافلگیرمون کردن ومن نتونستن هدیه ای براش بخرم. این حرف سپهر همانند پتکی بر سرم وارد شد.یارای حرف زدن نداشتم.به زحمت توانستم تشکر کنم که طلا دوباره پرسید:آخه مگه من نامزد کردم که برای من هم خریدی. سپهر-نه فدات بشم،چون به تو عیدی نداده بودم خریدم.اونجا خیلی گشتم ولی چیزی که شایسته طلا هانم باشه پیدا نکردم. دستبند را جلوی صورتم گرفت و گفت این مال توئه.چشم بستم چون نفسم بند آمد و احساس خفقان می کردم و طلا اعتراض کرد و گفت:سپهر جون چرا دست منو نبوسیدی. سپهر-عزیزم دست تورو هم می بوسم. سپهر دست طلا را بوسید و اون هم دستانش را دور گردن سپهر انداخت و صورتش را بوسه باران کرد.در اون لحظه ضربه ای به در زده شد. سپهر-بفرمایید. بابز شدن در اندام فرنوش میان در نمایان شد،با خوشحالی از جا بلند شدم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. فرنوش-چه طوری غزال خانم،حالا میری و پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی بی معرفت. -چی کار کنم،اونقدر خوشی دوروبرم ریخته بود و سرگرم بودم که مجال نگاه کردن به پشت سرمو نداشتم. سپهر در مقابل طعنه من گفت:هر چی دل تنگت می خواهد بگو. فرنوش طل را از بغل سپهر گرفت و گفت:طلا خانم که میگن شمایید.به به چه قدر خوشگل و نازی خاله سپس رو به من ادامه داد:غزال این گل رو از کدوم باغ گلچین کردی.هزار الله اکبر از خوشگلی چیزی کم نداره.آدم دلش می خواد فقط نگاش کنه.طلا خانم من هم یه دختر دارم ولی به خوشگلی تو نیست مثل مامانش از زیبایی بهره ای نبرده. -جدی میگی،کی ازدواج کردی؟ فرنوش-چهار سالی میشه با مهندس سمیعی که این جا کار می کرد،می شناختیش که. فرنوش-درست هم سن بهاره است.راستی آقای مهندس چه قدر طلا شبیه خواهرتونه. قلبم هری ریخت چون تا حالا کسی به این دقت طلا را نگاه نکرده بود و چنین اظهار نظری نکرده بود.سپهر هم نگاهی به طلا کرد و گفت: - درسته،تا به حال من دقت نکرده بودم مخصوصا رنگ و فرم چشاش شبیه سهاست ولی ایکاش نشبتی با اون داشت. طلا-سپهر جون یعنی چی؟ سپهر-یعنی اینکه ایکاش خاله سها عمه تو بود. طلا-کاش! چون من عمع ندارم. قلم داشت از جا کنده می شد که خوشبختانه فرنوش به موقع به دادم رسید و گفت:غزال پاشو بریم با همکارای

جدیدمون آشنات بکنم.چون همه شون بیرون صف کشیدن و مشتاق دیدارت هستن. -چرا مگه تحفه هستم؟ فرنوش-از تحفه هم بدتری چون تو این چند سال اونقدر که آقای مهندس ازت تعریف کرده و گفته که همه می خوان با اون لیلی که آقای مهندس رو به مرز جنون کشیده آشنا بشن. بیرون اتاق چهار خانم و دو مرد جوان منتظرمان بودند.با دیدن ما از جا بلند شدند و سلام کردند. من هم سلام کردم که فرنوش گفت:بچه ها این هم لیلای گمشده ی ما،دیدین آقای زمانی حق داره مجنون بی قرارش باشه. با تک تکشان آشنا شدم.هر کدام حرفی می زدند،باورم نمی شد که سپهر تا این حد عاشق و دلباخته ام باشد و بعد از جدایی هنوز هم به یاد من زندگی کند.مشغول صحبت بودیم که فرید هم آمد و با دیدنم گفت:به به خانم دکتر،قدم رنجه فرمودین،منت گذاشتین.اگه می دونستم حتما زیر پاتون گوسفندی،گاوی قربونی می کردم. -فرید،چیه بلبل زبون شدی.مثل اینکه کمال همنشینی به بنهاز رو تو هم اثر کرده. فرید-بله دقیقا. سپس رو به بقیه گفت:بچه ها این طور که بوش میاد امروز نهار مهمون آقا سپهر هستیم.حالا هر کی،هر چی دوست داره سفارش بده. سپهر-بی انصاف مگه من هر روز به شما تخم مرغ مر دم که این طوری میگی. فرید-به دل نگیر شوخی کردم. نهار را در جمع گرم کارمندان شرکت خوردم،بعد از نهار کم کم آماده رفتن می شدم که منشی به داخل اتاق سپهر آمد و گفت:آقای مهندس خانم حسینی پشت خط هستن. سپهر رنگ به رنگ شد و آهسته و آرام پرسید:نگفت چه کار داره؟ منشی نگاهی به من کرد و گفت:چرا،گویا آب جوش،روی پای پسرتون ریخته و بردنش بیمارستان دی و خواستن که شما هم برین اونجا. سعی کردم خودم را بی اعتنا و خونسرد نشان دهم،ولی خدا می داند چه حالی داشتم،بلند شدم و گفتم:من مزاحمت نمی شم تو برو. فرنوش و فرید،خاموش و مضطرب به من چشم دوخته بودند و طلا با ناراحتیگفت:مامی خواهش می کنم یه خورده دیگه بمونیم. -نه عزیزم میبینی که سپهر کار داره و باید بره بیمارستان. طلا-ما هم باهاش میریم وقتی کارش تموم شد دوباره با هم بر میگردیم. فرنوش-غزال چی می خواد. چون طلا فرانسوی صحبت می کرد متوجه حرف هایش نشده بودند که خودش زودتر از من جواب داد:خاله من می گم بمونیم ولی مامی می گه نمی شه،سپهر جون کار داره. فرید-خوب راست میگه،به این زودی کجا می خوای بری،فردا هم که راهی هستی. -تا برم و استراحت بکنم عصر شده،باید یه مقدار هم خرید کنم و زیاد وقت ندارم. از همه خداحافظی کردم و بیرون آمدم.ماشین بابا دست من بود چند قدمی حرکت نکرده بودم که حس جسادت و نا کامی سراپایم را سوزاند.برای همین ماشین را کنار خیابان پارک کردم و با تاکسی خودم را به بیمارستان رساندم.راننده مردم سنی بود که خواستم چند دقیقه ای مواظب طلا باشد تا به داخل بروم و برگردم.فورا به قسمت اورژانس رفتم.از فاصله نه چندان دور دیدم سپهر با دکتر مشغول صحبت است چشمم دنبال شراره می گشت،تصمیم داشتم جلوی همه عقده چند ساله ام را روی سرش خالی کنم چون هر چی کشیدم،تقصیر او بود.بی پدری دخترم،در به دری خودم و همه تلخی ها و زجر کشیدنم جلوی چشمانم رژه می رفت.همان جا روی نیمکت نشستم که صدایی رشته افکارمو از هم گسست. سپهر-غزال حواست کجاست،کجا سیر میکنی که منو نمی بینی،پس طلا کو،کجاست؟ پوزخندی زدم و گفتم:طلا!!مگه برات اهمیت داره؟ کنارم نشست و دستم را به دستش گرفت و گفت:اگه می خواستی بیای اینجا چرا با خودم نیومدی.ببین به چه حالی افتادی.رنگت پریده،دستات هم که یخ زده.نگفتی طلا کجاست؟ -جلوی بیمارستان،پیش راننده تاکسی. یلند شدو گفت:وای خدای من آخه به چه اعتباری بچه رو پیش یه غریبه گذاشتی،عجب دل و جراتی داری دختر،اگه بلایی سرش بیاره چی؟ و متعاقبش بیرون رفت.از حماقت خودم ترس برم داشت،اگر بلایی سرش می آمد هر گز خودم را نمی بخشیدم.لحظه ای بعد سپهر همراه طلا به داخل آمد و کنارم نشست و لبخند زنان گفت:مثل با ماشین خودت نیومدی که من متوجه

نشم،آره دیوونه.خوب نگفتی کجاها سیر می کردی که نتونستی خودتو پنهون کنی. –تو بد بختیام در به دریام،چون هر چی می کشم از تو و اون همسر عزیزته حالا کجا تشریف داره که ندیدمش و قطره اشکی از چشمانم بیرون چکید.دستش را بر پشتم گذاشت و با دست دیگرش اشکهایم را پاک کرد و گفت:غزال هر چی می خوای بگو،ولی خواهش میک نم برگرد سر خونه زندگیت.می دونم روح تورو آزرده کردم و گناهکارم ولی با جان عزیزت مثل سگ پشیمونم وبدون تو نمی تونم زندگی کنم. –یه بار اشتباه کردم و گول حرف های تورو خوردم،برای هفت پشتم بسته.اگه همون روزها درست فکر می کردم و تصمیم می گرفتم الان بهترین زندگی رو داشتم.توبرو و بچسب به زن و بچه ات.واونایی که این وسط قربونی می شن به درک. بلند شدم که برگردم،دستم را گرفت و گفت:بشین،کجا می ری.الان پانسمان پای میلاد تموم می شه و باهم میریم. –نمی خوام اون کثافت رو ببینم.حالم از هر دوتون بهم می خوره. سپهر–من که گفته بودم اون همیشه دنبال عیش و نوشه.میلاد رو مادربزرگش آورده.بیا کلید رو بگیر و تو ماشین منتظر باش با تمام رنجشی که از او به دل داشتم،ولی باز هم نمی توانستم از آن دل بکنم.و بی اختیار کلید را گرفتم و با طلا داخل ماشین منتظرش ماندیم.دقایقی طول کشید که با میلاد اومدند.میلاد هیچ نشانی از سپهر نداشت.سیه چهره با لبانی پهن و چشمانی سیاه و کوچک!نسبت به سنش هم خیلی ریزه بود. میلاد را روی صندلی عقب گذاشت.برگشتم و حالش را پرسیدم که طفلکی لبخندی زد و تشکر کرد.از اینکه هر دو بچه اش کنارش بودند خنده ام گرفت،اگر شراره هم بود جعممان تکمیل می شد. طلا بغل من نشسته بود و نگاهی به میلاد و بعد هم نگاهی به سپهر می کرد.و بعد آهسته در گوشم گفت:مامی چرا میلاد مثل سپهر جون نیست،خیلی زشته. چشم غره ای رفتم و گفتم:ساکت باش. سپهر–چی می خواد که مثل ابن ملجم نگاهش میک نی. طلا جون چی می خوای بگو خودم برات می خرم. یه فرانسه گفتم بگو:بستنی می خوام. چون ترسیدم حقیقت را بگوید و میلاد ناراحت شود،طلا گونه پدر بی خبرش را بوسید و گفت:بستنی می خوام. سپهر–می دونی که به تازگی خیلی بد اخلاق شدی،آخه یه بستنی چیه که این طوری چشم غره میری. سپس رو به طلا گفت:عزیزم الان می خرم ولی اول برای میلاد ساندویچ بخرم که نهار نخورده،بعد میریم و بستنی می خریم باشه. طلا به علامت رضایت سرش را تکان داد.ومیلاد پرسید:بابا این خانم کیه؟ از یانکه میلاد سپهر اربابا صدا زد،حال بدی بهم دست داد.سپهر نگاهی عمیق به صورتم انداخت و گفت:عزیز دل منه روحه منه. برای این که مسیر حرف را عوض کنم از میلاد پرسیدم:میلاد جون چرا نهار نخوردی حتما از درد و گرسنگی دلت هم ضعف رفته. غمگین و معصومانه جواب داد:آخه کسی نبود که بهم نهار بده،مامان همیشه با دوستاش بیرون میره و مادر بزرگ هم که اغلب خوابه یا خونه همسایه هاست. –صبحانه خوردی یا نه؟ میلاد –خودم کیک و شیرینی برداشتم خوردم.آخه مامان تا ظهر می خوابه اگه بیدارش کنم میگه توله شگ چرا نمی زاری بخوابم. خون به صورتم دوید و میلاد گفت:خانم شما هم طلا رو دعوا میک نید کتکش می زنید؟ –نه عزیزم. بلوزش را بالا زد و گفت–ببین مامان چطوری منو زده،دستمو هم گاز گرفته.می دونی چرا .سرم را تکان دادم که گفت:برای اینکه مهمون داشت و من حواسم پرت شد و توپ رو پرت کردم خورد به لیوان نوشابه و برگشت روی لباسلش. از دیدن کبودی های بدنش و مظلومیتش دلم به درد آمد و نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم و به گریه افتادم.سپهر هم ماشین را کنار خیابان پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت.با اعصبانیت و گره بهش گفتم:بی رحم،به جای این کار بیارو خودت بزرگش کن.یعنی تو عرضه نگه داشتن یه بچه رو نداری.این هم نتیجه هوس بازی های جنابعالی. طلا–میلاد بابات هم تورو می زنه. –نه باباک خوبه،اونو دوسش دارم،همه چیز برام می خره. طلا–سپهر جون چرا مامانشو دعوا نمی کنی که اذیتش نکنه.مامی اصلا بیار خونه خودمون تا پیش ما بمونه. سپهر–غزال راست

میگه،اگه تو برگردی خونه من می تونم بیارمش پیش خودمون،آخه نمی تونم که تو خونه تنهاش بزارم چون تا عصر سر کار هستم. طلا-خوب مامی هم میره سر کار،من هم میمونم پیش لیزا. -عقل بچه بیشتره،یه پرستار بگیر تا هم به میلاد برسه و هم به تو،چند ماهه دیگه هم میشه مامان میلاد. سپهر-تو فقط نیش و کنایه بزن.بجای اینکه دردی از دردهای من دوا کنی. -شرمنده،چطور می تونم به یه مرد غریبه کمک کنم. سپهر-حالا من غریبه ام آره؟پس تماشا کن. ماشین با سرعت زیاد از جا کنده شد.مثل دیوانه ا رانندگی می کرد تا به حال این طور عصبانی ندیده بودمش.طلا از ترس مثل بید می لرزید،محکم در آغوشش گرفتم.قلبش به شدت می تپید،نگاهی به میلاد انداختم.اون خوشش آمده و میخندید.با این سرعت سر سام آور نمی دانستم کجا می رود تا اینکه طلا گفت:سپهر جون،یه خورده یواش برو من می ترسم. خنده ای کرد و گفت:چشم عزیزم؛فقط به خاطر گل روی تو. -میشه بگی کجا میری؟من باید زود برگردم خونه،الان مامان اینا نگران میشن. بدون اینکه جوابی بدهد به راهش ادامه داد.خیابان نیاوران داخل یک کوچه فرعی پیچید و چند متر جلوتر،جلوی در آهنی ایستاد و چند بوق پی در پی زدولحظه ای بعد مرد میانسالی در را باز کرد و سپهر ماشین را به داخل هدایت کرد.حدس زدم همان خانه ایست مه در موردش صحبت می کرد.
میلاد-بابا اینجا کجاست؟ دلم به حال طلا سوخت چرا که او نمی توانست مثل میلاد پدرش را صدا کند و از مهر پدری برخوردار باشه. سپهر در جواب میلاد گفت:این جا خونمونه. میلاد-من نمی رم پیش مامان،بابا تورو خدا می خوام پیش شما بمونم. سپهر-منهم تو رو آوردم پیش خودم و از یان به بعد چهار تایی می مونیم.من و مامان غزال و تو و طلا خانم. -زیاد به خودت وعده نده.رودل می کنی.من ازت...

قسمت 54

جلوی بچه ها بقیه جمله را نا گفته گذاشتم.چون می دانستم طلا ناراحت خواهد شد.طلا با شنیدن این جمله گفت:آخ جون سپهر جون من دوست دارم تو بابام باشی نه عمو پیام و می خوام پیش ات بمونم.
سپهر ماشین را جلوی ساختمان نگه داشت.بی اختیار پیاده شدم چون از روزی که بهم گفته بود،مشتاق دیدن خانه بودم و حال این فرصت برایم مهیا شده بود.حیاط بسیار بزرگ بود و باغچه ها پر از گل و درخت و گیاه بودند.همان طور که خودم می خواستم.
خانم جوانی جلوی در ورودی ایستاده بود که به محض پیاده شدن ما جلو آمد و سلام و علیکی کرد و میلاد را از بغل سپهر گرفت وقتی به داخل ساختمان پا گذاشتم از دیدنش غصه ام گرفت.چون آرزوی همچین خانه ای را داشتم.
سپهر-خانومم اول بیا یه نگاهی به خونه ات بنداز بعد استراحت کن.دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.طلا هم به دنبال ما راه افتاد.اول به زیر زمین که استخر و سونا و جکوزی و وسایل بازی و ورزش قرار داشت رفتیم..کنار استخر زنی ایستاده و آهویی از پیاله اش آب می خورد.
سپس به طبقه همکف که هال و پذیرایی،آشپزخانه و دو اتاق وجود داشت.یمی از آنها متعلق با اتاق کار سپهر بود رفتیم.
توی پذیرایی از دیدن مبلمان خودم تعجب کردم و پرسیدم:مامان که می گفت همه رو به سمساری فروختن.
آه بلندی کشید و گفت:بله من هم از همون سمساری خریدم چون اینا عطر و بوی تورو می داد و یادآور خاطراتمون وبد.تو این مدت دلمو به این وسایل بی روح خوش کردم.

بغض سد راه گلویم شد و دیگر حرفی نزدم و به بقیه جاها سرک کشیدم،همه جا پر بود از عکسهای تکی یا دو نفریمان که همه را سپهر نقاشی کرده بود و به دیوار آویخته بود.طلا با دیدن عکس عروسیمان که بالای شومینه قرار داشت خیره شد و بعد پرسید:مامی تو عروس سپهر جون

بغض سد راه گلویم شد و دیگر حرفی نزدم و به بقیه جاها سرک کشیدم،همه جا پر بود از عکسهای تکی یا دو نفریمان که همه را سپهر نقاشی کرده بود و به دیوار آویخته بود.طلا با دیدن عکس عروسیمان که بالای شومینه قرار داشت خیره شد و بعد پرسید:مامی تو عروس سپهر جون بودی؟

سپهر- بله طلا جون، حالا اون عروس داره از من فرار می کنه و حکم یه غریبه رو براش دارم.

طلا- خوب اگه مامی فرار می کنه من عروست میشم. دوست داری؟

سپهر خنده کنان طلا راب عل کرد و بوسید و جواب داد: فدات بشم چرا دوست ندارم. ببینم شیطون کوچولوتو که این همه خودتو تو دل من جا کردی، نمی گی بعد از رفتن شما، من چیکار کنم. غصه این آهوی سنگ دل رو بخورم یا غصه دوری خانم خوشگل رو؟

طلا- کدوم آهو رو میگی، اینجا که آهو نیست. تازه مگه نگفتی می خوای ما رو اینجا نگه داری؟

جرف طلاباعث خنده هردویمان شد و سپهر خنده کنان جواب داد:

-مگه اسم مامانت غزال نیست، خوب غزال هم یعنی آهو و من نمی تونم این آهو را به زور تو قفس نگه دارم باید خودش هم بخواد.

طلا- مامی خواهش می کنم بمون اینجا، من می خوام پیش سپهر جون بمونم تا غصه نخوره.

-آخه عزیزم نمی شه، اونوقت درسامو چیکار کنم. تابستون برای عروسی خاله ساناز دوباره برمی گردیم.

سپهر-یعنی اونوقت برای همیشه برمی گردی پیش من.

-نخیر! پس مردم که بازیچه دست من نیستند که یک روز بگم می خوامت و روز دیگه بگم چون آقا سپهر خواسته که برگردم سر خونه زندگیش تا پسرش پرستار داشته باشه نمی خوامت!

سپهر- خیلی بی انصافی، مگه من تو رو به خاطر میلاد می خوام. من زنمو، زندگیمو، عشق مو می خوام. این گناهه، عیبه؟

در طبقه بالایی بودیم که در اتاقی را باز کرد با دیدن تخت دو نفره مان حدس زدم، این اتاق همون اتاقی است که قرار بود یک روز به من تعلق داشته باشه. سپهر با ناراحتی در کمد را باز کرد و گفت: ببین همه وسایلت، همه لباسات هنوز هم سرجاشه. در این چند سال رغبت نکردم به یک زنی نگاه کنم حتی به زن شرعی خودم. جلوی احساسا و غرایزم را گرفتم چرا که فقط تورو می خواستم و قلبم برای تو می تپید. بعد تو میگی به خاطر میلاد می خوامت؟ نه خیر خانم! روزی که فهمیدم قراره به زودی با رامین ازدواج کنی. همه دنیا روی سرم خراب شد و از ناراحتی یک هفته توی خونه افتادم. تو همه اش فکر می کنی که این وسط فقط تو بودی که عذاب می کشیدی، نه خیر عزیزم، من هم مثل تو طرد شدم، همه به چشم یه قاتل نگاهم می کردند و ازم بریده بودم. بهناز و فرید تنها غم خوار و همدم بودند. درسته باعث تمام بدبختی ها خودم بودم ولی تاوانش را هم تا به امروز خودم پس دادم. غزال خواهش می کنم بیا و یه بار دیگه هم خانمی کن و یه بار دیگه از خطاهام گذشت کن و یه فرصت دوباره بهم بده.

-متاسفم چون خیلی دیر شده و تو هم بهتره فکر منو از سرت بیرون کنی.

از ان اتاق بیرون آمدم و در اتاق دیگری را باز کردم. از دیدن وسایل اتاق، آهی از نهادم برآمد، با سلیقه خاصی، تخت و کمد و اسباب بازی ها رو چیده بود. طلا از دیدن آن همه وسایل بازی مخصوصا تاب و سرسره به وجد آمد بود و با ذوق و شوق گفت: سپهر جون اجازه می دید سوار سرسره بشم.

در دلم گفتم« چرا که نه، چون همه اینها متعل به تو است» که خودش جواب داد: چرا اجازه نمی دم، برو عزیزم سوار شو.

طلا چند بار از سرسره پلاستیکی که پایین اش استخر توپ قرار داشت بالا رفت و سپس پرسید: سپهر جون اینجا اتاق میلاده.

سپهر- نه گلم اینجا اتاق بچه آهوی منه.

طلا- یعنی من؟ چون من بچه مامی هستم.

سپهر لبخندی زد و گفت: بله یعنی تو.

از ته نگاه سپهر غم می بارید برای اینکه دوباره تسلیم احساساتم نشم دست طلا را گرفتم و گفتم: طلا بیا بریم دیرمون شد.

سپهر- کجا خانم اونقدر نگه ات می دارم تا قبول کنی.

-سپهر جدی، جدی انگار عقل تو از دست دادی. اومدنم اشتباه محض بود! اگه پیام بفهمه چی فکر می کنه وآبروم میره چه برسه به اینکه یه شب هم بمونم.

سپهر- باشه برو چون نمی خوام آبروت بره. ولی اینو هم بدون که خیلی راحت می تونی حلقه رو پس بدی و برگردی و زندگی مونو از نو شروع کنیم.

-واقعا که کارهای تو از روی عقل نیست. ببین الان نزدیک یک ساعته که طفلکی میلاد پایین تنهاست.

سپهر- اون الان خوابیده چون برای تسکین دردش مسکن تزریق کردن. از رعنا خانم خواستم تا بخوابوندش.

خق با سپهر بود چون وقتی پایین رفتم میلاد خوابیده بود. چند دقیقه ای نشستیم و رعنا خانم که با شوهرش انجا زندگی می کردند چای و شیرینی آورد. سپس سپهر ما را کنار آژانس برد، از او خداحافظی کرده و به خانه رفتیم.

داخل ماشین به طلا سپردم که حرفی از رفتنمان به خانه سپهر به کسی نزنه، به خصوص به پیام.

وقتی به خانه رسیدیم مامان و بابا هم آمده بودند و چون یادداشت برایشان گذاشته بودم دلواپس نبودند ولی گلایه داشتند که چرا دیر آمده ام و این روز آخر را بیرون سپری کردم. عذر خواهی کردم و پرسیدم: پیام تلفن نکرده؟

مامان- چرا یه باری تماس گرفت که گفتیم با دوستات رفتی بیرون، گفت حتما باهاش تماس بگیری.

از اینکه مجبور بودم به پیام دروغ بگویم عذاب وجدان داشتم ولی چاره ای جز این نداشتم چون با میل خودم به خانه سپهر نرفته بودم.

وقتی با پیام تماس گرفتم و گفتم که می خواهم برای خرید بیرون برم گفت که منتظر باش تا به دنبالم بیاید و با هم برویم. ساعتی بعد به دنبالم آمد و خوشبختانه چون طلا خواب بود او را با خودم نبردم. بعد از خرید برای خداحافظی از پدر و مادرش به خانه انها رفتیم، وقتی مانتو ام را از تنم درآوردم، چشمش به النگو افتاد و پرسید: مبارکه تازه خریدی؟

-بله.

-از گوهر بین خریدی؟ چون این کارهای ظریف و شیک و در عین حال گرون قیمت فقط اونجا پیدا میشه.

باز به دروغ سرم را تکان دادم و خدا رو شکر کردم که طلا همراهم نیست چون حتما با آب و تاب می گفت «سپهر جون خریده»

چند دقیقه ای هم پیش انها نشستیم و بعد باهم بیرون آمدیم. پیام هر چقدر اصرار کرد که شام را بیرون بخوریم، نپذیرفتم. چون می خواستم چند ساعت باقی مانده را با خانواده ام باشم. وقتی به خانه رسیدیم ساناز و امیر هم امده و منتظرمان بودند. بعد از شام، پیام به خانه خودشان رفت.

بعد از رفتن پیام بابا گفت: غزال حالا که پیام رفت نمی خوای سری به سعید بزنی و هم اینکه ازشون خداحافظی کنی.

–چرا اتفاقا خودم هم همین تصمیم را داشتم.

با هم به اتفاق امیر به خانه عمو سعید رفتیم. میلاد هم انجا بود ولی خبری از سپهر نبود. طلا فورا پرسید: پس سپهر جون کجاست؟ چرا میلاد تنها اومده؟

سهیل– مگه تو میلاد رو می شناسی؟

طلا– بله امروز دیدمش.

سهیل– طلا این سپهر چی کار کرده که اونو بیشتر از ما دوست داری. همه اش ورد زبونت سپهره.

طلا– عمو سهیل ببین چه النگوی قشنگی برام خریده، برای مامی هم گرفته، مامی نشونش بده؟

مامان با اخم زیر لب زمزمه کرد: چرا ازش گرفتی؟ خجالت نکشیده بعد این همه بلا که سرت آورده باز دنبالت راه افتاده.

جوابی ندادم و سرم را پایین انداختم که طلا دوباره پرسید: عمو نگفتی سپهر جون کجاست؟

خاله– عزیزم باز سرش درد می کنه بالا تو اتاقش خوابیده.

طلا– خاله برم بیدارش کنم؟

خاله– آخه عزیزم سرش خیلی درد می کرد.

بابا– طلا جون بذار استراحت کنه.

طلا شانه بالا انداخت و به طرف پله ها دوید، صدایش کردم:

طلا نرو، برگرد، این کار تو درست نیست. باز هم اعتنایی نکرد و بالا رفت. تمام اتاق ها را می گشت چون صدای کوبیده شدن در به گوش می رسید. با باز کردن در اتاق سپهر فریاد کشید: اینجاست پیداش کردم.

عمو سعید– بچه عجیب ایه. زود با همه انس می گیره، دو هفته است سپهر رو دیده ولی انگار که سالهاست اونو می شناسه.

خاله– درست مثل خود غزال، در و تخته با هم خوب جور دراومدن.

خاله خواست دوباره بره و چایی بیاره که مانع شدم و خودم رفتم و آوردم. وقتی چایی تعارف می کردم سپهر و طلا هم آمدند. چشمانش سرخ و متورم بود و صورتش سرخ، سرخ طوری که به کبودی می زد. بابا پرسید: سپهر جان رنگت چرا اینطوری شده.

سپهر – فشارم بالا رفته.

بابا– مگه قرص استفاده نمی کنی، خیلی خطرناکه...

سپهر– چرا قرص خوردم تا کمی بهتر شدم.

چایی برایش گرفتم و گفتم: شرمنده که طلا با این حالت بیدارت هم کرد.

لبخندی زد و گفت: نه اتفاقا چند ساعتی بود که خوابیده بودم و باید دیگه بیدار می شدم.
نگاهی به صورتش انداختم. معلوم بود که دروغ می گوید و گویی تازه رفته تا بخوابد و طلا نگذاشته بود. از قرار معلوم گریه هم کرده بود. حتما باز هم با خاله جروبحث کرده بود، شاید هم به خاطر میلاد، دلم برایش سوخت.
چون من هم به نوعی مقصر بودم و اگر رفتار صحیحی داشتم و زندگی را برای خودم و برای او جهنم نمی کردم،الان در کنار هم زندگی بهتری را داشتیم، ای کاش زمان به عقب برمی گشت و من جبران اشتباهاتم را می کردم.
در تمام مدتی که انجا بودیم به خودم و سپهر فکر می کردم و به آینده ای که پیش رو داشتیم. آیا پیام می توانست شوهر خوبی برای من و پدر خوبی برای طلا باشد، یا از چاله درآمده و به چاه می افتادیم؟!
حدودا یک ساعتی نشستیم. موقع رفتن وقتی با سپهر دست می دادم و خداحافظی می کردم آرام گفتم: خواهشا میلاد رو پیش خودت نگه دار گناه داره.
سر تکان داد و حرفی نزد. وقتی به خانه رسیدیم، بعد از بستن چمدانهایم خوابیدم. چون صبح ساعت پنج پرواز داشتیم. وقتی با صدای زنگ ساعت بیدار شدم دیدم بابا و مامان زودتر از من بیدار شدند.
طلا را هم بیدار کرده و حاضر شدیم. همراه بابا و مامان به فرودگاه رفتیم. سهند و شیدا با عمو و زن عمو دقایقی بعد آمدند.
موقع خداحافظی شیدا آهسته در گوشم گفت: غزال اونجارو، چه جالب نامزدت الان تو خونه راحت گرفته خوابیده ولی سپهر اون گوشه ایستاده و از دور بدرقه ات می کنه.
به نقطه ای که شیدا اشاره می کرد نگاه کردم که دیدم سپهر گرفته و مغموم و با حسرت نگاهمان می کند، لحظه ای ایستاده و حیران نگاهش کردم که متوجه نگاهم شد و لبخندی زد و دستی تکان داد. اصلا انتظار نداشتم که ان موقع صبح به فرودگاه بیاید و اگر سهند اعتراض نمی کرد تا ساعت ها همچنان می ایستادم.
سهند- چیه؟ چرا خشکت زده؟ نمی خوای بری تو؟
-هیچی، هیچی بریم.
از مامان و بقیه جدا شدیم و به داخل رفتیم. وقتی هواپیما در فرودگاه پاریس نشست، نفس راحتی کشیدم. چون بعد از پانزده روز دلشوره و اتفاقات جوراجور و عذاب روحی از دست سپهر دوباره به آرامش می رسیدم.
در پانکینگ فرودگاه از سهند و شیدا جدا شدیم و به خانه خودمان رفتیم. دلک برای خانه و زندگیم و لیزا تنگ شده بود. لیزا جلوی در منتظرمان ایستاده بود. به محض پیاده شدن اول طلا را در اغوش گرفت چون حکم بچه اش را داشت.
وقتی به داخل رفتم چون حسابی خسته و کوفته بودم بعد از خوردن چایی رفتم تا بخوابم ولی طلا همچنان گرم صحبت با لیزا بود و اتفاقات این چند روزه را با آب و تاب فراوان تعریف می کرد.
عصر رامین که با مریم اشتی کرده بود به دیدنمان امدند و بعد از آن هم کسری و افسانه با بچه ها امدند. من هم برای شام همه را نگه داشتم تا دور هم باشیم. از نگاه های رامین پیدا بود از اینکه او را انتخاب نکرده ام ناراضی است.
از صبح روز بعد دوباره کار و فعالیت های روزمره ام را، آغاز کردم. به علاوه اینکه باید روی پایان نامه ام هم کار می کردم و این بیشتر وقتم را به خود اختصاص می داد. اغلب تا دیروقت بیدار بودم. طوریکه کمتر وقت می کدم با ایران تماس بگیرم و بیشتر مامان تلفن کرده و حالمان را جویا می شد. چون به پیام گفته بودم وقت ندارم، خودش هفته ای

دو سه بار تماس می گرفت. سعی می کردم با روحیاتش بیشتر اشنا شوم، تا در آینده کمتر دچار مشکل بشم. و با بیرون کردن فکر و مهر سپهر، مهر او را در دلم جایگزین کنم که تا حدودی هم موفق شده بودم و از فکر سپهر بیرون امده بودم.

یک روز دیروقت بود که از شرکت آمدم و تا رسیدم، لیزا گفت: سپهر تماس گرفته و با طلا هم صحبت کرده.

–طلا از این به بعد هر وقت زنگ زد بگو طلا نیست، باشه؟

لیزا– باشه.

یک ماهی میشد که از ایران برگشته بودیم که احساس می کردم طلا نسبت به قبل گوشه گیرتر و کم اشتهاتر شده است. و هر کاری کردم علت اش را نفهمیدم و دست به دامن کسری شدم. کسری چند روز مرتب به خانه ما می آمد و با طلا حرف می زد تا شاید علت را بفهمد.

کسری– غزال چون بچه است نمی دونه از چی ناراحته، فقط تا اونجایی که من فهمیدم مشغله زیاد تو باعث شده که احساس کنه بهش بی توجهی شده و دیگه مثل سابق دوستش نداری.

–آخه میگی چی کار کنم؟

–یه خورده از کار شرکت کم کن و به بچه برس.

لیزا– دکتر تازگی ها خیلی زود عصبانی میشه و پرخاش می کنه و حرف منو هم کمتر گوش می کنه.

چاره ای نداشتم و باید بیشتر مواظبش می شدم. برای اینکه کمتر احساس تنهایی کنه از شیدا خواستم تا صبح ها به جای نشستن در خانه، پیش طلا بیاید و خودم هم تا آنجایی که امکان داشت شبها زود می آمدم خانه. ولی طلا باز هم زودرنج و کم اشتها شده بود و سر هر چیز کوچک بهانه می گرفت. همه اینها ریشه روانی داشت و به دوره بارداریم مربوط می شد که با دست های خودم تیشه به ریشه ام زده بودم. خلاصه طلا سخت عذابم می داد، چون روز به روز لاغرتر شده و کاری از دست من برنمی آمد. هرچقدر هم با او حرف می زدم یا عصبانی میشد یا می زد زیر گریه، تا اینکه یک روز یک شنبه سهند او را به پارک برد وقتی به خانه برگشتند، منو به گوشه ای کشید و گفت:

–می دونی از چی ناراحته؟

–اگه می دونستم که راحت می تونستم مشکل شو حل کنم. تا این طوری آب نشه.

سهند با بغض جواب داد: دل تنگ باباش شده، چرا وقتی سپهر زنگ می زنه لیزا گوشی را بهش نمیده.

دو دستی به سرم کوبیدم و گفتم: پس بگو خاک تو سرم شد. من به لیزا گفتم.

سهند– متاسفم، این مشکل فقط به دست خودت حل میشه و از دست من کاری ساخته نیست.

سه روز می گذشت ولی من هنوز نتوانسته بودم با خودم کنار بیام و موضوع را با سپهر در میان بگذارم. از طرفی هم نگران طلا بودم و می ترسیدم باز با حماقتم دستی، دستی طلا را از بین ببرم. وقتی از دانشگاه بیرون آمدم بی حوصله به سمت شرکت به راه افتادم. وقتی رسیدم مگی با دیدنم گفت: غزال براتون مهمون اومده.

متعجب پرسیدم: مهمون، کیه؟

–از دوستان قدیمی شما هستن.

با خودم گفتم « یعنی کیه، این دوست قدیمی از کجا پیداش شده»

در اتاقم را باز کردم که از تعجب خشکم زد. سپهر خنده کنان گفت:

چیه ؟ انتظار دیدنمو نداشتی.

-نه، تو اینجا چی کار می کنی؟

-هر کجای دنیا که باشی برای دیدنت میام.

-خوش اومدی، بفرما.

از مگی خواستم برایمان قهوه بیاره، وقتی نشستم نمی دانستم از آمدنش خوشحال باشم یا ناراحت. همین طور در فکر بودم که گفت: چه قدر لاغر شدی، پای چشمات هم گود افتاده، مثل اینکه دوری دلبر بهت نساخته، آره؟

-این همه راه رو اومدی تا بهم متلک بگی و طعنه بزنی. نه خیر، درس و کار از یه طرف، درد طلا هم از یه طرف.

تکانی به خودش داد و گفت: چه دردی؟ مریض شده.

علت ناراحتی طلا را نگفتم و فقط گفتم: مدتیه بی اشتها شده و پرخاشگری می کنه، وقتی باهاش حرف می زنه داد و فریاد می کنه و بعد هم گریه می کنه.

سپهر- اجازه می دی من باهاش حرف بزنم. آخه بی انصاف چرا وقتی زنگ می زنم نمی ذاری باهام حرف بزنه، چیزی ازت کم میشه؟ نمی دونی چقدر دلم براش تنگ شده، آروم و قرارمو ازم گرفته. احساس می کنم چیزی گم کردم.

-باورم نمی شه که یه دختر بچه این همه ازت دلبری کرده باشه که به خاطرش پاشی بیایی اینجا.

-دله دیگه، نمی شه کاریش کرد.

-راستی چرا مستقیما نرفتی خونه و اومدی اینجا.

-چون فقط ادرس اینجا رو داشتم، با هزار بدبختی گیرش آوردم. به خاطر ویزا هم اول مجبور شدم برم رم و از اونجا بیام.

-تو دیوونه ای، دیوونه! حالا هم پاشو بریم خونه که دل و دماغ کار کردن ندارم.

-تازه فهمیدی، از روزی که تو رو دیدم به این بلا گرفتار شدم.

یادداشتی برای رامین گذاشتم و با سپهر به خانه رفتیم. طلا روی تاب نشسته بود و با دیدن ماشینم اول اعتنایی نکرد ولی وقتی چشمش به سپهر افتاد، با خوشحالی فریادی کشید و از تاب پایین پرید

سپهر هم فورا از ماشین پیاده شد و او را درآغوشش گرفت به صدای جیغ طلا، لیزا هم بیرون دوید و با دیدن سپهر که از عکس اش می شناخت، مثل مجسمه ها ایستاد.

طلا با بغض گفت: سپهر جون خیلی دلم برات تنگ شده بود.

عزیزم دل من هم برات تنگ شده بود، یه ذره شده، برای همین اومدم ببینمت.

از دیدن این صحنه حال عجیبی بهم دست داد و اشکم سرازیر شد. لیزا هم مثل من تحت تاثیر قرار گرفته بود و گریه می کرد.

وقتی به داخل رفتیم، چون هنوز نهار نخورده بودم و به شدت گرسنه بودم از لیزا خواستم تا کمی غذا گرم کند. و بعد از عوض کردن لباس، پیش سپهر آمدم طلا هم از گردن سپهر آویزان شده بود و لحظه ای رهایش نمی کرد.

مثل دو عاشق دل باخته همدیگه رو می بوییدند و می بوسیدند. دلم به درد امده بود و به بازی روزگار لعنت می فرستادم. چرا باید اینجوری میشد. چرا باید پدر و دختری از وجود هم باخبر نمی شدند. چرا باید من به دلم مهر سکوت می زدم و به تماشای درد و درمان دخترم می نشستم. اگر سپهر کمی دیر می آمد طلا را از دست می دادم.

مانده بودم سر دو راهی که آیا به سپهر بگویم یا نه؟ برای همین از ئست خودم و از دست زندگیم عصبانی شده بودم. سپهر دستی به پشتم زد و گفت: چیه تو فکری، نکنه از اومدن من ناراحت شدی؟

-نه اتفاقا به موقع اومدی، چون طلا از دیدنت از این رو به اون رو شد.

سپهر- چه عجب، غرورت اجازه داد که اینو بگی.

با منت بر شانه اش کوبیدم و گفتم: من مغرورم آره.

خنده کنان گفت: حقیقت تلخه غزال خانم.

می خواستم دومین مشت را بزنم که لیزا غذا را آورد. سپهر گفت:

اول بخور تا بعد بتونی برای مشت زنی انرژی داشته باشی.

قاشق را از من گرفت و به طلا غذا داد، او چنان با اشتها می خورد که باعث تعجب من و لیزا شده بود.. شب بعد از شام سپهر بلند شد تا به هتلی که از قبل رزرو کرده بود برود. اما طلا مانع شد و گفت:

نمی ذارم بری، باید پیش ام بمونی.

سپهر- عزیزم صبح دوباره برمی گردم باشه؟

طلا- نه باید بمونی، مامی جون خواهش می کنم تو بهش بگو.

به ناچار گفتم: خوب بمون چرا تعارف می کنی. می ریم از هتل ساکتو هم بر می داریم.

با طعنه جواب داد: آخه می ترسم نامزدت ناراحت بشه و یا آبروت بره.

اخمی کردم و گفتم:

-سپهرخواهش می کنم اینقدر طعنه نزن. به اندازه کافی اعصابم خورده، در ضمن قبلا هم بهت گفتم سلامتی طلا از همه چی مهمتره، فهمیدی؟

سپهر- بله، پس طلا پاشو بریم تا کتک نخوردیم.

سه نفری به هتل رفتیم و بعد از برداشتن ساک و تسویه با هتل، ساعتی در خیابانها گشتیم و دوباره به خانه برگشتیم. ملافه و پتوی نو برداشتم که اتاق مهمان را آماده کنم چون وسواس زیادی داشت. اما گفت: غزال خانم احتیاجی به این کار نیست.

-چرا؟ کار بدی می کنم؟ خوب نمی خوام معذب باشی، و را حت بخوابی. گفتم شاید ملافه و پتو با خودت نیاورده باشی.

سپهر- نه تو خونه زنی که چهار سال باهاش زیر یه سقف زندگی کردم.

-پس پاشو که دیر وقته.

طلا هم همانجا پیش سپهر خوابید. من هم رفتم اتاق خودم، تا پاسی از شب بیدار بودم و فکر می کردم. نزدیکی های صبح با خواب های پریشان بیدار شدم.

رفتم بیرون که دیدم طلا و سپهر راحت کنار هم خوابیده اند. انگار که سالیان سال همدیگر را می شناسند. سپهر انقدر مظلوم خوابیده بود که دلم به حالش سوخت و تا نزدیکی های صبح قدم زدم و راه رفتم و به گذشته فکر کردم که چرا باید سرنوشت ما سه نفر اینطور بشه.

صبح با کسالت پا به دانشگاه گذاشتم. بعداز ظهر هم بی توجه به این که سپهر در خانه مان مهمان است به شرکت رفتم. خیالم از بابت طلا راحت بود و برای اینکه کمتر سپهر را ببینم دیروقت به خانه رفتم. منتظر من بودند تا برای گردش بیرون برند. از نگاهش مشخص بود که از دستم ناراحت و دلخور است. ولی من اعتنایی نکردم.

با هم به خیابان رفتیم، سپهر برای خاله و بقیه کمی سوغاتی خرید. چون ظهر بهم اطلاع داده بودند که لباس عروسی ساناز اماده است با هم رفتیم و تحویل گرفتیم. لباس عروسی که برای طلا هم سفارش داده بودم حاضر بود و فقط لباس مامان و خودم مانده بود. هفته اینده اماده می شد. شام را بیرون خوردیم و بعد به برج ایفل رفته و سپس به خانه برگشتیم. موقع خواب باز در را قفل کردم، چهار روز از اقامت سپهر می گذشت که نزدیک ظهر لیزا تلفن کرد و گفت: قبل از رفتن به شرکت اول سری به خونه بزن.

دلهره به جانم چنگ انداخت. در دلم گفتم « یعنی چی شده، چه اتفاقی افتاده، نکنه پیام تلفن کرده و فهمیده و یا خودش اومده. اگه اینطور بود چه جوابی باید می دادم.» با دلهره به خانه رفتم سگرمه های سپهر درهم بود و طلا . لیزا ساکت نشسته بودند. پرسیدم:

چی شده، چرا اخم هات تو همه؟

با دیدن شناسنامه طلا در دستش دلم هری ریخت، رو به لیزا گفتم: لطفا طلا رو ببر حیاط.

بعد از رفتن انها سپهر فریاد زد و گفت: این چیه غزال، چرا این همه سال از من پنهون کردی. چرا دروغ گفتی، پس طلا دختر خونده توئه، آره؟

بلند شد و به طرفم آمد فکر کردم می خواهد کتک ام بزند ولی شکر خدا بازوهایم را گرفت و محکم تکان داد و گفت: صبر کن ببین چی کارت می کنم! تا از دروغ گویی توبه کنی! حالا منو فریب می دی. اصلا به چه حقی وجود دخترمو از من پنهون کردی، به چه حقی؟

از دیدن صورت برافرخته و چشمان خونبارش، ترجیح دادم ساکت بمانم تا حرف بزند و خودش را سبک کند چون می دانستم فشارش بالا رفته و ممکن است با جواب نادرستم سکته کند. هر چه از دهنش دراومد گفت تا اینکه خسته شد و و روی مبل ولو شد. فورا از ساکش قرص های فشارش را آوردم و داخل آب مقداری آب لیمو ریختم و بهش دادم، هیچ وقت ندیده بودم اینطور عصبانی شود و سرم داد بکشد.

سپهر – اون یکی زهرمار رو هم بیار که سرم ترکید.

بقیه داروهایش را هم آوردم. چندتایی تو حلقش ریخت . سرش را دردستانش گرفته و فشار می داد. بالش و پتو آوردم و گفتم: یه خورده استراحت کن تا حالت جا بیاد.

دراز کشید. طلا و لیزا به داخل آمدند و طلا به کنارم آمد و با بغض گفت:

–مامی، سپهر جون بابای منه؟ بغلش کردم و سرش را به سینه ام فشردم و گفتم: آره عزیزم.

از چشمان بسته سپهر اشک می چکید، اشک هایش را پاک کردم که چشم باز کرد و گفت: چرا این کارو کردیی؟ من هالو میگم چرا اینقدر این بچه رو دوست دارم و وابسته اش شدم. تو هم حتما از اینکه به سادگی منوفریب دادی راضی و خوشحال بودی، آره؟ خوب تلافی کردی. واسه همون یه روزه پا شدی و اومدی. پس از قبل برنامه ریزی کرده بودی.

–نه به خدا، اشتباه می کنی، اگه همون روزا می دونستم که به جای تقویت، سم تو خونش نمی ریختم. من هم حرفهای زیادی برای گفتن دارم. فعلا تو یه خورده استراحت کن و بخواب، بعدا با هم حرف می زنیم.

سپهر – نه بگو، دیگه طاقت ندارم.

–می شه اول تو بگی شناسنامه رو از کجا پیدا کردی؟ یعنی از کجا فهمیدی؟

سپهر – بعد از صبحانه خواستم برم بلیط بگیرم که دیدم طلا شناسنامه و پاسپورتشو آورده که برای اون هم بلیط بگیرم و با خودم ببرمش. گذاشتم روی میز، لیزا با دیدنش طلا را دعوا کرد و با عجله اومد که برداره. منم یه لحظه شک کردم و زودتر از لیزا برداشتم، تا بازش کردم از دیدن اسم و فامیلی خودم، چشام سیاهی رفت. احساس کردم دارم خفه میشم برای همین به لیزا گفتم بهت تلفن کنه. چون خیلی از دستت عصبانی بودم و نمی تونستم تا شب تحمل کنم. منو ببخش که سرت داد کشیدم و بد رفتاری کردم. دست خودم نبود.

لبخندی زدم و گفتم: اگه تو منو ببخشی، منم تو رو می بخشم. ولی باور کن من موقعی که اینجا اومدم نمی دونستم حامله ام. تازه دوماه بعدش فهمیدم، اونهم زمانی که در بیمارستان بستری بودم کسری بهم گفت، یعنی وقتی که چهار ماهه حامله بودم و سه ماه بعدش طلا به دنیا اومد.

سپهر – ولی من نمیذارم دیگه پیش تو بمونه، چون نمی خوام زیر دست جناب احتشام بزرگ بشه هنوز نه به بار نه به داره سرش داد می کشه، حتما چند روز بعد کتکش هم میزنه.

–ولی من بدون طلا نمی تونم زندگی کنم، اون همه چی منه، همه زندگیمه.

سپهر – اونم مشکل خودته، من طلا را با خودم می برم. حالا اجازه می دی من بخوابم سرم بدجوری درد می کنه.

–بخواب.

چون آرام بخش زیادی خورده بود فورا خوابش برد. من هم به سهند تلفن کردم و موضوع را اطلاع دادم. از اینکه امدن سپهر را اطلاع نداده بودم گله مند بود.

سهند قبل از بیدار شدن سپهر خودش را رساند. وقتی بیدار شد تا چشمش به سهند افتاد لبخندی زد و گفت: از قرار معلوم، مثل اینکه سرم می خواد بره زیر اب.

–چند دفعه ادم کشتیم اقا سپهر که این دفعه نوبت تو باشه.

سهند بلند شد و به طرف سپهر رفت و او هم بلند شد و با هم روبوسی کردند، سپس سهند گفت: بی معرفت چهار روزه اینجایی و سری به ما نمی زنی.

سپهر – تقصیره خواهرته، چندبار ادرستو خواستم هربار طفره رفته و نداده. حالا هم برای تشکیل دادگاه خانواده احضارت کرده.

سهند – بله من اومدم بهت بگم اقا سپهر حق نداری دخترتو ببری البته از طرف غزال.

–سهند یعنی تو طرفدار منی یا اون؟

سهند – من طرفدار حق ام، اگه تو مادرشی اون هم پدرشه. چی بگم، یعنی من نمی تونم دخالت کنم.

آمدن سهند بی فایده بود، چون سپهر پاش را در یک کفش کرده بود و می گفت:من طلا را با خورم میبرم. و همانطور هم شد. روز بعد سپهر همراه طلا به ایران پرواز کرد. غم بر تمام وجودم حاکم شد. در این روزهای حساس نمی دانستم چه کار باید بکنم. درست در آخرین روزهای فارغ التصیل ام بود که طوفانی در زندگیم شروع به وزیدن کرد. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم نه با کسری و افسانه تماس داشتم و نه به تلفن های پیام جواب می دادم. تنها کارم گریه و زاری بود. درست یک هفته از رفتن طلا می گذشت. شب بی حال و خسته دراز کشیده بودم که افسانه با بچه ها سرزده آمد. پویا فورا سراغ طلا را گرفت و پرسید: خاله طلا کجاست؟ رفته خونه داییش.

بغضم دوباره سرباز کرد و با گریه گفتم: نه عزیزم رفته پیش باباش، یعنی باباش برده.

افسانه با دهان باز و چشمانی گشاد شده، گفت: چی، باباش. کی چطوری؟ اخه از کجا فهمیده؟

مختصری از انچه اتفاق افتاده برایش تعریف کردم. او شروع کرد به سرزنش کردن که چرا اجازه دادم به خانه ام بیاید و تنهاشون گذاشتم و...و ...

تا اینکه کسری برسد افسانه همچنان پشت سر سپهر بد و بیراه می گفت. کسری جواب داد: افسانه این حرفها چه معنی داره؟ طلا باید می فهمید پدر داره، تا یک عمر در حسر نداشتن پدر نسوزه، اون باید سایه پدر بالای سرش باشه تا عقده ای بار نیاد. شکر خدا غزال که الان هیچ مشکلی نداره. همون عید باید سپهر رو در جریان می گذاشت تا کار به اینجا نمی رسید.

افسانه- تو هم که همش سنگ سپهر رو به سینه می زنی و به فکر اون هستی.

کسری- نه خیر خانم من به فکر آینده هستم و به سرنوشت اون طفل معصوم فکر می کنم. نه مثل تو که به فکر پیام هستی.

بین افسانه و پیام دلخوری پیش آمد که باعث و بانیش من بودم. دیگر حالم از خودم و زندگیم بهم می خورد. بعد از رفتن انها انقدر گریه کردم تا بیهوش شدم.

هر روز بالاجبار به دانشگاه و سرکلاس می رفتم. پانزده روز از رفتن طلا می گذشت و من فقط دوبار توانسته بودم با او حرف بزنم آن هم موقعی بود که مامان او را به خانه خودشان آورده بود. سپهر به تلافی کارم اجازه صحبت کردن نمی داد. آخرین بار که به خانه اش تلفن کردم، تهدید کرد و گفت:

-اگه یک بار دیگر اینجا تماس بگیری برای همیشه از دیدن دخترت محرومت می کنم.

ترسم از این بود که نکند سپهر به خاطر پنهان کاری از دستم شکایت کند و به ضرر من تمام شود. این فکر و خیال حوصله هر کاری را از من گرفته بود. دل به کار نمی دادم و کمتر به شرکت می رفتم. فقط سعی می کردم تا درسهایم را به خوبی بخوانم تا هر چه زودتر تمامش کنم و راهی ایران شوم. در این معرکه پیام از طرفی با نیش و کنایه هایش آزارم میداد. زندگیم شده بود جهنم. کمتر شبی می شد که به خاطر دختر گلم، اشک نریزم. روزها را می شمردم تا هر چه زودتر به سوی دخترم بشتابم. یک ماه نیم دوری از طلا، مثل یک قرن گذشت. به محض تمام شدن امتحاناتم بلیط گرفته و به سوی تهران پرواز کردم. چون دو فهته تا عروسی ساناز فرصت باقی بود، سهند و شیدا همراه من نیامدند.

موقعی که در فرودگاه مهراباد پا به زمین گذاشتم دل تو دلم نبود. و برای در اغوش گرفتن طلا بی قراری می کردم. بعد از امورات گمرکی بلافاصله به سمت در خروجی به راه افتادم. از دور و از پشت شیشه در میان استقبال کنندگان چشمم دنبال طلا می گشت ولی هرچه گشتم ندیدمش.

همه بودند، مامام، بابا، ساناز و همچنین، عمو محمود و زن عمو، عمو سعید و خاله، سهیل ولی خبری از طلا نبود. وقتی جلو رفتم بعد از سلام اولین سوالی که پرسیدم: پس طلا کو؟

عمو سعید سر تکان داد و گفت: شرمنده ام، این پسره لجباز و دیوونه نذاشت بیارمش. به خدا من هم دیگه حریف اش نمی شم.

خودم را در اغوش عمو سعید انداختم و های های گریه کردم، عمو دلداریم می داد و می گفت: عزیزم گریه نکن، خودم با پدرام صحبت کردم و مطمئن باش دخترتو از طریق قانون بهت برمی گردونم چون اون لیاقت نگه داری از بچه رو نداره.

بعد از تمام شدن گریه هایم با تک تک شان روبوسی کردم و بعد دسته جمعی به خانه ما رفتیم. در خانه هر کسی حرفی می زد و اظهار نظری می کرد و من بی طاقت چشم به ساعت دوخته بودم تا به محض رفتن مهمانها به دیدن طلا بروم. ساعت دو بود که رفتند. بلافاصله بلند شدم و مانتو به تن کردم.

بابا- دخترم این وقت شب درست نیست بری اونجا. شاید درو برات باز نکنه.

-اونقدر میشینم پشت در تا دلش به درد بیاد.

مامان- عزیزم تا صبح چیزی نمونده، من و بابات صبح میریم و باهاش حرف می زنیم.

-نمی تونم، دیگه طاقت ندارم. حتی شده از دیوار بالا میرم و می بینمش.

ساناز- می خوای منم باهات بیام.

-نه خودم تنهایی میرم.

کلید ماشین را برداشتم و به سمت خانه سپهر به راه افتادم. جلوی در ماشین را پارک کرده و پیاده شدم. قلبم به شدت می تپید، انقدر از دستش ناراحت بودم که حد نداشت، دلم می خواست خفه اش کنم. فکر نمی کردم تا این حد پست و نامرد باشد که تلافی کند و ازارم دهد. دستم را روی زنگ گذاشتم و یک ریز زنگ زدم، خواب الود جواب داد: کیه این وقت شب، مگه سر آوردی که اینطور زنگ می زنی؟

-نه خیر! خبر مرگتو آوردم.

سپهر- ببخشید شما، ملک الموت هستید.

-حالا دیگه منو نمی شناسی دیوونه. اگه دستم بهت برسه خفه ات می کنم، صبر کن.

سپهر- خانم ملک الموت فردا صبح تشریف بیارید تا ببینم کارتون چیه، چون الان خوابم میاد.

-سپهر مسخره بازی رو بذار کنار، به جان طلا اگه رزو باز نکنی از دیوار میام بالا.

در را باز کرد، تا جلوی ساختمان دویدم. خنده کنان دست به سینه ایستاده بود. گفت: ای وای خانم سراج شمائید، ببخشید که نشناختمتون، رسیدن به خیر! چرا بی خبر تشریف آوردین، اگه خیر می دادین گوسفندی زیر پاتون قربونی می کردم.

-زهرمار، مرض گرفته الان خودم قربونی ات می کنم تا یادت نره با کی طرفی، حالا برو کنار می خوام طلا رو ببینم.

سپهر- برای همیشه اومدی یا لحظه ای.

از دیدن قیافه نحس ات عقم میگیره، چه برسه بخوام باهات زیر یه سقف زندگی کنم.

سپهر- پس لطفا برگرد پیش اقای احتشام چون هر چی باشه طلا از گوشت و خون منه، انشالله از عشقت به شوهر محبوبت که از دیدنش عق نمی زنی یه دختر میاری و هر چقدر خواستی می بینی اش.

-حساب تو با طلا جداست، برو کنار دیونه ام نکن.

سپهر- این وقت شب مزاحم شدی هیچ، تهدیدم می کنی؟ برو فردا صبح با وکیل عمو سعیدت بیا.

چون بحث و جدال فایده ای نداشت به پایش افتادم و گریه کنان گفتم: سپهر خواهش می کنم بذار فقط چند لحظه ببینمش.

فورا بلندم کرد و گفت: لعنتی این چه کاریه میکنی، بیا بریم داخل و ببینش.

دستش را انداخت دور کمرم و به داخل برد. هر چند که از تماس تنم با تنش ناراحت شدم ولی ترسیدم اعتراض کنم و ناراحت شود و اجازه دیدن طلا را ندهد. با هم بالا رفتیم. طلای عزیزم آرام درخواب بود، طاقت نیاوردم که بیدارش نکنم، آنقدر بوسیدمش که چشم باز کرد و گفت: مامی اومدی؟

بغلش کردم و به سینه ام فشردم و گفتم: اره عزیزم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. اومدی پیش بابات و منو هم فراموش کردی؟

-نه مامی من شما رو فراموش نکردم بلکه خیلی هم دلم تنگ شده بود.

-پس چرا با، بابابزرگت اینا نیومدی فرودگاه تا زودتر ببینمت.

طلا- آخه بابا گفت اگه من با بابابزرگ بیام فرودگاه دیگه نمی تونه شما رو ببینه. ولی اگه اینجا بمونم شما مجبور میشید بیایید اینجا.

کمی دلم آرام گرفت. پس قصد تلافی و ازار نداشت. هر چند که دیگه بهش اعتماد نداشتم. در این فکر بودم که طلا پرسید: مامی می مونی پیشم.

-پاشو لباستو بپوش با هم بریم خونه مادربزرگ.

سپهر- شرمنده غزال خانم، از این به بعد هر وقت خواستی دخترمونو ببینی باید تشریف بیاری اینجا، طلا با تو جایی نمیاد.

-آخه سپهر چرا با من لج می کنی و آزارم میدی. جواب پیامو چی بدم، نمیگه اینجا تو خونه تو چه غلطی می کنم.

شانه بالا انداخت و گفت: میل خودته، می تونی یکی اش رو انتخاب کنی، یا طلا یا اقا پیام.

عجب مصیبتی گیر کرده بودم.می دانستم می خواست من از پیام دست بکشم و دوباره برگردم پیش او. دیگر نمی دانست حالم از همه مردها بهم می خورد و اگر می توانستم حلقه پیام را هم پس می دادم. از روی ناچاری به خانه تلفن کردم و بابا گ.شی را برداشت.

-سلام بابا، من یه ساعت دیگه برمی گردم چون سپهر نمی ذاره طلا را با خودم بیارم.

بابا- نصفه شب کجا راه میافتی توی خیابون، سپهر که نمی خواد تورو بخوره، بمون صبح بیا.

-چشم خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و با خیال راحت در را به رویش بستم و مانتو از تنم بیرون اوردم و از لباس راحتی هایی که متعلق به چند سال پیشم بود برداشتم و پوشیدم. بعد طلا را بغل کرده و با هم پایین رفتیم، کلید ماشین را به طرفش پرت کردم و گفتم: اگه زحمت نیست اون ماشین رو بیار داخل.

برق رضایت و شادی در چشمانش ظاهر شد، فاتحانه کلید را برداشت و به حیاط رفت. بعد از رفتن سپهر نگاهی به طلا کردم و پرسیدم: خانم خانما چقدر تپل شدی، مگه ورزش نمی کنی هان؟

طلا- چرا بابا برام مربی گرفته و تو خونه تمرین می کنیم ولی اونقدر بهم غذا و خوراکی میده، این طوری تپل شدم.

-طلا بابا رو خیلی دوست داری اذیتت که نمی کنه؟

طلا- نه مامی، بابا خیلی مهربونه، من هم خیلی، خیلی دوستش دارم، شما رو هم به اندازه بابا دوست داری.

با طلا صحبت می کردم که داخل آمد و فورا برایم شیرینی و چای آورد. مشخص بود که به انتظارم نشسته و خواب را بهانه می کرد، هر چی می گفت و می پرسید جوابش را نمی دادم تا اینکه طلا خوابش گرفت. با هم تو اتاق سپهر که تخت دو نفره خودم قرار داشت خوابیدیم. قبل از اینکه بخوابم اول در را قفل کردم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدیم سپهر رفته بود. رعنا خانم با بیدار شدن ما فورا میز صبحانه را چید. تند تند صبحانه را خورده و از فرصت استفاده کردم و طلا را با خودم بردم. هر چند خودش قبل از بیدار شدن ما رفته بود تا من به راحتی طلا را با خودم ببرم.

وقتی به خانه رسیدیم، دیدم مامان و بابا سرکار نرفته و منتظرم هستند. با دیدن طلا انها هم نفس راحتی کشیدند. تا عصر طلا پیشم بود که ساعت پنج و نیم سپهر به دنبالش آمد و با خودش برد. دقایقی بعد از رفتن انها، خانم احتشام و پیام آمدند. از دستش دلخور بودم چرا که به خودش زحمت نداده بود تا برای استقبالم به فرودگاه بیاید. چند دقیقه ای بعد از آمدنشان خانم احتشام گفت: غزال جان ما اومدیم تا هر چه سریعتر مقدمات ازعروسی رو فراهم کنیم تا پیام هم از این بلاتکلیفی دربیاد و سروسامانی به این زندگیش بده.

–شرمنده من تا زمانی که تکلیف طلا مشخص نشده و خیالم از بابتش اسوده نشده نمی تونم عوسی کنم.

خانم احتشام– اخه چرا عزیزیم؟ ازدواج شما چه ربطی به مساله طلا داره. شما می تونید بعد از ازدواج دوتایی دنبال کار طلا باشید.

بعد رو به بابا گفت: آقای سراج شما به غزال جون بگید شاید قبول کنه و هر چه زودتر به سر خونه و زندگی خودش بره.

چون می دانستم ممکن است با ازدواج با پیام وضع از اینی که هست بدتر شود و شاید برای همیشه از دیدنش محروم شوم سکوت کردم و حرفی نزدم و به حرف هایی که میان بابا و مامان و انها رد و بدل می شد گوش می دادم. تا اینکه کتی و پدرام با دو پسرشان امدند و با شلوغ شدن خانه پیام و خانم احتشام قصد رفتن کردند. هر چقدر مامان اصرار کرد برای شام نماندند و رفتند. از اینکه پیام نماند ناراحت نشدم چون می توانستم با خیال راحت با پدرام صحبت کنم. بعد از رفتن انها، پدرام زودتر از من گفت: غزال می دونی آقای زمانی خواسته به دفاع از تو از دست پسرش شکایت کنم.

–بله می دونم، دیشب عمو بهم گفت. ولی تو فکر می کنی با شکایت کردن مشکل من حل میشه؟

پدرام– راستشو بخوای نه، مشکل تر میشه چون برگ برنده الان دست اونه و نهایتا من با پارتی بازی و دوندگی می تونم تا هفت سالگی نگه داریشو برات جور کنم. به نظر من بهترین راه حل حرف زدنه و کنار اومدن با سپهره تا شاید قانعش کنی و بتونی حضانتشو بطور دائمی به عهده بگیری.

–حرف زدن با سپهر بی فایده است. چون وقتی می تونم طلا را برای همیشه پیش خودم نگه دارم که دوباره برگردم پیش سپهر و این تنها خواسته اونه.

مامان با چشمان گرد شده گفت: چی؟ غلط کرده، چر اون موقع که دنبال خوش گذرونی و عیاشی بود فکر تورو نمی کرد. حالا به یادش افتاده، به خدا فقط به احترام سعید و نازی چیزی بهش نمی گم وگرنه بلایی سرش میاوردم که عیاشی از یادش بره.

بابا– شیرین تو که باز زود اتیشی شدی، اجازه بده پدرام بقیه حرفشو بزنه!

یاشار– پس با این حساب در این موقع حساس، ازدواج تو بیشتر تحریک اش می کنه و کار خراب تر میشه.

پدرام- صد درصد، اول باید صبر کنه تا تکلیف طلا روشن بشه بعد هر کاری خواست بکنه.

با آمدن فرید بحث خاتمه یافت و حرف عروسی ساناز پیش کشیده شد. بابا همه را برای شام نگه داشت و سفارش پیتزا داد. جای خالی طلا در بین بچه هایی که داشتند بازی می کردند ناراحتم می کرد و غمی بزرگ در دلم رخنه کرده بود. اصلا حواسم به حرفهای بقیه نبود و در عالم خودم با این مشکل بزرگ دست و پا می زدم، تا شاید راه حلی بیابم. شب باز بعد از رفتن مهمانها به اتاقم پناه بردم و در خلوت تنهایی به فکر راه حلی بودم که کم کم چشمانم سنگین شد.

صبح باز برای دیدن طلا راهی خانه سپهر شدم که در کمال ناباوری رعنا خانم گفت: صبح زود اقای مهندس با طلا رفتن مسافرت.

با شنیدن این جمله انگار یک سطل اب یخ روی سرم خالی کردند. بی اختیار روی زمین نشستم و گریه کردم، ضجه می زدم و به خدا التماس می کردم. بعد از این همه انتظار فقط یک روز موفق به دیدن دخترم شده بودم.

رعنا خانم- ای وای خدا مرگم بده، چرا اینطوری می کنید خانم.

بیچاره با چثه ضعیفش از زمین بلندم کرد و به داخل برد و برایم شربت درست کرد. چند دقیقه ای نشستم تا ارام شدم. بعد بلند شدم و یکراست به شرکت عمو رفتم. عمو سعید با دیدن حال پریشانم گفت:

چی شده دخترم، چرا اینطور پریشونی؟

-عمو شما بگید با این سپهر چی کار کنم، من نرسیده اون طلا رو برداشته رفته مسافرت! آخه چرا اینقدر اذیتم می کنه، من چه هیزم تری بهش فروختم که این قدر شکنجه ام میده.

عمو سعید- به جان عزیزت منم نمی دونم چی کارش کنم! صبح فرید بهم گفت که رفته مسافرت، باور کن از دستش به تنگ اومدم. دیگه ابرویی از دست این احمق برام نمونده. دیروز اون زنیکه پدر سگ نمی دونی به خاطر سه روز دیرشدن پولش چه قشقرقی به راه انداخته بود. فقط از خدا می خوام زودتر منو بکشه و از این زندگی راحت بشم. باباجون نمی دونم هر کاری رو که خودت صلاح می دونی بکن، چون من که عاجزم.

-ببخشید که من باعث ناراحتی شما شدم از بی درمونی به شما پناه اوردم.چی کار کنم؟

عمو- حق داری عزیزم، با این قلب مریض ام به جای استراحت، فقط حرص و جوش سپهر رو می خورم. این همه کار ریخته سرم اونوقت این اقا رفته مسافرت، این هم از کمک کردنشه.

-اگه کمکی از دست من برمیاد بگید، من در خدمتم. چون شما حق پدری در گردن من دارید.

عمو- پیر شی بابا.

دیگه به خانه نرفتم و در شرکت ماندم و در کاها به عمو کمک کردم تا شاید با کار کردن کمتر فکر کنم و هم جور اقا را بکشم. هر روز به امید اینکه اقا برگشته باشه به شرکت می رفتم و عصر با روحی ازرده و خسته به خانه برمی گشتم. هر چقدر هم از فرید و بهناز سوال می کردم که کجا رفتند، اظهار بی اطلاعی می کردند. ولی می دانستم دروغ می گویند. بابا و مامان نمی دانستند به فکر عروسی باشند یا به فکر چاره درد من، سپهر هم موبالش را خاموش کرده بود تا مبادا من تماس بگیرم. یک هفته بی خبری دیوانه ام کرده بود. جوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. از طرفی در این گیر و دار پیام هم موی دماغم شده بود و اغلب شبها دنبالم می آمد و با هم بیرون می رفتیم. از روی ناچاری به دنبالش به راه می افتادم ولی همه اش تو خودم بودم که اخر اعتراض کرد: غزال تو همه را فدای طلا

کردی! خواسته های من برای تو هیچ ارزشی نداره، آخه تا کی می خوای امروز و فردا کنی و عروسی مونو به تاخیر بندازی.

لحظه ای مکث کردو سپس گفت: نکنه پشیمون شدی.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: تو خیلی سنگ دلی، بعد از دو ماه فقط یک روز تونستم طلا رو ببینم، تو اگه بودی ناراحت نمی شدی، حالا تو انتظار داری من برات رقص و پایکوبی کنم. باید در موقعیت من قرار می گرفتی تا بدونی چی می کشم اونوقت نمی گفتی پشیمون شدی؟

پیام- اگه حالتو درک نمی کردم که این قدر کوتاه نمی امدم، چه طور حوصله منو نداری ولی حوصله کار کردن اونهم تو شرکتاقای زمانی رو داری؟

از بدبختی و درماندگی اشکم سرازیرشد. چون پیام از دل بی قرار من خبر نداشت و نمی دانست چی می کشم و از روی ناچاری به انجا میرم، دستم را به دستش گرفت و گفت: معذرت می خوام، قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم.

با حرص دستم را بیرون کشیدم و گفتم: تو فقط بلدی نیش و کنایه بزنی، طلا پاره تنه منه، من نمی تونم به این راحتی ازش دست بکشم. مگه تو نمی دونستی که من یه دختر دارم و حاضرم جونمو فداش کنم، پس چرا می خوای فراموشش کنم.

پیام- آخه مگه من میگم فراموشش کن یا ازش دست بکش، ولی یه کمی هم به من توجه کنی خوب میشه! ناسلامتی من نامزد تو هستم.

به زور لبخندی زدم و گفتم: چشم سعی می کنم.

چون نمی خواستم اشتباه گذشته رو تکرار کنم و تمام هم و غم من شده بود طلا، ولی چه باید می کردم، آن شب برخلاف تمامی شبها به خانه انها رفتم و تا دیر وقت انجا بودم.

روز بعد دوباره پیام دنبالم امد و به استقبال سهند وشیدا و کسری و افسانهو بچه ها به فرودگاه رفتیم. هر چه به تاریخ عروسی نزدیک می شد بیشتر غمگین و افسرده می شدم، می ترسیدم به خاطر اینکه جشن را به کام من تلخ کند طلا را نیاورد.

تمام اقوام از ارومیه امده بودند. دو روز مانده به مراسم عروسی همراه عمو بهرام و زن عمو به استقبال سیاوش رفتم. سیاوش که از دور چشمش به من افتاد لحظه ای ایستاد و مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد بیرون امد و لبخند زنان گفت:: من خواب می بینم، خدایا اصلا باورم نمی شه.

-نه باورت بشه چون در عالم بیداری منو می بینی.

سیاوش- کی اومدی پس چرا به من نگفتن؟

-ده روزی میشه، حتما خواستن غافلگیرت کنن. در ضمن پانزده روز هم عید اومده بودم.

سیاوش- بابا چرا بهم نگفتین، من چند بار ازتون سراغشو گرفتم.

زن عمو- اخه پسرم تو راهت دور بود گفتنش دردی رو دوا نمی کرد. غیر از اینکه ناراحت می شدی دیگه سودی نداشت. بالاخره دختر عموته و می ونستیم که حتما دلتنگش هستی. گفتیم بیایی اینجا و بفهمی بهتره.

سیاوش- خوب بی معرفت چطوری؟ شوهرت چه طوره، با اون اومدی؟

خنده ای کردم و گفتم: نه خیر یه سری هم به تو باید توضیح بدم.

و شروع کردم به تعریف کردن موضوع. از سیر تا پیاز برایش توضیح دادم. بعد از شنیدن حرفهایم گفتک چرا این مردیکه بی شعور دست از سرت برنمی داره.

لحن کلام سیاوش باعث دلخوریم شد. نمی دانستم چرا دوست نداشتم کسی پشت سرش بدگویی کند.

سیاوش با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد: حقته، تو همیشه غریبه ها رو به خودی ترجیح می دادی. اگه قصد ازدواج داشتی، چرا این همه به سهند پیغام گذاشتم، سراغی ازم نگرفتی. نمی دونستی من هنوز هم دوست دارم.

–خواهش می کنم گذشته ها رو پیش نکش. راستشو بخوای من از هر چی مرده حالم بهم می خوره.

و با این حرف سیاوش را از ادامه بحث بازداشتم. وقتی به خانه رسیدیم سفره نهار پهن شده بود و همه منتظر ما بودند. باز دوباره همه فامیل دور هم جمع شده بودند و جای پدربزرگ و خان عمو خالی بود. و در میان بچه ها هم جای عزیز دل من.

صبح رووز عروسی چون هنوز سپهر، طلا را نیاورده بود بی حال و کسل از خواب بیدار شدم تا همراه ساناز به ارایشگاه بروم. با گرفتن دوش کمی از کسالتم کاسته شد. مشغول خوردن صبحانه بودیم که زنگ در به صدا امد و ساناز گفت: ای وای امیر اومد ولی ما هنوز اماده نشدیم.

مامان– اخه امیر عجله داره واسه همون زود اومده. چند دقیقه ای منتظر میشه تا اماده شین.

بابا بعد از جواب دادن با خوشحالی گفت: غزال بدو برو پایین که سپهر طلا رو آورده.

گرمی خاصی به تنم دوید. با عجله خودم را به دم در رساندم. بعد از بغل کردن و بوسیدن طلا، به چشمای خاکستری و خمار سپهر خیره شدم و گفتم: بی انصاف چرا این کارو کردی، نگفتی من هم مادرشم و حق دارم دخترمو ببینم.

لبخندی زد و گفت:اتفاقا چون بی انصاف بودم اوردمش. وگرنه باید شش سال بعد می آوردمش.

–من با هزار عشق و امید از اون سر دنیا به دیدنش اومدم، اونوقت تو یه روز ندیده با خودت بردیش مسافرت. این همون عشقیه که ازش دم می زنی؟

–اگه این عشق و علاقه نبود که این کارو نمی کردم و فحش و بد رفتاری خانواده مو به جون نمی خریدم.

و بعد به سمت ماشین رفت و قبل از سوار شدن پرسید: اگه دست و پاتو می گیره ببرمش و عصر بیارم.

–نه ممنون با خودم می برم ارایشگاه.

–پس خداحافظ تا عصر.

با طلا بالا رفتیم. طلا از دیدن ان همه ادم ماتش برده بود و با غریبی خودش را بغل بابا انداخت و بعد در گوش بابا چیزی گفت که بابا خنده کنان بلند گفت: نترس عزیزم، اینها همه تو رو دوست دارن.

مامان– چی میگه مسعود؟

بابا– میگه اینجا چرا این طوری نگام می کنن من می ترسم.

بسته ای دست طلا بود که رو به مامان گرفت و گفت: مامان بزرگ براتون سوغاتی اوردم.

مامان– ممنون عزیزم دستت درد نکنه.

مامان بسته را باز کرد و داخل اش، بسته ای نبات و زعفران و غیره بود. بسته ای کادوپیچ شده ای هم بودکه مامان خواست باز کند که طلا گفت: اون مال مامی جونه.

مامان دوباره صورت طلا را بوسید و تشکر کرد. من هم بسته خودم را باز کردم و از دیدن سرویس جواهر که با زمرد کار شده بود خوشحال شدم چون انقدر گرفته و ناراحت بودم که یادم رفته برای خودم طلا بگیرم.

ساناز- غزال چه کادوی قشنگی برات گرفته، خوش به حالت که همچین دختری داری. خیلی هم به موقع و به جا خریده.

مامان- لازم نکرده از اونا استفاده کنی، به خودش پس بده و از سرویس های من استفاده کن.

طلا که متوجه مامان شد با اخم گفت: چرا مامان بزرگ؟ اونارو من خریدم.

سپس از کیف اش دو تا هزاری درآورد و گفت: ببین از اینا دوتا دادم و خریدم.

ساناز- طلا جون نمی شه دوتا هم بدی و برای خاله ات بگیری.

طلا با خوشحالی گفت: باشه به بابا می گم، تا منو ببره و برای خاله جونم هم بگیرم.

خنده ام گرفت چون طفلکی فکر می کرد با دو هزار تومان میشود سرویس گران قیمت خرید. در همین اثنا که هنوز اماده نشده بودیم امیر سر رسید. تند تند اماده شدیم و ما را به اریشگاه برد.

طلا در اریشگاه شیطنت می کرد و از این صندلی به ان صندلی می پرید و به وسایل روی میز دست می زد و باعث شده بود اخم های اریشگر تو هم برود. ساناز صدایم کرد و گفت: غزال تو رو خدا زنگ بزن بیان دنبال طلا، ارایشگر اونقدر که نگاه طلا کرد صورتم خراب شد.

-آخه به کی بگم، کجا بفرستم، الان همه کار دارن؟

ساناز- خوب به سپهر بگو، اون که الان تو خونه بی کار نشسته.

-اصلا فکرشو نکن، اونوقت فکر می کنه بهش محتاجم.

ساناز ابروهایش را درهم کشید و جواب داد: وای غزال از دست تو، چه قدر مغروری. به خاطر غرور بی خود تو من امشب مثل عنتر میشم.

-چشم! حالا تو اخم هاتو باز کن، الان بهش میگم بیاد دنبالش.

بالاجبار شماره خانه سپهر را گرفتم. بعد از چند بار بوق زدن رعنا خانم جواب داد: الو.

-سلام رعنا خانم، ببخشید سپهر خونه است؟

-سلام خانم، بله خونه هستن ولی خوابیدن.

-لطفا بیدارش کن.

لحظه ای بعد صدای خواب الود سپهر در گوشی پیچید: الو جانم.

-سپهر سلام، معذرت می خوام که بیدارت کردم می خواستم ببینم برات مقدوره که بیایی دنبال طلا، چون خیلی اذیت می کنه.

-خواهش می کنم خانم چرا نمی تونم، فقط شما لطف کنید و ادرس بدید، تا من چند دقیقه دیگه خدمت برسم.

-ممنون پس یادداشت کن.

نیم ساعت طول نکشید که سپهر خودش را رساند. وقتی طلا را بیرون بردم خنده کنان گفت: لجباز من که بهت گفتم بذار همراه خودم ببرم، گفتی نه، خوبه تو طلا رو بهتر می شناسی و می دونی که یه جا نمی تونه ساکت و اروم بشینه.

-اومدی که متلک بارم کنی، اصلا نمی خوام ببریش. اگه برم خونه خودم نگه اش دارم بهتر از کنایه های توئه.

سپهر- لوس نشو، نمی خواد بری خونه. من اومدم دخترمو ببرم، تا تو بتونی با خیال راحت به خودت برسی و شب کنار نامزد عزیزت بیشتر حرص منو دربیاری. حالا اگه کاری نداری ما رفع زحمت کنیم.

-نه ممنون که قبول زحمت کشیدی و تشریف آوردی.

-راستی چیزی لازم ندارین تا تهیه کنم.

در حالی که به دال می رفتم گفتم: نه اگه هم لازم داشتیم به نامزدم میگم.

عمدا روی کلمه نامزد تاکید کردم تا عصبانیش کنم. تا شاید عقده چند ساله ام را که مثل غده سرطانی در وجودم ریشه دوانده بود و جسم و روحم را آروم، آروم می سوزاند و خاکستر می کرد، التیام بخشم.

زیر سشوار نشسته بودم و با دیدن ساناز که غرق شادی و لذت بود، پرنده خیالم به روز عروسی خودم کشیده شد. چه روز خوب و فراموش نشدنی بود. چنان در رویای خودم غوطه ور بودم که متوجه گذشت زمان نشدم. با خاموش شدن سشوار به دنیای حقیقی و تلخ پا گذاشتم. منیره شاگرد سیما خانم بود که گفت: ببخشید که بیدارتون کردم، دم در کارتون دارن.

-با من، کیه؟

-نامزدتون.

متعجب از جایم بلند شدم، چون این کار از پیام بعید بود. هفته قبل که به عروسی یکی از اقوام دعوت شده بودم وقتی خواستم به ارایشگاه به دنبالم بیاید، گفت: وقت ندارم و خودت بیا. و من هم از لج به بهانه طلا عروسی نرفتم. پس حتما اتفاقی افتاده بود.

وقتی جلوی در رفتم با دیدن سپهر و طلا هم خیالم اسوده شد و هم لجم گرفت و با اخم بهش گفتم: می شه بگی این ادا و اصول چیه و چرا سرکارم گذاشتی. امرتونو بفرمایید.

خنده کنان در ماشین را باز کرد و یک جعبه شیرینی با دو پلاستیک غذا برداشت و به دستم داد و گفت: گفتم موقع نهاره و ممکنه گشنتون شده باشه برای همین مزاحم شدم اگه کم بود بگو تا دوباره بگیرم.

باز تند رفته بودم شرمگین و خجالت زده سرم را پایین انداختم و تشکر کردم و با غذاها و شیرینی به داخل رفتم. در دلم گفتم « تو هیچ وقت رفتار خوبی باهاش نداشتی و همیشه عجولانه قضاوت کردی، تو در مقابل اون هیچ وقت کوتاه نیومدی و با غرور و تکبر زندگی اونو هم خراب کردی. یعنی فکر می کنی پیام هم می تونه در مقابل رفتارت و غرورت کوتاه بیاد» ولی این غیر ممکن بود باید خودم را اصلاح می کردم تا این دفعه زندگی ام تداوم پیدا می کرد و از هم نمی پاشید. ساناز با دیدن وسایل دستم گفت: دست آقا پیام درد نکنه، شوهر خواهر خوب و پولدار اینجا به درد می خوره. پس غزال خانم لطف کن به امیر بگو این همه راه رو از پیچ شمیرون بلند نشه و برامون غذا بیاره.

-چشم ولی این کار پیام نیست، سپهر زحمت کشیده.

خنده ای کرد و گفت: اتفاقا خودم هم تعجب کردم، ولی باور کن غزال اگه صدتا شوهر هم بکنی هیچ کدوم مثل سپهر نمی شه تازه سایه اش همه جا دنبالت هست، پس بهتره به خودت زحمت ندی و دوباره زنش بشی. چون تنها سپهره که با این اخلاق گند تو می سازه. ببخشید که رک و پوست کنده بهت گفتم.

لبخندی زدم و گفتم: نه اتفاقا خوشحال شدم که نظرتو گفتی چون خودمم سعی دارم رفتارمو عوض کنم اما نه به خاطر سپهر.

-خواهر من، من بهت قول می دم نمی تونی، چون عادت کردی به اخلاق و رفتارت مخصوصا در مقابل شوهرت.

ساعتی بعد حاضر و اماده منتظرداماد و بقیه بودیم. طولی نکشید که رسیدند. بعد از بیرون رفتن عروس من هم بیرون رفتم و کنار دست سهند نشسته و به سمت خانه عمو سسعید که جشن عروسی ساناز انجا قرار بود برگزار شود رفتیم. وقتی رسیدیم گوسفندی اماده قربانی بود و بوی خوش اسپند همه جا را گرفته بود. چشمم دنبال طلا

میگشت که دیدم عروس خوشگل و نازم، دست سپهر را گرفته و منتظر ماست. با دیدنم جلو دوید و گفت: مامی جون ببین چه قدر خوشگل شدم، بابایی برده lesalon de coiffare (سالن زیبایی) و این تاجو رو سرم گذاشتم.

-آره عزیزم خیلی خوشگل شدی، دست بابایی درد نکنه، حالا بیا دنباله تور خاله رو بگیر.

طلا- آخه من که دوماد ندارم.

نگاهی با دوروبر انداختم و با دیدن مهرداد و بابک گفتم: من برات پیدا کردم، برو دست مهرداد یا بابک رو بگیر.

و طلا هم با صدای بلند گفت: مهرداد دوماد من میشی؟

که باعث خنده همه شد و هر دو به دنبال عروس و داماد به راه افتادند. در اتاق عقد وقتی خطبه عقد خوانده می شد سعی می کردم از تلاقی چشمانم با نگاه سپهر که گ.شه ای ایستاده و به صورتم زل زده بود اجتناب کنم، چون نمی خواستم با وجود پیام به مرد دیگری فکر کنم. وقتی عکس یادگاری با عروس و داماد می گرفتیم بابا صدایم کرد و گفت:

-غزال جون بیا که مهمونات اومدن.

بیرون رفتم و با دیدنشان گفتم: پس چرا دیر کردین، عقد تموم شد.

افسانه- تقصیر این کسری است، یه ساعته با سر و صورتش ور میره، هی لباس عوض می کنه، والا صد رحمت به ما زنا.

خنده کنان پرسیدم: چرا مگه قراره خواستگاری کنه، ببینم کلک نکنه به فکر تجدید فراش افتادی.

چشمکی زد و جواب داد: دیگه جلوی اینا نگو که پدرمو درمی آرن.

-پس زود بیا حداقل عکس با هم بگیریم.

توی اتاق عقد اول کسری و افسانه را معرفی کردم، و انها به رسم یادگاری هدیه ای به عروس و داماد دادند. بعد از گرفتن عکس هنوز انجا بودیم که طلا امد و با دیدنشان فریاد کشید و گفت: سلام عمو کسری، و به بغل کسر پرید. الحق که کسری هم طلا را مثل بچه های خودش دوست داشت و از هیچ محبتی دریغ نمی کرد. لحظه ای بعد طلا گفت: عمو می خوای بابامو نشونت بدم.

-بله چرا نمی خوام.

طلا- پس بیا بریم. پویا تو هم بیا می خوام بابای خوب و مهربونمو ببینی. قد ستاره ها دوستش دارم.

کسری نگاهی به من کرد و همراه طلا و پویا به دیدن سپهر رفت. طلا از داشتن پدر چنان می نالید که دلم به درد می آمد. افسوس که من این چند سال را در حق اش ظلم کرده بودم.

بعد از رفتن انها، ما هم بیرون می رفتیم که پیام اهسته گفت: غزال این چه لباسیه پوشیدی، اصلا پوشیده نیست.

-فقط یه خورده پشت اش بازه.

پیام- یه خورده نه، زیاد! چون پشتت کاملا بیرونه و همین طور یقه ات هم....

نگاهی به یقه لباسم که هفت بود و با بند از پشت گردنم به هم گره خورده بود انداختم. درست تا وسط سینه ام پیدا بود و چاک ام تا باللای زانو بود.

-از دفعه بعد سعی می کنم کمی پوشیده بپوشم. آخه من فکر نمی کردم از نظر تو ایرادی داشته باشه.

پیام- راستشو بخوای فقط جایی که سپهر هست دوست دارم خودتو بپوشونی. چون اونقدر که نگات می کنه حرصمو درمی آره.

در دل به حسادت سپهر و پیام خندیدم. در سالن کنار پیام و خانواده اش نشستم که کسری نیز به ما پیوست.

لحظاتی بعد سهیل امد و گفت: پیرزن چرا نشستی و فقط حرف می زنی، بلند شو نا سلامتی عروسی خواهرته.

دستم را گرفت و بلند کردو به دنبال خودش کشید. در این فرصت پیش امده گفتم: سهیل چرا دیگه حرفی از خاطره نمی زنی؟

-راستش به خاطر اینکه نمی خوام بیش از این سپهر رو ناراحت کنم، برای همین قید شو زدم. هر چی فراوونه دختره! این نشد یکی دیگه، ما به درد هم نمی خوریم.

نگاهی به عمق چشمانش اندوختم دروغ می گفت چون خیلی خاطره را دوست داشت واز این فداکاری که به خاطره برادرش می کرد دلم به حالش سوخت. اصلا همش تقصیر من بود. اگه پای من وسط نبود دنبال خاطره می رفت و رضایت اش را جلب می کرد.

برای همین رفتم خاطره و شایان و تابان را هم بلند کردم و با به وسط جمع رفتیم. دقایقی بعد که به سر جایم برگشتم دیدم قیافه پیام گرفته است علتش را پرسیدم: پیام چرا اخم کردی اتفاقی افتاده؟

کسری جواب داد: تقریبا! آخه پیام خان ما دوست نداره نامزدش با غریبه ها برقصه.

جا خوردم و با دهان باز پرسیدم: غریبه ها؟! اونا همه پسر عمه و عموهای من هستند، فقط سهیل بینشون از اقوام نیست که اونم مثل سهند می مونه.

کسری- خوب منظور ما همونا هستند مخصوصا سهیل خان.

با حیرت به صورت پیام زل زدم. افسانه چینی به پیشانی انداخت و گفت: کسری میشه بگی تو چرا اتیش بیار معرکه شدی. مگه پیام خودش زبون نداره که تو جواب می دی؟ ببین می تونی اوقات تلخ کنی.

به خاطر افسانه حرفی نزدم و ساکت نشستم. ولی همچنان حرفهای کسری در گوشم زنگ می زد چون برای اولین بار بود چنین چیزی می شنیدم. چند دقیقه ای نگذشته بود که کسری بلند شد و دست من و افسانه را گرفت و گفت: آقا پیام اجازه هست نامزدتون با من برقصه یا نه؟

پیام- کسری لطفا مزه نریز.

کسری چشمی گفت و ما را به وسط برد. با اونا می رقصیدم که پویا امد و گفت: خاله طلا افتاده تو استخر.

لحن کلام پویا باعث ترسمان شد و سه تائی به حیاط دویدیم. طلا دور تیوپ پر از گل می چرخید. از اینکه سالم بود خیالم اسوده شد. صدایش کردم: طلا بیا بیرون، چرا با لباس پریدی؟

طلا- آخه می خوام این گل رو بردارم.

-این همه گل این بیرون است، چرا می خوای اونارو برداری.

هر کاری کردیم طلا بیرون نمی آمد. بابا و عمو سعید هم به ما پیوسته بودند و انها هم هرچقدر می گفتند بیرون نمی آمد. نمی دانستم چی کار کنم با اون سر و شکل نمی توانستم بپرم تو اب. از بابک خواستم سپهر را صدا کند. دقایقی بعد امد و گفت: دایی جون داخل نبود.

در دلم گفتم « پس کدوم گوری رفته، حتما رفته پیش شراره!!» چون به هیچ وجه باور نمی کردم با او رفت و امد نمی کند.

مستاصل و درمانده کنار استخر ایستاده بودم و طلا، یکی یکی گلها را بیرون می آورد. پنج نفری حریف اش نمی شدیم. تا اینکه مهرداد گفت: عمو سپهر اومد.

برگشتم دیدم از بیرون می آید، با حرص نگاهش کردم، فرصت طلب!

عمو سعید- سپهر بیا ببین این دخترت چی کار می کنه، با لباس پریده که هیچ، بیونم نمی یاد.

سپهر- یعنی پنج نفری نتونستین بیرون بیارینش که از من می خواین.

کسری- آخه آقای مهندس دخترتون مثل مامانش یک دنده است. برای همین قبول نمی کنه تا همه گل ها رو برنداشته بیرون بیاد.

-می شه اول شما لطف کنید و بگید وسط جشن کجا رفته بودید. الان چه وقته تفریحه.

بابا- ببخشید من حواسم نبود بگم چون فرستاده بودم دنبال یه کار مهم.

کسری اهسته در گوشم گفت: خانم خیطی مالیات داره.

سپهر چوبی آورد و با آن تیوپ را به لبه استخر اورد و به دنبال ان طلا هم بیرون امد سپهر کلیدی از جیبش درآورد و گفت: برو از تاق من حوله بیار تا سرما نخوره.

بابا- دوساعته اینجا وایسادیم و با این بچه کلنجار میریم ولی عقلمون قد نمی ده که این کارو بکنیم.

با عجله داخل رفتم و از اتاق سپهر حوله اوردم و دور طلا پیچیدم، خواستم بغلش کنم که سپهر گفت: بده به من، لباسای تو خیس می شه.

کسری و افسانه نگاهی به من و سپس به سپهر انداختند. همگی با هم به داخل رفتیم و سپس من و سپهر به طبقه بالا رفتیم تا به سر و وضع طلا برسیم. با کمک سپهر فورا لباسهایش را عوض کرده و موهایش را خشک کردیم.

موقعی که می خواستم از اتاق بیرون بروم دستم را گرفت و گفت:

-می دونی خیلی خوشگل و ناز شدی، البته از اول هم بودی ولی حالا بیشتر.

-خوب منظور، واسه همین نگه ام داشتی.

-نه غیر از این می خواستم بگم غزال خانم طلا به وجود هردومون نیاز داره، نذار سرنوشتش تغییر کنه و خدای نکرده اسیب ببینه.

-این حرفها همش بهونه است و اینو بدون که من هیچ وقت به اون خونه برنمی گردم.

سپهر- پس اونوقت من یا مجبورم دوباره ازدواج کنم، یا هر طور شده با شراره کنار بیام و مدارا کنم تا به هردوشون برسه.

با شنیدن این جمله به ته دره سقوط کردم.چه طور می توانستم نازدونه ام رو به دست نامردی بسپارم، آن هم زنی مثل شراره که پسر خودش را زیر مشت و لگد می گرفت.

با ک.له باری از درد و غم بدون هیچ حرف و کلامی بیرون آمدم. حوصله پیام را نداشتم و به دنبال اشنایی می گشتم که دیدم سها و بهناز و شیدا کنار هم نشسته اند. بهناز با دیدنم گفت: چرا رنگت پریده باز رفته سازمان انتقال خون؟

-بهناز سربه سرم نذار حوصله ندارم.

سها-چرا، مثل اینکه عروسی خواهرته.

-از دست برادر تو، آخر این عروسی رو کوفتم کرد و زهر خودشو ریخت.

قسمت 56

سها- چرا مگه چی کار کرد؟

انچه سپهر لحظه ای پیش بهم گفته بود، گفتم، طفلکی سها با ناراحتی سر تکان داد و گفت: متاسفم این سپهر عقلشو از دست داده.

بهناز- اتفاقا تصمیم عاقلانه ای گرفته. خوب اون بیچاره هم حق داره، نمی تونه که تا اخر عمرش به پای تو بشینه.

از حرص محکم به پشت گردنش کوبیدم که با صدای بلند گفت: آخ مرض گرفته! چرا می زنی،حقیقت تلخه.

فرید و سپهر هم پیش ما امدند، بلند شدم که بروم. سپهر گفت: تا چند روزه دیگه همه رو به عروسی خودم دعوت می کنم. اونم تو خونه خودم،خانمدکتر حتما با اقای احتشام تشریف بیارید. منتظرم.

خیره خیره نگاهش کردم و رفتم. ولی تا پایان عروسی پیزی نفهمیدم و به زور خودم را شاد نشان می دادم که باعث ناراحتی مادر و بقیه نشوم. ولی فقط خدا می دانست چه طوفانی در دلم به پا شده بود و آرامش ام را بهم زده بود.

بعد از رساندن عروس و داماد به خانه خودشان، به خانه برگشتیم. به بهانه خستگی زودتر از همه طلا را بغل کرده و به اتاقم و به خلوت تنهاییم پناه بردم. بعد از به خواب رفتن طلا، بغضم شکست و انقدر گریه کردم تا خسته و بی حال به خواب رفتم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم تا عصر همچنان گوشه ای نشسته و زانوی غم بغل کرده بودم و برای همین اخرین نفری که برای پاتختی به خانه عروس و داماد رفت، من بودم. آخر شب عروس و داماد را به فرودگاه رساندیم تا به مدت دو هفته به پاریس بروند. هزینه بلیط و ماه عسل را من به عنوان کادو در روز پاتختی داده بودم.

صبح بعد از رفتن مهمانها به خانه عمو رفتم، چون طاقتم دیگر طاق شده بود حرف های سپهر را به بابا و مامان گفتم. بابا در جوابم گفت: دخترم همه اینها به تصمیم تو بستگی داره در واقع به سرنوشت طلا. یا باید خودتو فدا کنی یا طلا رو.

مامان- نمی دونم نفرین کی پشت سرمون بوده که زندگی دخترم این طوری شد. دیگه من هم این وسط موندم.

بابا- امروز با عم محمود هم در میان بگذار شاید راه حل بهتری پیشنهاد کنه.

-نزدیک ظهر به خانه عمو رفتیم. چون روز بعد مهمانها می رفتند زن عمو همه را به نهار دعوت کرده بود، خانواده امیر هم حضور داشتند. وقتی در جمع مشکل به وجود امده را مطرح کردم هرکسی حرفی می زد و اظهار نظری می کرد. من هم در وسط دریا در میان امواج،همانند غریقی به این سو و ان سو می رفتم تا شاید نجات پیدا کنم. تا اینکه سیاوش گفت: به نظر من برای اینکه خیال سپهر رو راحت کنی باید حلقه پیام رو پس بدی و وقتی ابها از اسیاب افتاد طلا رو بردار و برای همیشه از ایران برو، برو جایی که دستش بهت نرسه.

این حرف سیاوش باعث عصبانیت عمو و بابا شد. ولی این پیشنهاد بد جوری ذهن مرا به خودش مشغول کرد چون بهترین راه حل بود..

سه روز از این ماجرا می گذشت که خانم احتشام شب به خانه ما امد و از بابا خواست تا من هم همراه پیام وکسری و افسانه چند روزی به مسافرت بروم. وقتی حرفهایش تمام شد دل به دریا زدم و گفتم: خانم احتشام می خواستم بگم... بگم که من به درد پیام نمی خورم چون با وجود طلا به غیر از دردسر چیز دیگه ای براتون ندارم.

خانم احتشام انگشت به دهن پرسید: چی، چرا؟ اونهم بعد از پنج ماه، مگه بدی از ما دیدی یا رنجیدی؟

-به خدا من از شما نرنجیدم، اگه اون موقع جواب مثبت دادم دلیلش این بود که پدرش خبر نداشت و من بدون دردسر می تونستم با پیام ازدواج کنم. شما هم مادر هستید و احساس منو درک می کنید. نمی تونم به خاطر ازدواج از دیدن دخترم محروم بشم.

و به گریه افتادم، بابا در ادامه حرف من گفت: حقیقتا سپهر گفته اگه غزال ازدواج کنه به هیچ وجه احازه نگه داری طلا رو بهش نمی ده.

بعد از کلیی حرف زدن و کلنجار رفتن حلقه را از دستم درآوردم و به دست خانم احتشام دادم. بیچاره دست از پا دراز تر و با حالی گرفته خانه را ترک کرد. بعد از رفتن انها چون سرم به شدت درد می کرد به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. از اینهمه مصیبت دیگر کارد به استخوانم رسیده بود و احساس مرگ می کردم. ساعتی بعد مامان در را باز کرد و گفت: سپهر پای تلفنه و باهات کار داره.

گوشی را برداشتم و به سردی گفتم: بله بفرمایید.

سپهر- سلام، چرا دمغی؟ نکنه بد موقع مزاحم شدم.

-امرتونو بفرمایید.

-غرض از مزاحمت، ما فردا به مدت چند ماه میریم اهواز، چون قرارداد یک پروژه رو بستیم و باید اونجا کار کنیم.

-خوب به سلامتی، حالا با عمو میری یا با فرید؟

-با هیچ کدوم، با دختر عزیزم میرم.

با فریاد گفتم: چی؟ با دخترت، سپهرتو انگار دیوونه شدی. توی این گرمای مرداد ماه طلا رو کجا می بری. در ضمن پیش کی می خوای بزاری؟

سپهر- عمه ولیلی، اگه اونا نگه اش دارن بهتر از اینه که مزاحم شما بشه.

-اگه منظورت از شما، من و پیام هستیم. بذار خیالتو اسوده کنم چند ساعت پیش حلقهاش رو پس دادم پس بی خودی ادا درنیار و بذار طلا پیش ام بمونه.

سپهر- جدی، خیلی برات متاسفم! به هر جهت شرمنده چون برام مقدور نیست که بذارم پیش تو بمونه. نمی تونم مدت زیادی ازش دور باشم. در ضمن بهت اعتماد ندارم.

-سپهر تو دیگه شورشو درآوردی. یعنی چی من این همه سال تک و تنها بزرگش کردم و زحمتشو کشیدم که تو یه روزه صاحبش بشی. اون موقعی که از پله ها افتاد و بین مرگ و زندگی دست و پا می زد جنابعالی کجا بودی؟ بیست روز تمام تو بیمارستان بالای سرش کشیک دادم. من لای پنبه بزرگش کردم نه تو خونه این و اون. حالا تو می خوای تو گرمای جنوب بسپاری دست یکی دیگه، چطور دلت میاد باهام چنین رفتاری رو بکنی؟ سنگ دل، بی رحم.

چند دقیقه ای هر دو ساکت شدیم تا اینکه گفت: باشه پیشت بمونه اما به یه شرط.

-به چه شرطی؟

-که شناسنامه و پاسپورتشو بدی به من. چون اطمینان ندارم و می ترسم طلا رو هم برداری و بری.

از اینکه از نیت من مطلع شده بود حیران ماندم و آرامتر گفتم: قبوله، فقط یادت باشه اقا سپهر که در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه.

خنده ای کرد و گفت: نه یادم نمی ره، فقط صبح زود بیا چون باید صبح راه بیافتم تا غروب برسم.

صبح زود قبل از رفتن سپهر به انجا رفتم. با خشم و غضب مدارکم را به سینه اش کوبیدم و گفتم: حالا اجازه دارم طلا رو ببرم.صورتم را میان دستانش گرفت و خیره به چشمانم گفت: لعنتی چرا این همه،هم منو و هم خودتو عذاب می دی. یعنی من اونقدر بدم که نمی تونی تحمل ام کنی. حتی به خاطر طلا حاضر نیستی با من زندگی کنی من هر کاری می کنم یا هر حرفی که می زنم به خاطر اینه که می خوام با هم باشیم. من هیچ وقت قصد جدا کردن طلا رو ازندارم. به جان عزیزت، به جان طلا خیلی دوست دارم باور کن دروغ نمی گم.

در اغوشم کشید و ادامه داد: اگه می خوای برای همیشه از شرم راحت بشی دعا ن که برم ته دره و نابود بشم.

صدای ضربان قلبش، گرمای تنش، ارامشی در وجودم ایجاد کرد که دلم می خواست ساعت ها در همان حال باقی بمانم. پرسیدم: چرا با ماشین میری؟

-بدون ماشین این ور و اون ور رفتن سخته، برای همین می خوام با ماشین برم. فقط دعا کن که دیگه برنگردم.

-دعا می کنم که سایه ات همیشه بالا سر طلا باشه چون تازه طمع پدر داشتن رو چشیده.

-بالای سر خودت چی، تو نمی خوای؟

با لودگی جواب دادم:خوب معلومه منم دوست دارم که سایه بابا تا اخر عمر بالای سرم باشه.

خندید و گفت: تو دیوونه ای، دیوونه ای که به سختی میشه به قلبش نفوذ کرد. خب خانم خانما من دیگه می رم که دیرم شد، کاری نداری؟

-نه برو به سلامت، فقط مواظب خودت باش و اهسته رانندگی کن.

-چشم خانم هر چی شما دستور بدید.

آب و قرآن آوردم واز زیر قران ردش کردم و پشت سرش آب ریختم. رعنا خانم و شوهرش هم کنارم ایستاده بودند. علی اقا گفت: هیچ وقت اقای مهندس را مثل امروز شاد و شنگول ندیده بودم.

رعنا خانم- در واقع از عید که شما رو دیدن سرحال شدن مخصوصا وقتی فهمیدن طلاجوون دختر خودشونه.

-شما چند ساله سپهر رو می شناسید؟

علی اقا- از وقتی اینجا رو شروع کردن به ساختن، من بودم. بیچاره اقای مهندس با چه ذوق و شوقی اینجا رو می ساختن و از ان روزی که تنهایی سان اینجا شدن همیشه ناراحت و غمگین بودند و آرزو می کردند که شما حداقل یک بار اینجا پا بذارید.

حرفهایشان به دلم نشست و آرامشی عجیب به دلم حاکم شد. خواب بودن طلا بهانه ای شد تا در کنارش بمانم و بخوابم. چون به راحتی نمی توانستم از خانه و زندگیم دل بکنم.

ساعت ده و نیم با سرو صدای طلا چشم باز کردم. به محض بیدار شدن پرسید: مامی کی اومدی؟

-سلام عزیزم،صبح قبل از رفتن بابا اومدم.

طلا-اومدی که پیشم بمونین؟

-اومدم تا تو همراه خودم به خانه مامان بزرگ ببرم.

-نه مامی خواهش می کنم اینجا بمونید، آخه من دوست دارم خونه خودمون بمونیم! جون من قبول کنید.

-باشه دخترم، قسم نخور می مونیم.

قبل از صبحانه به مامان تلفن کردم و گفتم که تا امدن سپهر در خانه اش خواهم ماند. هرچند که خودم هم بی میل نبودم ولی باز طلا را بهانه قرار دادم تا مدتی بمانم.

بعد از صبحانه، مبلمان را با کمک رعنا خانم به سلیق خودم چیدم بعد از ظهر هم کمی استراحت کردم، سپس با طلا بیرون رفتیم و شام را هم بیرون خوردیم. تازه رسیده بودیم که بهناز و فرید هم امدند وقتی نشستند بهناز گفت: غزال خانم اجازه هست از قصرتون دیدن کنیم. آخه نگهبامتون اجازه نمی داد قبل ازورود سرکار کسی اینجا قدم بذاره.ژستی گرفتم و گفتم: شرمنده می ترسم به چیزی دست بزنید و خراب بشه.

بهناز- اهه! چه غلطا، نیومده دستور هم میده. خیای دلت بخواد که نگاش کنیم.

-بلند شدو، شوخی کردم. فرید تو هم میایی؟

فرید- نه من فیلم نگاه می کنم شما راحت باشید. غزال فقط امیدوارم برای همیشه خانم خونه ات باشی و سپهر رو هم خوشحال کنی.

لبخندی زدم و همراه بهناز رفتم. شب وقتی بهناز و فرید رفتند به اتاق خواب رفتم تا بخوابم.

از وقتی که از سپهر جدا شده بودم این ارامش را نداشتم و همیشه در تلاطم و اضطراب بودم. صبح چون حوصله ام سر رفت به مامان و خاله تلفن کردم تا برای شام دعوتشان کنم مامان بااکراه قبول کرد. بعد از ان یک دفعه به یاد عمو افتاد. فورا گوشی را برداشته و شماره گرفتم. شیدا گوشی را برداشت بعد از سلام و احوالپرسی با او گوشی را به زن عموداد.

-سلام زن عمو، حالتون چطوره؟

-سلام دخترم من خوبم، تو چطوری؟ طلا جون خوبه؟

-ممنون، هردومون خوبیم. زن عمو غرض از مزاحمت، می خواستم بگم اگه لطف کنید و شام تشریف بیارید خونه ما خوشحال میشیم. راستش حوصله ام سر رفته بود واسه همون خواستم همگی دور هم جمع باشیم.

زن عمو- عزیزم از نظر من اشکالی نداره، فقط باید عموت قبول کنه. می شناسیدش که!!

-راضی کردن عمو با من، الان بهش تلفن می کنم. خوب اگه با من کاری ندارید خداحافظ.

-نه عزیزم صورت طلا را ببوس، خداحافظ.

وقتی به عمو تلفن کردم اول راضی نمی شد که به خانه سپهر پا بگذارد. ولی مقتی من زیاد خواهش و تمنا کردم، قبول کرد.

بعد از گذاشتن گوشی تا عصر با ذوق و شوق کار می کردم. اول عمو سعید و خاله امدند. برق شوق و رضایت در چشم هردوشون غوغا می کرد. بیچاره ها اولین بارشان بود که به خانه جدید پسرشان پا می گذاشتند. بعد از انها عمو و بعد مامان و بابا رسیدند. در میان انها فقط سیاوش بود که از نگاهش خشم و خشونت می بارید و در فرصتی که پیش آمد نارضایتی خودش را بروز داد. مشغول چیدن میز شام بودم که به بهانه خوردن آب به اشپزخانه امد و گفت: چرا اینجا موندی، نمی تونستی بری خونه خودتون؟

لبخند زنان جواب دادم: اینجا هم خونه خودمه، چون مالک اصلی اش خودم هستم.

سیاوش- غزال این بهترین فرصته که می تونی ازش استفاده کنی، ولی مثل اینکه خودت بی میل نیستی که دوباره با این آشغال زندگی کنی.

-سیا خواهش می کنم درست حرف بزن، سپهر هر چقدر هم که بد باشه پدر طلا است و من اجازه نمی دم پشت سر پدر دخترم این چنین حرف بزنی. در ضمن من نمی تونم برم چون مدارک هردومون پیش سپهره.

با عصبانیت لیوان را محکم روی میز کوبید و رفت. هرچند که از دستش ناراحت شدم ولی سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و باعث ناراحتی سایرین نشم.

سر میز شام بودیم، سپهر زنگ زد. بعد از سلام علیک کوتاهی گوشی را بدست طلا دادم.

شب خوب و فراموش نشدنی برایم بود. چون بعد از مدت ها به دور از غم و غصه و کدورت ها باز دور هم جمع شده بودیم.

آخر شب وقتی همه مهمانها رفتند از عمو سعید و خاله خواهش کردم که شب را پیش ما بمانند.

عمو سعید چون داروهایش همراهش نبود با سهیل به خانه رفت ولی خاله شب را ماند. تا نیمه های شب با هم حرف می زدیم و درد و دل می کردیم. خاله با زبان بی زبانی از من می خواست، دوباره با سپهر ازدواج کنم.

نزدیکی های ظهر، که خاله تازه رفته بود. کسری بی خبر و سرزده امد. تعجب کردم و به محض نشستن پرسیدم: از کجا فهمیدی اینجا هستم، ادرسو از کی گرفتی، مگخ قرار نبود شماها به مسافرت برید؟

کسری- دختر چقدر عجولی تو؟ یکی یکی بپرس تا جواب بدم. اولا که هر جا که تو باشی من پیدات می کنم. ثانیا از بابات گرفتم. ثالثا بی معرفت چرا بی خبر عروسی کردی و در ضمن چون هیچ کس حوصله مسافرت نداشت فعلا صرف نظر کردیم.

-اولا من عروسی نکردم و موقتا به خونه سپهر که رفته اهواز مجبور شدم به اصرار طلا بمونم. ثانیا اومدی که سرزنش ام کنی؟

کسری- تقریبا، آخه دختر خوب چرا همون روز اول با من مشورت نکردی که کار به اینجا بکشه. هر چند که شکر خدا این وصلت بهم خورد و صورت نگرفت.

-چرا؟

-چون تو و پیام دو قطب مثبت بودید و به جای جذب هم از هم دور می شدین. چون پیام دوست داره زنش از خودش چند پله پایین تر باشه و این در مورد تو صدق نمی کرد، هر دوتون غد و یک دنده اید و دیگه اینکه تو دکترا داری و اون فوق لیسانس و از نظر مالی هم چیزی از اون کم نداری و قیافه ات هم خیلی سر بود و در واقع با اصرار بیش از حد خاله و افسانه قبول کرد با تو ازدواج کنه.

-جدی میگی؟ پس معیارهای غلطی برای ازدواج داره! من اصلا به این مسائل فکر نکردم و نمی کنم و به صفا و صمیمیت بیشتر اعتقاد دارم تا اینا.

کسری- برای همین بود که من از عاقبت این ازدواج می ترسیدم. نمی گم پیام مرد بدیه، نه. ولی به درد تو نمی خوره. چون تو مردی رو می خوای که مطیع و فرمان بردارت باشه و در واقع اینجور بار اومدی و بزرگ شدی. اگه اون چهار سال هم سپهر کوتاه نمی آمد باور کن همون ماه اول کارتون به طلاق می کشید. عشق و علاقه سپهر به تو باعث شده بود که سکوت کنه و تو هر جور خواستی زندگی کنه

-راستش خودمم به این نتیجه رسیدم که اخلاق و رفتار خوبی ندارم و به درد هیچ مردی نمی خورم.

کسری- چرا می خوری، ولی به شرطی که رفتارتو اصلاح کنی و زندگی خوب و بهتری داشته باشی. می دونی برای چی اومدم، چون بیچاره بابات خواسته باهات حرف بزنم. آخه فکر می کنه تو از من حرف شنوی داری.

-جدی، حتما در مورد سپهر درسته؟

چشمکی زد و گفت: البته حق با باباته، چون تو دیگه خانم و عاقل شدی و باید به فکر اینده خودت و طلا باشی تا لطمه نخورده؟ خودت خوب می دونی که طلا زمینه مریضی رو داره و با کوچکترین مشکلی عصبی و پرخاش گر میشه.

پس نذار این غنچه نشکفته، زود پژمرده بشه. به خدا خیلی از خانواده ها هستن که حسرت این جور دختری را می خورد، یکی اش یاشار پسر عموی خودت. اجازه بده طلا زیر بال پر هردوتون بزرگ شه، اگه فکر می کنی کس دیگه ای می تونه جای سپهر رو برای طلا پر کنه، سخت در اشتباهی! در این یک ماه و نیم که پیش اش بوده، بابات دورادور مواظب اش بود شکر خدا سپهر خیلی خوب ازش نگهداری کرده و مثل چشماش مواظب اش بوده. تو باید به خاطر طلا هم که شده برگردی سر خونه و زندگیت حتی اگه سپهر رو دوست نداشته باشی، فهمیدی؟

-ببینم این نظر باباست یا نظر خودتم اینه؟

کسری- من هم با پدرت هم عقیده ام. چون سپهر مرد ایده الیه و با یه بار اشتباه که البته تو هم بی تقصیر نیستی، نباید کسی رو دار زد. هر اشتباهی قابل بخشش است، قتل که نکرده. اونهم در مورد مردی که تو رو از جان خودش بیشتر دوست داره و عاشقانه تو رو می پرسته. من شخصه خودم از سپهر خوشم میاد. خواهش می کنم فکر شراره رو از فکرت بیرون کن و فکر کن شوهرت به یه ادم نیازمند کمک می کنه و زندگیتو بکن.

-سعی می کنم بیشتر در این مورد فکر کنم شاید تغییر عقیده دادم.

کسری- ای بابا مثل اینکه من یک ساعته برات روضه می خوندم، در ضمن در مورد اومدنم به افسانه حرفی نزن، چون من به عنوان دکترت اینجا اومدم . این وظیفه منه که اگاهت کنم ولی با این حال اونا باز هم ناراحت می شن.

-پس با این حساب افسانه خیلی از دست من دلخوره و می خواد سر به تنم نباشه.

خنده ای کرد و گفت: نه تا این حد، ولی خوب یه خورده دلگیره که اونم به مرور زمان از یاد می بره.

نگاهی به دور و برش کرد و گفت: ببینم اینجا نگار خونه است، نگار خونه غزال و طلا.

-همه اینها رو خودش کشیده.

کسری- پس هنرمند هم هست، خیلی عالی کشیده، خوب با اجازه اگه امری ندارید من رفع زحمت کنم.

-چه عجله ای داری، نهار پیش ما بمون.

-ممنون، نهار به یکی از دوستام قول دادم که حتما برم پیشش. به مید خدا یه روز دیگه با بچه ها می یام.

بعد از رفتن کسری در خلوت و تنهایی خیلی فکر کردم، کسری راست می گفت نباید طلا را قربانی می کردم و باید هر طور بود با سپهر کنار می آمدم و خودم را سپر بلای دخترم می کردم.

دوازده روز از رفتن سپهر می گذشت و من در این مدت کم کم خودم را اماده پیوند این رشته گسسته می کردم. برای همین اغلب شبها که سپهر تلفن می کرد چند دقیقه ای صحبت می کردم و بعد تلفن را بدست طلا می دادم. در سیزدهمین روز رامین تلفن کرد وگفت: مشکلی پیش اومده و باید هر چه زودتر خودتو به پاریس برسونی.

شب منتظر سپهر بودم تا برای رفتن کسب تکلیف کنم. ساعت از دوازده گذشته بود ولی هنوز تلفن نکرده بود، چند بار خودم تلفن کردم که یا در دسترس نبود و یا خاموش بود. ساعت یک و نیم بود که زنگ خانه زده شد لحظه ای ترس برم داشت« یعنی این مموقع شب کی بود و برای چی اومده بود» با ترس و لرز به سمت ایفون رفتم و با دیدن سپهر بر روی مانیتور نفس راحتی کشیدم. دزدگیر را خاموش کردم و سپس در را باز کردم. جلوی در به انتظار ایستادم و به محض رسیدن گفتم: سلام، چرا بی خبر اومدی؟ ترسیدم مگه کلید نداری.

-سلام به روی ماهت، معذرت می خوام که بیدارت کردم و ترسوندمت. اخه خانمم با انداختن کلید که با سر و صدای دزدگیربیشتر می ترسیدی.

-چرا دیروز نگفتی که میایی؟

-قرار نبود بیام، چون دیگه دیدم طاقتم طاق شده و دل تنگتون هستم، و از طرفی هم بلیط گیر نیامد گفتم با ماشین دو روزی برم و برگردم. طلا خوابیده؟

-آره، عقری اونقدر تو آب بازی و شنا کرده بود که حسابی خسته شده و سرشب خوابیده ولی من منتظر تلفنت بودم. گل از گل اش شکفت و با لبخند گفت: جدی؟ باور نمی کنمکه تو منتظر من بوده باشی. یعنی تو اون سوراخ سمبه های دلت مهری نسبت به من باقی مونده.

برای اینکه جوابی ندهم مسیر صحبت را عوض کردم و پرسیدم: راه طولانی حتما خسته ات کرده، چایی می خوری؟

دست دور گردنم انداخت و گفت: اخ که تو چقدر مغروری، دیدن شماها به خستگی راه می ارزه، و تا تو چایی اماده کنی من طلا را ببینم ودوش بگیرم و بعد بیام، اجازه هست؟

-بله اجازه ما هم دست شماست.

صورتم را بوسید و به طبقه بالا رفت. من هم به اشپزخانه رفتم و فورا چایی اماده کردم و چند برش از کیکی که عصر پخته بودم در بشقاب گذاشتم، داشتم چایی می ریختم که امد، دوباره دستانش را دور کمرم حلقه کرد و صورتش را به صورتم چسباند و گفت:

نمی دونی چه قدر دلم براتون تنگ شده بود، داشتم دیوونه می شدم. می دونی با اومدنت هم من و هم این خونه، جان تازه ای گرفتیم.

-سپهر؟

-جانم.

-می تونم چند روزی با طلا به پاریس برم، آخه عصر رامین زنگ زده بود و می گفت مشکلی پیش اومده و باید برکردم.

دستانش را باز کرد و روی صندلی نشست و گفت: رامین زنگ زده بود یا می خوای از دست من فرار کنی و برای همیشه منو حسرت به دل بذاری؟!

دستپاچه جواب دادم: نه به خدا، اگه مهم نبود نمی رفتم چون....

نتوانستم حررف دلم را بزنم و سکوت کردم. وقتی سکوتم را دید گفت:

-چون چی؟ چرا ادامه نمی دی؟

یک دفعه شیطنتم گل کرد و خواستم کمی سربه سرش بگذارم چون همیشه از ازار و اذیت اش لذت می بردم. برای همین جوابی ندادم که دوباره گفت: چرا باور نمی کنی که هنوز هم دوست دارم، ای خدا دوست داشتن زیادی هم عذابه. شیش سال به پات نشستم و هر رزو به خودم وعده و وعید دادم که آره یه زمانی میشه که دوباره با هم باشیم و بهش ثابت کنم که به غیر از اون به کس دیگه ای فکر نمی کنم. ولی حیف که همه اش سراب بود.

دستانش را زیر چانه اش ستون کرده و به صورتم خیره شد و غرق در رویا شده بود و ترانه ای را زیر لب زمزمه می کرد:

اگه فکر یه هم صدایی، بیا با اسم صدام کن تو منو اینجوری دیوونه کردی بیا فکری برام کن

تو تک وتنها تو جاده عشق قدم گذاشتی بی هم سفر آخه مسافر دوست دارم من، بیا منو با خودت ببر

انقدر غرق رویا بود که متوجه بلند شدنم نشد. منکه حالم به کلی منقلب و دگرگون شده بود، نتوانستم جلوی احساسم را بگیرم. برای همین از پشت سرش دستانم را حلقه گردنش کردم و بوسیدمش. دستانم را لمس کرد و با تعجب گفت: غزال!

-جانم.

-چی کار کردی؟ اصلا باورم نمی شه، جان من یک بار دیگه تکرار کن تا باور کنم که خواب نبودم و در عالم بیداری گونه ام داغ شد.

دوباره صورتش را بوسیدم و گفتم: اخه تو اجازه ندادی که بگم اقا سپهر من... می خوام... تا اخر عمرم پیش ات بمونم.

هیجان زده بلند شد و در اغوشم کشید که ادامه دادم: اگه فکر می کنی که قصد فریب دادنت تو رو دارم طلا رو نمی برم.

-نمی دونی چقدر خوشحاالم کردی، دلم می خواد داد بزنم تا همه بفهمند. صبح میریم محضر و عقد می کنیم اونوقت با خیال راحت هرجا که خواستی تا هر زمان طلا رو با خودت ببر! غزال؟

-جانم.

سپهر- میشه بگی چی باعث تغییر عقیده بدی و دوباره هم سفر خاطره هام بشی؟!؟

-در وهله اول به خاطر طلا ولی الان دلم به طرفت پر کشید! خوب من هم که سنگ نیستم واحساس و عاطفه دارم.

-عضق و هستی من فدای این دل سرسخت و باعاطفه ات بشه که اخر سر رحم اومد و عزم صلح کرد و با این مارت دوباره تمام ارزوها و امید ها رنگ حقیقت به خودش گرفت.

-سپهر تو رو قسم میدم به این عشقی که داری نذار دوباره بال و پرم نشکنه. چون من دیگه طاقت شکست و دربدری رو ندارم. بار کن روح من هم تشنه محبته تا یک بار دیگه به باورهام اعتماد کنم و زندگیمو از نو سازم.

-بهت قول میدم، به پاکی عشقمون قسم می خورم که دیگه خطا نکنم. چون اگه تو هم رنگ پاییزی، من هم مثل زمستون، بی جان و بی رنگ ام، و درخت زندگیم فقط با وجود تو می تونه شکوفا بشه چون مرحم درهام فقط تویی،تو.

مرا محکم به سینه اش فشرد و ادامه داد: امشب با این قدم تو، دوباره کوچه باغ های قلب ویرانم تبدیل به گلستان شد و قسم می خورم به جان عزیزت دیگه نرنجونمت، قبوله؟

-قبوله، حالا بشین تا یه چایی دیگه بریزم چون این یخ کرد بعد برو بخواب که خسته ای.

سپهر- برم نه، بریم این چند سال بس نیست که امشب هم سرپا شور و هیجانم باز می خوای تنها بخوابم. مطمئن باش اگه از در بیرون کنی از پنجره میام تو. راستی چرا طلا تو اتاق خودش خوابیده؟

-چند شبه که تنها می خوابه، میگه بزرگ شدم و دوست دارم تو اتاق خودم و به تنهایی بخوابم.

-آخ که فدای دختر بزرگ و خوشگل ام بشم، که دوباره تو رو به من رسوند و باعث این پیوند شد. در واقع اگه طلا نبود تو دیگه روی خوش به من نشون نمی دادی و چه بسا که الان شوهر کرده بودی و چند تا هم بچه قد و نیم قد داشتی.

-نه بابا، بگو دوتا جین. راستی سپهر طلا تو این مدت اذیتت نکرده؟

-چرا تا دلت بخواد، مخصوصا اوایل مرتب بهونه می گرفت و تو رو می خواست همش اینور و اونور می بردمش و وعده و وعید می دادم تا که آروم میشد. بعضی موقع ها اونقدر که عصبانی میشد با توپ به جون درو پنجره می افتاد و می زد ومی شکوند. تا عصر سرش با بچه های سها گرم می شد. بیچاره مامان مهد کودک باز کرده بود و به خاطر طلا از اونا هم نگه داری می کرد. یک روز جمعه بود، کار داشتم و سرم به کار گرم بود، یک دفعه احساس کردم بوی ادویه میاد. از اطاق که بیرون امدم دیدم هرچی ادویه، سماق و نمک... تو کابینت بود برداشته و روی فرش خط کشی کرده و می گفت رنگین کمان درست کردم. نمی دونستم بخندم یا کریه کنم. یه بار هم رفته بود از انباری رنگ ها رو برداشته بود و با رنگ روی دیوار پذیرایی نقاشی کرده بود. غذاهای جورواجور می خواست که من بیچاره اسمشونو هم نشنیده بودم برای اینکه مو اذیت کنه به عمو فرانسه حرف می زد تا متوجه نشم. بچه خیلی شیطونیه درست مثل خودت. خلاصه حسابی پدرمو درآورد. غزال تو چطوری با درس و کار و خونه داری طلا رو بزرگ کردی؟ حتما خیلی سختی کشیدی نه؟

در حالی که به کارهای طلا می خندیدم ،گفتم: خیلی ولی انصافا رامین همیشه کمک حالم بود. بیشتر کارهای شرکت به عهده رامین بود وگرنه نمی تونستم ادامه تحصیل بدم. اتفاقا یک بار هم این بلا رو سر خودم آورد. چند هفته ای روی یک نقشه بیمارستان کار کرده بودم، روز اخری که باید نقشه رو تحویل می دادم اومدم خونه تا بردارمو ببرم به رامین، دیدم روی میز کار نشسته و با دیدنم گفت: مامی بیا برات خونه کشیدم.

سپهر قهقه ای زد و گفت: چیزی که عوض داره گله نداره، یادته چه بلایی سرم اوردی، خوب بچه ام چی کار کنه به نقاشی علاقه داره.

-بله چون در و دیوار خونه همیشه سیاهه.

بعد از خوردن چایی رفتیم تا بخوابیم ولی مگر می شد، آنقدر حرف روی دلم تلمبار شده بود که ساعتها باید حرف می زدم تا کمی ارام می گرفتم. سپهر دردی جز تنهایی و دوری نداشت ولی من انقدر زجر کشیده بودم که هر روزش به اندازه یک کتاب میشد. چون دهنم خشک شده بودسرم رااز روی سینه اش بلند کردم تا اب بخورم که دیدن صورتش خیس از اشک است.

-سپهر داری گریه می کنی؟

-اخه مسبب این همه رنج و عذابها منم، من با دستهای خودم تو رو به ته دره فرستادم. منو ببخش! کاش می مردم و این حرفها رو نمی شنیدم.

اشکهایش را پاک کردم و گفتم: خدا نکنه، اصلا دیگه حرفی نمی زنم تا تو ناراحت نشی.

در همان لحظه طلا اهسته در را باز کرد و گفت: مامی من جیش دارم.

چراغ خواب را روشن کردم و گفتم: بیا تو عزیزم من بیدارم.

با روشن شدن اتاق سپهر را دید و با خوشحالی روی تخت پرید و گفت: بابایی کی اومدی؟

سپهر بغلش کرد و بوسیدش و گفت: چند ساعتی میشه دخترم، چون خسته بدی بیدارت نکردم.

-طلا بیا اول بریم جیش کن بعد بیا با بابا حرف بزن.

به محض بیرون امدن از دستشویی دوباره روی تخت پرید و دست بر گردن سپهر انداخت و صورتش را بوسه باران کرد و گفت: بابا دیگه نرو، وقتی میری دلم میگیره، خیلی غصه می خورم.

سپهر- فدای اون دلت بشم. فعلا باید با مامی بری مسافرت وقتی برگشتی می برمت پیش خودم. باشه؟

طلا- بابا چرا پیش مامی خوابیدی،زشته الان مامی فکر می کنه پسر بدی هستی ها.

سپهر- پدرسوخته چرا وقتی پیش تو می خوابم زشت نیست، پیش مامان زشته هان؟

طلا- چون که من دخترت هستم.

سپهر- خوب مامان هم زن منه.

طلا- آره مامی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و چون خوابم می آمد به ساعت نگاه کردم. ساعت چهار و نیم بود. گفتم: طلا نمی خوای بخوابی، پاشو عزیزم.

-می خوام پیش شما بخوابم، این وسط.

-پس بگیر بخواب، چون بابا خسته است و بقیه حرفا باشه برا صبح که بیدار شدیم.

طلا- چشم مامی جون ولی اخه خوابم نمی آید.

سپهر- دخترم بخواب چون مامی خوابش میاد و خستگی من بهونه است.

خندیدم و چشمانم را بستم،صبح ساعت ده و نیم بود که بیدار شدم و دیدم سپهر و طلا کنارم نیستند قبل از اینکه پایین بروم دوش گرفتم و سپس به خودم رسیدم و بیرون رفتم. سروصدایشان از اتاق طلا می آمد. وقتی در را باز کردم دیدم تمام اسباب بازی ها روی زمین ریخته و دوتایی بازی می کنند.

-سلام.

-سپهر- سلام، سر و صدای ما بیدارت کرد؟

-نه خودم بیدار شدم، شماها کی بیدار شدین، صبحانه خوردین؟

سپهر- ساعت نه، طلا خورده ولی من منتظر خانمم بودم.

-پس پایین منتظرم.

بعد از صبحانه چون سپهر کار داشت بیرون رفت. من هم باید به خرید می رفتم. قبل از رفتن تلفنی به مامان خبر دادم که بعد ازظهر به محضر می رویم تا عقد کنیم. سپس به خاله تلفن کردم و اطلاع دادم. از خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم و به همه بگویم. وقتی از خید برگشتم غذای مورد علاقه سپهر خورشت فسنجان درست کردم و منتظرش نشستم. هر چه زمان می گذشت نگران تر می شدم چون ساعت از سه گذشته بود و خبری از سپهر نبود. تلفنش هم خاموش بود. با نگرانی راه می رفتم و به ساعت نگاه می کردم، برای اینکه اسباب نگرانی دیگران نشوم به کسی اطلاع ندادم. ساعت شش و نیم بود که سهیل امد، پریشان به نظر می رسید برای همین گفتم: سهیل چی شده؟ چرا پریشونی؟ برای سپهر اتفاقی افتاده؟ چون از ساعت یازده و نیم رفته و هنوز نیومده.

سهیل- از خوشحالی حاسش پرت شده و با یک ماشین تصادف کرده و الان هم تو کلانتریه. برای همین اومدم دنبالت.

-وای خدا نکرده طرف مرده.

-نه،نه فقط زود اماده شو بریم، طلا رو هم پیش رعنا خانم بذار شب می یاییم دنبالش و می بیم خونه خودمون.

با عجله حاضر شدم و همراه سهیل بیرون امدم، آنقدر که حواسم پرت بود دکمه هایم را بالا و پایین بسته بودم. جلوی کلانتری سهیل بهم یاددآوری کرد. داخل کلانتری از دیدن بابا وعمو سعید و عمو محمود دلم هری ریخت.

پس حادثه سهمگین تر از اون چیزی بود که من فکر می کردم. وقتی کنار بقیه رسیدم پرسیدم: چی شده، چرا همه تون اینجا جمع شدین؟ پس سپهر کجاست؟

بابا- بریم داخل، جناب سرهنگ منتظر توئه و الان سپهر رو میارن.

جناب سرهنگ با دیدن ما سلامی گفت: لطفا شما بیرون باشید و فقط خانم بمونن.

بعد از بیرون رفتن انها پرسید: خانم شما چه نسبتی با آقای سپهر زمانی دارید؟

-من همسر سابق ایشون هستم و قرار بود امروز دوباره با هم عقد کنیم.

-می شه علت طلاق و ازدواج مجددتونو بدونم.

بی کم و کاست توضیح دادم. قبل از اینکه دوباره سوال کند پرسیدم:

میشه بگید سپهر الان کجاست؟ و این سوالات چه ربطی به تصادف سپهر داره؟

-شما که باید بهتر بدونید. مگه این گردن بند متعلق به شما نیست.

از دیدن زنجیرم که شب قبل پاره شده بود حیران ماندم و به زور آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بله ولی دست شما چی کار می کنه، من داده بودم سپهر برایم درست کنه.

با عصبانیت فریاد زد و گفت: خانم دیگه بسه نمی خواد برای من هم رل بازی کنی. آقای زمانی الان در حال مرگ هستن و شما اظهار بی اطلاعی می کنید. بهتره همه چیز رو اعتراف کنید.

دستانم را روی صورتم گذاشتم و گریه کنان جواب دادم: باور کنید من نمی دونم چه بلایی سر سپهر اومده.

-پس من به یادتون می اندازم. این گردن بند رو توی دست آقای زمانی پیدا کردند، کنار اتوبان تهران-کرج با سر و صورت خونین افتاده بود و همه اون اقایونی که بیرون هستن شهادت دادند این گردن بند متعلق به شماست. شما برای رهایی خودتون کمر به قتلش بسته بودید ولی خوشبختانه فعلا ایشون نفس می کشن.

خجالت کشیدم علت پاره شدن زنجیرم را بگویم. چون در اثر بی احتیاطی خود سپهر پاره شده بود. از آن پس هر چه که جناب سرگرد می پرسید جوابی نمی دادم که اخر با خشم خودکارش را روی میز کوبید و گفت: شما تا روشن شدن حقایق و به هوش امدن اقای زمانی بازداشت هستید.

قسمت پایانی

با درماندگی گفتم: حداقل بگید چرا بیهوش شده چه بلایی سرش اومده؟

پوزخندی زد و گفت: به خاطر جراحتی که بهش وارد شده، ضربه ای که بهش خورده و چاقویی که در چند سانتی متری قلبش فرو رفته و آثار ضرب و شتمی که در بدنش هست، دیگه چی باید بگم. دلیل بیهوش بودنشو فهمیدین.

راستی شما رزمی کار هم که هستید پس به راحتی از عهده چند مرد برمی آئید، چه برسه به مردی که علاقه بیش از حد به شما داره.

همه چیز بر علیه من بود. چون چند دقیقه بعد از سپهر بیرون رفته بودم و سه ساعت بعد به خانه برگشته بودم. چاره ای جز تحمل نداشتم.

وقتی سرگرد بابا و بقیه را به داخل صدا کرد. بابا و عمو ساکت شدند و ولی عمو سعید گفت: من ضمانت ایشون را بر عهده می گیرم تا آزادش کنین چون مطمئنم غزال بی گناهه.

با ضمانت عمو سعید و گذاشتن سند، اجازه آزاد شدن تا زمانی که سپهر به هوش بیاید و یا متهم اصلی دستگیر شود را پیدا کردم.

وقتی سوار ماشین شدم گفتم: باور کنید من این کارو نکردم، آخه دلیلی برای کشتن سپهر نداشتم چون با میل خودم راضی به ازدواج مجدد شده بودم.

عمو سعید – گریه نکن دخترم! ما می دونیم کار تو نبوده، چون اون موقع که باید این کارو می کردی رهاش کردی و رفتی و حالا با وجود طلا امکان نداره دست به این کار بزنی. ولی متاسفانه دلایل ما قابل قبول قانون نیست و همه چیز بر علیه توئه، غصه نخور ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه و خدا بزرگه.

–سهیل میشه بگی کجا میری؟

سهیل– اول شما را به خونه می رسونم و بعد میرم بیمارستان.

–پس منم باهات میام.

بابا– آخه کجا میری؟ کاری از دست تو برنمی آید.

گریه ام گرفت و با درماندگی گفتم: پس شما هم فکر می کنید من این بلا رو سرش آوردم، آره؟

عمو سعید حرفش را قطع کرد و گفت: مسعود چی کارش داری؟ بذار بره. عمو جون تو برو بیمارستان، نگران طلا نباش. سها هست، تا هر وقتی خواستی بمون.

بعد از رساندن انها به خانه عمو سعید با سهیل به بیمارستان رفتیم. فرید و افشین هم جلوی بخش مراقبت های ویژه ایستاده بودند. به ایستگاه پرستاری رفتم و با هزار خواهش و تمنا اجازه گرفتم و به داخل رفتم. با دیدن سهر دلم اتش گرفت و آهی از نهادم برآمد. سر، صورت، دستف پاها همه باند پیچی شده بود و دستگاههای زیادی بهش وصل بود. دست بی جانش را به دستم گرفتم و ناله کنان رو به خدا گفتم: خدایا منو ببخش دیگه تنهاش نمی ذارم، دیگه اذیتش نمی کنم. خدایا نذار دخترم پدرش رو پیدا نکرده، طمع بی پدری رو بچشه، به دختر معصوم و بی گناهم پدرشو ببخش

هم چنان به درگاه خدا التماس می کردم و به پهنای صورتم اشک می ریختم. تا اینکه پرستار امد و گفت: خانم لطفا بیرون باشید. الان یک ساعته که اینجا هستید.

به ناچار بلندشدم و بیرون رفتم. از نگاههای فرید احساس می کردم که او هم مرا مجرم می داند و آخر طاقت نیاوردم و گفتم: فرید تو فکر می کنی که کار من بوده که اینجور نگاهم می کنی؟

–نمی دونم.

–به مرگ طلا، به جون خودش، اگه روح من از این ماجرا خبر داشته باشه. من تو خونه نشسته بودم و منتظرش بودم بیاد و بعد از ظهر به محضر بریم.

ناباورانه پرسید: محضر برای چی، یعنی می خواستین عقد کنید. پس چرا سپهر به من حرفی نزده بود.

برای اینکه من دیشب بهش گفتم. صبح هم از وقتی بیدار شده بود سرش به طلا گرم بود و بعدش هم نمی دانم با کی قرار داشت که از خونه بیرون رفت.

فرید– پس زنجیر تو، تو دستش چی کار می کرد، چرا پاره شده؟

-حتما فکر می کنی موقع درگیری پاره شده، آره، نه خیر! من که نمی تونم همه چیز رو موبه مو به همه تعریف کنم.

فرید- گریه نکن، حالا کاریه که شده فقط دعا کن زنده بمونه و گرنه پای تو هم گیره و یه عمر باید تاوانش رو پس بدی. و زندگی هر سه تون تباه میشه.

-من به فکر زندان رفتن خودم نیستم. فقط دلم می خواد بدونم کدووم نامردی اینکارو کرده و چرا؟ من سپهر رو دوست دارم و دیگه هیچ کینه ای ازش به دل ندارم که قصد تلافی داشته باشم. نمی دونم چرا هر چی مصیبته سر من میاد. چند بار حوادث تلخ و کشنده رو باید به چشم ببینم، آخه چرا؟ از شدت ناراحتی به های های افتادم. چه قدر باید تحمل می کردم، به خدا دیگه صبرم لبریز شده بود. چرا همه اش رنج و عذاب! چرا اب خوش از گلوم پایین نمی رفت.

سهیل- غزال بس من، پاشو با افشین برو خونه، می ترسم تو مریض بشی. من و فرید اینجا هستیم و اگه خبری شد بهتون خبر می دیم، اونوقت می تونی بیایی.

-نمی تونم برم خونه، نترس اونقدر که سگ جونم طوریم نمی شه.

افشین- کفر نگو، اینا همش امتحانایی که باید پس بدیم. فقط کم و زیاد داره. حالا پاشو برو خونه و استراحت کن. فردا باز میایی.

هر چقدر که اصرار کردند زیر بار نرفتم و آخر افشین و فرید رفتند و من و سهیل ماندیم. بعد از رفتن انها سهیل پرسید: غزال شام خوردی یا نه؟

-نهار نخوردم چه برسه به شام.

-چیزی می خوری برات بگیرم.

-من اشتها ندارم، واسه خودت بگیر.

بدون شام تا صبح راه رفتیم و هر از گاهی هم از پرستار به زور اجازه می گرفتیم و سری به سپهر می زدیم، صبح ساعت هفت و نیم بود که دکتر مغز و اعصاب برای ویزیت امد. بعد از معاینه پرسیدم: دکتر کی بهوش میاد؟

دکتر نگاهی کرد و پرسید: شما چه نسبتی با ایشون داری؟

به دروغ گفتم: دخترعمه شون هستم.

دکتر- متاسفانه ضربه سختی به جمجه اش وارد شده و مقداری هم خون تو رگ هاش لخته شده و برای همین تا اثار و علائم حیاتی ایجاد نشده نمی تونیم عمل اش کنیم. باید منتظر معجزه بود. دعا کنید.

دو دستی بر سرم کوبیدم و همانجا روی زمین نشستم و به سجده افتادم و به درگاه خدا ناله و استغاثه کردم. سهیل در حالی که بلندم می کرد گریه کنان گفت: غزال صبر داشته باش، خدا بزرگه. مرگ و زندگی دست اونه و اگه اراده کنه همه چی سرجاش برمی گردده.

-به خدا اگه بفهمم کدوم نامردی این کارو کرده، به خدا خفش می کنم. اخه چه دشمنی باهاش داشته.

سهیل مرا روی صندلی نشاند و بیرون رفت. دقایقی بعد با چند اب میوه و کیک برگشت.

سهیل- غزال بیا یه کم کیک و اب میوه بخور. الان ضعف می کنی.

-نمی تونم، انگار راه گلومو بستن، حالت تهوع دارم.

-خوب معلومه که حالت تهوع پیدا می کنی، شکم خالی فقط گریه کردی. آخه با نخوردن تو که سپهر به هوش نمیاد و مشکل حل نمیشه. خودت رو هم از پا درمی آری. غزال؟

-بله.

-خدا به دادمون برسه، مامان اینا هم اومدند.

به سمت در سالن برگشتم. با دیدن عمو و خاله نفس در سینه ام حبس شد. چه باید می گفتیم.

سهیل- غزال نباید بگیم که دکتر چی گفت، چون ددیروز وقتی از کلانتری زنگ زدن و خبر دادن بابا از حال رفت اگه الان هم بفهمه درجا سکته می کنه.

از حالت راه رفتنشان مشخص بود چه حال و روزی دارند. گرد ماتم و اندوه روی صورتشان را پوشانده بود. وقتی به ما رسیدند خاله خودش را در اغوش من انداخت و با آه و فغان گفت: دیدی پسرمو، عزیزمو به چه روزی انداختن، دیدی چه خاکی تو سرم شد. جگر گوشه ام داره جلوی چشمم پر پر میشه.

به زور خودم را کنترل کردم و گفتم: خاله اروم باش! به امید خدا زود خوب میشه.

خاله- از دیروز تا حالا گوشم به زنگ بود تا خبر به هوش امدنشو میدن، ولی کو؟

وقتی به داخل رفتن، چند دقیقه ای بیشتر نتوانستند طاقت بیاورند و با چشمانی سرخ بیرون امدند. انگار به اندازه چند سال پیر شده بودند. از دیدن حال و روزشان دلم ریش ریش شد و طاقت نیاوردم. خودم را به محوطه بیمارستان رساندم و در کنار درختی نشستم. زار زار گریه می کردم و به خدا التماس می کردم، خدایی که همیشه و همه جا فریاد رسم بود و به کمکم شتافته بود. وقتی کمی سبک شدم و سرم را از روی زانوهایم برداشتم، با دیدن دو چشم اشنا در لباس سفید لبخند روی لبانم نشست. گفتم: خاطره تو اینجا چی کار می کنی؟

خاطره- طرح من تو این بیمارستانه! تو اینجا چی کار می کنی، نکنه برای طلا اتفاقی افتاده که اینطور دل شکسته آه و ناله می کردی.

-نه باباش کنج اینجا افتاده.

-چرا؟

-دیروز نمی دونم کدوم بی پدر و مادری تا حد مرگ زدنش. اونم با چاقو.

-الان در چه وضعیته؟ عملش کردن؟

-نه امکان عمل تا به هوش اومدنش نیست، خون تو مغزش لخته شده.

خاطره- وای خدای من.

-خاطره تو یه کاری بکن، اینجا مثل قصاب خونه می مونه، کسی به حرف ادم گوش نمی کنه، دیروز سه ساعت دنبال دکتر گشتن تا یکی شون اومده بالای سرش.

-متاسفانه بعضی بیمارستان های دولتی خوب به مریض هاشون نمی رسن. الان من به دایی پیمان تلفن می زنم تا یه سر به اینجا بزنه، چون تو این بیمارستان دوست و اشنا زیاد داره.

-افسانه اینا رفتن یا نه؟

-پریروز رفتن، اتفاقا پروازشون با اقا سهند و شیدا یکی بود. چون اونا رو هم تو فرودگاه دیدیم.

-من چون پروازشون دیر وقت بود نرفتم.

با خاطره پیش سپهر رفتیم. خاطره بعد از سفارش به پرستاران بخش، از پیش ما رفت و زدیکی های ظهر همراه پیمان امد. ذراه ای از اثار کدورت و ناراحتی در وجودشان نبود و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و همین رفتار و

برخورد خوبشان موجب شرمساریم شد. ولی چاره ای نداشتم، چند تن از پزشکان که همه از دوستان پیمان بودند سپهر را ویزیت کردند و همگی یک جمله را تکرار کردند تا وقتی که به هوش نیاید کاری از دست ما ساخته نیست.

با دلی اکنده از درد، به انتظار معجزه خداوند نشستم. آن شب ساناز و امیر از سفر ماه عسل برمی گشتند و من به جای شادی و سرور، در بیمارستان چشم به در اتاق icu دوخته بودم. وقتی بعد از اتمام زمان ملاقات مامان از من خواست تا همراهشان بروم جواب دادم: از طرف من از همه شان معذرت خواهی کن چون نمی تونم تو خونه اروم و قرار داشته باشم

مامان- اخه عزیزم موندن تو اینجا که فایده ای نداره. در ضمن به خاطر لطف و محبتی که در حقت روا داشته این قدر خودتو عذاب میدی و ناراحتی؟ همون بهتر بمیره تا از شرش راحت بشی و مثل اسیر تو خونش مجبور به زندگی نشی.

حیان به صورتش نگاه کردم و جواب دادم: مامان چی میگی، فکر نمی کردم تا این حد سنگ دل باشی. ولی من درست برعکس شما هیچ کینه ای ازش در دل ندارم و دعا می کنم خدا هر چه زودتر شفاش بده و به هوش بیاد.

مامان- برای اینکه عقل نداری.

و با اخم و ناراحتی از من خداحافظی کرد و رفت. باز من ماندم و سهیل، و سکوت و تاریکی شب.

دومین شبی که به انتظار طلوع عمر دوباره سپهر نشسته بودیم. چه انتظار سخت و کشنده ای بود. هر بار که چشمانم سنگین می شد با دیدن کابوسهای وحشتناک، سراسیمه از خواب می پریدم.

عقربه های ساعت به کندی حرکت می کرد. احساس خفقان می کردم وقتی صدای اذان در کریدور پیچید جان تازه ای گرفتم. وضویی با عضق ساختم و سجاده ای از عشق رو به درگاه خداوند منان پهن کردم و به راز و نیاز پرداختم تا شاید از سر لطف وکرم به من دل شکسته دل رحمی کند.

چهار روز در دلهره و اضطراب سپری شد. در پنجمین روز چون حسابی خسته و بی خواب بودم به خانه عمو رفتم. زحمت نگه داری طلا به گردن فرشته افتاده بود. او هم با دل و جان ازش نگه داری می کرد. وقتی رسیدم طلا مشغول بازی بود و با دیدنم هیچ اعتنایی نکرده و همچنان سرگرم بود. کنارش رفتم و گفتم: طلا جون سلام، نمی خوای بیای بغلم.

با اخم جواب داد: من با تو قهرم، چرا منو تنها گذاشتی و رفتی.

قبل از اینکه منظورش را بپرسم فرشته گفت: منظور طلا جون اینه که چرا بدون اون رفتی مسافرت.

طلا- بله چرا منو با خودت نبردی، مگه منو دوست نداری، صبر کن بابا بیاد بهش میگم.

دلم اتش گرفت، چون طفلک نمی دانست چه بلایی سر پدرش آمده و افتاب عمرش در حال غروب است. بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم: باشه هروقت اومد بگو. ولی دخترم من تورو خیلی دوست دارم. چون اونجا بچه ها رو راه نمی دن تورو نبردم. حالا اخم هاتو باز کن. می دونی که طاقت قهرتو ندارم.

لبخندی زد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد، بعد از کمی حرف زدن با طلا به حمام رفتم و بعد از گرفتن دوش پیش بقیه رفتم. منتظرم بودند تتا شام بخوریم. نگاهی به جمع کردم و پرسیدم: پس سیا کجاست؟ منتظرش نمی مونید.

زن عمو- یک هفته ای میشه که با دوستاش رفته اصفهان.

دیگه حرفی نزدم و شام خوردم. بعد از شام چند دقیقه ای نشستم و سپس با طلا رفتیم تا بخوابیم. قبل از اینکه بخوابیم گفتم: طلا، خانمی اجازه میدی، چند روزی پیش یکی از دوستام که مریضه بمونم.

-منم با خودت می بری؟

-آخه عزیزم بچه ها رو که به بیمارستان راه نمی دن. تو اگه اجازه بدی من برم، منم بهت قول میدم زود، زود بهت سر بزنم. آخه دوستم تنهاست و مامان و باباش اینجا نیستند.

طلا- باشه برو، مامی چرا بابا تلفن نمی کنه، دلم براش تنگ شده.

بغضم گرفت و به زور جواب دادم: جتما کارش زیاده و وقت نکرده، نگران نباش تلفن می زنه! همانطور که ناز و نوازشش خوابم گرفت.

صبح وقتی به بیمارستان می رفتم ماموری منتظرم بود. دوباره به کلانتری رفتم و دوباره از من بازجویی کردند و به زور می خواستند جرمی را که مرتکب نشده بودم به گردن بگیرم. خلاصه بعد از دو ساعت سین جین و انگشت نگاری، اجازه مرخصی دادند که از انجا یکراست به بیمارستان رفتم. افشین و سها هم انجا بودند. ساعتی کنارم ماندند و رفتند. همه غمگین چشم به درگاه خدا دوخته بودند و دعا می کردند. سه روز دیگر در تب و تاب سپری شد و باز شب هشتم برای دیدار طلا به خانه رفتم. تازه از حمام بیرون امده بودم که سیاوش هم از راه رسید. نگاه عمیقی کرد و گفت: غزال چرا پکری، انگار کشتی هات غرق شده؟

-دقیقا!

-چرا؟ می شه علت اش رو بدنم.

نگاهی به طلا که کنجکاوانه به دهانم چشم دوخته بود کردم و رو بهش گفتم: طلا پاشو برو تو اتاق بازی کن.

-آخه می خوام پیش شما بشینم.

-آخه نداره، برو یه خورده بازی کن، خودم صدات می کنم.

بعد از رفتن اش گفتم: سپهر رو با چاقو زدن و الان کنج بیمارستان افتاده.

سیاوش- برای همین اینقدر داغونی، این که دیگه ماتم گرفتن نداره.

چون حوصله بحث نداشتم جوابی ندادم و عمو گفت: چرا نداره، آدم برای غریبه ای که در حال مرگه دل می سوزونه چه برسه به مردی که چند سال باهاش زندگی کرده باشه.

سیاوش- یعنی اونقدر حالش وخیمه.

-به خاطر ضربه ای که به سرش خورده، هشت روزه تو کماست.

لبخندی زد و گفت: خوب بهتر، در عوض از دست این مرتیکه اشغال راحت می شی.

-لطفا خفه شو چون من هنوز هم سپهر رو دوست دارم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم : در ضمن اگه بمیره پای من هم گیره چون موقعی که پیداش کردن گردنبند من هم تو دستش بوده.

سیاوش با چشمای گشاد شده گفت: نه این دروغه، باور نمی کنم؟

عمو- چرا حقیقت داره و الان هم غزال با قید ضمانت ازاد شده و اگه....

بغض اجازه جرف زدن به عمورا نداد و سیاوش هم با قیافه گرفته به اتاقش رفت. دقایقی نگذشته بود که طلا با رنگ پریده به حال پیشم آمد و گفت: مامی گردنبند تو گم شده؟

بغلش کردم و وقتی کمی آروم گرفت گفتم: بله عزیزم، چطور مگه؟

طلا- نه گم نشده، اون دست باباست. خودم وقتی عمو سیاوش به دوستش می گفت شنیدم.

ضربان قلبم بیشتر شد، احساس کردم قلبم از جا کنده می شود، عمو طلا را از بغل ام گرفت و عادی و خونسرد پرسید:

خوب عموجون دیگه چی گفت؟

طلا- گفت چرا این کارو کردی، مگه قرار نبود داره ... داره سپهر....

عمو- دار و ندار.

طلا- بله دار و ندار سپهر مال تو باشه و غزال هم مال من. بعد گفت مجبور میشم که بگم که تو... آخه عمو جو اونا با دروغ سر بابام رو کلاه گذاشتن من می ترسم! چون عمو سیا گفت تو رو هم می کشم. برای همین من از پشت پرده که یواشکی قائم شده بودم فرار کردم.

-نترس عزیز من. تا وقتی که با منی از هیچ چیز نباید بترسی.

دردی مثل صاعقه از سرم گذشت، سرم را بین دستانم گرفتم و فشار دادم تا شاید دردش کمتر شود. عمو بعد از شنیدن حرف های طلا شماره ای را گرفت و گفت: مسعود پاشید بیایید اینجا می خوایم شام رو دور هم باشیم.

فهمیدم اول می خواهد انها را در جریان بگذار. زبانم قفل شده بود و نمی توانستم حرف بزنم چون نیمی از این معما برایم حل شده بود و فهمیدم سیاوش در این ماجرا دست داشته و حدس زدم مخاطبش به احتمال زیاد باید شراره باشد که در صورت مردن سپهر اموالش به میلاد می رسید چون من نیازی نداشتم. در همین فکر و اندشه بودمکه سیاوش به حمام رفته و مرتب و اراسته امد. دقایقی بعد هم بابا و مامان به همراه ساناز و امیر از راه رسیدند. به محض رسیدن ساناز، عمو رو به سانازگفت: عمو جون اگه زحمتی براتون نیست طلا رو ببرید بیرون و شام را هم بیرون بخورید چون طفلکی چند روزه تو خونه مونده.

ساناز بی چون و چرا طلا را همراه امیر بیرون بردند. بعد از رفتن انها عمو روبروی سیاوش ایستاد و گفت: خوب اقا سیاوش تعریف کنید ببینیم این چند روزه کجا بودید؟ خوش گذشت؟

همه چشم به عمو دوخته بودیم و کسی جرات حرف زدن را نداشت چون از خشم و ناراحتی رگهای گردنش بیرون زده و صورتش سرخ شده بود. سیاوش که از رفتار عمو جا خورده بود با خونسردی که سعی می کرد داشته باشد گفت: خوب معلومه، با دوستام رفته بودیم اصفهان.

عمو چنان کشیده ای به حورتش زد که خون از دماغش جاری شد. سپس با فریاد گفت: بی شرف، آدم کش! خجالت نکشیدی. نمی دونستم تو این چند سال مار تو استین ام پرورش می دم. احمق چرا این کارو کردی. می خوای غزال رو اینطوری بدست بیاری، درسته؟

و کشیده دیگری زد و ادامه داد: پس چرا خفه شدی و حرف نمی زنی، جوابمو بده.

سیاوش که سرش پایین بود جواب داد: برای اینکه اون کثافت غزال رو از من گرفت. من این همه سال منتظر همچین فرصتی می گشتم تا تلافی کنم.

عمو- به دست آوردی، آره؟ به چه قیمتی؟ به قیمت ریختن خون یه ادم بی گناه، اونی که چند دقیقه پیش باهاش حرف می زدی کی بود؟ چرا سر سپهر کلاه گذاشتین، نکنه با شراره دست یه یکی شدی؟

سیا- میلاد پسر سپهر نیست. اون موقع شراره دنبال یکی می گشت که گند کاریشو به گردن یکی بندازه تا شاید به پولی برسه.

عمو- و توی کثافت کمکش کردی تا زندگی دختر عموتو تباه کنی! مثلا خیلی دوستش داری. آخه بی شرف مگه تو وجدان نداری، چطور دلت اومد همچین معامله ای بکنی، چرا ابروی سپهر رو بردی. نامرد، حیوون.

کسی جرفی نمی زد و فقط عمو بود که سیا را سرزنش می کرد. وقتی حرفهایش تمام شد به عمو بهرام تلفن کرد و ماوقع را برایش شرح داد. سیاوش بلند شد تا از خانه بیرون برود ولی، عمو روی مبل هلش داد و گفت:

کجا؟ اگه پاتو از اینجا بیرون بذاری خودم می کشمت.

تا آن لحظه مثل یه تکه سنگ ایستاده بودم و حرفی نمی زدم ولی یک آن تمام تلخی های زندگی ام مثل فیلمی جلوی چشمام زنده شد. دیوانه وار بلندش شدم و بهش حمله کردم. با مشت به سر و سینه اش می کوبیدم و بدوبیراه می گفتم. دلم می خواست خفه اش کنم تا آرام بگیرم. سیاوش بدون اینکه عکس العملی نشان دهد ایستاده بود و نگاه می کرد. بابا با دیدن این صحنه بلند شد و دستانم را گرفت و در حالی که گریه می کرد گفت: بابا فدات شم، می دونم خیلی زجر کشیدی ولی کاریش نداشته باش و بسپرش به دست خدا اون می دونه چطوری جوابشو بده.

-آخه بابا این پست فطرت زندگی منو خراب کرده، سپهر رو پیش من و همه بدنام کرد تا به هدف خودش برسه. من تو شش سال تو حسرت خونه و زندگیم و شوهرم سوختم و ساختم، چه شبهایی که از دوری شما اشک نریختم. دخترم از داشتن پدر محروم شد....

بابا سرم را روی سینه ام فشار داد و دلداریم می داد ولی من ارام نمی شدم. لحظه کمی تسکین پیدا کردم که پلیس به دستهای سیاوش دستبند زد و از خانه بیرونش برد. خیلی دلم می خواست زمان دستگیری شراره هم حضور داشتم ولی افسوس که در ان شرایط ممکن نبود. زنی هوسران که به خاطر پول زندگی ما را به بازی گرفت و ابروی سپهر را برد.

آن شب یکی از سخت ترین و غمناک ترین شبهای عمرم بود. مثل مارگزیده به خود می پیچیدم و تا طلوع افتاب چشم روی هم نگذاشتم و دست به دامن خدا شدم.

صبح با پاهای لرزان قدم به بیمارستان گذاشتم، چون روی، روبرو شدن با خانواده سپهر را نداشتم. وقتی رسیدم تنها سهیل انجا بود و حال سپهر را که پرسیدم جواب داد: هنوز بی هوشه.

سپس سهیل پرسید: غزال دیشب چه اتفاقی افتاد که اییقدر پریشون و داغونی.

با شرمندگی ماجرای شب قبل را تعریف کردم، با خودم گفتم« الانه که سهیل سیلی محکمی به صورتم بزنه و با لگد از اونجا بیرونم کنه» .لی سهیل به جای فحش و ناسزا با مهربانی دست روی شانه ام گذاشت و گفت: بسه دیگه، اینقدر گریه نکن شاید خواست خدا این بود که با این کار همه چیز فاش شده و شما دوباره با اسودگی و اعتماد کنار هم زندگی کنید.

زمانی ترس و دلهره من پایان یافت که با عمو سعید و خاله که از ماجرا باخبر شده بودند روبرو شدم. آنها نه تنها با من بد رفتاری نکردند بلکه با ملایمت دلداریم داده و دعوت به ارامش کردند.

تنها هم و غم من در این میان سپهر بود به درگاه خدا عجز و زاری می کردم و شفای سپهر را می خواستم. این تب و تاب دو شب دیگر نیز به طول انجامید. دم دمای صبح بود که با هزار خواهش و تمنا از پرستار اجازه گرفتم تا دقایقی را در کنار سپهر بمانم. کنار تختش نشستم و دست بی جانش را در دست گرفتم. زیر لب زمزمه کردم: سپهر منم

غزال، چرا ازم روبرگردوندی، چرا نگام نمی کنی، چرا دستهای گرم و مهربونت رو روی سرم نمی کشی، نکنه دیگه از دستم خسته شدی و دوستم نداری، آخه چرا می خوای ما رو تنها بذاری، آخه تو که اینقدر بی وفا نبودی.

همانطور که سرم روی دستش بود حرف می زدم و گریه می کردم. از شدت بی خوابی و خستگی چشمانم سوخت. کم کم چشمانم سنگین شد. لحظه ای سراسیمه از خواب پریدم که تکانی روی صورتم احساس کردم اول احساس کردم خواب می بینمچون کسی کنارم نبود. ولی وقتی دقیق شدم، حرکت انگشتهای سپهر را روی دستم احساس کردم. با عجله خودم را به پرستار رساندم. زبانم از خوشحالی بند امده بود و بریده بریده گفتم: خانم موحدی ... انگشت...

پرستار– چی شده؟

–انگشتاشو تکون داد.

–حتما خواب دیدید چون دوبار بالای سرش اومدم شما خواب بودید.

–نه باور کنید! بیایید خودتون از نزدیک ببینید.

با خانم موحدی بالای سر سپهر رفتتم، قلبم به شدت می تپید. خانم موحدی بعد از کنترل علائم و قت در حالات سپهر لبخند زنان جواب داد: بله حق با شماست، همین الان به دکتر تلفن می کنم و اطلاع می دم.

فورا به بیرون رفتم و به افشین که ر حال چرت زدن بود گفتم: افشین، پاشو مژده بده که سپهر داره به هوش میاد.

–راست میگی؟

در این لحظه افشین دستانش را بلند کرد و گفت: خدایا به بزرگیت شکر، می دونستم دست رد به سینه امون نمی زنی.

اشک هر دونفرمان از خوشحالی جاری شده بود و مرتب خدا را شکر می کردیم و به انتظار رسیدن دکتر نشسته بودیم. دکتر بعد از معاینه دستور انتقال به اتاق عمل را داد. بعد از ان فورا به همه تلفن کرده و اطلاع دادیم. دقایقی طول نکشید که همه به بیمارستان رسیدند. من و سهیل داخل بخش منتظر بودیم و بقیه در محوطه بیمارستان.

درست بعد از شش ساعت انتظار، دکتر از اتاق عمل بیرون امد و در حالی که لبخند می زد گفت: شکر خدا، خطر رفع شده و جای نگرانی نیست. یک ساعت بعد به اتاق میارنش. واقعا معجزه شد که به هوش اومد چون همه ما قطع امید کرده بودیم.

دست دکتر را گرفتم و می خواستم ببوسم که دکتر پس کشید و گفت: دخترم شرمنده ام نکن! من که کاری نکردم وظیفه ام بود. باید از خدا تشکر کنی که عمر دوباره بهش داد.

–شما هم خیلی زحمت کشیدید و این وقت صبح تشریف آوردید. تا عمر دارم این لطف شما رو از یاد نمی برم و مدیون شما هستم.

دکتر دستی به پشتم زد و گفت: گفتم که وظیفه ام را انجام دادم و در ضمن من ارادت خاصی به دکتر احتشام و پیمان جان دارم. حالا اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص میشم.

دکتر خداحافظی کرد و رفت. ما در اتاق منتظر سپهر ماندیم. وقتی از ریکاوری آوردنش کاملا به هوش نیامده بود. ولی همچنان آه و ناله می کرد و دل همه را به درد آورده بود. لبانش خشک شده و به هم می چسبید. پنبه ای را خیس کردم و به لبانش مالیدم که هر بار چشمانش بی رمق اش راباز می کرد. با کم شدن اثر داروهای بیهوشی ناله هایش شدید تر می شد. تا اینکه پرستار مسکنی تزریق کرد تا کمی از دردش کاسته شد.

زمان ملاقات به خاطر ممنوع الملاقات بودن کسی به داخل نیامد و همه از پشت در از احوالش با خبر می شدند.
شب باز خودم در کنارش ماندم. نزدیک صبح کاملا به هوش آمده بود. چون وقتی چشم باز کرد با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد صدایم کرد:
-غزال.....غزال.
-جانم چی می خوای؟
سپهر- آب.
-عزیزم تا دکتر اجازه نده نمی تونم بهت آب بدم، اگه یه کمی دیگه تحمل کنی، تا صبح چیزی نمونده بذار دکتر بیاد.
چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. ولی تا ساعت هشت که دکتر برای ویزیت آمد چند بار چشمانش را باز کرد و آب خواست. تا اینکه دکتر آمد و بعد از معاینه کامل گفت: می تونید بهش مایعات بدید، آبمیوه، چایی...
بعد از رفتن دکتر با قاشق آرام، آرام بهش شیر خنک دادم، بعد از خوردنچند قاشق انگار جان تازه ای گرفت چون لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست و دستم را فشار داد. ولی طفلک همچنان درد داشت و ناله می کرد. با کمک مسکن آرام شده و به خواب می رفت.
عصر به خاطر طلا به خانه رفتم. وقتی بغلش کردم اول سپهر را پرسید و گفت: مامی ، بابا چرا تلفن نمی کنه؟ دلم برایش تنگ شده. مامی تو باهاش دعوا کرده که قهر کرده.
-نه عزیزم چرا باهاش دعوا کنم، کارش خیلی زیاده و وقت نمی کنه، مطمئنم دو سه روز دیگه حتما بهت تلفن می کنه.
با اینکه خیلی خسته بودم ولی برای سرگرم کردنش با فرشته به شهربازی بردمش. صبح آهسته از کنارش بلندش دم تا مبادا بیدار شود و مانع رفتنم شود. ساعت هشت و نیم بود که به بیمارستان رسیدم. آهسته دستگیره را چرخاندم تا مبادا بیدارشان کنم که دیدم هم سپهر و هم سهیل هر دو بیدار هستند، سلام کردم و به کنار سپهر رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: خوبی، باز هم درد داری؟
سهیل- اگه هزار و یک درد هم داشت با آمدن تو خوب شد. از دیشب پدر منو درآورده، اول می گفت ما، ما، فکر می کردم مامانو می خواد. یکی دو ساعت که گذشت شروع کرد به مار...ال گفتن، گفتم مار دیده یا آل زده! خلاصه تا صبح دنبال مار گشتم و تازه پیش پای تو فهمیدم تورو می خواد.
در حالی که می خندیدم جواب دادم: آره جون خودت، تو گفتی و منم باور کردم. حالا پاشو برو خونه که بی خوابی زده به سرت.
سپهر- طلا حالش چطوره، خوبه؟
-خوبه ولی طفلکی فکر می کنه باز رفتی اهواز، دل تنگت شده و بی قراری می کنه، وقتی حالت یه خورده بهتر شد باید بهش تلفن کنی.
سپهر- حتما.
بعد از رفتن سهیل لبه تخت نشستم و در حالی که صورتش را نوازش می کردم با شرمندگی گفتم: سپهر منو ببخش، من تو رو خیلی اذیت کردم و نمی دونم با چه زبونی ازت معذرت خواهی کنم.

دستش را روی لبم گذاشت و جواب داد: ادامه نده، فقط می خوام همیشه پیشم بمونی. دستش را بوسیدم و از روی لبم برداشتم و گفتم: اگه تو هم بیرونم کنی این دفعه دیگه من نمی رم و قول میدم جبران گذشته رو بکنم و زن خوبی باشم. خیلی دوست دارم.

وقتی سپهر از بیمارستان مرخص شد، نه تنها بر علیه سیاوش و شراره شکایت نکرد بلکه به خاطر عمو و میلاد، از گناهانشان گذشت و خواستار آزادیشان شد.

و من هم با کوله باری از تجربه برای بار دوم به عقد سپهر درآمدم و طبق قولی که به سپهر داده بودم با تمام قوا به طلا و سپهر می رسیدم و رضایتش را جلب می کردم. درست بعد از ده سال زندگی در کنار هم به ارامش رسیده بودیم. زمانی ارامش ما به اوج خود رسید که خدا درست بعد از یک سال از آن ماجرا پسری به ما عطا کرد که به خاطر طلوع خورشید زندگیمان، نامش را طلوع گذاشتیم.

اما از عدالت خداوند سیاوش بعد از ازدی برای همیشه به آلمان پرواز کرد اما بعد از چهار ماه تصادف کرد و قطع نخاع شد و روی ویلچر به ایران بازگشت.

وقتی خواستم دفتر خاطراتم را ببندم، سپهر که کنارم ایستاده بود گفت:

غزال قبل از اینکه ببندیش زیرش بنویس« عشق چراغ هدایتی است برای هر گم کرده راهی» چون دوست دارم وقتی بچه ها بزرگ شدن این دفتر رو بخونن و درس عبرتی بگیرن.

پایان

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

www.romansara.com

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com